# تهران،
# به نام او
# سند خورد

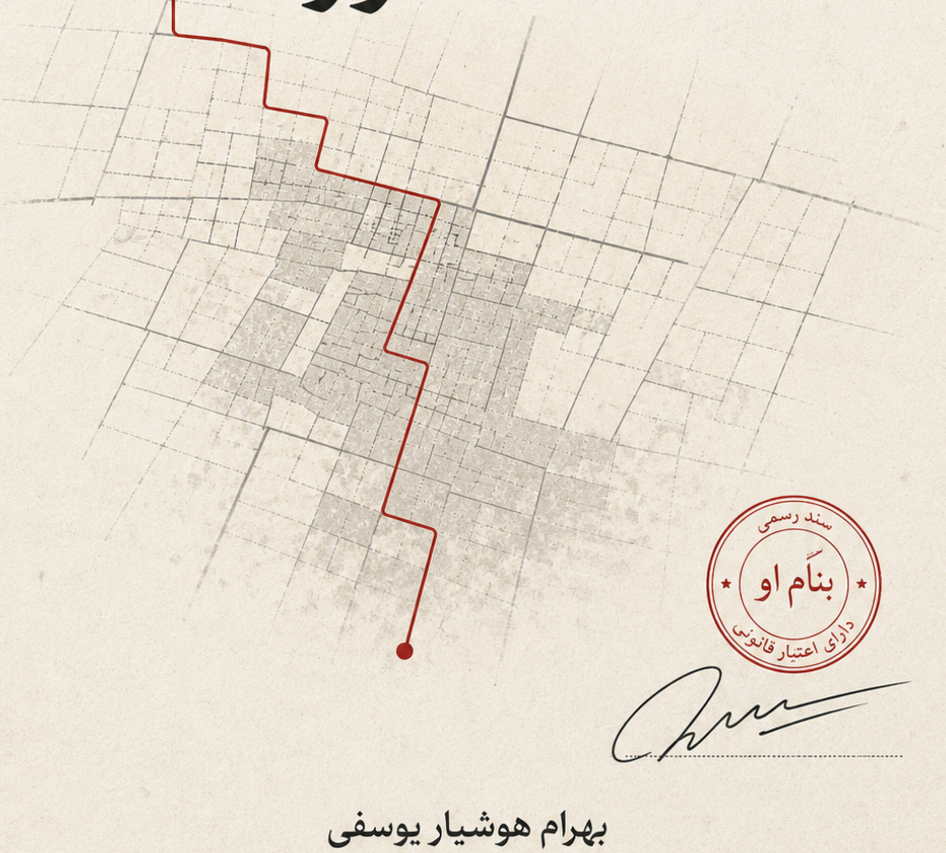



بهرام هوشیار یوسفی

Bahram Hooshyar Yousefi

## Tehran, Be Nam-e Ou Sanad Khord

***Tehran Was Deeded in His Name***

**Author: Bahram Hooshyar Yousefi**
**Publisher: Bahram Hooshyar Yousefi**
**Independently published**
**First electronic edition: Sweden, 2026**
**Language: Persian**
**Publication format: PDF**
**ISBN for the PDF edition: 978-91-991838-0-0**
**© 2026 Bahram Hooshyar Yousefi**
**All rights reserved.**

**No part of this book may be reproduced, stored in a retrieval system, transmitted, republished, sold, or distributed in any form or by any means [including electronic, printed, visual, audio, mechanical, or otherwise] without the prior written permission of the author and publisher, except where permitted by law, including brief and limited quotations with full acknowledgment of the title and author.**
**This novel is a work of fiction. Unless expressly stated otherwise, its characters, institutions, companies, organizations, and events are products of the author's imagination. Any resemblance to actual persons, organizations, or events is coincidental and does not necessarily imply a direct reference to them.**

## تهران، به نام او سند خورد

نویسنده: بهرام هوشیار یوسفی
نام نویسنده به انگلیسی: **Bahram Hooshyar Yousefi**
ناشر و منتشرکننده: **Bahram Hooshyar Yousefi**
انتشار مستقل
ویرایش نخست الکترونیکی: سوئد، ۲۰۲۶
زبان اثر: فارسی
قالب انتشار: **PDF**
**ISBN [PDF]: 978-91-991838-0-0**

© ۲۰۲۶، بهرام هوشیار یوسفی
کلیه حقوق این اثر محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه کتبی نویسنده و منتشرکننده، به هیچ شکل یا وسیله‌ای، اعم از الکترونیکی، چاپی، تصویری یا صوتی، نباید بازتولید، ذخیره، بازنشر، فروخته یا توزیع شود؛ مگر در مواردی که قانون اجازه می‌دهد، از جمله نقل‌قول کوتاه و محدود با ذکر کامل نام اثر و نویسنده.
این رمان اثری داستانی است. شخصیت‌ها، نهادها، شرکت‌ها و رویدادهای آن، جز در مواردی که صراحتاً خلاف آن ذکر شده باشد، حاصل تخیل نویسنده‌اند. هرگونه شباهت احتمالی با اشخاص، سازمان‌ها یا رویدادهای واقعی، اتفاقی است و لزوماً به معنای اشاره مستقیم به آن‌ها نیست.

تقدیم به سدی عزیز

# پیش از آن که تهران شما را بخواند...

## یادداشت نویسنده

بعضی شهرها را می‌شود تماشا کرد.

می‌شود در خیابان‌هایشان قدم زد، از بناهایشان عکس گرفت، درباره گذشته‌شان نوشت و شب، با این اطمینان به خانه برگشت که شهر را دیده‌ایم.

اما بعضی شهرها، پیش از آن که اجازه بدهند تماشایشان کنیم، خودشان ما را تماشا می‌کنند.

از روی کفش‌هایمان.

از روی مکثمان هنگام شنیدن قیمت.

از روی لهجه‌ای که سعی می‌کنیم پنهانش کنیم.

از روی آدرسی که بلد نیستیم.

از روی کیفیت کاغذی که رزومه‌مان را روی آن چاپ کرده‌ایم.

از روی اینکه هنگام ورود به اتاق، مستقیم روی صندلی می‌نشینیم یا چند لحظه منتظر می‌مانیم تا کسی جایمان را تعیین کند.

تهران از این شهرهاست.

شهری که فقط محل زندگی نیست؛ دستگاهی برای اندازه‌گیری آدم‌هاست. دستگاهی عظیم، بی‌خواب و اغلب بی‌رحم که مدام می‌پرسد: چه داری؟ چه می‌دانی؟ چه کسی تو را می‌شناسد؟ چقدر می‌توانی صبر کنی؟ کجا می‌توانی بمانی؟ چه چیزی را حاضری بفروشی؟ و مهم‌تر از همه: وقتی راهت بسته شد، آیا فقط پشت در می‌مانی، یا یاد می‌گیری خودِ در را به کسب‌وکار تبدیل کنی؟

رمانی که پیش رو دارید، از همین پرسش آخر آغاز شد.

نه از یک حادثه بزرگ. نه از یک قهرمان آماده.

نه از تصمیمی ناگهانی برای نوشتن داستان موفقیت مردی که از پایین‌ترین نقطه برخاست و شهر را فتح کرد.

این کتاب از مشاهده یک تغییر آرام شکل گرفت: لحظه‌ای که آدمی درمی‌یابد برای زنده ماندن در شهر، کافی نیست سخت کار کند؛ باید منطق حرکت چیزها را بفهمد. باید بداند چرا یک ملک سال‌ها خالی می‌ماند، چرا خانواده‌ای روی یک سند پوسیده می‌شود، چرا سرمایه از بعضی خیابان‌ها عبور می‌کند و از بعضی دیگر نه، چرا یک پروژه با همه مجوزهایش نمی‌تواند شروع شود، و چرا گاهی کسی که مالک هیچ‌چیز نیست، بیش از همه مالکان قدرت دارد.

چون او می‌داند گره کجاست.
و کسی که گره را می‌شناسد، دیر یا زود برای بازکردنش سهم می‌خواهد.

## این داستان درباره موفقیت نیست

ممکن است در صفحات نخست تصور کنید با داستان صعود روبه‌رو هستید.

پسر جوانی از شهرستان به تهران می‌آید. پول زیادی ندارد. شبکه‌ای ندارد. نام خانوادگی‌اش دری را باز نمی‌کند. از روی لباس، کفش، لحن و ناآشنایی‌اش خوانده می‌شود. شهر برای او آماده نشده است و هیچ‌کس وظیفه ندارد منتظر بماند تا او قواعد را یاد بگیرد.

پس شروع می‌کند به دیدن.

آدم‌ها را می‌بیند.

اتاق‌ها را.

فاصله‌ها را.

کلمات گفته‌نشده را.

ترس‌هایی را که زیر عددها پنهان شده‌اند.

و سرمایه‌هایی را که صاحبانشان هنوز نمی‌دانند سرمایه‌اند.

از این نظر، بله؛ این رمان داستان صعود است.

اما فقط تا جایی که صعود، مسئله را حل نمی‌کند؛ شکل آن را عوض می‌کند.

مسئله اصلی یاسین راد این نیست که آیا موفق خواهد شد یا نه. مسئله این است که وقتی موفق شد، موفقیتش با جهان چه خواهد کرد. آیا کسی که سال‌ها بیرون درها مانده، وقتی کلید به دست آورد، درها را باز می‌کند؟ یا فقط معماری ورودی را هوشمندتر می‌سازد؟ آیا زخمی که به مهارت تبدیل شده، هنوز زخم باقی می‌ماند؟ آیا اخلاق وقتی وارد قرارداد، سازوکار، صندوق، گزارش و ارزش‌گذاری می‌شود، قدرتمندتر می‌شود یا خورده می‌شود؟ و آیا ممکن است انسانی صادقانه بخواهد جهان را بهتر کند، اما هم‌زمان سیستمی بسازد که حتی مخالفت با او نیز به رشد قدرتش کمک کند؟

این کتاب درباره شرور شدن یک انسان خوب نیست.

درباره قدیس شدن یک سرمایه‌دار نیز نیست.

درباره منطقه پیچیده‌تری است؛ جایی که هوش، اخلاق، جاه‌طلبی، فقر، شرم، نبوغ و میل به ساختن، دیگر نمی‌توانند از یکدیگر جدا بمانند.

یاسین هر بار که با یک تناقض روبه‌رو می‌شود، آن را حذف نمی‌کند.

برای آن سازوکار می‌سازد.
از بی‌اعتمادی، مدل اعتماد می‌سازد.
از اعتراض، ترمز می‌سازد.
از شرم، شاخص می‌سازد.
از نقد، شورای پایش می‌سازد.
از کمک، بنیاد می‌سازد.
از دارایی‌های خاموش، اطلس می‌سازد.
از ترس سرمایه‌گذار، ابزار کاهش ریسک می‌سازد.
و از تمام این‌ها، سهمی از آینده برای خود نگه می‌دارد.
توانایی او همین است.
و خطر او نیز همین.

## یاسین من نیست، اما بعضی ترس‌هایش را می‌شناسم

این رمان زندگی‌نامه من نیست. یاسین راد نسخه پنهان نویسنده نیست و هیچ‌یک از شخصیت‌های کتاب قرار نیست معادل مستقیم انسانی بیرون از رمان خوانده شوند. داستان، منطق خودش را دارد و شخصیت‌ها در جهان خودشان زندگی می‌کنند.

اما داستان‌ها از خلأ ساخته نمی‌شوند.

بخشی از این کتاب به تجربه‌های شخصی من نزدیک است؛ نه لزوماً در شکل وقایع، بلکه در جنس نگاه.

در تجربه ورود به فضاهایی که پیش از ورود تو، جایگاهت را حدس زده‌اند.

در تجربه دیدن فاصله میان آنچه روی نقشه طراحی می‌شود و آنچه روی زندگی آدم‌ها فرود می‌آید.

در تجربه فهمیدن اینکه یک پروژه فقط از زمین، سرمایه، نقشه و مجوز ساخته نشده؛ از اضطراب، حافظه، حیثیت، رابطه، زمان، سکوت و قدرت نه‌گفتن نیز ساخته شده است.

در تجربه مواجهه با شهر به‌عنوان چیزی بیش از ساختمان‌ها.

سال‌هاست که میان معماری، طراحی، شهر، روایت، استراتژی و سازوکارهای قدرت رفت‌وآمد می‌کنم. همیشه برایم پرسش بوده است که چرا بعضی ایده‌ها، با وجود زیبایی‌شان، هرگز ساخته نمی‌شوند و بعضی طرح‌ها، با وجود ضعفشان، تمام شهر را تسخیر می‌کنند. چرا یک معمار ممکن است بهترین پاسخ فضایی را داشته باشد، اما کسی دیگر که زبان سرمایه، سیاست، رسانه و اعتماد را بهتر می‌شناسد، مسیر پروژه را تعیین

کند؟ چرا برخی آدم‌ها مالک زمین‌اند، اما قدرت حرکت‌دادن آن را ندارند؟ و چرا بعضی‌ها بدون آنکه نامشان روی سند باشد، در همه تصمیم‌ها حضور دارند؟

این پرسش‌ها فقط نظری نیستند.

هرکس مدتی با پروژه‌های واقعی، آدم‌های واقعی و نهادهای واقعی سروکار داشته باشد، می‌فهمد که جهان با ایده‌های خالص اداره نمی‌شود. میان فکر و واقعیت، منطقه‌ای گل‌آلود وجود دارد: قراردادها، روابط، ترس‌ها، تأخیرها، آبروها، منافع، سوءتفاهم‌ها و تصمیم‌هایی که هیچ‌کس مسئولیت کاملشان را قبول نمی‌کند.

من همیشه به همان منطقه گل‌آلود علاقه‌مند بوده‌ام.

به جایی که نظریه کفش‌هایش را کثیف می‌کند.

به جایی که اخلاق باید چیزی بیش از جمله‌ای زیبا باشد.

به جایی که طراحی فقط ساختن فرم نیست؛ طراحیِ رابطه، تعهد، خروج، توقف، سهم و مسئولیت نیز هست.

یاسین از همین منطقه برخاسته است.

او معمار ساختمان نیست؛ معمار حرکت است.

می‌فهمد هر چیزی که در شهر گیر کرده، فقط به‌دلیل نداشتن پول متوقف نشده است. گاهی پول آماده است، اما اعتماد نیست. گاهی مجوز هست، اما آبرو نیست. گاهی زمین هست، اما روایت مشترکی وجود ندارد. گاهی همه می‌خواهند مسئله حل شود، اما هرکدام از حل‌شدن آن به شکلی متفاوت می‌ترسند.

یاسین این ترس‌ها را می‌شنود.

بعد آن‌ها را مرتب می‌کند.

و سرانجام، کاری می‌کند که همان ترس‌هایی که مانع حرکت بودند، به بخشی از موتور حرکت تبدیل شوند.

این توانایی برای من هم جذاب است و هم هراس‌آور.

زیرا هر انسانی که بتواند درد، نقد و مقاومت را به ساختار تبدیل کند، در مرز باریکی حرکت می‌کند. ممکن است جهان را قابل‌تحمل‌تر کند. ممکن است جهان را به دستگاهی تبدیل کند که دیگر حتی رنج را نیز بدون تولید ارزش رها نمی‌کند.

این رمان از ستایش این توانایی شروع نمی‌شود و به محکوم کردن ساده آن نیز نمی‌رسد.

می‌خواهد مدتی در کنار آن راه برود.

از نزدیک.

بدون قضاوت‌های زودهنگام.

## چرا این کتاب شبیه یک رمان معمولی نیست؟

این کتاب میان چند قلمرو حرکت می‌کند.

گاهی رمان اجتماعی است.

گاهی داستان اقتصادی.

گاهی روایت شهری.

گاهی روان‌شناسی قدرت.

گاهی شبیه گزارش پروژه است.

گاهی به کتاب کسب‌وکار نزدیک می‌شود.

گاهی به نقد معماری، سرمایه، خیریه، مشارکت و مسئولیت اجتماعی.

و گاهی فقط داستان پسری است که می‌خواهد دیگر هیچ‌کس او را از روی کفش‌هایش قیمت‌گذاری نکند.

این ترکیب، برای متفاوت نشان دادن کتاب ساخته نشده است. مسئله کتاب در یک قالب جا نمی‌شد.

نمی‌شد درباره یاسین نوشت و فقط احساساتش را دید، چون بخش بزرگی از شخصیت او در سازوکارهایی ظاهر می‌شود که می‌سازد.

نمی‌شد فقط سازوکارها را توضیح داد، چون هر مدل از جایی در تن آدم‌ها آغاز شده است.

پشت هر صندوق تعهدات، کسی هست که از جابه‌جایی می‌ترسد.

پشت هر حق توقف، انسانی هست که یک بار صدایش شنیده نشده.

پشت هر گزارش عمومی، دعوایی هست که ممکن بود در اتاقی بسته دفن شود.

پشت هر ارزش‌گذاری، چیزی هست که شاید به‌اشتباه فراموش شده باشد.

پشت هر دارایی خاموش، سکوتی وجود دارد که عده‌ای از ادامه‌اش سود می‌برند.

و پشت هر مدل، انسانی ایستاده است که شاید روزی فراموش کند مدل را برای چه کسی ساخته بود.

به همین دلیل، این رمان فقط نمی‌پرسد شخصیت‌ها چه احساسی دارند. می‌پرسد احساسشان وقتی وارد ساختار می‌شود، چه چیزی تولید می‌کند.

ترس، وقتی قرارداد می‌شود، چه شکلی پیدا می‌کند؟ اعتماد، وقتی ارزش‌گذاری می‌شود، هنوز اعتماد است؟ نقد، وقتی کرسی رسمی می‌گیرد، آزادتر می‌شود یا قابل‌کنترل‌تر؟ کمک، وقتی در سیستم ثبت می‌شود، حمایت است یا نخستین گام جذب؟ ...و مالکیت، واقعاً از کجا شروع می‌شود؟ از سند؟ از سرمایه؟ از حق تصمیم؟ یا از لحظه‌ای که دیگران برای حرکت، ناچار می‌شوند از مسیر تو عبور کنند؟

## درباره دیاگرام‌ها

در میان فصل‌های این رمان، با نمودارها، نقشه‌ها، ماتریس‌ها و مدل‌هایی روبه‌رو خواهید شد [با طراحی نگارنده و ترسیم با استفاده از پلتفرم های متنوع هوش مصنوعی]. این تصاویر تزئین کتاب نیستند. خلاصه درس نیز نیستند. قرار نیست داستان را برای خواننده‌ای که متوجه نشده، دوباره توضیح دهند. دیاگرام‌ها بخشی از ذهن یاسین‌اند.

یاسین جهان را فقط با خاطره، احساس یا گفت‌وگو نمی‌فهمد. او وقتی با آشفتگی روبه‌رو می‌شود، اجزایش را جدا می‌کند. دور کلمات خط می‌کشد. رابطه‌ها را به هم وصل می‌کند. ترس را کنار پول می‌گذارد. زمان را کنار قدرت. شرم را کنار ارزش. آدم‌ها را از حالت جمعیت بیرون می‌آورد و به موقعیت، حق، نقش و خطر تبدیل می‌کند.

دیاگرام برای او راه فکر کردن است.

و در عین حال، نشانه خطر.

زیرا چیزی که وارد دیاگرام می‌شود، قابل‌دیدن‌تر، قابل‌تکرارتر و قابل‌مدیریت‌تر می‌شود؛ اما ممکن است بخشی از زندگی‌اش را نیز از دست بدهد. رنج یک خانواده وقتی به «ریسک اجتماعی» تبدیل می‌شود، برای پروژه قابل‌فهم‌تر است، اما آیا هنوز همان رنج است؟ محله وقتی به مجموعه‌ای از ذی‌نفعان، تعهدات، نقاط توقف و شاخص‌های پایش تبدیل می‌شود، قدرت بیشتری پیدا می‌کند؛ اما آیا چیزی از پیچیدگی، بی‌نظمی و انسان‌بودنش کم نشده است؟

دیاگرام‌های کتاب بر همین مرز ایستاده‌اند.

آن‌ها هم ابزار فهم‌اند و هم موضوع تردید.

خواننده می‌تواند بدون توقف طولانی از آن‌ها عبور کند و رشته داستان را ادامه دهد. اما می‌تواند مکث هم بکند، مسیرها را دنبال کند و ببیند چگونه جهان داستان، زیر پوست روایت، به یک دستگاه تبدیل می‌شود.

هر دیاگرام یک لحظه کالبدشکافی است.

لحظه‌ای که قصه برای چند ثانیه پوستش را کنار می‌زند و استخوان‌بندی قدرت را نشان می‌دهد.

در «کالبد یک ملک گیرکرده» می‌بینیم که یک ملک فقط دیوار و سند نیست؛ ترکیبی از آدم، ترس، زمان و رابطه است.

در «ترمز محله» می‌بینیم اعتماد زمانی واقعی می‌شود که طرف ضعیف‌تر فقط اجازه سخن گفتن نداشته باشد؛ بتواند هزینه نقض عهد را فعال کند.

در «ماتریس ارزش، آسیب و شرم» پروژه مجبور می‌شود علاوه بر سود، چیزی را ببیند که اگر فراموشش کند، بی‌آبرو خواهد شد.

در «مدارهای قدرت» روشن می‌شود قدرت همیشه با حذف مخالفان ساخته نمی‌شود؛ گاهی با ساختن زیرساختی ساخته می‌شود که مخالفان نیز برای اثرگذاری به آن نیاز پیدا می‌کنند.

و در «مالکیت بر مسیر حرکت» پرسشی که از آغاز کتاب در سایه بوده، صورت نهایی خود را پیدا می‌کند: آیا ممکن است کسی مالک زمین نباشد، اما مالک آینده آن شود؟

این نمودارها برای آن طراحی نشده‌اند که پاسخ قطعی بدهند.

برعکس، قرار است پاسخ‌های بیش از حد تمیز را خراب کنند.

قرار است به خواننده اجازه دهند یک‌بار داستان را با قلب بخواند و بار دیگر با چشم کسی که به دنبال سازوکار است.

## این کتاب برای چه کسی نوشته شده است؟

این کتاب برای متخصصان شهر نوشته نشده، اما آن‌ها احتمالاً چیزهایی آشنا و گاهی ناراحت‌کننده در آن خواهند یافت.

برای معماران نوشته نشده، اما شاید یادآوری کند که ساختمان تنها محصول معماری نیست و بسیاری از مهم‌ترین طراحی‌ها پیش از رسیدن به نقشه اتفاق می‌افتند.

برای سرمایه‌گذاران نوشته نشده، اما از آن‌ها می‌پرسد آیا مسئولیت فقط هزینه‌ای است که باید کاهش یابد، یا زیرساختی است که ارزش بدون آن ناپایدار می‌ماند.

برای فعالان اجتماعی نوشته نشده، اما مسئله دشواری را پیش می‌کشد: وقتی نقد شما به بهترشدن دستگاهی کمک می‌کند که نقدش می‌کنید، استقلال چه معنایی دارد؟

برای کارآفرینان نوشته نشده، اما درباره لحظه‌ای است که حل مسئله از خدمت عبور می‌کند و به مالکیت تبدیل می‌شود.

برای مهاجران، تازه‌واردان و دانشجویان شهرستانی نوشته نشده، اما ممکن است بعضی سکوت‌ها، اتاق‌ها، چمدان‌ها و محاسبه‌های کوچک آن بیش از حد آشنا باشند.

این کتاب برای همه این‌هاست و در عین حال، برای هیچ‌کدام به‌تنهایی نیست.

برای کسی است که یک بار وارد اتاق شده و فهمیده دیگران پیش از شنیدن حرفش، جایگاهش را تعیین کرده‌اند.

برای کسی که دیده است پول فقط وسیله خرید نیست؛ حق صبر، حق اشتباه، حق خروج و حق نترسیدن نیز هست.
برای کسی که خانه اجاره کرده و فهمیده قرارداد همیشه از نگاه صاحبخانه ضعیف‌تر نیست، اما هر روز مجبور است ثابت کند هنوز حق ماندن دارد.
برای کسی که ملکی داشته اما نتوانسته آن را حرکت دهد.
برای کسی که ایده‌ای داشته اما نتوانسته آن را از میان سرمایه، نهاد، غرور، ترس و کاغذبازی عبور دهد.
برای کسی که از ثروت بیزار بوده، چون فقط شکل‌های زشت آن را دیده است.
برای کسی که ثروت خواسته، اما نخواسته شبیه آدم‌هایی شود که زمانی تحقیرش کرده‌اند.
برای کسی که به ساختن ایمان دارد، اما از دستگاه‌هایی که سازندگان به جا می‌گذارند می‌ترسد.
و شاید بیش از همه، برای کسی که می‌داند انسان می‌تواند هم‌زمان صادق و خطرناک باشد.

## چگونه این کتاب را بخوانید؟

بهتر است یاسین را زود قضاوت نکنید.
نه دوستش داشته باشید چون از پایین آمده است.
نه از او متنفر شوید چون ثروتمند می‌شود.
فقر، انسان را خودبه‌خود اخلاقی نمی‌کند. ثروت نیز همیشه نشانه فساد نیست. رنج می‌تواند آدم را مهربان کند و می‌تواند به او یاد بدهد پیش از دیگران ضربه بزند. قدرت می‌تواند انسان را کور کند و می‌تواند برای نخستین‌بار به او امکان ساختن چیزی واقعی بدهد.
یاسین را در تصمیم‌هایش بخوانید.
در لحظه‌هایی که می‌تواند چیزی را تصاحب کند و نام دیگری روی آن می‌گذارد.
در لحظه‌هایی که واقعاً کمک می‌کند، اما هم‌زمان شبکه‌اش بزرگ‌تر می‌شود.
در لحظه‌هایی که منتقدانش درست می‌گویند و او به جای حذف نقد، آن را وارد مدل می‌کند.
در لحظه‌هایی که اخلاقی‌ترین تصمیم، اتفاقاً به سودآورترین تصمیم تبدیل می‌شود.
و در لحظه‌هایی که دیگر حتی خودش نمی‌داند مرز میان ساختن و تصرف کجاست.
این کتاب معمایی درباره خوب یا بد بودن یک شخصیت نیست.
معمای اصلی این است:

اگر انسانی بتواند سیستمی بسازد که از خود او اخلاقی‌تر به نظر برسد، اما همه مسیرهایش در نهایت به قدرت او متصل شوند، باید او را نجات‌دهنده بدانیم یا مالک؟
و اگر آن سیستم واقعاً زندگی‌هایی را بهتر کند، آیا پاسخ آسان‌تر می‌شود یا دشوارتر؟

## چرا تهران؟

تهران در این کتاب فقط پس‌زمینه نیست.
شخصیت است.
شاید حتی مهم‌ترین شخصیت.
شهری که آدم‌ها را می‌بلعد، اما از مواد بلعیده‌شده ساختمان، شرکت، خاطره، نفرت، فرصت و طبقه اجتماعی می‌سازد.
شهری که گاهی از یک نفر همه‌چیز می‌گیرد و در عوض، توانایی خواندن خودش را به او می‌دهد.
شهری که در آن فاصله میان مالک و مستأجر فقط فاصله میان دو قرارداد نیست؛ فاصله میان دو نسبت متفاوت با زمان است. یکی می‌تواند صبر کند و دیگری باید پیش از پایان ماه تصمیم بگیرد.
شهری که تورم در آن فقط قیمت‌ها را بالا نمی‌برد؛ حق انتخاب را بازتوزیع می‌کند.
شهری که در آن اخلاق اگر سازوکار نداشته باشد، زیر فشار عددها خسته می‌شود.
شهری که در آن بسیاری از چیزها ابتدا وارد زبان می‌شوند و بعد سند پیدا می‌کنند.
من تهران را نه به‌عنوان هیولایی یک‌دست نوشته‌ام و نه به‌عنوان قربانی بی‌گاه تاریخ. تهران در این رمان، حاصل تصمیم‌های کوچک و بزرگ آدم‌هایی است که هرکدام فکر می‌کنند فقط دارند مسئله خودشان را حل می‌کنند.
صاحبخانه‌ای که می‌خواهد از تورم عقب نماند.
دانشجویی که می‌خواهد یک شب امن بخوابد.
سرمایه‌گذاری که از بحران اجتماعی می‌ترسد.
خانواده‌ای که نمی‌تواند درباره خانه پدری تصمیم بگیرد.
منتقدی که نمی‌خواهد نقدش به ابزار مشروعیت تبدیل شود.
کارآفرینی که می‌خواهد مسئله‌ای واقعی را حل کند و در عوض، سهمی واقعی بگیرد.
و مردی که آرام‌آرام می‌فهمد بزرگ‌ترین دارایی شهر، زمین‌هایش نیستند؛ مسیرهایی‌اند که ارزش باید برای آزادشدن از آن‌ها عبور کند.

تهران به نام یک نفر سند نمی‌خورد.
اما ممکن است روزی آن‌قدر از زبان، مدل، قرارداد، شبکه و سازوکار یک نفر عبور کند که نام او، بدون حضور در سندها، در حرکت شهر باقی بماند.
عنوان کتاب از همین تناقض می‌آید.
مالکیتی که رسمی نیست، اما واقعی است.
قدرتی که فریاد نمی‌زند، اما مسیرها را خم می‌کند

## و در پایان این مقدمه

من نمی‌دانم این کتاب تا چه اندازه توانسته است به همه پرسش‌هایی که باز می‌کند وفادار بماند.
نمی‌دانم آیا مرز میان داستان و مدل همیشه به‌درستی حفظ شده، یا گاهی مدل آن‌قدر جذاب شده که خواسته است داستان را تصاحب کند.
نمی‌دانم خواننده یاسین را دوست خواهد داشت، از او خواهد ترسید، تحسینش خواهد کرد یا در بعضی فصل‌ها آرزو خواهد کرد کسی بالاخره مقابلش بایستد.
اما می‌دانم این کتاب از جایی واقعی آمده است.
از میل به فهمیدن اینکه قدرت چگونه ساخته می‌شود؛ نه فقط در کاخ‌ها، دولت‌ها و شرکت‌های بزرگ، بلکه در اتاق‌های کوچک، بنگاه‌ها، جلسات، فرم‌ها، بنیادها، قراردادها و جمله‌هایی که در لحظه‌ای مناسب گفته می‌شوند.
از علاقه به آدم‌هایی که فقط درباره جهان حرف نمی‌زنند و می‌خواهند چیزی بسازند.
و از ترس نسبت به همان آدم‌ها، وقتی ساختنشان آن‌قدر موفق می‌شود که دیگر کسی نمی‌تواند بیرون از آن بایستد.
این کتاب علیه ساختن نیست.
علیه ثروت نیست.
علیه جاه‌طلبی نیست.
حتی علیه قدرت هم نیست.
این کتاب علیه لحظه‌ای است که سازنده، فراموش می‌کند هر سازوکار موفقی ممکن است روزی بدون اجازه او نیز به کار خود ادامه دهد.
و درباره امیدی کوچک است:

اینکه شاید بتوان سیستمی ساخت که ترمز داشته باشد.

شاید بتوان پولی ساخت که کمی ادب شده باشد.

شاید بتوان کمکی کرد که بدهی نسازد.

شاید بتوان قدرتی داشت که هنوز از خودش بترسد.

شاید.

اکنون می‌توانید وارد داستان شوید.

اما یک هشدار کوچک:

هنگام خواندن، فقط یاسین را نگاه نکنید.

گاهی به خودتان نگاه کنید.

به اینکه در کدام صحنه با او موافق می‌شوید.

در کدام معامله، سهم او را منصفانه می‌دانید.

در کدام تصمیم، نقد عصبی‌تان می‌کند.

در کدام نقطه، آرزو می‌کنید شما هم توانایی یاسین را داشتید.

و در کدام صفحه، ناگهان می‌فهمید شاید از قدرت او نمی‌ترسید؛ شاید از این می‌ترسید که اگر جای او بودید، همان کار را می‌کردید.

به تهران خوش آمدید.

پیش از آن که شهر را بخوانید، مراقب باشید شهر شما را چگونه می‌خواند.

بهرام هوشیار یوسفی

# پرده اول: ورود به دستگاه

# فصل اول

## چمدان آبی

تهران برای یاسین راد از همان لحظه اول شهر نبود؛ دستگاهی بود که آدم را از دهان ترمینال می‌گرفت، می‌چرخاند، بو می‌کشید، اندازه می‌کرد، و اگر به دردش نمی‌خورد، گوشه‌ای تف می‌کرد.

اتوبوس بین شهری کمی بعد از طلوع، کنار سکوهای ترمینال جنوب ایستاد. راننده هنوز موتور را خاموش نکرده بود که مسافرها از جا کنده شدند؛ انگار هر کس می‌ترسید اگر یک دقیقه دیرتر پیاده شود، تهران سهمش را از او کم کند. بوی گازوئیل، چای مانده، عرق تن، پلاستیک داغ‌شده و نان بربری در هوای صبحگاهی قاطی بود. صداها روی هم می‌ریختند: داد راننده‌ها، فریاد شاگرد شوفرها، کشیده شدن چرخ چمدان‌ها، زنگ تلفن‌ها، چانه‌زدن زن‌ها، سرفه مردی پیر، و صدای خش‌دار بلندگویی که مقصدها را بی‌احساس اعلام می‌کرد.

یاسین آخرین نفر پیاده شد.

نه از ادب. از احتیاط.

چمدانش آبی بود؛ از آن چمدان‌های پلاستیکی سخت که وقتی روی زمین کشیده می‌شد، صدایی شبیه اعتراض می‌داد. مادرش شب قبل از حرکت، با دستمال نم‌دار پاکش کرده بود. گفته بود: «آدم از وسایلش شناخته می‌شه.» پدرش چیزی نگفته بود. فقط موقع خداحافظی، پاکتی کوچک در جیب پیراهن یاسین گذاشته بود و گفته بود: «همه‌ش رو یک‌جا خرج نکن.»

یاسین پاکت را همان‌جا باز نکرده بود. در اتوبوس هم باز نکرد. حالا که در ترمینال ایستاده بود، دستش چند بار به جیبش رفت، اما باز هم پاکت را بیرون نیاورد. می‌ترسید اگر پول را بشمارد، تهران بفهمد چقدر کم دارد.

یک کوله‌پشتی هم داشت، پر از چیزهایی که مادر فکر کرده بود در تهران به درد می‌خورد: چند بسته نان خشک، یک شیشه مربا، دو پیراهن اتو شده، یک حوله، دفترچه بیمه، شناسنامه، کارت ملی، چند کپی برابر اصل نشده، یک قرآن کوچک، قرص سرماخوردگی، و کیسه‌ای پارچه‌ای که در آن مقداری آجیل ریخته بود.

تهران به هیچ‌کدام احتیاجی نداشت.

تهران از آدم چیز دیگری می‌خواست.

یاسین این را هنوز نمی‌دانست، اما حس می‌کرد. همان‌طور که کنار اتوبوس ایستاده بود و به سیل آدم‌هایی نگاه می‌کرد که بی‌مقدمه از کنارش رد می‌شدند، فهمید اینجا کسی برای ورود او مکث نخواهد کرد. در شهر خودش اگر پسری با چمدان از اتوبوس پیاده می‌شد، دست‌کم یک نفر نگاهش می‌کرد؛ می‌پرسید از کجا آمده، کجا می‌رود، پدرش کیست، خانه‌شان کدام محله است. اینجا هیچ‌کس نمی‌پرسید. حتی نگاه‌ها هم عجله داشتند.

یاسین دسته چمدان را محکم گرفت و به طرف خروجی راه افتاد.

اولین اشتباهش همان‌جا اتفاق افتاد. به جای اینکه مسیر مترو را بپرسد، دنبال تاکسی رفت. مردی با سبیل کم‌پشت و پیراهن خاکستری جلو آمد و گفت: «کجا می‌ری داداش؟»

یاسین نام دانشگاه را گفت.

مرد سر تکان داد، انگار مقصد دور، پیچیده و محترمی شنیده باشد. گفت: «بیا، می‌برمت. این ساعت مترو شلوغه. تازه چمدون هم داری.»

یاسین پرسید: «چقدر می‌شه؟»

مرد رقمی گفت که یاسین نفهمید زیاد است یا کم. در شهر خودش با آن پول می‌شد چند بار از این سر شهر به آن سر شهر رفت. اما تهران شاید حساب دیگری داشت. یاسین لحظه‌ای مکث کرد. مرد مکثش را دید و لبخندی زد که هم مهربان بود، هم کمی برنده.

گفت: «دانشجویی؟»

یاسین گفت: «بله.»

مرد گفت: «پس تخفیف می‌دم.»

یاسین سوار شد.

در راه، تهران از پشت شیشه تاکسی خودش را تکه‌تکه نشان داد: دیوارهای دود گرفته، مغازه‌های نیمه‌باز، کارگرانی با صورت‌های خواب‌آلود، ساختمان‌هایی که انگار بی‌حوصله روی هم سوار شده بودند، پل‌ها، تابلوها، سیم‌ها، بیلبوردهایی با لبخندهای بزرگ، و مردمی که در پیاده‌روها طوری حرکت می‌کردند که انگار هر کدام دیرشان شده بود برای چیزی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد.

راننده حرف می‌زد. درباره اجاره، بنزین، دانشجوها، شهرستانی‌ها، تهران قدیم، تهران جدید، پول، بی‌پولی، و این که «اینجا اگر زرنگ نباشی، لهت می‌کنن.»

یاسین از کلمه زرنگ بدش نمی‌آمد. در شهر خودش هم این کلمه زیاد شنیده می‌شد. اما آنجا زرنگی بیشتر یعنی کسی که موقع خرید هندوانه سرش کلاه نمی‌رفت، یا در اداره زودتر کارش را راه می‌انداخت، یا می‌دانست کدام مغازه جنس ارزان‌تر دارد. در دهان راننده تهرانی، زرنگی معنای دیگری داشت. شبیه سلاح بود. شبیه واکسن. چیزی که اگر نداشتی، شهر به تو رحم نمی‌کرد.

راننده چند بار از آینه نگاهش کرد. پرسید: «بار اولته میای تهران؟»

یاسین گفت: «نه.»

دروغ کوچکی بود. اولین دروغش به تهران.

راننده لبخند زد. «معلومه بار اولته.»

یاسین چیزی نگفت.

راننده ادامه داد: «تهران رو باید یاد بگیری. اینجا کسی به کسی راه نمی‌ده. خودت باید راه باز کنی.»

این جمله را یاسین در ذهنش نگه داشت، بی‌آنکه بداند بعدها چقدر به کارش خواهد آمد.

وقتی به دانشگاه رسید، فهمید تاکسی خیلی گران گرفته. این را از حرف کوتاه نگهبانی فهمید که وقتی شنید از ترمینال جنوب تا آنجا چقدر داده، فقط ابرو بالا انداخت و گفت: «زیاد دادی.»

همین.

نه همدردی، نه توضیح، نه تعجب. فقط «زیاد دادی».

یاسین چمدانش را کنار پایش گذاشت و برای اولین بار احساس کرد تهران نه با فریاد، بلکه با همین جمله‌های کوتاه آدم را زخمی می‌کند. زیاد دادی. دیر رسیدی. بلد نیستی. اشتباه اومدی. اینجا نه. اون‌طرف. فرم ناقصه. فردا بیا. جا نداریم.

ثبت‌نام چند ساعت طول کشید. ساختمان آموزش، راهروهایی داشت با دیوارهای چرک و تابلوهای رسمی که بعضی از کاغذهایشان کج چسبیده بود. دانشجوها جلوی باجه‌ها جمع شده بودند. بعضی با پدر و مادر آمده بودند. مادرها نگران فرم‌ها بودند، پدرها دنبال امضا، خود دانشجوها دنبال هم‌کلاسی‌های احتمالی. یاسین تنها بود. این تنهایی را دوست نداشت، اما نمی‌خواست کسی بفهمد.

چند بار از این اتاق به آن اتاق فرستاده شد. یک کپی کم داشت. عکسش سایز درست نبود. شماره پرونده را اشتباه نوشته بود. کارمندی با ناخن‌های بلند و لاک پریده، بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «برو از اون اتاق بپرس.»

آن اتاق گفت: «نه، اول باید آموزش تأیید کنه.»

آموزش گفت: «پرونده خوابگاه جداست.»

خوابگاه گفت: «ظرفیت محدوده.»

یاسین کم‌کم فهمید در این شهر، جمله‌ها همیشه معنای ظاهری ندارند. «برو اون اتاق» یعنی من مسئول نیستم. «ظرفیت محدوده» یعنی باید صبر کنی، اصرار کنی، یا کسی را پیدا کنی که بداند کدام در نیمه‌باز است. «فردا بیا» یعنی امروز برای تو تمام شد، اما برای کسی که راهش را بلد است شاید هنوز تمام نشده.

او آن روز هیچ راهی بلد نبود.

نزدیک عصر، خوابگاه موقت گرفت. اتاقی در طبقه سوم ساختمانی قدیمی که بوی جوراب، برنج دم‌کشیده، اسپری ارزان و خستگی می‌داد. راهرو باریک بود و چراغ‌های مهتابی‌اش چشم را می‌زد. از چند اتاق صدای خنده، موسیقی، دعوا و اخبار تلویزیون می‌آمد. در اتاق ۳۱۴ نیمه‌باز بود.

یاسین آهسته در زد.

صدایی از داخل گفت: «بیا تو.»

اتاق چهار تخت داشت. دو تخت دوطبقه، چهار کمد فلزی، یک میز پر از سیم شارژر و لیوان، پنجره‌ای رو به دیوار ساختمان کناری، و فرشی نازک که وسطش لکه‌ای قدیمی داشت. سه نفر آنجا بودند.

اولی پسر قدبلندی بود با موهای مرتب، تی‌شرت مشکی ساده و لپ‌تاپی نازک روی پا. بی‌آنکه بلند شود، گفت: «جدیدی؟»

یاسین گفت: «آره.»

دومی روی تخت پایین دراز کشیده بود و با گوشی حرف می‌زد. فقط نگاهی انداخت و دوباره گفت: «نه بابا، بهش بگو من انقلاب خونه نمی‌گیرم. دیوونه شدم مگه؟»

سومی کنار پنجره نشسته بود و تخمه می‌شکست. صورت گردی داشت و لبخند زودرسی. گفت: «از کجا؟»

یاسین نام شهرش را گفت.

پسر تخمه‌ای گفت: «اوه. پس کویری‌ای.»

یاسین خواست بگوید شهرشان فقط کویر نیست، اما نگفت. از همان صبح فهمیده بود هر توضیحی ممکن است آدم را کوچک‌تر کند.

پسر اولی، همان که لپ‌تاپ نازک داشت، پرسید: «رشته؟»

«شهرسازی.»

پسر سر تکان داد. «خوبه. حداقل بعداً می‌فهمی چرا تهران این‌قدر داغونه.»

دومی که هنوز گوشی دستش بود، خندید. «تهران داغون نیست. آدمای بی‌پول براش زیادی‌ان.»

اتاق خندید. یاسین هم لبخند زد؛ نه چون خنده‌اش گرفته بود، چون یاد گرفته بود نخندیدن گاهی آدم را بیشتر لو می‌دهد.

تخت بالایی کنار پنجره سهم او شد. چمدان آبی را با زحمت بالا کشید و کنار کمد گذاشت. وقتی زیپش را باز کرد، بوی خانه بیرون آمد: بوی صابون، اتو، نان خشک، و دست مادر. برای لحظه‌ای چیزی در گلویش گیر کرد. سریع سرش را پایین انداخت تا کسی نبیند.

پسر لپ‌تاپی گفت: «اسم؟»

«یاسین.»

«من آرمانم.»

پسر تخمه‌ای گفت: «من محسن. اینم پیمان، البته معمولاً یا تلفنه یا خوابه.»

پیمان از روی تخت گفت: «یا دارم پول درمیارم، برعکس شماها.»

محسن خندید و به یاسین گفت: «تو هم پول درآوردی، به ما یاد بده.»

آرمان بدون اینکه از صفحه لپ‌تاپ چشم بردارد، گفت: «اول بذار تهران رو یاد بگیره.»

این‌بار جمله از دهان راننده بیرون نمی‌آمد. از دهان کسی می‌آمد که هم‌سن یاسین بود، اما انگار سال‌ها جلوتر ایستاده بود. آرمان نه بدجنس بود، نه حتی خیلی متکبر. همین بدترش می‌کرد. تحقیرش طبیعی بود؛ مثل کسی که به بچه‌ای می‌گوید بند کفشش را بلد نیست ببندد.

یاسین آرام گفت: «یاد می‌گیرم.»

پیمان گوشی را کنار گذاشت و نشست. «سخته. تهران شهر نیست، مرحله بازیه. هر مرحله‌شم یه باس داره.»

محسن گفت: «باس اولشم صاحبخونه‌ست.»

آرمان گفت: «باس اول پول پیشه، نه صاحبخونه.»

همه خندیدند. یاسین این‌بار واقعاً گوش داد. پول پیش. صاحبخانه. انقلاب. امیرآباد. یوسف‌آباد. ونک. مترو. طرح ترافیک. کافه. پروژه بیرونی. رزومه. اپلای. دلار. استاد فلانی. شرکت فلان. بنگاه فلان.

کلمه‌ها در اتاق می‌چرخیدند و هرکدام به چیزی وصل بودند که یاسین هنوز نمی‌شناخت. اما به جای آنکه بترسد، در ذهنش شروع کرد به مرتب کردنشان. بعضی کلمه‌ها آدم بودند. بعضی مکان. بعضی ترس. بعضی فرصت. بعضی فقط نشانه اینکه گوینده‌اش کجای این شهر ایستاده است.

آن شب، برای شام با بچه‌ها بیرون رفتند. کوچه‌های اطراف خوابگاه پر از مغازه‌های کوچک بود: فلافلی، سوپرمارکت، خشکشویی، کپی، آبمیوه، بنگاه املاک، کتاب‌فروشی دست‌دوم. روی دیوارها کاغذ چسبانده بودند: «هم‌خانه آقا»، «اتاق مجردی»، «تدریس خصوصی»، «ترجمه فوری»، «پایان‌نامه»، «اجاره سوئیت»، «نیازمند کارآموز».

یاسین به کاغذها نگاه کرد. دیگران رد شدند. او کندتر راه رفت.

محسن گفت: «چیه؟ دنبال خونه‌ای؟ تازه رسیدی بابا.»

یاسین گفت: «نه. همین‌طوری.»

اما همین‌طوری نبود.

او شماره یکی از آگهی‌ها را با چشم خواند و در ذهنش نگه داشت. بعد دومی. بعد سومی. عادتی از کودکی داشت: چیزها را طوری حفظ می‌کرد که انگار ممکن است روزی جانش به آن‌ها بند شود. شماره تلفن‌ها، چهره‌ها، مسیرها، قیمت‌ها، جمله‌ها. مادرش می‌گفت: «یاسین از بچگی حرف آدم رو گم نمی‌کرد.» پدرش می‌گفت: «حافظه خوب نعمته، به شرطی که آدم رو کینه‌ای نکنه.»

یاسین هنوز نمی‌دانست حافظه‌اش او را نجات خواهد داد یا کینه‌ای خواهد کرد.

در فلافلی، بچه‌ها حرف زدند. آرمان درباره معماری معاصر و نمایشگاهی که هفته قبل رفته بود. پیمان درباره کار پاره‌وقتی که در یک شرکت دیجیتال مارکتینگ گرفته بود. محسن درباره دختری در کلاس عمومی که «خیلی تهرانی» بود. یاسین بیشتر خورد و کمتر گفت. پول ساندویچش را با دقت حساب کرد. هنوز نمی‌دانست هر وعده غذا در تهران باید کجای حساب ماهانه‌اش بنشیند.

وقتی برگشتند، جلوی همان بنگاه املاک ایستاد. مغازه هنوز باز بود. مردی میان‌سال پشت میز نشسته بود و چای می‌خورد. روی شیشه بنگاه چند فایل با ماژیک نوشته شده بود:

اتاق مجردی

سوئیت دانشجویی

رهن کامل

مشارکت

کلنگی

فروش فوری

یاسین به کلمه «فروش فوری» نگاه کرد. چیزی در آن بود. عجله. نیاز. ترس. شاید هم فقط یک روش فروش. هنوز نمی‌دانست. اما حس کرد بعضی کلمه‌ها از خودشان بیشتر می‌گویند.

آرمان که چند قدم جلوتر رفته بود، برگشت و گفت: «یاسین! گم شدی؟»

یاسین راه افتاد. «نه.»

آرمان گفت: «اینجا رو زیاد جدی نگیر. بنگاهیا فقط بلدن پول بگیرن.»

یاسین چیزی نگفت.

در خوابگاه، هرکس مشغول خودش شد. محسن با خانواده‌اش تماس تصویری گرفت و اتاق را نشان داد. پیمان دوباره با گوشی حرف زد، این‌بار درباره پروژه‌ای که «اگه ببنده خوبه». آرمان

هدفون گذاشت و چیزی تایپ کرد. یاسین روی تخت بالا نشست. کوله‌اش را باز کرد، دفترچه‌ای بیرون آورد و صفحه اول را نگاه کرد. مادرش اول دفتر با خطی آرام نوشته بود:

«به امید موفقیتت، پسرم.»

یاسین چند لحظه به جمله نگاه کرد. بعد صفحه را ورق زد.

شروع کرد به نوشتن.

ترمینال جنوب: تاکسی گران.
مسیر دانشگاه: باید مترو یاد بگیرم.
آموزش: کپی، عکس، فرم.
خوابگاه: طبقه سوم، اتاق ۳۱۴.
آرمان: تهران، فرهنگی، لپ‌تاپ خوب، اطلاعات زیاد.
پیمان: کار، پول، پروژه.
محسن: اجتماعی، شوخ، شهرستانی دیگر.
بنگاه نزدیک خوابگاه: اتاق مجردی، سوئیت، فروش فوری.
مشکل دانشجوها: خانه، پول، کار، مسیر.
مشکل تهرانی‌ها: وقت، حوصله، دردسر.

نوشتن این چیزها آرامش می‌داد. انگار تهران، وقتی روی کاغذ می‌آمد، کمی از هیبتش کم می‌شد. روی کاغذ، شهر دیگر هیولا نبود؛ مجموعه‌ای از نشانه‌ها بود. نشانه‌ها را می‌شد خواند. چیزی که خوانده می‌شد، شاید روزی کنترل هم می‌شد.

چراغ اتاق خاموش شد. فقط نور گوشی‌ها روی صورت‌ها افتاده بود. از بیرون، صدای دور ماشین‌ها می‌آمد. تهران در شب هم ساکت نمی‌شد. انگار شهر حتی در خواب هم معامله می‌کرد، می‌بلعید، می‌فروخت، می‌خرید، جابه‌جا می‌کرد.

یاسین در تاریکی به سقف نزدیک بالای سرش نگاه کرد. فاصله تخت بالا تا سقف کم بود. اگر بی‌حواس می‌نشست، سرش می‌خورد به گچ. حس کرد تهران هم همین است: جایی که اگر ندانی چقدر جا داری، سرت را می‌کوبی.

از تخت پایین، صدای آرمان آمد: «یاسین؟»

«بله؟»

«راستی فردا اگه خواستی بری دانشکده، با ما بیا. تنها بری گم می‌شی.»

محسن خندید.

پیمان گفت: «نه بابا، بذار از الان یاد بگیره.»

آرمان گفت: «شوخی کردم. جدی می‌گم.»

یاسین چند ثانیه سکوت کرد. بعد گفت: «ممنون. میام.»

اما در دلش چیزی یخ زد. نه از کمک آرمان، از کلمه «گم». از اینکه هنوز باید کسی او را ببرد تا گم نشود. از اینکه شهر هنوز به نام دیگران بود و او فقط مهمان موقت تخت بالایی اتاق ۳۱۴.

چشم‌هایش را بست، اما خواب نیامد.

به پدر فکر کرد. به اداره ثبت کوچک شهرشان، به قفسه‌های فلزی، به بوی کاغذ کهنه و استامپ، به مردهایی که پرونده دستشان بود و پشت در اتاق‌ها منتظر می‌ماندند. پدرش همیشه می‌گفت: «کار مردم رو راه بنداز، حتی اگه ازت تشکر نکنن.» یاسین آن زمان فکر می‌کرد راه انداختن کار مردم یعنی خوبی. حالا، بعد از فقط یک روز در تهران، حس می‌کرد راه انداختن کار مردم شاید چیز دیگری هم باشد: قدرت.

هرکس کار کسی را راه می‌انداخت، چیزی از مسیر او می‌دانست.
هرکس مسیر را می‌دانست، لازم نبود مالک جاده باشد.
کافی بود دیگران بدون او راه را گم کنند.

این فکر هنوز خام بود. هنوز شکل نداشت. هنوز خطرناک نشده بود. فقط مثل دانه‌ای کوچک در تاریکی ذهنش افتاد.

نیمه‌شب، وقتی بقیه خوابیده بودند، یاسین دوباره دفترچه را باز کرد. زیر یادداشت‌هایش یک جمله نوشت. اول آهسته، بعد محکم‌تر، طوری که نوک خودکار کمی کاغذ را خراش داد:

**شهر یعنی فاصله بین نیاز یک نفر و بی‌خبری نفر دیگر.**

چند لحظه به جمله نگاه کرد. چیزی در او آرام شد. انگار بالاخره برای هیولایی که صبح از دهان ترمینال بیرون آمده بود، اسمی پیدا کرده باشد.

تهران هنوز بزرگ بود، هنوز بی‌رحم بود، هنوز او را نمی‌شناخت.
اما حالا یاسین هم شروع کرده بود به شناختن تهران.

و این، اولین بی‌ادبی او نسبت به شهر بود.

# فصل دوم

## نقشه آدم‌ها

صبح روز بعد، یاسین پیش از همه بیدار شد.

نه از عادت سحرخیزی، از بی‌اعتمادی به خواب. در تهران حتی خواب هم برایش تازه بود؛ کوتاه، ناآرام، پر از صدای موتور، بسته شدن در، خنده‌های دور، آسانسوری که هر چند دقیقه یک‌بار ناله می‌کرد، و سرفه‌های کسی که در اتاق کناری انگار تمام شب با ریه‌هایش دعوا داشت.

روی تخت بالایی نشسته بود و سرش را خم کرده بود که به سقف نخورد. نور خاکستری صبح از پنجره می‌آمد و روی کمدهای فلزی می‌افتاد. اتاق در خواب، فقیرتر به نظر می‌رسید. شب قبل، حرف‌ها و شوخی‌ها و گوشی‌ها و صدای آدم‌ها روی کهنگی اتاق پرده کشیده بودند؛ حالا همه چیز بی‌دفاع بود: جوراب‌های آویزان از لبه تخت، لیوان نیمه‌پر چای، پوست تخمه روی زمین، سیم شارژری که مثل رگی سیاه از پریز تا زیر بالش کشیده شده بود، و چمدان آبی او که گوشه اتاق ایستاده بود، تمیزتر و شهرستانی‌تر از همه چیز.

آرمان هنوز خواب بود، اما حتی خوابیدنش هم منظم بود؛ پتو تا نیمه روی بدنش، گوشی کنار بالش، عینک روی کتابی بسته. پیمان روی تخت پایین، گوشی در دست خوابیده بود. محسن خرناس آرامی می‌کشید و گاهی چیزی نامفهوم زیر لب می‌گفت.

یاسین آهسته پایین آمد. پا که روی زمین گذاشت، سرمای موزاییک از کف پا تا زانویش دوید. وضو گرفت، صورتش را با آب سرد شست و چند ثانیه در آینه دستشویی عمومی به خودش نگاه کرد. چشم‌هایش کمی سرخ بود. پیراهنش چروک برداشته بود. موهایش خوابیده نبود. خودش را مرتب کرد، اما هرچه می‌کرد، هنوز همان چیزی در چهره‌اش بود که راننده تاکسی و آرمان هر دو دیده بودند: تازه‌واردی.

از دستشویی که برگشت، دفترچه را از کوله بیرون آورد. صفحه دیشب را خواند. جمله آخر هنوز آنجا بود:

**شهر یعنی فاصله بین نیاز یک نفر و بی‌خبری نفر دیگر.**

چند بار خواند. حس کرد جمله، هم درست است، هم هنوز کم است. تهران فقط فاصله بین نیاز و بی‌خبری نبود. فاصله بین آدم‌ها هم بود. بعضی‌ها از همان روز اول به اتاق‌های درست راه داشتند؛ بعضی‌ها باید راهروها را با سر به دیوار می‌کوبیدند تا یاد بگیرند کدام در باز است.

صدای آرمان آمد: «بیداری؟»

یاسین دفترچه را بست. «آره.»

آرمان در تختش نیم‌خیز شد، موهایش را عقب زد و گوشی را برداشت. اول به صفحه نگاه کرد، بعد به ساعت دیواری، بعد به یاسین.

گفت: «خیلی زودی.»

یاسین گفت: «خوابم نبرد.»

آرمان خندید. «طبیعیه. شب اول همه فکر می‌کنن تهران می‌خواد بخورتشون.»

یاسین خواست بگوید شاید هم واقعاً می‌خواهد، اما نگفت.

کمی بعد، اتاق جان گرفت. پیمان با صدای بلند با کسی بحث کرد که چرا «فایل» را دیر فرستاده. محسن دنبال دمپایی‌اش می‌گشت و هرکس را متهم می‌کرد. آرمان با سرعت و بی‌دردسر آماده شد؛ انگار مسیر صبح را از قبل در بدنش ذخیره کرده باشد. یاسین با دقت لباس پوشید. پیراهنی را انتخاب کرد که مادر بیشتر از بقیه اتو کرده بود. کفش‌هایش را با دستمال پاک کرد. پول نقدش را شمرد؛ نه جلو چشم بچه‌ها، پشت در کمد.

آرمان گفت: «بریم؟»

یاسین کوله را برداشت و با او از اتاق بیرون زد.

راهرو پر از دانشجوهایی بود که هرکدام با سرعتی متفاوت به سمت روز خود می‌رفتند. بعضی با حوله روی شانه، بعضی با لیوان چای، بعضی با موهای خیس، بعضی با چشم‌های خواب‌آلود و بی‌حوصله. در راه‌پله، بوی نیمرو، شام مانده، ادکلن ارزان و رطوبت دیوار با هم قاطی شده بود.

آرمان در مسیر حرف می‌زد؛ درباره دانشکده، استادها، انتخاب واحد، انجمن علمی، کافه نزدیک دانشگاه، و این‌که کدام درس را باید جدی گرفت و کدام استاد «فقط اسمش گنده است». یاسین گوش می‌داد. نه مثل کسی که از راهنمایی خوشحال است؛ مثل کسی که دارد نقشه‌ای محرمانه را از زبان کسی می‌شنود که نمی‌داند چقدر دارد اطلاعات می‌دهد.

آرمان گفت: «استاد مهران‌فر رو جدی بگیر. سخت‌گیره، ولی اگر ازت خوشش بیاد، می‌برت پروژه بیرون.»

یاسین پرسید: «پروژه بیرون یعنی چی؟»

آرمان نگاه کوتاهی به او انداخت. «یعنی کار واقعی. مشاوره، طرح، گزارش، شهرداری، این چیزا. پول درست و حسابی نه، ولی ارتباط می‌سازه.»

یاسین این کلمه را در ذهنش نگه داشت: ارتباط.

در خیابان، شهر زودتر از آدم‌ها بیدار شده بود. مغازه‌دارها کرکره‌ها را بالا می‌کشیدند. موتوری‌ها میان ماشین‌ها می‌لولیدند. زن جوانی با عجله بچه‌ای را به دست دیگرش می‌کشید. پیرمردی کنار جدول نشسته بود و سیگار می‌کشید. دو کارگر با لباس خاکی از وانت پایین می‌آمدند. یک بنر تبلیغاتی روی دیوار نوشته بود: «سرمایه‌گذاری مطمئن در آینده‌ای روشن». زیر همان بنر، مردی بساط جوراب چیده بود.

آرمان گفت: «تهران تناقض زیاد داره. بعداً تو درس‌ها می‌فهمی.»

یاسین به مرد جوراب‌فروش نگاه کرد و گفت: «لازم نیست بعداً بفهمم.»

آرمان خندید. «تو خیلی جدی‌ای.»

یاسین چیزی نگفت. جدی بودنش انتخاب نبود؛ سپر بود.

به دانشکده که رسیدند، حیاط پر از دانشجو بود. گروه‌ها مثل جزیره‌های کوچک شکل گرفته بودند. هر جزیره زبان خودش را داشت. چند نفر کنار در ورودی از مهاجرت حرف می‌زدند. چند نفر دیگر درباره خوابگاه. دو دختر با مانتوهای ساده و کیف‌های طراحی‌شده از نمایشگاه معماری حرف می‌زدند. چند پسر درباره قیمت دلار و لپ‌تاپ. گروهی دیگر پوستر انجمن علمی را به دیوار می‌چسباندند. کسی بلند خندید. کسی نام استادی را با احترام و ترس گفت. کسی از پشت سر دیگری را صدا زد: «دکتر گفته فایل رو امروز برسونیم.»

یاسین در حیاط ایستاد و ناگهان حس کرد وارد بازاری شده که کالاهایش آدم‌اند، اما هیچ‌کس قیمت‌ها را روی پیشانی ننوشته است.

آرمان او را به چند نفر معرفی کرد. معرفی‌ها سریع اتفاق می‌افتادند و زود تمام می‌شدند.

«یاسینه. ورودی جدیده. شهرسازی.»

یکی دست داد و گفت: «خوش اومدی.»

یکی گفت: «خوابگاه گرفتی؟ خوش‌شانس بودی.»

یکی پرسید: «از کجایی؟»

یکی گفت: «تهران سخته اولش. ولی عادت می‌کنی.»

یکی اصلاً به او نگاه نکرد.

یاسین به نحوه دست دادن‌ها توجه کرد. بعضی‌ها کف دست را کامل می‌دادند، بعضی فقط انگشت. بعضی نامش را تکرار می‌کردند، بعضی همان لحظه فراموش می‌کردند. بعضی وقتی نام شهرش را می‌شنیدند، ابرو کمی بالا می‌رفت؛ نه خیلی، فقط به اندازه‌ای که آدم بفهمد در ذهنشان جایی برای او باز نشده، فقط برچسبی روی او چسبیده است.

کلاس اول در اتاقی بود با پنجره‌های بلند و پرده‌هایی که سال‌ها نور و گردوغبار را با هم دیده بودند. صندلی‌ها ردیفی نبودند؛ چندتایی دور میزها چیده شده بودند. روی دیوار، نقشه‌ای از تهران نصب بود. نقشه‌ای رسمی، تمیز، بی‌بو. بزرگراه‌ها، محدوده‌ها، لکه‌های رنگی، خطوط، نشانه‌ها. یاسین به نقشه نگاه کرد و با خود فکر کرد این نقشه دروغ نمی‌گوید، اما خیلی چیزها را هم نمی‌گوید. نمی‌گوید کجا آدم‌ها از اجاره می‌ترسند. نمی‌گوید کجا پیرمردی حاضر نیست خانه پدری را بفروشد. نمی‌گوید کدام خیابان برای یکی خاطره است و برای دیگری فرصت سرمایه‌گذاری. نمی‌گوید کدام محله آدم را از روی کفش‌هایش قضاوت می‌کند.

استاد آمد. مردی پنجاه‌ساله با ریش مرتب، کت خاکستری و صدایی که انگار همیشه در سالن سخنرانی بوده است. نامش دکتر مهران‌فر بود؛ همان که آرمان گفته بود باید جدی گرفت. بدون مقدمه زیاد، درباره «خوانش شهر» حرف زد. گفت شهر فقط کالبد نیست، متن است. گفت خیابان‌ها جمله‌اند، میدان‌ها مکث‌اند، بناها حافظه‌اند. گفت شهر را باید خواند، نه فقط اندازه گرفت.

دانشجوها بعضی یادداشت برمی‌داشتند، بعضی نگاه می‌کردند، بعضی در گوشی بودند. یاسین اما با حالتی عجیب گوش می‌داد. نه چون استاد چیزهایی می‌گفت که کاملاً تازه بود؛ برعکس، چون استاد به چیزی اسم می‌داد که یاسین از صبح حس کرده بود.

شهر متن است.

اگر شهر متن بود، پس بعضی‌ها سواد خواندنش را داشتند و بعضی‌ها نه.
اگر شهر متن بود، پس می‌شد غلط‌هایش را پیدا کرد.

می‌شد جاهایی را خواند که دیگران از روی آن پریده‌اند.
می‌شد فهمید کدام جمله نیمه‌تمام مانده است.

استاد روی تخته نوشت: «فضا، قدرت، سرمایه، حافظه».

یاسین این چهار کلمه را در دفترش نوشت. بعد زیرشان، آرام و کوچک نوشت:

**آدم؟**

استاد از شهر حرف می‌زد، اما یاسین به آدم‌های کلاس نگاه می‌کرد. برایش عجیب بود که همه درباره شهر یادداشت برمی‌داشتند، اما خودشان هم بخشی از شهر بودند و کسی یادداشتشان نمی‌کرد.

دختری ردیف جلو بود که هر جمله استاد را با دقت می‌نوشت. کنارش پسری نشسته بود که معلوم بود بیشتر از آنکه درس را بفهمد، می‌خواهد فهمیده به نظر برسد. پشت سر یاسین، دو نفر درباره واحد اختیاری پچ‌پچ می‌کردند. آرمان سؤال خوبی پرسید؛ نه خیلی طولانی، نه خیلی خودنمایانه، اما طوری که استاد متوجهش شود. استاد لبخند زد و گفت: «دقیقاً.»

یاسین فهمید آرمان فقط درس‌خوان نیست؛ بلد است کی و چطور دیده شود.

این مهارت را یاسین نداشت.

در شهر خودش اگر جواب درست می‌دادی، دیده می‌شدی. در تهران، باید جواب را در زمان درست، با لحن درست، رو به آدم درست می‌دادی. درست بودن کافی نبود. صحنه هم مهم بود.

بعد از کلاس، استاد گفت هفته آینده همه باید یک «مشاهده میدانی» کوتاه از یک فضای شهری بیاورند. دانشجوها غر زدند. یکی پرسید: «چند صفحه؟» یکی دیگر پرسید: «منبع هم می‌خواد؟» استاد گفت: «فعلاً چشم می‌خواد.»

یاسین این را دوست داشت. چشم داشت. شاید فقط همین را داشت.

در حیاط، آرمان با چند نفر گرم صحبت شد. یاسین کمی عقب‌تر ایستاد. در همین فاصله، محسن از دور آمد، نفس‌زنان و خندان.

«داداش! کلاس اول زنده موندی؟»

یاسین گفت: «آره.»

محسن گفت: «دکتر مهران‌فر زیادی شاعرانه حرف می‌زنه. ولی نمره بده خوبه.»

پیمان هم کمی بعد پیدایش شد، با لیوان قهوه‌ای در دست. معلوم نبود از کجا آمده، اما طوری راه می‌رفت که انگار همیشه کاری بیرون از کلاس دارد.

پیمان گفت: «شماها کلاسین هنوز؟ من دنبال کار بودم.»

آرمان گفت: «تو از ترم اول دنبال پولی؟»

پیمان شانه بالا انداخت. «پول از ترم آخر شروع نمی‌شه.»

یاسین به او نگاه کرد. این جمله را هم نگه داشت.

آن‌ها به بوفه رفتند. بوفه دانشکده بیشتر از کلاس، نقشه آدم‌ها را نشان می‌داد. هرکس کنار کسی می‌نشست که یا شبیهش بود، یا می‌خواست شبیهش باشد. میزها طبقه‌بندی پنهانی داشتند: میز بچه‌های فعال انجمن، میز بچه‌های پولدارتر، میز شهرستانی‌های ساکت‌تر، میز کسانی که همیشه درباره اپلای حرف می‌زدند، میز کسانی که استادها را به اسم کوچک صدا می‌زدند، میز کسانی که همیشه دیر می‌آمدند اما همه می‌شناختندشان.

یاسین با بچه‌های اتاقش نشست. چای گرفت؛ ارزان‌ترین چیز. پیمان کیک هم گرفت و گفت: «بخور، حساب من.»

یاسین گفت: «نه، ممنون.»

پیمان گفت: «بابا بخور. بعداً پولدار شدی حساب کن.»

این را شوخی گفت، اما یاسین جدی شنید.

آرمان درباره انجمن علمی توضیح داد. گفت اگر کسی بخواهد با استادها و پروژه‌ها آشنا شود، انجمن خوب است. محسن گفت انجمن فقط برای کسانی است که می‌خواهند رزومه بسازند. پیمان گفت رزومه هم پول است، فقط دیر نقد می‌شود.

یاسین پرسید: «تو کار از کجا پیدا کردی؟»

پیمان با افتخار گفت: «ارتباط. یکی از بچه‌های سال‌بالایی. شرکت کوچیکه، کارشون تولید محتوا و تبلیغاته. پولش زیاد نیست، ولی آدم یاد می‌گیره.»

یاسین پرسید: «چی یاد می‌گیری؟»

پیمان گفت: «اینکه همه چی فروختنیه. حتی حرف قشنگ.»

آرمان گفت: «تو همه چیز رو زیادی بازاری می‌بینی.»

پیمان خندید. «تو هم همه چیز رو زیادی مجله‌ای می‌بینی.»

محسن گفت: «یاسین هنوز هیچی نمی‌بینه. بذار اول غذای بوفه رو هضم کنه.»

همه خندیدند. یاسین هم لبخند زد، اما ذهنش جای دیگری بود. آرمان، پیمان، محسن. سه نفر، سه مسیر.

آرمان سرمایه فرهنگی داشت: زبان، اعتمادبه‌نفس، شناخت استادها، توان دیده شدن.
پیمان سرمایه عملی داشت: کار، پول، بی‌شرمی سالم، فهم بازار.
محسن سرمایه اجتماعی داشت: خنده، راحتی، توان نزدیک شدن به آدم‌ها.

یاسین چه داشت؟

حافظه. سکوت. گرسنگی.

شاید کافی نبود. اما می‌شد با آن شروع کرد.

بعدازظهر، او به بهانه خرید خودکار، تنها از دانشکده بیرون زد. نمی‌خواست همیشه دنبال آرمان راه بیفتد. خیابان‌های اطراف دانشگاه را آرام راه رفت. روی در و دیوارها آگهی‌ها را خواند. کپی، تایپ، ترجمه، پایان‌نامه، تدریس خصوصی، اتاق دانشجویی، کار پاره‌وقت، طراحی نقشه، کلاس نرم‌افزار، مشاوره اپلای. هر آگهی نشانه یک نیاز بود. هر شماره تلفن، نقطه‌ای روی نقشه پنهان شهر.

جلوی یک مغازه خدمات کامپیوتری ایستاد. پشت شیشه نوشته بود: «تایپ فوری، پاورپوینت، رزومه، پروپوزال، نقشه‌کشی مقدماتی». داخل، مرد جوانی پشت کامپیوتر نشسته بود و با بی‌حوصلگی فایل کسی را پرینت می‌گرفت. دو دانشجو منتظر بودند. یکی با اضطراب گفت: «تا چهار باید تحویل بدم.» مرد گفت: «همه تا چهار باید تحویل بدن.»

یاسین لبخند نزد، اما جمله را به خاطر سپرد.

همه تا چهار باید تحویل بدهند.

اضطرار، قیمت داشت.

کمی جلوتر، بنگاه املاکی دیگری بود. این یکی شیک‌تر از بنگاه نزدیک خوابگاه بود. روی شیشه‌اش عکس واحدهایی با نور زیاد و مبلمان سفید چسبانده بودند. داخل، مردی با پیراهن اتوکشیده پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد: «دانشجو باشه سخت می‌دن... نه، مجردی داستان داره... پول پیش چقدره؟»

یاسین از کنار بنگاه رد شد، اما صدای مرد را با خود برد.

دانشجو باشه سخت می‌دن.

مجردی داستان داره.

پول پیش چقدره؟

تهران شروع کرده بود به حرف زدن، اما نه از راه کتاب‌ها. از راه آگهی‌ها، صف‌ها، غرغرها، مکالمه‌های نیمه‌شنیده، مکث‌های پشت تلفن، و جمله‌هایی که مردم خیال می‌کردند بی‌اهمیت‌اند.

وقتی به خوابگاه برگشت، محسن روی تخت نشسته بود و با ناراحتی به گوشی‌اش نگاه می‌کرد.

یاسین پرسید: «چی شده؟»

محسن گفت: «هیچی. یکی از بچه‌های شهرمون قراره بیاد تهران، خوابگاه بهش ندادن. داره دنبال اتاق می‌گرده. بدبخت شده.»

یاسین بی‌اختیار گفت: « کدوم محدوده می‌خواد؟»

محسن نگاهش کرد. «نمی‌دونم. نزدیک دانشگاه. ارزون. مثل همه.»

یاسین گفت: «پول پیش چقدر داره؟»

محسن خندید. «تو چرا مثل بنگاهیا پرسیدی؟»

یاسین شانه بالا انداخت. «باید بدونی تا بپرسی.»

محسن گوشی را جلو آورد. «اسمش حامده. پسر خوبیه. ولی تهرانُ بلد نیست. از منم بدتر.»

از منم بدتر.

این جمله در ذهن یاسین روشن شد.

او گفت: «شماره‌ش رو بده. شاید بتونم چند جا بپرسم.»

محسن با تعجب نگاهش کرد. «تو؟ تو دیروز رسیدی.»

یاسین آرام گفت: «دیروز چند تا شماره دیدم.»

محسن خندید. «تو شماره آگهی‌ها رو حفظ کردی؟»

یاسین گفت: «بعضیاشون رو.»

محسن اول فکر کرد شوخی می‌کند. بعد وقتی یاسین سه شماره را از حفظ گفت، چهره‌اش تغییر کرد. دیگر نخندید.

گفت: «عجیبی‌ها.»

یاسین گفت: «نه. فقط حواسم بود.»

آن شب، برای اولین بار کسی در تهران به حواس یاسین نیاز پیدا کرد.

حامد تلفن زد. صدایش خسته و مضطرب بود. از ترمینال غرب رسیده بود، خوابگاه نگرفته بود، پولش محدود بود، خانواده‌اش فکر می‌کردند دانشگاه حتماً جا می‌دهد، و خودش نمی‌دانست تا شب کجا باید بماند. یاسین با او آرام حرف زد. سؤال‌هایی پرسید که خودش هم تا دیروز جوابشان را نمی‌دانست: چقدر پول پیش داری؟ چند نفر می‌تونین با هم بگیرین؟ کدوم دانشکده‌ای؟ تا چه مسافتی برات قابل قبوله؟ خانواده‌ات با اتاق مشترک مشکلی ندارن؟ کارت دانشجویی گرفتی؟

محسن کنار او ایستاده بود و با تعجب گوش می‌داد.

یاسین بعد از قطع تماس، دفترچه‌اش را باز کرد. شماره‌های آگهی‌ها را نوشت. چند محدوده را کنار هم گذاشت. بعد گفت: «فردا صبح باید زود بریم ببینیم. بعضی آگهی‌ها الکیه. بعضیا هم قیمتشون فرق می‌کنه وقتی می‌فهمن دانشجوییه.»

محسن گفت: «تو واقعاً بلدی؟»

یاسین گفت: «نه. ولی می‌تونم بپرسم.»

محسن گفت: «همینم بلدی.»

این جمله کوچک بود، اما به یاسین چیزی داد که دیروز نداشت: نقش.

او هنوز تهرانی نبود. هنوز پول نداشت. هنوز مسیرها را کامل بلد نبود. اما چیزی داشت که دیگری نداشت: شروع یک نظم. آدمی که مضطرب بود، به کسی نیاز داشت که دست‌کم وانمود کند نقشه‌ای دارد. یاسین شاید نقشه کامل نداشت، اما می‌توانست سریع‌تر از دیگران نقشه بسازد.

آن شب، بعد از خاموشی، دفترچه را باز کرد. صفحه تازه‌ای نوشت:

آرمان: دیده شدن نزد استادها. سرمایه فرهنگی.
پیمان: کار، بازار، پول، ارتباط بیرون دانشگاه.
محسن: آدم‌ها، رفاقت، اعتماد سریع.
حامد: نیاز فوری به اتاق. اضطراب.
دانشجوهای شهرستانی: مسکن، مسیر، کار، تنهایی.
دانشجوهای تهرانی: وقت کم، پروژه، رزومه، شبکه.
استاد مهران‌فر: پروژه بیرون، زبان رسمی، اعتبار.
بنگاه‌ها: اطلاعات پراکنده، بی‌اعتمادی، پول پیش.
خدمات کامپیوتری: اضطرار تحویل، فایل، پرزنتیشن.

بعد کمی مکث کرد و بالای صفحه نوشت:

**نقشه آدم‌ها**

به کلمه‌ها نگاه کرد. حس کرد نقشه واقعی تهران روی دیوار دانشکده نبود؛ اینجا بود، در همین دفترچه ارزان. نقشه‌ای از نیازها، ضعف‌ها، ترس‌ها، توانایی‌ها و چیزهایی که آدم‌ها حتی درباره خودشان نمی‌دانستند.

در تاریکی، صدای پیمان آمد: «باز داری چی می‌نویسی؟»

یاسین دفترچه را نبست. گفت: «چیزایی که یادم نره.»

پیمان خندید. «حواست باشه بعضی چیزا رو بهتره آدم یادش بره.»

یاسین چیزی نگفت.

او هنوز نمی‌دانست پیمان راست می‌گوید. نمی‌دانست حافظه، اگر زیادی دقیق شود، فقط ابزار نیست؛ بار است. آدم‌هایی که همه چیز را یادشان می‌ماند، کمتر بخشیده می‌شوند و کمتر می‌بخشند. اما آن شب، برای یاسین فراموشی تجملی بود که توانش را نداشت.

او زیر عنوان «نقشه آدم‌ها» یک جمله دیگر نوشت:

**هرکس چیزی دارد که خودش اسمش را سرمایه نمی‌گذارد.**

چند لحظه بعد، جمله‌ای دیگر اضافه کرد:

**کار من شاید این باشد که زودتر از خودش بفهمم آن چیز چیست.**

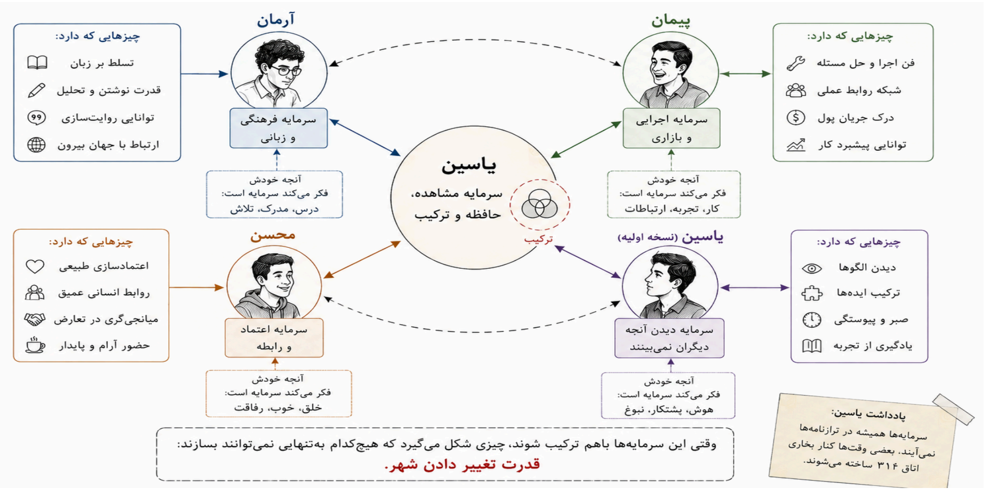

خودکار را زمین گذاشت.

از پنجره، تهران دیده نمی‌شد؛ فقط دیوار ساختمان روبه‌رو بود و تکه‌ای از نور چراغ راهرو. اما یاسین حس کرد همان دیوار هم چیزی را پنهان کرده است. پشت هر دیوار، آدمی بود. پشت هر آدم، نیازی. پشت هر نیاز، راهی. و پشت هر راه، شاید پولی، اعتباری، یا دری که هنوز کسی بازش نکرده بود.

او به پهلو خوابید. چمدان آبی در تاریکی پیدا نبود، اما می‌دانست همان گوشه ایستاده است؛ پر از لباس‌های اتوشده و نان خشک و چیزهایی که مادر فکر کرده بود برای تهران لازم است.

مادر اشتباه نکرده بود. نان خشک و پیراهن تمیز و قرآن کوچک به درد می‌خوردند. اما تهران چیزهای دیگری هم می‌خواست: چشم، حافظه، صبر، و توانایی دیدن حساب‌وکتاب پنهان میان آدم‌ها.

یاسین چشم‌هایش را بست.

فردا باید برای حامد اتاق پیدا می‌کرد.

این هنوز کار بزرگی نبود. هنوز کسی اسمش را معامله نمی‌گذاشت. هنوز هیچ سندی جابه‌جا نشده بود. هنوز هیچ پول جدی در کار نبود.

اما برای اولین بار، تهران از او فقط عبور نکرده بود.

یک نفر در این شهر، هرچند از سر اضطرار، منتظر تماس او بود.

# فصل سوم

## اتاق برای دو نفر

صبح هنوز کامل روشن نشده بود که یاسین از خواب بیدار شد.

نه به زنگ گوشی. پیش از آن. انگار ذهنش تمام شب بیدار مانده بود و فقط بدنش را چند ساعتی خاموش کرده بود. در تاریکی کم‌رنگ اتاق، صدای نفس‌های محسن، خش‌خش پتوی پیمان و تکان خوردن آرام آرمان روی تخت پایین می‌آمد. بیرون پنجره، تهران هنوز بی‌صورت بود؛ نه روز بود، نه شب. فقط صدایی دور، پیوسته و خفه داشت؛ مثل دستگاهی که حتی وقتی کسی نگاهش نمی‌کند، کار می‌کند.

یاسین آهسته نشست و سرش را خم کرد که به سقف نخورد. همان حرکت کوتاه، یادش آورد کجاست: تخت بالایی، اتاق ۳۱۴، خوابگاه، تهران. دست برد و دفترچه را از کنار بالش برداشت. صفحه‌ی دیشب را باز کرد.

**نقشه آدم‌ها**

زیرش نوشته بود:

حامد: نیاز فوری به اتاق. اضطراب. پول محدود. تهران‌نابلد.

او چند ثانیه به کلمه «اضطراب» نگاه کرد. در شهر خودش، اضطراب چیز شخصی بود؛ آدم در خانه، در دل، در سکوت با آن کلنجار می‌رفت. در تهران، اضطراب بیرون می‌ریخت. روی دیوار آگهی می‌شد، پشت تلفن صدا می‌لرزاند، در صف اداره خودش را نشان می‌داد، و اگر کسی بلد بود لمسش کند، تبدیل به کار می‌شد.

یاسین از تخت پایین آمد. صورتش را شست، پیراهنش را پوشید، کفش‌هایش را آهسته برداشت تا کسی بیدار نشود. اما محسن چشم باز کرد.

«کجا؟»

یاسین گفت: «برای حامد.»

محسن چند ثانیه طول کشید تا یادش بیاید. بعد نیم‌خیز شد. «الان؟»

«بنگاه‌ها زودتر خلوتن.»

محسن با بی‌خوابی خندید. «تو دیروز اومدی تهران، امروز شدی کارشناس املاک؟»

یاسین گفت: «کارشناس نیستم. ولی اگه دیر بریم، یا فایل می‌ره، یا قیمت عوض می‌شه، یا یکی دیگه می‌گیره.»

محسن دیگر نخندید. این جمله بیش از حد مطمئن بود برای کسی که دیروز آمده بود. گفت: «صبر کن، منم میام.»

پیمان از زیر پتو غر زد: «هرجا پول بود منو بیدار کنین.»

یاسین مکث کرد. کلمه پول در جمله پیمان مثل چراغی کوچک روشن شد. هنوز قرار نبود پولی در کار باشد. او به حامد کمک می‌کرد چون محسن گفته بود. چون حامد دانشجوی شهرستانی بود. چون خودش هم می‌دانست گم شدن در تهران چه طعمی دارد. اما همین که پیمان در خواب نیمه‌بیدار، بی‌مقدمه پول را به میان آورده بود، چیزی را در ذهن یاسین تکان داد.

آن‌ها از خوابگاه بیرون زدند. هوا سردتر از چیزی بود که یاسین انتظار داشت. خیابان هنوز کامل شلوغ نشده بود، اما کرکره‌ها یکی‌یکی بالا می‌رفتند. پیرمردی جلوی نانوایی آب می‌پاشید. موتوری‌ها با جعبه‌های فلزی از کنارشان رد می‌شدند. کارگرانی با لباس‌های خاکستری، نان سنگک تاخورده در دست، کنار جدول ایستاده بودند و چای شیرین می‌خوردند.

محسن با خمیازه گفت: «حامد تا شب تو ترمینال مونده. بیچاره.»

یاسین پرسید: «پولش دقیقاً چقدره؟»

«گفت خیلی کم. نمی‌دونم. خودش میاد می گه.»

«باید دقیق بدونه. تو تهران "خیلی کم" یعنی هیچی. بنگاه با هیچی حرف نمی‌زنه.»

محسن نگاهش کرد. «اینارو کی یاد گرفتی؟»

یاسین گفت: «از دیروز.»

اولین بنگاه همان بود که شب قبل جلویش ایستاده بود. روی شیشه هنوز نوشته بود: «اتاق مجردی، سوئیت دانشجویی، رهن کامل، مشارکت، کلنگی، فروش فوری.» داخل، مردی میان‌سال با پیراهن قهوه‌ای نشسته بود و چای می‌خورد. کرکره تازه بالا رفته بود. دفتر هنوز بوی خواب می‌داد؛ خواب کاغذها، صندلی‌های چرمی ترک‌خورده، پوشه‌های رنگی، و تلفنی که انگار تمام روز باید خبر خوب و بد را با یک صدا منتقل می کرد.

مرد بدون اینکه بلند شود، گفت: «بفرمایید.»

یاسین سلام کرد و گفت: «اتاق دانشجویی می‌خواستیم. نزدیک دانشگاه. برای دو نفر، شاید سه نفر. پول پیش محدود.»

مرد با نگاهی سریع سرتاپای آن‌ها را اندازه گرفت. نگاهش اول روی کفش یاسین ماند، بعد روی پیراهن اتوشده اما ارزانش، بعد روی چهره خواب‌آلود محسن. گفت: «دانشجو؟»

یاسین گفت: «بله.»

مرد سری تکان داد؛ نه از خوشحالی، از خستگی. «دانشجو رو سخت راه می‌دن. صاحبخونه‌ها دردسر نمی‌خوان.»

محسن خواست چیزی بگوید، اما یاسین زودتر پرسید: «دردسر از نظرشون یعنی چی؟»

مرد برای اولین بار دقیق‌تر نگاهش کرد. انتظار این سؤال را نداشت. معمولاً دانشجوها یا می‌گفتند «ما بچه‌های خوبی هستیم»، یا می‌پرسیدند «ارزون‌تر نداره؟» اما این یکی پرسیده بود دردسر یعنی چه.

مرد چایش را هم زد. «یعنی سروصدا، رفت‌وآمد، پول دیر، خرابی خونه، همسایه شاکی، ضامن نداشتن.»

یاسین هرکدام را در ذهنش مثل بندهای فهرست نگه داشت. سروصدا، رفت‌وآمد، پول دیر، خرابی، همسایه، ضامن. ترس‌های صاحبخانه. اگر ترس را می‌دانستی، شاید می‌شد قیمت را فقط با پول جلو نبری.

گفت: «اگه ضامن داشته باشه و تعداد کم باشن؟»

مرد گفت: «بازم بستگی داره.»

«به چی؟»

مرد لبخند زد. «به اینکه صاحبخونه چقدر گیر باشه.»

صاحبخانه‌ها هم مثل مستأجرها نیاز داشتند. فقط نیازشان را پنهان‌تر می‌گفتند.

مرد دفترچه فایل‌ها را باز کرد. چند مورد گفت. یکی خیلی دور بود. یکی زیرزمین تاریک. یکی پول پیشش زیاد. یکی «مجردی راه نمی‌داد». یکی اتاقی بود در خانه‌ای قدیمی، با صاحبخانه‌ای پیر، نزدیک‌تر از بقیه، اما فقط برای دو نفر و با شرط «آدم حسابی».

محسن زیر لب گفت: «آدم حسابی یعنی چی دیگه؟»

مرد گفت: «یعنی همون که شما نیستین.»

محسن جا خورد. یاسین لبخند نزد. مرد هم لبخند نزد. شوخی نبود؛ خلاصه یک قضاوت بود.

یاسین گفت: «می‌شه ببینیم؟»

مرد گفت: «الان زوده.»

«صاحبخونه بیداره؟»

«پیره. احتمالاً بیداره.»

«پس زود خوبه. قبل از اینکه ده نفر دیگه زنگ بزنن.»

مرد دوباره نگاهش کرد. این بار چیزی در نگاهش تغییر کرد؛ نه احترام، اما کنجکاوی. شماره‌ای گرفت. چند جمله کوتاه گفت. «دو تا دانشجو هستن... نه، ظاهراً آرومن... ضامن دارن میارن... فقط ببینن... بله، می گم.»

گوشی را گذاشت. «تا نیم ساعت دیگه برین. آدرس رو می‌دم. ولی اگه پسندیدین، معطل نکنین.»

یاسین آدرس را نوشت. محسن با گوشی به حامد زنگ زد و گفت هرچه زودتر خودش را برساند.

از بنگاه که بیرون آمدند، محسن گفت: «تو چرا این‌جوری حرف زدی؟»

«چه‌جوری؟»

«انگار می‌دونی باید چی بپرسی.»

یاسین گفت: «نمی‌دونستم. فقط باید فهمید اون طرف از چی می‌ترسه.»

محسن چیزی نگفت. بعد با خنده‌ای آرام گفت: «من اگه بودم می‌گفتم ارزون‌تر ندارین؟»

یاسین گفت: «اون سؤال آخره، نه اول.»

محسن ایستاد. «تو دیروز گول تاکسی رو خوردی.»

یاسین نگاهش کرد. «برای همینه امروز زودتر پرسیدم.»

این جواب از دهانش بیرون آمد، اما خودش را هم غافلگیر کرد. انگار هر ضربه‌ای که تهران به او زده بود، اگر همان‌جا پوسیده نمی‌شد، می‌توانست تبدیل به قاعده شود.

حامد نیم ساعت بعد رسید. لاغر، رنگ‌پریده، با ریشی که چند روز اصلاح نشده بود، کوله‌ای سنگین و چشم‌هایی که از بی‌خوابی و ترس کدر شده بودند. وقتی محسن را دید، لبخند زد، اما لبخندش نیمه‌راه شکست. یاسین را که دید، با احتیاط سلام کرد.

محسن گفت: «این یاسینه. داره کمک می‌کنه.»

حامد با عجله گفت: «خیلی ممنون. واقعاً نمی‌دونم چی کار کنم. خوابگاه گفتن ظرفیت نیست. مسافرخونه هم گرونه. دیشب تا صبح—»

یاسین حرفش را قطع نکرد، اما اجازه هم نداد اضطراب حامد اتاق را پر کند. پرسید: «پول پیش دقیقاً چقدر داری؟»

حامد رقمی گفت.

«اجاره ماهانه تا چقدر می‌تونی؟»

رقمی دیگر.

«تنها می‌خوای یا با یک نفر دیگه هم می‌تونی؟»

«اگه آدم مطمئن باشه، با یکی دیگه.»

«ضامن؟»

حامد مکث کرد. «بابام کارمند آموزش‌وپرورشه. می‌تونه.»

«چک؟»

«نمی‌دونم.»

«باید بدونی.»

حامد به محسن نگاه کرد، انگار منتظر بود او بگوید این سؤال‌ها لازم نیست. محسن فقط شانه بالا انداخت. یاسین ادامه داد: «الان می‌ریم یه جا رو می‌بینیم. مهم نیست خوشت بیاد یا نه. اول باید بفهمیم صاحبخونه چی می‌خواد. تو زیاد حرف نزن. وقتی پرسید از کجایی، آروم جواب بده. وقتی پرسید خانواده‌ات چی کاره‌ان، دقیق بگو. نگو "یه جوری جور می‌کنیم". بگو چقدر داری، کی می‌تونی بدی، ضامنت کیه.»

حامد گفت: «یعنی دروغ نگم؟»

یاسین نگاهش کرد. «دروغ نگو. ولی شل هم حرف نزن. صاحبخونه از بی‌پولی کمتر از بی‌نظمی می‌ترسه.»

این جمله را همان لحظه ساخت، اما درست بود. یا دست‌کم آن‌قدر درست بود که حامد کمی آرام شود.

خانه در کوچه‌ای باریک بود؛ کوچه‌ای با دیوارهای بلند، درهای فلزی، گلدان‌های خشک، و پنجره‌هایی که پرده‌هایشان کمی کنار رفته بود. خانه قدیمی دوطبقه بود. صاحبخانه، زنی حدود هفتادساله، در را با زنجیر نیمه‌باز کرد. از پشت عینک ضخیم، اول به محسن، بعد به حامد، بعد به یاسین نگاه کرد.

«چند نفرین؟»

یاسین گفت: «برای دو نفر می‌خوایم. فعلاً ایشون. احتمالاً بعداً یک دانشجوی دیگه از همون دانشگاه.»

زن گفت: «رفت‌وآمد ندارین؟»

حامد خواست بگوید نه، اما یاسین زودتر گفت: «دانشجوها رفت‌وآمد دانشگاهی دارن، ولی مهمون شبانه و شلوغی نه. اگه شما قانون مشخصی داشته باشین، از اول توافق می‌کنن.»

زن کمی بیشتر در را باز کرد. «قانون؟»

«مثلاً ساعت رفت‌وآمد، تعداد نفر، استفاده از حیاط، سر و صدا، پول شارژ، هرچی برای شما مهمه.»

زن در را باز کرد.

محسن پشت سر یاسین آهسته گفت: «جادو کردی؟»

یاسین چیزی نگفت. او جادو نکرده بود. فقط به زن چیزی داده بود که بیش از پول می‌خواست: حس کنترل.

اتاق در طبقه پایین بود؛ ساده، با پنجره‌ای رو به حیاط کوچک، دیواری نم‌زده، یک بخاری گازی، دو تشک نازک، و کمدی چوبی که درش درست بسته نمی‌شد. برای کسی که دیشب در ترمینال مانده بود، اتاق مثل نجات بود. برای یاسین، اتاق بیشتر شبیه معادله بود.

زن توضیح داد: «اینجا قبلاً به دو تا دانشجو داده بودم. اذیتم کردن. شب مهمون می‌آوردن. پول برق رو دیر می‌دادن. همسایه بالا شاکی شد. من دیگه حوصله ندارم.»

یاسین گوش داد. محسن و حامد بیشتر به اتاق نگاه می‌کردند، اما یاسین به زن نگاه می‌کرد. چین‌های دور دهانش، نحوه گرفتن کلید، مکثش وقتی گفت «حوصله ندارم». این زن فقط دنبال مستأجر نبود؛ دنبال کسی بود که خسته‌اش نکند.

حامد آهسته گفت: «اجاره‌اش یکم زیاده.»

زن خشک گفت: «پس نگیرین.»

حامد سرخ شد. محسن خواست چیزی بگوید. یاسین جلو آمد.

«اجاره رو می‌فهمیم. فقط چون دانشجویی‌ان، اولش فشار زیاده. اگه پول پیش کمی بیشتر بدن، اجاره کمتر می‌شه؟»

زن گفت: «گفتم که پول برام مهم نیست فقط. آرامش می‌خوام.»

یاسین گفت: «پس می‌شه بخشی از توافقُ رو آرامش بذاریم. مثلاً اگر تا سه ماه مشکلی نبود، قرارداد ادامه پیدا کنه. اگر شلوغی یا تأخیر بود، حق فسخ با شما. این‌جوری شما ریسک نمی‌کنین.»

زن چند لحظه به او نگاه کرد. «تو خودت مستأجری؟»

«خوابگاهم.»

«پس چرا این‌قدر می‌پرسی؟»

یاسین برای لحظه‌ای جواب نداشت. بعد گفت: «چون اگه از اول واضح نباشه، بعداً دعوا می‌شه.»

زن آهسته گفت: «این حرف درسته.»

حامد به یاسین نگاه کرد. در نگاهش چیزی بین امید و وابستگی شکل گرفت. همین نگاه، برای یاسین سنگین بود. تا دیروز کسی در تهران از او مسیر نمی‌پرسید؛ حالا یک نفر در اتاق نم‌زده، میان پول پیش و ترس صاحبخانه، منتظر بود او جمله بعدی را بگوید.

مذاکره طول کشید. نه خیلی پیچیده، نه حرفه‌ای. چند بار زن قیمت را تکرار کرد. چند بار حامد از کمی پول گفت. محسن میانجی‌گری کرد، اما بیشتر با شوخی. یاسین بندهای ترس زن را یکی‌یکی به بندهای تعهد حامد وصل کرد. در نهایت، توافقی شکل گرفت: کمی پول پیش، اجاره‌ای کمتر از

رقم اول، تعهد به دو نفر بودن، معرفی پدر حامد به‌عنوان ضامن، و شروع با یک قرارداد کوتاه‌مدت.

وقتی بیرون آمدند، حامد انگار بعد از ساعت‌ها نفس کشید.

«واقعاً نمی‌دونم چی بگم.»

محسن دستش را روی شانه او زد. «بگو یاسین سلطان املاکه.»

حامد خندید؛ خنده‌ای از ته خستگی. بعد دست در جیب کرد و چند اسکناس بیرون آورد. «این... نمی‌دونم چقدره. ولی واقعاً کمک کردی. بگیر.»

یاسین عقب رفت. «نه، لازم نیست.»

حامد گفت: «بگیر. اگه تو نبودی، من امشب هم معلوم نبود کجا باید بمونم.»

محسن هم گفت: «بگیر دیگه. حقته.»

یاسین به اسکناس‌ها نگاه کرد. مبلغ زیادی نبود. حتی خیلی کم بود. اما برای او از رقمش مهم‌تر، معنایش بود. اگر می‌گرفت، کاری که انجام داده بود اسم پیدا می‌کرد. از لطف خارج می‌شد و وارد حساب می‌شد. از رفاقت به خدمت نزدیک می‌شد. از کمک به معامله.

دستش چند لحظه در هوا ماند.

بعد اسکناس‌ها را گرفت.

نه با حرص. با احتیاط. انگار چیزی شکستنی را گرفته باشد.

گفت: «مرسی. ولی از این به بعد هرجا خواستی بری، قبلش دقیق قیمت و شرط رو بپرس. تهران با "یه جوری" جلو نمی‌ره.»

حامد سر تکان داد. «باشه.»

در مسیر برگشت، محسن چند بار ماجرا را با شوخی تعریف کرد. می‌گفت یاسین طوری با صاحبخانه حرف زده که انگار سال‌هاست قرارداد می‌بندد. حامد هر چند دقیقه یک بار تشکر می‌کرد. یاسین کمتر حرف می‌زد. اسکناس‌ها در جیبش بودند و او وزنشان را حس می‌کرد؛ نه وزن پول، وزن تغییر.

وقتی نزدیک دانشگاه رسیدند، حامد برای پیگیری کارهایش جدا شد. محسن و یاسین به سمت خوابگاه برگشتند. جلوی همان بنگاه اول، مرد قهوه‌ای‌پوش از پشت شیشه آن‌ها را دید و با سر اشاره‌ای کرد. محسن با خوشحالی دست تکان داد. یاسین فقط سر تکان داد.

مرد بیرون آمد. «گرفتین؟»

یاسین گفت: «تقریباً. قرار شد مدارک بیاره.»

مرد گفت: «خوبه. پیرزنه سخت‌گیره. ولی اگه راه بیاد، اذیت نمی‌کنه.»

بعد کمی مکث کرد و گفت: «بازم دانشجو داشتی بفرست. ولی اول بپرس پولشون چقدره. وقت آدم رو نگیرن.»

وقت آدم.

یاسین حس کرد شهر دارد دومین درسش را همان روز کامل می‌کند. همه چیز حول وقت، ترس، پول و اعتماد می‌چرخید. اگر کسی این چهار چیز را درست کنار هم می‌گذاشت، درها باز می‌شدند؛ حتی اگر خودش هنوز پشت هیچ دری صاحب‌خانه نبود.

در خوابگاه، پیمان بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود. تا محسن ماجرا را تعریف کرد، پیمان با دقت به یاسین نگاه کرد.

«پول گرفتی؟»

یاسین گفت: «یه مقدار.»

پیمان خندید. «دیدی؟ گفتم هرجا پول بود منو بیدار کنین.»

آرمان که پشت میز نشسته بود و چیزی می‌خواند، سر بلند کرد. «برای پیدا کردن اتاق پول گرفتی؟»

لحنش نه تند بود، نه کاملاً خنثی. چیزی میان تعجب و قضاوت داشت.

یاسین گفت: «خودش داد.»

آرمان گفت: «خب، ولی... نمی‌دونم. کمک بود دیگه.»

پیمان گفت: «تو اگه کمک کردی و طرف نجات پیدا کرد، چرا پول نگیره؟»

آرمان گفت: «همه چیز که نباید پولی شه.»

پیمان گفت: «این جمله رو معمولاً کسایی می‌گن که پول دارن.»

محسن گفت: «دعوا نکنین بابا. یاسین امروز جون حامدو خرید.»

آرمان گفت: «من دعوا نمی‌کنم. فقط می‌گم فرق هست بین کمک و کاسبی.»

یاسین به آرمان نگاه کرد. این همان مرزی بود که خودش هم چند ساعت پیش لمسش کرده بود. کمک و کاسبی. لطف و خدمت. اعتماد و قیمت. مرز باریکی بود. اگر زیادی زود از آن رد می‌شدی، آدم حسابگر به نظر می‌رسیدی. اگر هیچ‌وقت رد نمی‌شدی، همیشه برای دیگران کار رایگان می‌کردی.

او گفت: «من شماره ندادم فقط. رفتم، پرسیدم، شرط‌ها رو روشن کردم، کاری کردم هر دو طرف کمتر بترسن.»

آرمان گفت: «قبول. ولی حواست باشه آدم‌ها رو پروژه نبینی.»

این جمله اتاق را برای لحظه‌ای ساکت کرد. حتی پیمان هم چیزی نگفت.

یاسین لبخندی کوچک زد. «فعلاً خودم پروژه‌ام.»

پیمان خندید، اما آرمان نخندید. محسن فضا را عوض کرد و از ناهار حرف زد.

آن روز بعدازظهر، خبر در خوابگاه پخش شد. نه بلند، نه رسمی. فقط مثل بوی غذا از اتاق به اتاق دیگر رفت: پسر جدید شهرسازی برای یکی اتاق پیدا کرده. شب، دو نفر دیگر سراغش آمدند. یکی دنبال هم‌خانه بود. دیگری می‌خواست بداند اطراف دانشگاه کجا می‌شود اتاق ارزان‌تر پیدا کرد. یاسین به هیچ‌کدام وعده نداد. فقط سؤال کرد. اسم، بودجه، محدوده، زمان، تعداد، ضامن، حساسیت خانواده، توان پرداخت ماهانه.

هرچه بیشتر می‌پرسید، بیشتر می‌فهمید آدم‌ها خودشان هم دقیق نمی‌دانند چه می‌خواهند. همه می‌گفتند «ارزون»، اما ارزان برای هرکس عدد دیگری بود. همه می‌گفتند «نزدیک»، اما نزدیکی برای یکی ده دقیقه پیاده بود، برای دیگری سه ایستگاه مترو. همه می‌گفتند «جای خوب»، اما خوبی گاهی یعنی امنیت، گاهی یعنی خلوتی، گاهی یعنی صاحبخانه‌ای که سؤال نکند، گاهی یعنی اتاقی که مادر اگر آمد نگران نشود.

آخر شب، یاسین دفترچه را باز کرد و صفحه‌ای تازه ساخت:

**مسکن دانشجویی**

زیرش ستون کشید:

نیاز دانشجو
ترس صاحبخانه
نقش بنگاه
پول پیش
اجاره

ضامن

فاصله

اعتماد

فوریت

بعد کنار «فوریت» نوشت:

**هرچه فوریت بیشتر، تصمیم ضعیف‌تر.**

کنار «اعتماد» نوشت:

**اعتماد یعنی کاهش ترس دو طرف.**

کنار «ضامن» نوشت:

**خانواده شهرستانی = اعتبار پنهان؟**

این آخری را با علامت سؤال نوشت. هنوز مطمئن نبود. اما دیده بود وقتی حامد گفت پدرش کارمند آموزش‌وپرورش است، زن صاحبخانه کمی نرم شد. در تهران، کارمند بودن شاید پول زیادی نمی‌آورد، اما نشانه‌ای از نظم، آبرو و قابل‌پیگیری بودن بود. چیزهایی که در بازار بی‌اعتماد، گاهی از پول نقد هم مهم‌تر می‌شدند.

همان موقع، پیامکی از حامد آمد:

«یاسین جان، واقعاً ممنون. بابام گفت پول زحمتی که دادی کم بوده. فردا یه مقدار دیگه می‌دم. شرمنده.»

یاسین به صفحه گوشی نگاه کرد. در دلش چیزی هم گرم شد، هم سرد.

گرم، چون دیده شده بود.

سرد، چون فهمید شرمندگی آدم‌ها هم می‌تواند جریان پول بسازد.

از این فکر خوشش نیامد. گوشی را کنار گذاشت. اما فکر، کنار نرفت.

چند دقیقه بعد، آرمان از تخت پایین گفت: «بیداری؟»

«آره.»

«ناراحت شدی از حرفم؟»

«نه.»

«منظورم این نبود که کارت بد بود.»

یاسین گفت: «می‌دونم.»

آرمان گفت: «فقط... آدم تو تهران زود یاد می‌گیره همه چی رو حساب کنه. بعد یه روز می‌بینه دیگه نمی‌تونه هیچ کاری رو بی‌حساب انجام بده.»

یاسین به سقف نزدیک بالای سرش نگاه کرد. «بی‌حساب انجام دادن برای کسیه که اگه اشتباه کرد، یکی پشتشه.»

آرمان جواب نداد.

چند لحظه سکوت بود. بعد آرمان گفت: «شاید.»

این «شاید» برای یاسین کافی بود. چون در آن، برای اولین بار، آرمان نه از بالا، بلکه از کنار حرف زده بود.

بعد از خاموشی، یاسین اسکناس‌های حامد را از جیبش بیرون آورد. آن‌ها را صاف کرد و لای دفترچه گذاشت. مبلغشان آن‌قدر نبود که چیزی را عوض کند. با آن نمی‌شد اجاره داد، لپ‌تاپ

خرید، لباس درست حسابی گرفت، یا حتی چند روز بی‌دغدغه زندگی کرد. اما با همان پول کم، چیزی در جهان او جابه‌جا شده بود.

تا دیروز، یاسین مصرف‌کننده شهر بود؛ مسافری که گران‌تر تاکسی گرفته، دانشجویی که فرم اشتباه پر کرده، پسری که باید همراه آرمان می‌رفت تا گم نشود.

امروز، برای چند ساعت، او مسیر کسی دیگر شده بود.

این فرق کوچکی نبود.

او دفترچه را باز کرد و زیر صفحه مسکن دانشجویی نوشت:

**آدم‌ها برای دیوار پول نمی‌دن. برای اطمینان از اینکه پشت دیوار تنها نمی‌مونن پول می‌دن.**

بعد مکث کرد.

جمله را خط نزد. اما کنارش علامت گذاشت. بعدها شاید بهترش می‌کرد. شاید تبدیلش می‌کرد به قانون. شاید هم از آن خجالت می‌کشید. فعلاً فقط ثبتش کرد.

صدای شهر از بیرون می‌آمد. دور، بی‌وقفه، خسته‌نشدنی. پشت دیوار ساختمان روبه‌رو، چراغ یکی از واحدها روشن بود. سایه زنی از پشت پرده رد شد. پایین، موتوری‌ای ایستاد، بسته‌ای تحویل داد و رفت. کسی در راهرو خندید. کسی در اتاق کناری گفت: «اجاره رو از کجا بیارم؟»

یاسین چشم‌هایش را بست.

کلمه اجاره، مثل میخی کوچک در ذهنش فرو رفت.
اجاره فقط خرج نبود.
نشانه ترس بود.
نشانه زمان بود.
نشانه این بود که هر ماه، شهر دوباره از آدم می‌پرسد: هنوز حق داری اینجا بمانی؟

او هنوز نمی‌دانست سال‌ها بعد، بخش بزرگی از ثروتش از همین سؤال ساخته خواهد شد. از حق ماندن، حق رفتن، حق استفاده، حق انتظار، حق امضا. هنوز نمی‌دانست خانه‌هایی که امروز برای دانشجوها پیدا می‌کند، روزی تبدیل خواهند شد به زمین، پروژه، قرارداد، بنیاد، محله، و اتاق‌هایی که دیگران برای ورود به آن باید اجازه او را داشته باشند.

فعلاً فقط یک دانشجوی ترم اول بود که برای حامد اتاق پیدا کرده بود و چند اسکناس لای دفترچه‌اش گذاشته بود.

اما همان چند اسکناس، در تاریکی اتاق ۳۱۴، بی‌صدا به او گفتند که تهران را می‌شود نه فقط تحمل کرد، نه فقط شناخت، بلکه از شکاف‌های کوچک آن چیزی بیرون کشید.

یاسین در دلش گفت:
**این فقط شروعه.**

و چون هنوز جوان بود، نفهمید بعضی شروع‌ها شبیه نجات‌اند، اما در واقع قراردادند.

# فصل چهارم

## بنگاهِ پیر

پول حامد، بیشتر از آنکه خرج شود، چند روز در دفترچه یاسین ماند.

نه به‌خاطر مبلغش. مبلغش آن‌قدر نبود که آدم وسوسه شود نگهش دارد. اما یاسین هر بار که دفترچه را باز می‌کرد و اسکناس‌های صاف‌شده را میان صفحه‌ها می‌دید، چیزی در دلش محکم می‌شد. آن پول، رسید یک کشف بود. نشانه‌ای کوچک که ثابت می‌کرد شهر، اگرچه بی‌رحم، اما کاملاً بسته نیست. شکاف دارد. از شکاف‌هایش می‌شود رد شد، اگر آدم به جای کوبیدن مشت به دیوار، اول گوشش را روی دیوار بگذارد.

در همان چند روز، دو نفر دیگر از بچه‌های خوابگاه سراغش آمدند. یکی دنبال اتاق برای برادرش بود که قرار بود ترم بعد به تهران بیاید. یکی دیگر، خودش خوابگاه داشت اما می‌خواست با دوستش خانه بگیرد. یاسین هنوز جرئت نکرده بود برای کارش اسم بگذارد. اگر می‌گفت «کمک»، ساده‌تر بود. اگر می‌گفت «معرفی»، تمیزتر بود. اگر می‌گفت «واسطه‌گری»، کمی بوی بازار می‌گرفت. اگر می‌گفت «کار»، باید قیمت تعیین می‌کرد، و تعیین قیمت یعنی پذیرفتن اینکه چیزی در او شروع شده که دیگر فقط رفاقت نیست.

او فعلاً فقط می‌پرسید، یادداشت می‌کرد، شماره می‌گرفت، مقایسه می‌کرد و گاهی همراه کسی به دیدن اتاق می‌رفت. اما هرچه بیشتر می‌رفت، بیشتر می‌فهمید بنگاه‌های املاک شبیه هم نیستند. بعضی‌ها فقط عدد می‌گفتند. بعضی‌ها دروغ را مثل چای روزانه می‌خوردند. بعضی‌ها خسته بودند. بعضی‌ها حریص. بعضی‌ها آن‌قدر جوان بودند که خودشان هم نمی‌دانستند دارند چه چیزی می‌فروشند.

و یکی بود که فرق داشت.

بنگاهش در کوچه‌ای باریک، کمی دورتر از مسیر اصلی دانشگاه بود. نه آن‌قدر دور که مشتری نداشته باشد، نه آن‌قدر نزدیک که دانشجوها بی‌فکر سراغش بروند. شیشه مغازه ترک باریکی داشت که با نوار چسب شفاف مهار شده بود. تابلوی بالای در، قدیمی بود؛ حروف طلایی‌اش رنگ باخته بود و کلمه «املاک» هنوز با فونتی نوشته شده بود که انگار از دهه‌ای دیگر مانده است.

روی شیشه، مثل بقیه بنگاه‌ها، فایل‌های رنگی و عکس واحدهای نورگیر نچسبانده بودند. فقط چند کاغذ سفید بود با خطی خوش اما کمی لرزان:

«آپارتمان ۵۲ متر، مناسب دانشجو، مالک سخت‌گیر»
«واحد حیاط‌دار، قدیمی، قابل مذاکره»
« کلنگی، ورثه‌ای، تماس فقط خریدار واقعی»
«مغازه کوچک، مالک محتاج نقد»
«فروش فوری نیست؛ فروش جدی است»

یاسین همین جمله آخر را چند بار خواند.

فروش فوری نیست؛ فروش جدی است.

نمی‌دانست چرا، اما حس کرد کسی که این جمله را نوشته، با بنگاه‌دارهای دیگر فرق دارد. بیشترشان با «فوری» آدم را شکار می‌کردند. این یکی انگار عجله را تحقیر کرده بود.

داخل بنگاه، مردی پیر نشسته بود. شاید شصت‌وچند ساله، شاید بیشتر. صورتش استخوانی بود، موهایش سفید و کم‌پشت، سبیلش مرتب، پیراهنش تمیز اما کهنه. پشت میزش، نه لپ‌تاپ بود، نه مانیتور بزرگ. یک دفتر قطور داشت، یک تلفن ثابت، چند پوشه کاهی، یک استکان چای، و قوطی فلزی کوچکی که پر از خودکارهای تبلیغاتی بود. دیوار پشت سرش پر بود از قاب‌های قدیمی: یک جواز کسب، عکسی سیاه‌وسفید از خیابانی که حالا دیگر لابد شکل دیگری داشت، و تصویری از مرد جوانی کنار مغازه‌ای که شاید خودش بود، شاید پدرش.

یاسین وارد شد و سلام کرد.

پیرمرد سرش را بلند کرد. نگاهش سریع نبود. آرام از صورت یاسین پایین آمد، روی کفش‌هایش مکث کرد، بعد دوباره بالا رفت. نه مثل راننده تاکسی که بخواهد تازه‌واردی او را لو بدهد، نه مثل بنگاه‌دارهای جوان که مشتری را با توان پرداختش وزن می‌کردند. نگاهش بیشتر شبیه کسی بود که داشت جمله‌ای قدیمی را دوباره می‌خواند.

گفت: «دانشجویی؟»

یاسین گفت: «بله.»

پیرمرد گفت: «خونه می‌خوای یا دنبال خونه برای یکی دیگه‌ای؟»

از این سؤال بی‌مقدمه، یاسین کمی جا خورد. در بنگاه‌های دیگر، همیشه اول می‌پرسیدند بودجه چقدر است. این یکی مستقیم رفته بود سراغ نقش او.

یاسین گفت: «برای یکی دیگه.»

پیرمرد آهسته سر تکان داد. «پس خودت مستأجر نیستی. واسطه‌ای.»

کلمه «واسطه» مثل چیزی نیمه‌سنگین میان آن‌ها افتاد. یاسین خواست اعتراض کند، اما نکرد. گفت: « کمک می‌کنم.»

پیرمرد لبخندی زد؛ نه تمسخرآمیز، نه مهربان. «همه اولش کمک می‌کنن.»

یاسین چیزی نگفت.

پیرمرد به صندلی روبه‌رو اشاره کرد. «بشین.»

یاسین نشست. بنگاه بوی کاغذ کهنه، چای، گردوغبار و کمی نم می‌داد. از خیابان صدای موتورها می‌آمد، اما داخل مغازه انگار زمان کندتر حرکت می‌کرد.

پیرمرد پرسید: «برای کی می‌خوای؟»

یاسین توضیح داد: دانشجو، بودجه محدود، ترجیحاً نزدیک دانشگاه، دو نفره، خانواده شهرستانی، ضامن کارمند.

پیرمرد حرفش را قطع نکرد. بعد دفتر قطورش را باز کرد. ورق‌ها پر از خط ریز بود. بعضی نام‌ها خط خورده بود، بعضی دورشان دایره کشیده شده بود، کنار بعضی‌ها علامت‌هایی بود که یاسین معنی‌شان را نمی‌دانست: ستاره، نقطه، خط مورب، حرف‌هایی کوتاه.

پیرمرد گفت: «دانشجو رو همه سخت راه می‌دن.»

یاسین گفت: «چرا؟»

پیرمرد سرش را بلند کرد. «چون دانشجو صاحب نداره.»

یاسین ابرو درهم کشید. «یعنی چی؟»

«یعنی امروز هست، فردا نیست. خانواده‌اش دور است. پولش معلوم نیست. عادتش معلوم نیست. صاحبخانه از مستأجر بی‌ریشه می‌ترسه.»

یاسین کلمه را در ذهنش نگه داشت: بی‌ریشه.

پیرمرد ادامه داد: «ولی همین دانشجو اگر درست معرفی بشه، از خیلی مستأجرهای دیگه بهتره. چون می‌ترسه خراب کنه. چون آبرو داره. چون خانواده‌اش هنوز پشت تلفن نصیحتش می‌کنن. چون می‌خواد بمونه. آدمی که می‌خواد بمونه، قابل مذاکره‌ست.»

یاسین آرام گفت: «پس مسئله پول نیست فقط.»

پیرمرد خندید. «اگه مسئله فقط پول بود، نصف دعواهای این شهر حل شده بود.»

بعد دفتر را بست و تکیه داد. «اسم من فرزامه. آقای فرزام صدام می‌کنن. تو؟»

«یاسین.»

«از کجا؟»

یاسین نام شهرش را گفت.

فرزام سر تکان داد. «خوبه. شهرهای اون طرف آدم‌هایی دارن که هنوز حساب حرف رو نگه می‌دارن. البته اینم کم‌کم داره تموم می‌شه.»

یاسین نمی‌دانست این تعریف است یا حسرت.

فرزام چند فایل نشانش داد. یکی اتاقی بود با صاحبخانه‌ای که فقط «بچه درس‌خوان» می‌خواست. یکی واحدی کوچک در زیرزمین که فرزام خودش گفت «نبرش، آدم دلش می‌گیره». یکی واحدی بود که قیمتش کمی بالاتر بود اما صاحبخانه‌اش معلم بازنشسته بود و با دانشجو کنار می‌آمد. یاسین آدرس‌ها را نوشت.

بعد، پیش از آنکه بلند شود، چشمش دوباره افتاد به کاغذ روی شیشه: « کلنگی، ورثه‌ای، تماس فقط خریدار واقعی.»

پرسید: «این ورثه‌ای یعنی چی دقیقاً؟»

فرزام نگاهش کرد. «برای تو زوده.»

یاسین گفت: «می‌دونم. فقط می‌خوام بفهمم.»

پیرمرد چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «ورثه‌ای یعنی خانه‌ای که یک مرد مرده، ولی خانه هنوز نمرده. مانده بین بچه‌ها، زن دوم، زن اول، خاطره، لجبازی، بدهی، و قیمتی که هرکس توی سر خودش ساخته.»

یاسین حس کرد جمله را باید بنویسد، اما دفترچه را بیرون نیاورد. بعضی جمله‌ها را نباید جلوی گوینده‌شان سریع نوشت. بی‌احترامی می‌شود. باید اول با گوش گرفت، بعد در خلوت ثبت کرد.

فرزام ادامه داد: «خانه ورثه‌ای فقط معامله نیست. مجلس ختمی است که تمام نشده.»

این جمله به دل یاسین نشست. نه از شاعرانگی‌اش؛ از دقتش. دانشگاه می‌گفت بافت فرسوده، تراکم، نوسازی، مشارکت. فرزام می‌گفت مجلس ختمی که تمام نشده. هر دو درباره یک چیز حرف می‌زدند، اما یکی از روی نقشه، یکی از روی زخم.

یاسین پرسید: «پس چرا کسی می‌خره؟»

فرزام گفت: «چون خریدار اگر صبر داشته باشه، از دعوای بقیه سود می‌بره.»

یاسین بی‌اختیار صاف‌تر نشست.

فرزام این تغییر را دید. لبخند زد. «دیدی؟ همین‌جا خطر شروع می‌شه.»

«چه خطری؟»

«اینکه آدم بفهمه درد مردم قیمت داره.»

در مغازه سکوت افتاد. بیرون موتوری‌ای بوق زد. از مغازه کناری بوی نان داغ آمد. پیرمرد چای سردش را نوشید و صورتش بی‌حالت ماند.

یاسین گفت: «اگه یکی کمک کنه دعوا حل شه، حق نداره سود ببره؟»

فرزام گفت: «چرا. ولی باید بدونه از چی سود برده.»

«از حل کردن.»

«گاهی از خسته شدن آدم‌ها. گاهی از ناچاری. گاهی از اینکه یکی دیگر نمی‌تونه صبر کنه. گاهی هم واقعاً از حل کردن. فرقش ظریفه. بازار همون جاییه که این فرق‌ها قاطی می‌شن.»

یاسین این بار دفترچه را بیرون آورد. نه برای نوشتن همه چیز، فقط چند کلمه:
ورثه‌ای = خانه‌ای که مجلس ختمش تمام نشده.
درد مردم قیمت دارد.
فرق حل کردن و استفاده کردن؟

فرزام نگاهش کرد. «همه چی رو می‌نویسی؟»

«چیزایی رو که نباید یادم بره.»

فرزام گفت: «حافظه خوب برای بنگاه‌دار نعمت نیست. عذابه.»

یاسین سر بلند کرد.

پیرمرد گفت: «اگر همه چیز یادت بمونه، می‌فهمی هر خانه چند بار فروخته شده قبل از اینکه سندش بخوره. یک بار در دل صاحبش، یک بار در دعوای بچه‌ها، یک بار در طمع خریدار، یک بار در ترس همسایه، یک بار هم روی کاغذ. سند آخرین فروشه، نه اولینش.»

یاسین آرام گفت: «شما چرا هنوز کار می‌کنین؟»

فرزام به عکس سیاه‌وسفید روی دیوار نگاه کرد. «چون اگه کار نکنم، این خیابون دیگه هیچ‌کس رو نداره که یادش باشه قبلاً چی بوده.»

برای یاسین عجیب بود. بیشتر آدم‌هایی که در این چند روز دیده بود، از تهران آینده حرف می‌زدند یا تهران گران یا تهران سخت. فرزام از تهران گذشته حرف می‌زد، اما نه مثل پیرمردهای غرغرو. گذشته برای او نوستالژی نبود؛ سند شفاهی بود.

آن روز، یاسین با چند آدرس از بنگاه بیرون آمد، اما چیزی که با خود برد آدرس نبود. نوعی نگاه بود. تا پیش از آن، خانه برای او مسئله اقامت بود. جایی برای ماندن دانشجو. حالا خانه شروع کرده بود به باز شدن. پشت دیوارها فقط اتاق و آشپزخانه نبود؛ خانواده، ترس، مرگ، خاطره، لج، بدهی، انتظار، و زمان خوابیده بود.

در مسیر برگشت، به ساختمان‌ها نگاه می کرد. بالکن‌هایی با لباس‌های آویزان، پنجره‌هایی با پرده‌های ضخیم، پشت‌بام‌هایی پر از کولر و دیش، دیوارهایی که رنگشان پوسته داده بود، خانه‌هایی که از بیرون ساکت بودند اما حالا برای یاسین ساکت نبودند. هر کدام می‌توانست دعوایی داشته باشد. هر کدام می‌توانست وارثی خارج از کشور، خواهری قهرکرده، پسری بدهکار، مادری تنها، پدری مرده، سندی گم‌شده، یا خریداری منتظر داشته باشد.

او تا دانشگاه پیاده رفت. سر کلاس دیر رسید. استاد درباره مفهوم «فضای زیسته» صحبت می کرد. گفت: «فضا فقط ظرف زندگی نیست؛ محصول روابط اجتماعی است.»

یاسین روی صندلی نشست و دفترچه را باز کرد. زیر جمله استاد نوشت:

**خانه فقط ظرف زندگی نیست؛ انبار اختلاف است.**

بعد فکر کرد این جمله زیادی تلخ است. کنارش نوشت:

**یا انبار خاطره. بستگی دارد چه کسی نگاه کند.**

آرمان که کنار او نشسته بود، نیم‌نگاهی به دفترچه انداخت و گفت: «تو واقعاً همه چی رو می‌نویسی.»

یاسین گفت: «نه. فقط چیزایی رو که ممکنه بعداً معنی بدن.»

آرمان گفت: «معنی یا پول؟»

یاسین نگاهش کرد. سؤال آرمان شوخی نبود. از آن سؤال‌هایی بود که ظاهرش سبک است، اما جایی را نشانه می‌گیرد. یاسین جواب نداد. استاد داشت از لوفور[1] حرف می‌زد، از تولید فضا، از اینکه شهر نتیجه نیروهای اقتصادی و اجتماعی است. یاسین همزمان به فرزام فکر می‌کرد که گفته بود خانه ورثه‌ای مجلس ختمی است که تمام نشده.

دو زبان.
یک شهر.
یکی با ارجاع، یکی با چای سرد.

بعد از کلاس، آرمان پرسید: «کجا بودی صبح؟»

«بنگاه.»

«باز برای اتاق؟»

«آره. یه بنگاه‌دار دیدم. فرق داشت.»

آرمان خندید. «بنگاه‌دار فرق داشت؟»

یاسین گفت: «بیشتر از بعضی استادها شهر رو می‌فهمید.»

آرمان چیزی نگفت. شاید ناراحت شد، شاید هم فکر کرد. یاسین نمی‌خواست استادها را کوچک کند. اتفاقاً از کلاس‌ها یاد می‌گرفت. اما تازه داشت می‌فهمید تهران فقط در کتاب‌ها خودش را نشان نمی‌دهد. گاهی در دفتر قطور مردی پیر، کنار استکان چای سرد، دقیق‌تر از هر مقاله‌ای باز می‌شود.

[1] هانری لوفور (۱۹۹۱-۱۹۰۱) (Henri Lefebvre) فیلسوف، جامعه‌شناس و نظریه‌پرداز مارکسیست فرانسوی بود. وی یکی از برجسته‌ترین متفکران قرن بیستم است که بیشتر به دلیل ابداع مفهوم «حق بر شهر» و تحلیل‌های پیشگامانه‌اش درباره زندگی روزمره و فضای اجتماعی شناخته می‌شود.

چند روز بعد، به بهانه پیگیری یک اتاق دیگر، دوباره به بنگاه فرزام رفت. این بار پیرمرد تا او را دید، گفت: «اومدی چیزی یاد بگیری یا چیزی بگیری؟»

یاسین لبخند زد. «هر دو شاید.»

فرزام گفت: «جواب خطرناکیه.»

آن روز بنگاه شلوغ‌تر بود. زنی میان‌سال روی صندلی نشسته بود و با صدایی آرام اما لرزان درباره فروش خانه پدری حرف می‌زد. مردی کنارش بود، احتمالاً برادرش، که مدام قیمت‌های بالاتر را مثال می‌زد. فرزام گوش می‌داد و کمتر حرف می‌زد. یاسین گوشه‌ای نشست و وانمود کرد مشغول گوشی است، اما تمام بدنش گوش شده بود.

زن گفت: «من نمی‌خوام ارزون بفروشیم. فقط می‌خوام تموم شه.»

مرد گفت: «تموم شه یعنی چی؟ خونه باباست.»

زن گفت: «بابا شش ساله مرده.»

مرد ساکت شد.

فرزام آرام گفت: «خانم درست می‌گه. بعضی وقت‌ها آدم خونه رو نمی‌فروشه که پول بگیره. می‌فروشه که یک دعوا تموم شه.»

یاسین به زن نگاه کرد. چشم‌هایش خسته بود. برای اولین بار، معنای «محتاج نقد» را فقط مالی ندید. بعضی‌ها محتاج پایان بودند.

بعد از رفتن آن‌ها، فرزام به یاسین گفت: «دیدی؟»

«چی رو؟»

«یکی قیمت می‌خواست، یکی پایان. اگر نفهمی هرکدوم چی می‌خوان، معامله رو خراب می‌کنی.»

یاسین گفت: «پس باید با هرکسی جدا حرف زد.»

فرزام گفت: «نه فقط جدا. با زبان خودش.»

این جمله چنان روشن بود که یاسین همان لحظه فهمید از مسکن دانشجویی بزرگ‌تر است. با دانشجو باید از اجاره حرف زد. با صاحبخانه از آرامش. با وارث از پایان. با خریدار از ریسک. با کارمند از مسئولیت. با استاد از مفهوم. با سرمایه‌دار از زمان خواب پول. هرکس در شهر زبان خودش را داشت. کسی که همه زبان‌ها را بلد شود، شاید بتواند میان جهان‌ها راه برود.

فرزام یک پوشه کاهی بیرون آورد. «ببین.»

پوشه پر از کپی سند، نامه، کروکی، شماره تماس و یادداشت بود. روی جلد نوشته شده بود: «خانه ناصرخسرو ـ ورثه شریفی».

فرزام گفت: «این رو هشت ساله دارم. هر سال یکی میاد، می‌گه می‌خریم. هیچ‌کس نمی‌خره.»

یاسین پرسید: «چرا؟»

«چون خیال می‌کنن مشکل قیمت است. مشکل قیمت نیست. مشکل اینه که هیچ‌کس نمی‌دونه تصمیم دست کیه.»

یاسین پوشه را لمس نکرد، فقط نگاه کرد.

فرزام گفت: «پسر بزرگه خارج از کشوره. دختر کوچیکه تو همون خونه زندگی می‌کنه و نمی‌خواد بره. یکی از دامادها بدهکاره و عجله داره. مادر هنوز زنده‌ست اما امضا نمی‌کنه. خریدارها فکر می‌کنن اگر پول بیشتر پیشنهاد بدن حل می‌شه. نمی‌شه. چون این خونه برای هرکدوم یک چیزه.»

یاسین پرسید: «برای مادر چیه؟»

«آخرین جایی که هنوز فکر می‌کنه شوهرش زنده‌ست.»

یاسین ساکت شد.

فرزام پوشه را بست. «حالا بگو قیمت این خونه چقدره؟»

یاسین نمی‌دانست چه بگوید.

فرزام گفت: «قیمت زمین یک چیزه. قیمت راضی کردن آدم‌ها یک چیز دیگه. قیمت خاطره هم اصلاً معلوم نیست. برای همینه بعضی خونه‌ها گرون نیستن؛ سنگینن.»

سنگین.

یاسین آن روز برای اولین بار فهمید بعضی دارایی‌ها به‌خاطر ارزششان نیست که حرکت نمی‌کنند، به‌خاطر وزنشان حرکت نمی‌کنند.

وقتی از بنگاه بیرون آمد، هوا تاریک شده بود. چراغ مغازه‌ها روشن بود. روی شیشه‌ها انعکاس ماشین‌ها می‌دوید. یاسین کنار خیابان ایستاد و برای چند دقیقه حرکت شهر را نگاه کرد. تهران انگار همیشه در حال جابه‌جایی بود: پول، آدم، ماشین، خبر، ترس، امید. اما زیر این حرکت، چیزهایی هم بود که سال‌ها تکان نمی‌خوردند. خانه‌هایی که میان وارث‌ها گیر کرده بودند. مغازه‌هایی که مالک پیرشان توان اداره نداشت. زمین‌هایی که کسی نمی‌دانست اختیارشان دست کیست. پروژه‌هایی که نه مرده بودند، نه زنده.

این‌ها برای بیشتر مردم دردسر بودند.

برای یاسین، دردسر کم‌کم معنای دیگری پیدا می‌کرد.

او از این فکر ترسید. نه زیاد. فقط به اندازه‌ای که بفهمد چیزی درونش دارد سریع‌تر از اخلاقش رشد می‌کند.

آن شب، در خوابگاه، دفترچه را باز کرد. صفحه تازه‌ای نوشت:

**ملک = دیوار + سند + آدم + ترس + زمان**

بعد زیرش نوشت:

- مستأجر دنبال ماندن است.
- صاحبخانه دنبال آرامش است.
- وارث دنبال پایان، پول، انتقام، یا حفظ خاطره است.
- خریدار دنبال تخفیف ریسک است.
- بنگاه‌دار دنبال حرکت پرونده است.
- شهر دنبال بلعیدن تأخیرهاست.

کمی مکث کرد. بعد جمله فرزام را نوشت:

**خانه فقط دیوار نیست. هر خانه یک دعوا دارد. پول توی دعواست، نه توی دیوار.**

اما زیر آن، با خطی کوچک‌تر اضافه کرد:

**یا شاید گاه توی دعواست. هنوز معلوم نیست.**

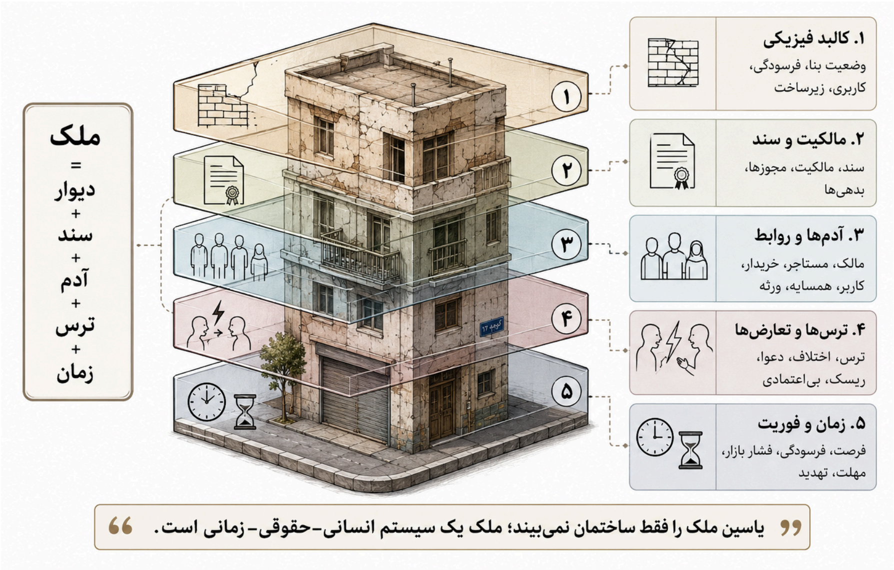

پیمان از تخت پایین گفت: «باز دفتر اسرار؟»

یاسین گفت: «نه. دفتر املاکه.»

پیمان خندید. «جدی جدی داری می‌ری تو کار خونه؟»

یاسین گفت: «فعلاً دارم می‌فهمم خونه چیه.»

پیمان گفت: «خونه چیه؟ جایی که نداری.»

محسن از آن طرف گفت: «جایی که اگه داشته باشی، بقیه حسرتشو می‌خورن.»

آرمان، که ساکت بود، گفت: «جایی که آدم فکر می‌کنه مال خودشه، ولی آخرش شهر تصمیم می‌گیره باهاش چی کار کنه.»

اتاق ساکت شد. سه جواب، سه جهان. یاسین در دفترچه، بی‌آنکه کسی ببیند، نوشت:

محسن: خانه = حسرت
پیمان: خانه = نداشتن
آرمان: خانه = توهم مالکیت
فرزام: خانه = دعوای ناتمام
من؟

چند لحظه به «من؟» نگاه کرد. بعد نوشت:

**خانه = چیزی که اگر دلیل گیر کردنش را بفهمی، می‌تواند حرکت کند.**

این جمله خطرناک بود. خودش هم فهمید. چون در آن، خانه دیگر فقط خانه نبود. مسئله بود. قفل بود. و هر قفلی، آدم را وسوسه می‌کرد که دنبال کلید بگردد.

چراغ‌ها خاموش شد. خوابگاه آرام‌آرام به تاریکی رفت. اما ذهن یاسین روشن مانده بود. او به خانه ناصرخسرو فکر می‌کرد، به مادری که امضا نمی‌کرد چون شاید هنوز شوهر مرده‌اش را در اتاق‌ها زنده می‌دید. به دختر کوچکی که نمی‌خواست برود. به داماد بدهکار. به پسر خارج از کشور. به خریدارهایی که فکر می‌کردند با پول بیشتر همه‌چیز حل می‌شود.

و به این فکر کرد که اگر کسی بتواند بفهمد هرکدام دقیقاً چه می‌خواهند، شاید خانه پس از هشت سال حرکت کند.

این فکر هنوز تصمیم نبود. فقط تخیل بود. اما تخیل، اگر زیاد در ذهن آدم بماند، دیر یا زود لباس برنامه می‌پوشد.

یاسین چشم‌هایش را بست. صدای تهران از پشت دیوار می‌آمد؛ همان صدای پیوسته، خسته‌نشدنی، بی‌اعتنا. تا چند هفته پیش، این صدا برایش ترسناک بود. حالا کم‌کم داشت شبیه زمزمه‌ای قابل فهم می‌شد.

تهران داشت چیزی می‌گفت:

هرچه گیر کرده، بی‌ارزش نیست.
هرچه نمی‌فروشند، نفروختنی نیست.
هرچه سال‌ها مانده، شاید فقط کسی را کم دارد که بفهمد چرا مانده.

یاسین در تاریکی لبخند نزد. خوشحال هم نبود. فقط بیدارتر شد. آن شب، برای اولین بار، مسکن دانشجویی در ذهنش کوچک شد. نه بی‌اهمیت، نه تمام‌شده؛ فقط کوچک‌تر از چیزی که تازه دیده بود. پشت اتاق‌های اجاره‌ای، شهری از دارایی‌های سنگین خوابیده بود. دارایی‌هایی که صاحبانشان گاهی از آن‌ها خسته‌تر بودند تا فقیرها از نداشتنشان. ...و یاسین، پسر شهرستانی اتاق ۳۱۴، هنوز هیچ‌چیز نداشت جز دفترچه‌ای ارزان، چند شماره تلفن، و حافظه‌ای که کم‌کم داشت بوی سند، ترس و دعوا می‌گرفت. اما همین‌ها کافی بود تا آدم برای اولین بار، نه از در ورودی شهر، بلکه از شکاف دیوارهایش به تهران نگاه کند.

# فصل پنجم

## سوال مالکیت

دکتر مهران‌فر عادت داشت بعضی جمله‌ها را طوری بگوید که انگار آن‌ها را نه برای کلاس، بلکه برای آینده‌ی یکی از دانشجوها می‌گذارد.

آن روز، آخر کلاس، وقتی دانشجوها دفترها را می‌بستند و صندلی‌ها را عقب می‌کشیدند، گفت: «شهر رو از روی خیابون‌هاش نمی‌شه فهمید. شهر رو باید از روی جاهایی فهمید که هیچ‌کس مسئولیتش رو قبول نمی‌کنه.»

بیشتر دانشجوها جمله را مثل بقیه‌ی جمله‌های استاد شنیدند؛ قشنگ، کمی مبهم، مناسب یادداشت یا استوری. آرمان چیزی در دفترش نوشت. محسن زیر لب گفت: «باز شروع شد.» پیمان اصلاً کلاس نبود. اما یاسین همان‌جا خشک شد.

جاهایی که هیچ‌کس مسئولیتش را قبول نمی‌کند.

جمله در ذهنش نشست، کنار حرف‌های فرزام، کنار اتاق حامد، کنار زن صاحبخانه، کنار کلمه‌ی «ورثه‌ای»، کنار یادداشت‌هایش درباره‌ی ترس و اعتماد. تهران پر بود از چیزهایی که همه درباره‌شان حرف می‌زدند، اما کسی مسئول کاملشان نبود: خانه‌های قدیمی، پروژه‌های نیمه‌کاره، کوچه‌های بی‌صاحب، ساختمان‌های رهاشده، زمین‌هایی که نه کاملاً خصوصی بودند، نه کاملاً عمومی، نه مرده، نه زنده.

بعد از کلاس، استاد کیف چرمی‌اش را بست و رو به آرمان گفت: «تو برای جلسه‌ی فردا می‌آیی؟»

آرمان گفت: «بله دکتر.»

استاد نگاهش را به یاسین انداخت. «آقای راد، شما هم اگر وقت دارید بیایید.»

یاسین فکر کرد اشتباه شنیده. «من؟»

«بله. جلسه‌ی کوچکی است. یک پروژه‌ی مطالعاتی درباره‌ی یک محدوده‌ی شهری. به چشم تازه احتیاج داریم.»

چشم تازه.

یاسین نفهمید این تعریف است یا راهی مؤدبانه برای گفتن اینکه هنوز چیزی نمی‌داند. در هر حال، گفت: «حتماً میام.»

محسن بعداً در حیاط گفت: «چی شده دکتر تو رو دعوت کرد؟»

آرمان گفت: «چون یاسین زیادی یادداشت می‌کنه. استادها از آدم‌هایی که وانمود می‌کنن عمیقن خوششون میاد.»

یاسین لبخند زد. آرمان جمله را با شوخی گفت، اما در آن رگه‌ای از هشدار بود. دعوت شدن به اتاقی که بقیه دعوت نشده‌اند، همیشه دوستی‌ها را کمی جابه‌جا می‌کند.

محسن گفت: «جلسه پول داره؟»

آرمان گفت: «تو هم شدی پیمان؟»

محسن گفت: «نه بابا. فقط می‌پرسم شاید از این به بعد باید به یاسین بگیم آقای مشاور.»

یاسین چیزی نگفت. اما همان کلمه، مشاور، در گوشش ماند. هنوز برایش بزرگ بود، کمی زود بود، حتی کمی مضحک. او هنوز دانشجوی ترم اولی بود که روی تخت بالا می‌خوابید و برای حامد اتاق پیدا کرده بود. اما تهران ظاهراً با عنوان‌ها زودتر از واقعیت کار می‌کرد. آدم‌ها گاهی اول اسم چیزی را به تو می‌دادند، بعد تو مجبور می‌شدی خودت را به آن اسم برسانی.

شب، پیراهنش را با دقت بیشتری آماده کرد. همان پیراهن سفید را پوشید که مادرش برای روزهای «مهم» گذاشته بود. کفش‌هایش را دوباره پاک کرد. دفترچه‌اش را در کیف گذاشت. چند بار از خودش پرسید آیا باید حرف بزند یا فقط گوش بدهد. آخرش تصمیم گرفت گوش بدهد. او هنوز برای حرف زدن در اتاق تصمیم آماده نبود.

فردا، جلسه در ساختمانی اداری در یکی از خیابان‌های مرکزی تهران بود؛ نه خیلی شیک، نه کاملاً فرسوده. ساختمانی که در نگاه اول چیزی درباره‌ی خودش نمی‌گفت. در طبقه‌ی سوم، راهرویی باریک با دیوارهای کرم‌رنگ، چند صندلی فلزی، یک گلدان مصنوعی، و تابلویی بود که رویش نوشته بودند: «دفتر مطالعات و برنامه‌ریزی شهری».

یاسین چند دقیقه زودتر رسید. این را در همین چند هفته یاد گرفته بود: زود رسیدن برای آدم بی‌پشتوانه نوعی سرمایه است. کسی که دیر می‌آید، باید مهم باشد تا بخشیده شود. کسی مثل یاسین، اگر دیر می‌آمد، فقط بی‌نظم بود.

آرمان هم آمد، با اعتمادبه‌نفسی که حتی در راه رفتنش دیده می‌شد. بعد استاد مهران‌فر رسید. با او مردی میان‌سال بود با موهای جوگندمی و چهره‌ای خسته، و زنی جوان‌تر که چند پوشه و لپ‌تاپ همراه داشت. استاد معرفی کرد:

«مهندس سروش، مدیر پروژه. خانم نادری، کارشناس مطالعات اجتماعی.»

سروش دست داد، اما دست دادنش کوتاه بود. از آن دست‌دادن‌هایی که نشان می‌دهد تو هنوز در ذهن طرف جایی نگرفته‌ای. نادری لبخند زد و گفت: «خوش اومدین.»

داخل اتاق جلسه، چند نفر دیگر بودند: مردی با کت تیره که معلوم بود از طرف سرمایه‌گذار آمده، کارمندی با پیراهن آبی که مدام گوشی‌اش را نگاه می‌کرد، یک مشاور حقوقی که عینک باریک داشت و کمتر حرف می‌زد، و مردی چاق با صورتی سرخ که خودش را نماینده‌ی یکی از مالکان معرفی کرد. روی میز، بطری‌های آب معدنی، استکان‌های چای، نقشه‌های چاپ‌شده، چند گزارش صحافی‌شده، و ظرفی از بیسکویت‌های خشک چیده بودند.

یاسین در انتهای میز نشست. نه آن‌قدر دور که دیده نشود، نه آن‌قدر نزدیک که بی‌جا به نظر برسد. آرمان کنار استاد نشست. این خودش نشانه‌ای بود. یاسین یادداشت کرد، نه روی کاغذ؛ در ذهنش.

اتاق‌ها هم نقشه دارند.
جای نشستن آدم‌ها، جایگاهشان را لو می‌دهد.

جلسه با توضیح مهندس سروش شروع شد. پروژه درباره‌ی محدوده‌ای قدیمی بود؛ چند پلاک فرسوده، چند مغازه‌ی فعال، یک زمین رهاشده، یک ساختمان نیمه‌کاره، و امکان تبدیل آن به مجموعه‌ای مختلط: فضای فرهنگی، تجاری کوچک، کارگاه‌های خلاق، شاید چند واحد اقامتی کوتاه‌مدت، و «فعال‌سازی ظرفیت‌های محلی». واژه‌ها تمیز بودند. آن‌قدر تمیز که آدم می‌توانست بوی نم دیوارهای واقعی محله را فراموش کند.

اسلایدها روی پرده افتادند. عکس‌هایی از کوچه‌ها، نمودارهایی از سرانه‌ها، جدول‌هایی از مالکیت، نمودار فرصت‌ها و تهدیدها، و رندرهای اولیه‌ای که در آن آدم‌های خوش‌لباس زیر درختانی نشسته بودند که در عکس‌های واقعی وجود نداشتند.

سروش گفت: «هدف ما یک مدل بازآفرینی تدریجی و کم‌تنش است. نه تخریب کامل، نه مداخله‌ی سنگین. یک پروژه‌ی نمونه برای فعال‌سازی بافت.»

مرد کت‌تیره گفت: «برای سرمایه‌گذار، زمان مهم است. اگر این فرآیند خیلی طولانی شود، جذابیت مالی از بین می‌رود.»

نادری گفت: «ولی بدون جلب اعتماد ساکنان، پروژه از همان ابتدا مقاومت تولید می‌کند.»

مرد چاق، نماینده‌ی مالک، گفت: «ساکن‌ها همیشه ناراضی‌اند. آخرش هم اگر قیمت خوب باشد، همه راضی می‌شوند.»

نادری به او نگاه کرد. «همیشه نه.»

مشاور حقوقی عینکش را جابه‌جا کرد. «ما باید وضعیت اسناد را دقیق‌تر ببینیم.»

کارمند پیراهن‌آبی گفت: «از نظر اداری، اگر محدوده در قالب طرح مصوب تعریف شود، مسیر قابل پیگیری است. ولی باید هماهنگی چند بخش انجام شود.»

هماهنگی چند بخش.

یاسین در دفترچه‌اش نوشت:

**هماهنگی چند بخش = هیچ‌کس مسئول کامل نیست.**

جلسه جلو رفت. هرکس از زاویه‌ی خود حرف می‌زد. سرمایه‌گذار از بازگشت سرمایه. مشاور اجتماعی از مشارکت. مدیر پروژه از زمان‌بندی. نماینده مالک از قیمت. کارمند از مسیر اداری. استاد از کیفیت شهری. آرمان دو بار حرف زد؛ هر دو بار خوب. یک بار درباره‌ی تجربه‌ی فضاهای خلاق در بافت‌های فرسوده، یک بار درباره‌ی خطر تبدیل محله به صحنه‌ی مصرف طبقه‌ی متوسط. استاد با رضایت نگاهش کرد.

یاسین گوش می‌داد و کمتر می‌نوشت. چیزی در جلسه اذیتش می‌کرد. نه حرف‌ها غلط بودند، نه آدم‌ها نادان. اتفاقاً همه در حوزه‌ی خودشان چیزی می‌دانستند. اما حرف‌ها مثل قطعاتی بودند که کنار هم گذاشته شده‌اند، بی‌آنکه کسی مطمئن باشد زیر میز، پایه‌ای هست یا نه.

روی نقشه، محدوده با خط قرمز مشخص شده بود. چند پلاک شماره داشتند. یکی از زمین‌ها با رنگ زرد مشخص شده بود؛ همان زمین رهاشده‌ای که پروژه حول آن می‌چرخید. سروش چند بار گفت «هسته‌ی مداخله». سرمایه‌گذار چند بار گفت «دارایی کلیدی». نادری گفت «فضای حساس». مرد چاق گفت «ملک اصلی».

همه درباره‌ی همان زمین حرف می‌زدند، اما هرکس نام دیگری رویش می‌گذاشت.

یاسین به جدول مالکیت نگاه کرد. ستون‌ها مرتب بودند: شماره پلاک، مساحت تقریبی، وضعیت بنا، نوع مالکیت، توضیحات. مقابل زمین زردرنگ نوشته شده بود: «مالکیت خصوصی / نیازمند بررسی تکمیلی».

نیازمند بررسی تکمیلی.

در حاشیه جدول، علامت ستاره‌ای کوچک بود. هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زد.

یاسین یاد فرزام افتاد. «مشکل قیمت نیست. مشکل اینه که هیچ‌کس نمی‌دونه تصمیم دست کیه.»

در جلسه، سروش داشت درباره‌ی فازبندی پروژه توضیح می‌داد: «اگر بتوانیم در فاز اول زمین مرکزی را فعال کنیم، اعتماد ایجاد می‌شود و بعد می‌توانیم سراغ پلاک‌های اطراف برویم.»

مرد کت‌تیره گفت: «یعنی بدون آن زمین، فاز اول عملاً معنی ندارد؟»

سروش کمی مکث کرد. «نه کاملاً. ولی آن زمین محرک اصلی است.»

مرد چاق گفت: «مالک اصلی راضی است. من صحبت کرده‌ام.»

مشاور حقوقی گفت: «صحبت کافی نیست. باید مدارک دیده شود.»

مرد چاق با ناراحتی گفت: «مدارک هست. فقط یک مقدار پیچیدگی خانوادگی دارد.»

پیچیدگی خانوادگی.

یاسین سرش را بلند کرد.

سروش گفت: «این پیچیدگی‌ها قابل حل است. فعلاً در سطح امکان‌سنجی هستیم.»

استاد مهران‌فر پرسید: «آقای راد، شما چیزی یادداشت می‌کنید؟»

ناگهان نگاه چند نفر به یاسین برگشت. او برای لحظه‌ای احساس کرد پیراهنش تنگ شده. انتظار نداشت استاد نامش را وسط جلسه بیاورد. آرمان هم به او نگاه کرد؛ نه بدخواهانه، اما منتظر.

یاسین گفت: «بله دکتر.»

استاد گفت: «برداشتت از بحث چیه؟»

این خطرناک بود. اگر حرفی سطحی می‌زد، معلوم می‌شد فقط دانشجوی تازه‌واردی است که زود جدی گرفته شده. اگر زیادی حرف می‌زد، گستاخ به نظر می‌رسید. اگر سکوت می‌کرد، دعوتش بی‌معنا می‌شد.

چند ثانیه مکث کرد. مکثش کوتاه بود، اما درونش بلند گذشت. به اسلاید نگاه کرد. به زمین زردرنگ. به جدول. به عبارت «نیازمند بررسی تکمیلی». به مرد چاق. به مشاور حقوقی. به جمله‌ی فرزام.

بعد آرام گفت: «من شاید درست نفهمیده باشم... ولی مالک دقیق زمین مرکزی کیه؟»

سکوت شد.

نه سکوت کامل، از آن سکوت‌های ناگهانی که در آن صدای کولر، تکان خوردن صندلی و برخورد قاشق با استکان بلندتر می‌شود. سروش به صفحه نگاه کرد. مرد کت‌تیره ابرو بالا برد. نادری سرش را کمی خم کرد. مشاور حقوقی عینکش را برداشت. مرد چاق لبخند زد، اما لبخندش روی صورتش ماند و جلوتر نرفت.

سروش گفت: «مالکیت خصوصی است.»

یاسین گفت: «بله. ولی تصمیم دست یک نفره یا چند نفر؟»

مرد چاق گفت: «خانواده‌اند. مشکل خاصی نیست.»

مشاور حقوقی آرام گفت: «در آخرین استعلام، نام سه نفر آمده بود، اما ظاهراً انتقالات بعدی کامل ثبت نشده.»

مرد چاق تند گفت: «اون‌ها داخلیه. حل می‌شه.»

نادری پرسید: «چند نفر باید رضایت بدن؟»

مرد چاق گفت: «گفتم که، مسئله‌ای نیست.»

مرد کت‌تیره رو به سروش کرد. «شما گفتید فاز اول وابسته به این زمینه.»

سروش گفت: «وابسته نه، ولی...» جمله‌اش ناتمام ماند.

استاد مهران‌فر به یاسین نگاه کرد. نگاهش این بار با نگاه کلاس فرق داشت. نه تشویق، نه تعجب. بیشتر شبیه کسی بود که می‌بیند دانشجو ناخواسته دستش را روی ترک دیوار گذاشته است.

یاسین دیگر حرف نزد. نباید ادامه می‌داد. کار او همان یک سؤال بود. اگر بیشتر فشار می‌آورد، نقش او از چشم تازه به مزاحم تبدیل می‌شد. سکوت کرد و خودکارش را میان انگشتانش چرخاند.

اما اتاق دیگر به حالت قبل برنگشت.

سروش اسلاید را عوض کرد، ولی همه هنوز در اسلاید قبلی مانده بودند. مرد کت‌تیره سؤال‌های مالی‌اش را با احتیاط بیشتری پرسید. مشاور حقوقی چند بار درباره‌ی «شفاف‌سازی پیش‌نیازها» حرف زد. نادری گفت بدون فهم وضعیت واقعی مالکان نمی‌شود درباره‌ی مشارکت اجتماعی حرف زد. مرد چاق کم‌حرف‌تر شد. کارمند پیراهن‌آبی گفت شاید باید قبل از هر اقدام، «مسیر اداری مالکیت» روشن شود.

مسیر اداری مالکیت.

یاسین در دفترچه نوشت:

**یک سؤال، اگر زیر پروژه خالی باشد، از صد جواب قوی‌تر است.**

جلسه بعد از دو ساعت تمام شد. تصمیم نهایی نگرفتند. قرار شد «اطلاعات تکمیلی مالکیت» جمع‌آوری شود. این عبارت چند بار تکرار شد، انگار با تکرارش ضعف کمتر می‌شد. آدم‌ها پوشه‌ها را بستند، چای نیمه‌خورده ماند، و اسلایدهای رنگی از پرده جمع شدند. زمین زردرنگ برگشت توی تاریکی لپ‌تاپ، اما دیگر بی‌خطر نبود.

در راهرو، آرمان آرام به یاسین گفت: «سؤال خوبی بود.»

یاسین گفت: «فقط چیزی بود که تو جدول معلوم نبود.»

آرمان گفت: «همین یعنی سؤال خوب.»

استاد مهران‌فر کمی جلوتر ایستاده بود و با سروش صحبت می‌کرد. سروش چند بار سر تکان داد. بعد استاد برگشت و یاسین را صدا زد.

«آقای راد.»

یاسین جلو رفت.

استاد گفت: «این‌جور جلسات، آدم‌ها معمولاً یا جذب زبان پروژه می‌شن، یا مرعوب آدم‌های اتاق. شما به چیزی نگاه کردید که روی کاغذ کوچک نوشته شده بود.»

یاسین گفت: «از یک بنگاه‌دار یاد گرفتم.»

استاد برای لحظه‌ای مکث کرد. «بنگاه‌دار؟»

«بله. می‌گه بعضی خانه‌ها مشکل قیمت ندارن، مشکل تصمیم دارن.»

استاد لبخند زد. «بنگاه‌دار باهوشی است.»

یاسین گفت: «بله.»

استاد گفت: «دانشگاه اگر خوب باشد، باید کاری کند آدم حرف بنگاه‌دار را هم بهتر بفهمد، نه اینکه خیال کند از او بالاتر است.»

این جمله را یاسین دوست داشت. شاید چون استاد، فرزام را تحقیر نکرد. شاید چون برای اولین بار حس کرد دو جهان جداگانه‌ی او ـ دانشگاه و بنگاه ـ ممکن است به هم وصل شوند.

سروش جلو آمد. دستش این بار کمی طولانی‌تر در دست یاسین ماند. گفت: «شما اگر وقت داشتید، در جمع‌آوری اطلاعات میدانی این محدوده کمک کنید. البته فعلاً در حد دانشجویی. حق‌الزحمه زیادی ندارد.»

حق‌الزحمه.

کلمه در هوا نشست. نه مثل پول حامد، نه مثل اسکناس‌های لای دفترچه. این یکی از اتاق دیگری می‌آمد؛ رسمی‌تر، تمیزتر، با مهر و گزارش و پروژه. یاسین گفت: «خوشحال می‌شم.»

سروش گفت: «با خانم نادری هماهنگ کنید.»

نادری لبخند زد. «شماره‌تون رو بدید.»

یاسین شماره‌اش را گفت. نادری در گوشی ذخیره کرد. همین حرکت ساده برای یاسین عجیب بود. شماره او حالا در گوشی کسی بود که به پروژه‌ای واقعی وصل بود. تا چند هفته پیش، او شماره آگهی‌های دیوار را حفظ می‌کرد. حالا خودش در فهرست تماس یک کارشناس پروژه ذخیره می‌شد.

از ساختمان که بیرون آمدند، هوا ابری بود. خیابان شلوغ‌تر شده بود. ماشین‌ها آهسته حرکت می‌کردند. آدم‌ها با پوشه، کیف، گوشی و چهره‌های بسته از کنارشان می‌گذشتند. آرمان کنار یاسین راه می‌رفت.

گفت: «حواست باشه این پروژه‌ها جذابن، ولی کثیفی هم دارن.»

یاسین پرسید: «کثیفی یعنی چی؟»

آرمان گفت: «یعنی همه درباره شهر حرف می‌زنن، ولی آخرش زمین مهم‌تر از آدم‌ها می‌شه.»

یاسین گفت: «شاید چون آدم‌ها خودشون هم با زمین تعریف می‌شن.»

آرمان نگاهش کرد. «این حرف خطرناکه.»

«چرا؟»

«چون اگر آدم رو با دارایی‌اش تعریف کنی، کسی که دارایی نداره کم‌کم نامرئی می‌شه.»

یاسین چیزی نگفت. جمله درست بود، اما کامل نبود. در ذهن او، کسی که دارایی نداشت هم نامرئی نبود؛ او نیاز داشت، ترس داشت، زمان داشت، رأی داشت، بدن داشت، حتی نبودنش هم گاهی قیمت داشت. یاسین هنوز این را با صدای بلند نمی‌گفت. شاید چون هنوز خودش از معنایش می‌ترسید.

به دانشگاه برگشتند. در حیاط، محسن از دور دست تکان داد. «آقای مشاور! جلسه چطور بود؟»

آرمان خندید. «آقای مشاور با یک سؤال پروژه رو متوقف کرد.»

محسن گفت: «چی پرسیدی؟»

یاسین گفت: «پرسیدم مالک زمین کیه.»

محسن چند ثانیه منتظر ماند، انگار فکر می‌کرد ادامه‌ای دارد. «همین؟»

«همین.»

محسن گفت: «با همین پروژه متوقف شد؟»

آرمان گفت: «بعضی وقتا همین مهمه.»

محسن سر تکان داد. «پس منم از این به بعد هرجا رفتم می‌پرسم مالک کیه.»

یاسین لبخند زد. اما در دلش می‌دانست مسئله فقط پرسیدن جمله نبود. باید می‌فهمیدی کی بپرسی، کجا بپرسی، بعد از چه حرفی بپرسی، و چقدر بعدش سکوت کنی. سؤال هم مثل کلید بود؛ اگر در قفل اشتباه فرو می‌کردی، یا نمی‌چرخید، یا می‌شکست.

شب، در خوابگاه، پیمان ماجرا را شنید و گفت: «خب پولش چقدره؟»

محسن گفت: «تو واقعاً فقط همینو می‌پرسی؟»

پیمان گفت: «بقیه‌اش شعره. اگر قراره بره اطلاعات جمع کنه، باید بدونه چی گیرش میاد.»

آرمان گفت: «همیشه پول نیست.»

پیمان گفت: «ارتباط هم پوله. فقط هنوز اسکناس نشده.»

یاسین به پیمان نگاه کرد. گاهی میان حرف‌های بازاری و شوخی‌هایش چیزهایی می‌گفت که مثل قاعده می‌ماند. ارتباط هم پول است، فقط هنوز اسکناس نشده.

او دفترچه‌اش را باز کرد و نوشت.

**ارتباط = پولی که هنوز نقد نشده؟**

بعد مکث کرد و علامت سؤال گذاشت. نمی‌خواست زود باور کند. اما نمی‌توانست نبیند.

آن شب، تا دیر وقت بیدار ماند. جلسه را دوباره در ذهنش مرور کرد. هرکس چه گفت، چه نگفت، کجا مکث کرد، کجا نگاهش را دزدید، کجا صدایش عوض شد. مرد چاق وقتی گفت «مشکل خاصی نیست»، انگشتش را روی میز کوبیده بود. سروش وقتی گفت «وابسته نه، ولی...» جمله را تمام نکرده بود. مشاور حقوقی از همان ابتدا می‌دانست چیزی مبهم است، اما تا وقتی سؤال مستقیم نشده بود، آن را به مرکز بحث نیاورده بود. سرمایه‌گذار با یک جمله فهمید ریسک کجاست. نادری از سکوت‌ها بیشتر از اسلایدها اطلاعات گرفت. استاد، با یک دعوت کوچک، یاسین را وارد اتاق کرده بود که شاید سال‌ها بعد او دیگر در آن مهمان نمی‌بود.

یاسین صفحه‌ای تازه در دفترچه باز کرد و بالایش نوشت:

**اتاق تصمیم**

زیر آن نوشت:

- همه چیز روی اسلاید روشن‌تر از واقعیت است.
- هرکس زبان خودش را دارد: سرمایه‌گذار زمان، مشاور اجتماع، حقوق سند، مدیر پروژه امکان، مالک قیمت.
- جدول‌ها بیشتر از آنکه حقیقت را بگویند، جای ابهام را پنهان می کنند.
- «نیازمند بررسی تکمیلی» یعنی خطر.
- اگر مالک معلوم نباشد، پروژه هنوز فقط حرف است.
- سؤال درست، سکوت تولید می کند.
- سکوت، جای واقعی مسئله را نشان می‌دهد.

چند لحظه بعد، جمله دیگری اضافه کرد:

**شهر از جایی شروع می‌شود که نقشه تمام می‌شود و امضا معلوم نیست دست کیست.**

این جمله را چند بار خواند. حس کرد به چیزی نزدیک شده. همان چیزی که از روز اول در تهران پنهان بود. تهران در خیابان‌هایش نبود. در آدم‌هایش هم فقط نبود. تهران در فاصله‌ی میان نقشه و امضا بود. میان طرح و مالک. میان نیاز و اجازه. میان حرف‌های بزرگ و سندهای کوچک. میان کسی که فکر می‌کرد تصمیم‌گیر است و کسی که واقعاً باید امضا می‌کرد. او چراغ مطالعه کوچک را خاموش نکرد. بقیه خوابیده بودند. نور زرد روی دفترچه افتاده بود. چمدان آبی کنار کمد ایستاده بود. حالا دیگر کمتر به چشم می‌آمد. انگار اتاق کم‌کم او را پذیرفته بود، یا شاید یاسین یاد گرفته بود چطور حضور خودش را در آن تحمیل کند.

چند دقیقه بعد، گوشی‌اش لرزید. پیامی از شماره‌ای ناشناس بود:

«سلام آقای راد. نادری هستم. اگر فردا فرصت دارید، درباره برداشت میدانی محدوده صحبت کنیم.»

آقای راد.

یاسین به این دو کلمه نگاه کرد. در خوابگاه، هنوز یاسین بود. در خانه، هنوز پسر مادرش. برای راننده تاکسی، شهرستانی تازه‌وارد. برای آرمان، دانشجوی جدی و کمی عجیب. برای محسن، دوستی که شماره‌ها را حفظ می‌کرد. برای پیمان، کسی که شاید بوی پول را تازه فهمیده بود.

اما در پیام نادری، «آقای راد» بود. عنوان، کوچک بود؛ اما برای کسی که تازه از تخت بالایی اتاق ۳۱۴ آمده بود، همان دو کلمه شبیه دری نیمه‌باز بود.

او جواب داد: «سلام. بله، در خدمتم.»

بعد گوشی را کنار گذاشت و دوباره به دفترچه نگاه کرد. چیزی در او آرام و بی‌صدا جابه‌جا شده بود. جلسه امروز به او پول نداده بود، هنوز. اما چیز مهم‌تری داده بود: امکان ورود به نوع دیگری از اتاق. اتاقی که در آن، یک سؤال می‌توانست مسیر یک پروژه را عوض کند. اتاقی که آدم‌ها در آن درباره شهر حرف می‌زدند، اما زیر حرف‌هایشان سند، ترس، ریسک و مالکیت حرکت

می‌کرد. یاسین فهمید اگر می‌خواهد در تهران بالا برود، نباید فقط خانه پیدا کند. نباید فقط بنگاه‌ها را بشناسد. نباید فقط دانشجوها و صاحبخانه‌ها را به هم وصل کند. باید یاد بگیرد در اتاق‌هایی بنشیند که هنوز معلوم نیست تصمیم واقعی در آن‌ها گرفته می‌شود یا فقط نمایش تصمیم اجرا می‌شود.

و باید بفهمد قبل از هر پروژه، پیش از هر رندر، پیش از هر شعار درباره احیا و توسعه و مشارکت، یک سؤال قدیمی و بی‌رحم ایستاده است:

مالک کیست؟

اما در دلش، همان لحظه، شکل دقیق‌تر سؤال را فهمید:

نه فقط مالک سند. مالک تصمیم. مالک ترس. مالک زمان. مالک کسی که می‌تواند کار را متوقف کند.

تهران برای لحظه‌ای در ذهنش ساده‌تر شد. نه آسان‌تر؛ ساده‌تر. مثل ماشینی که هنوز عظیم و خطرناک است، اما آدم برای اولین بار جای یکی از چرخ‌دنده‌هایش را دیده باشد.

آن شب، پیش از خواب، زیر تمام یادداشت‌هایش یک جمله نوشت:

**کسی که مالک را پیدا کند، هنوز مالک نیست؛ اما دیگر گم نیست.**

بعد دفترچه را بست. پرده‌ی اول زندگی‌اش در تهران، بی‌آنکه خودش بداند، همان‌جا تمام شد. او دیگر فقط پسر تازه‌واردی نبود که مسیر مترو را بلد نیست. هنوز فقیر بود، هنوز بی‌پشتوانه بود، هنوز بیشتر از آنچه می‌دانست نمی‌دانست. اما حالا یک چیز را فهمیده بود:

در تهران، راه ورود به قدرت همیشه از در اصلی نمی‌گذرد.
گاهی از یک سؤال کوچک شروع می‌شود؛
سؤالی که بقیه از ترس خراب شدن جلسه، نمی‌پرسند.

# پرده دوم: کشف شکاف

## فصل ششم

# خانه‌ای با هفت وارث

فرزام وقتی گفت «یه چیزی هست که شاید به دردت بخوره»، طوری نگفت که انگار دارد فرصتی طلایی نشان می‌دهد. بیشتر شبیه کسی بود که می‌خواهد بیماری قدیمی را به شاگرد جوانی نشان دهد؛ نه برای درمان فوری، برای اینکه بفهمد درد چطور در بدن می‌ماند.

یاسین آن روز برای پیگیری اتاق یکی از دانشجوها به بنگاه رفته بود. کار اتاق زود تمام شد. صاحبخانه‌ای بود که دنبال دو مستأجر آرام می‌گشت و فرزام با چند جمله مشخص کرد مورد مناسب نیست؛ نه به‌خاطر قیمت، به‌خاطر اینکه صاحبخانه هنوز خودش نمی‌دانست چه می‌خواهد.

وقتی مشتری بیرون رفت، فرزام کشوی میز را باز کرد و پوشه‌ای کاهی بیرون آورد. پوشه آن‌قدر کهنه بود که لبه‌هایش نرم شده بود. روی جلد با خودکار آبی نوشته شده بود:

**خانه‌ی خیابان صفا ـ ورثه‌ی ساعی**

زیر آن، با خط کوچک‌تر:

**هفت نفر. احتیاط.**

یاسین کلمه‌ی «احتیاط» را دید و چیزی در تنش جمع شد. فرزام پوشه را روی میز گذاشت، اما بازش نکرد. اول عینکش را برداشت، با دستمال پاک کرد، دوباره زد، بعد گفت: «این یکی از اون خونه‌هاست که آدم رو پیر می‌کنه.»

یاسین پرسید: «برای فروشه؟»

فرزام خندید؛ خنده‌ای کوتاه و خشک. «همه چی برای فروشه، پسر. سؤال اینه کی حاضر می‌شه قبول کنه که فروخته.»

بعد پوشه را باز کرد.

چند کپی سند، چند برگ استعلام قدیمی، دو برگه یادداشت، یک کروکی دستی، و چند شماره تلفن داخلش بود. بعضی شماره‌ها خط خورده بود. کنار یکی نوشته بود: «جواب نمی‌دهد.» کنار دیگری: «فقط عصرها.» کنار سومی: «با احترام، اما لجوج.» کنار نامی دیگر فقط یک کلمه بود: «خطر».

یاسین پرسید: «خطر یعنی چی؟»

فرزام گفت: «یعنی فکر می‌کنه از همه زرنگ‌تره و معمولاً همین آدم معامله رو خراب می‌کنه.»

خانه در یکی از محله‌های قدیمی مرکز تهران بود؛ نه آن‌قدر معروف که هر سرمایه‌گذاری چشم‌بسته سراغش برود، نه آن‌قدر بی‌ارزش که فراموش شود. زمینش بزرگ‌تر از خانه‌های اطراف بود. دو طبقه، حیاط‌دار، با درخت توت قدیمی و حوضی که دیگر آب نداشت. پدر خانواده، حاج رضا ساعی، شش سال پیش مرده بود. مادر، هنوز زنده بود و در طبقه پایین زندگی می‌کرد. هفت وارث بودند: چهار پسر، سه دختر. یکی از پسرها خارج از کشور بود. یکی مغازه‌دار شکست‌خورده. یکی کارمند بازنشسته. یکی پیمانکار کوچک که همیشه عجله داشت. از دخترها، یکی در همان خانه کنار مادر می‌ماند. یکی ازدواج کرده و دلش می‌خواست سهمش را بگیرد. یکی سال‌ها بود با خانواده قهر بود و فقط از طریق شوهرش حرف می‌زد.

فرزام گفت: «خونه از نظر زمین خوبه. از نظر موقعیت هم بد نیست. اما شش ساله هیچ‌کس نتونسته همه رو پای یک تصمیم بیاره.»

یاسین آرام گفت: «چون هفت نفرن؟»

«نه. چون هرکدوم فکر می‌کنن دارن چیز متفاوتی می‌فروشن.»

فرزام یکی‌یکی نام‌ها را گفت و برای هرکدام جمله‌ای کوتاه اضافه کرد؛ نه مثل توضیح حقوقی، مثل معرفی شخصیت‌های یک نمایش.

«مادره، خانم ساعی. هشتاد ساله. می‌گه من تا زنده‌ام، این خونه فروش نمی‌ره. اما واقعیت اینه که از پله‌ها می‌ترسه، از تنهایی می‌ترسه، از اینکه بعد فروش بچه‌ها دیگه سراغش نیان می‌ترسه.»

«دختر کوچیکه، مریم. با مادر زندگی می‌کنه. همه فکر می‌کنن نمی‌ذاره فروش بره چون احساساتیه. ولی من فکر می‌کنم چون اگر خونه فروش بره، خودش بی‌جایگاه می‌شه. الان نگهبان مادر و خونه‌ست. بعدش چی؟»

«پسر بزرگه، سعید، آلمانه. می‌گه هرچی قانون بگه. اما هر بار کار به امضا می‌رسه، می‌گه باید با وکیلش چک کنه.»

«پسر دوم، کاظم. مغازه‌اش ضرر داده. پول می‌خواد. عجله داره. چون عجله داره، بقیه بهش شک دارن.»

«پسر سوم، جلال. کارمند بازنشسته. می‌خواد همه‌چیز محترمانه و بدون دعوا حل شه، ولی برای هیچ تصمیمی جلو نمی‌افته.»

«پسر چهارم، ناصر. همونه که نوشتم خطر. فکر می‌کنه اگر صبر کنن، قیمت دو برابر می‌شه. شاید هم بشه. ولی مسئله این نیست. مسئله اینه که از نه گفتن لذت می‌بره.»

«دختر بزرگه، پروین. سهمش رو می‌خواد برای جهاز دخترش. ولی نمی‌خواد جلوی مادر بد به نظر برسه.»

«دختر وسطی، ناهید. قهره. شوهرش حرف می‌زنه. با شوهرش باید معامله نکرد، باید فقط شنید.»

یاسین شمرد. گفت: «این شد هشت نفر با مادر.»

فرزام گفت: «دیدی؟ از همین‌جا شروع می‌شه. قانون می‌گه وارث‌ها. زندگی می‌گه مادر. هیچ معامله‌ای توی اون خونه بدون مادر جلو نمی‌ره، حتی اگر روی کاغذ لازم نباشه.»

یاسین به کاغذها نگاه کرد. خانه برایش دیگر یک شیء نبود. انگار اتاق بود پر از آدم‌هایی که هرکدام طنابی به دیوارش بسته بودند و در جهتی می‌کشیدند. کسی آن را نمی‌خرید چون هنوز خود خانه نمی‌دانست باید به کدام طرف حرکت کند.

پرسید: «شما چرا به من نشون می‌دین؟»

فرزام پوشه را بست. «چون جلسه‌ای که رفتی و اون سؤال رو پرسیدی، دکتر مهران‌فر بعدش با من تماس گرفت.»

یاسین جا خورد. «استاد؟»

«بله. ما از قدیم همدیگه رو می‌شناسیم. گفت یه دانشجو هست که سؤال مالکیت می‌پرسه قبل از اینکه عاشق رندر بشه.»

یاسین نمی‌دانست خوشحال شود یا محتاط. اینکه استاد و فرزام همدیگر را می‌شناختند، ناگهان دو جهان او را به هم وصل کرد؛ دانشگاه و بنگاه، کلاس و خیابان، نظریه و دفتر کاهی.

فرزام ادامه داد: «نمی‌گم برو معامله کن. نه پول داری، نه تجربه، نه حق داری وسط دعوای خانوادگی ادای ناجی دربیاری. فقط می‌گم اگر می‌خوای شهر رو بفهمی، این خونه رو ببین.»

«چه‌کار باید بکنم؟»

«هیچی. فعلاً ببین. گوش کن. هرکس چی می‌گه، چی نمی‌گه. اگر قرار شد کمکی بکنی، کمک اولت فهمیدنه، نه حل کردن.»

یاسین پوشه را دوباره نگاه کرد. «خودتون چرا حلش نکردین؟»

فرزام چشم از او برنداشت. «بعضی پرونده‌ها رو آدم حل نمی‌کنه. فقط نگه می‌داره تا زمان حلشون کنه. ولی زمان هم گاهی تنبله.»

چند روز بعد، یاسین همراه فرزام به خانه‌ی خیابان صفا رفت.

کوچه باریک بود و سایه‌دار. درختان قدیمی دو طرفش، شاخه‌هایشان را بالای سر کوچه به هم رسانده بودند. دیوار بعضی خانه‌ها تازه رنگ شده بود، اما خانه ساعی هنوز رنگ سال‌های قبل را داشت؛ دیواری آجری با بندهای ترک‌خورده، دری فلزی و سبزرنگ که رنگش از پایین پوسته داده بود، و زنگی که رویش با ماژیک نوشته بودند: «ساعی».

فرزام زنگ زد. چند ثانیه بعد، صدای زنی آمد: «کیه؟»

«فرزامم، خانم ساعی.»

در باز شد.

حیاط از آن حیاط‌هایی بود که اگر آدم بی‌دقت نگاه می‌کرد، فقط فرسودگی می‌دید؛ اما اگر کمی مکث می‌کرد، شکوه پیرشده‌ای در آن بود. حوض وسط حیاط خشک بود، کفش ترک داشت. درخت توت گوشه حیاط هنوز زنده بود، اما شاخه‌هایش بی‌نظم روی دیوار افتاده بود. چند گلدان سفالی کنار پله‌ها بود؛ بعضی خالی، بعضی با شمعدانی‌هایی که معلوم بود کسی هنوز به آن‌ها آب می‌دهد. پنجره‌های چوبی طبقه بالا رنگ‌ورورفته بودند. پرده‌ای پشت یکی از پنجره‌ها تکان خورد.

زنی حدود پنجاه‌ساله در آستانه ایستاده بود. صورتش خسته اما محکم بود. روسری‌اش را ساده بسته بود و دست‌هایش بوی کار خانه می‌داد.

فرزام گفت: «مریم خانم، این آقای راده. دانشجوی شهرسازی. داره روی چند تا پرونده قدیمی مطالعه می‌کنه.»

یاسین فهمید فرزام عمداً نگفت «خریدار»، «مشاور»، «واسطه» یا حتی «کمک». گفت دانشجو. این کلمه در آن خانه کم‌خطرترین عنوان بود.

مریم با احتیاط سلام کرد. یاسین جواب داد. نگاه زن به او نه بی‌اعتماد کامل بود، نه پذیرنده. شبیه کسی بود که سال‌ها آدم‌هایی را دیده که با لبخند آمده‌اند و با عدد و نقشه و وعده، آرامش خانه را به هم زده‌اند.

داخل خانه بوی دارچین، دارو، چوب کهنه و رطوبت می‌داد. خانم ساعی روی مبل نشسته بود. کوچک و خمیده، اما چشم‌هایش هنوز فرماندهی داشت. روسری سفیدش را محکم بسته بود و عصایی کنار دستش بود. وقتی فرزام سلام کرد، با مهربانی رسمی جواب داد. وقتی یاسین را معرفی کردند، چند لحظه نگاهش کرد.

گفت: «دانشجو؟»

یاسین گفت: «بله.»

«درس بخون. دنبال خونه مردم نرو.»

مریم مضطرب گفت: «مامان...»

فرزام خندید. «خانم ساعی، ایشون دنبال خونه شما نیومده. اومده یاد بگیره.»

پیرزن گفت: «همه اول میان یاد بگیرن. بعد یاد می‌گیرن چطور ببرن.»

یاسین نمی‌دانست چه بگوید. جمله تند بود، اما غلط نبود. سکوت کرد. همین سکوت شاید بهتر از دفاع بود.

فرزام گفت: «ببینید، من گفتم فقط بیاد خونه رو ببینه. هیچ حرفی از فروش نداریم.»

پیرزن گفت: «حرف فروش همیشه از وقتی شروع می‌شه که یکی می‌گه هیچ حرفی از فروش نداریم.»

این بار یاسین بی‌اختیار لبخند زد. پیرزن لبخندش را دید. گفت: «خنده نداره پسرم. آدم پیر می‌شه، ولی گوشش از حرف‌های مردم پر می‌شه.»

مریم چای آورد. یاسین استکان را گرفت و تشکر کرد. فرزام درباره هوا و درد زانو و تعمیرات کوچه حرف زد. یاسین فهمید در خانه ساعی، ورود مستقیم به موضوع ملک نوعی بی‌ادبی است. خانه هنوز خودش را خانه می‌دانست، نه فایل.

چند دقیقه بعد، صدای کلید آمد. مردی وارد شد؛ حدود چهل‌وچند ساله، پیراهن چهارخانه، شکمی جلوآمده، صورت عرق‌کرده و نگاهی که قبل از سلام، مهمان‌ها را وزن کرد. مریم آهسته گفت: «ناصر اومد.»

ناصر سلام کرد، اما نگاهش روی یاسین ماند. «ایشون؟»

فرزام معرفی کرد. ناصر به کلمه دانشجو لبخند زد. «دانشجو هم دیگه برای خونه قیمت می‌ذاره؟»

یاسین گفت: «نه. من قیمت‌گذاری بلد نیستم.»

ناصر گفت: «پس چی بلدی؟»

یاسین خواست بگوید فعلاً گوش دادن. اما حس کرد اگر این را بگوید، ناصر آن را ضعف می‌گیرد. گفت: «دارم یاد می‌گیرم چرا بعضی خونه‌ها سال‌ها تصمیم نمی‌گیرن.»

مریم به او نگاه کرد. فرزام سرش را پایین انداخت. خانم ساعی عصایش را کمی جابه‌جا کرد. ناصر لبخندش را جمع کرد.

گفت: «خونه تصمیم نمی‌گیره. صاحبش تصمیم می‌گیره.»

یاسین گفت: «بله. ولی وقتی صاحب‌ها چند نفر باشن، تصمیم گاهی بینشون گیر می‌کنه.»

ناصر صندلی کشید و نشست. «تو چند سالته؟»

«نوزده.»

ناصر خندید. «ما شش ساله سر این خونه حرف می‌زنیم، اون‌وقت تو نوزده ساله می‌خوای بفهمی؟»

یاسین گفت: «نه. من فقط می‌خوام چیزی رو که شما شش ساله فهمیدین، از بیرون ببینم.»

ناصر مکث کرد. این جواب نه حمله بود، نه عقب‌نشینی. برای لحظه‌ای راه تمسخر را از او گرفت.

فرزام موضوع را عوض کرد. اما یاسین می‌دانست چیزی شروع شده است. ناصر از آن آدم‌هایی بود که فرزام گفته بود از نه گفتن لذت می‌برند. او خود را نگهبان ارزش خانه می‌دانست، اما شاید در عمق، نگهبان نقش خودش بود. اگر خانه فروش می‌رفت، ناصر دیگر چه چیزی برای کنترل داشت؟

بعد از چای، مریم اجازه داد حیاط و طبقه بالا را ببینند. خانم ساعی گفت: «بالا خاک داره. مراقب باشین.»

پله‌ها باریک و کمی لق بودند. یاسین هنگام بالا رفتن به دیوار دست زد. رنگ زیر انگشتش پوسته کرد. طبقه بالا سال‌ها بود درست استفاده نشده بود. دو اتاق بزرگ، یک راهروی باریک، پنجره‌هایی رو به حیاط، و بوی هوای مانده. در یکی از اتاق‌ها، چند کارتن، یک چرخ خیاطی قدیمی، قاب عکس‌هایی بی‌قاب، و کتاب‌های مدرسه‌ای که سال‌ها پیش از مصرف افتاده بودند، روی هم چیده شده بود.

مریم گفت: «اینا رو هر بار می‌گیم جمع کنیم، نمی‌شه.»

یاسین پرسید: «چرا؟»

مریم شانه بالا انداخت. «هرکدوم مال یکیه. هرچی دست می‌زنی، یکی ناراحت می‌شه.»

ناصر از پشت گفت: «چون اینجا انباری نیست، تاریخ خانواده‌ست.»

لحنش طعنه‌آمیز بود، اما جمله‌اش درست بود. یاسین به کارتن‌ها نگاه کرد. خانه فقط با سند گیر نکرده بود؛ با اشیاء هم گیر کرده بود. هر شیء مدرکی بود علیه تصمیم نهایی. اگر خانه فروش می‌رفت، تکلیف چرخ خیاطی چه می‌شد؟ قاب عکس؟ کتاب‌ها؟ گلدان‌ها؟ خاطره‌هایی که هیچ‌کدام در قیمت کارشناسی نمی‌آمدند؟

در یکی از اتاق‌ها، روی دیوار با مداد قد بچه‌ها علامت زده شده بود. کنار خط‌ها، نام‌ها و سال‌ها نوشته بودند. سعید ۱۳۶۸. مریم ۱۳۷۲. ناصر ۱۳۷۵. خط‌ها کم‌کم بالا رفته بودند و بعد ناگهان متوقف شده بودند. یاسین به آن‌ها نگاه کرد. رشد آدم‌ها روی دیوار مانده بود، اما خود آدم‌ها از خانه بیرون رفته بودند و حالا بر سر دیوار اختلاف داشتند.

مریم آهسته گفت: «بابا هر سال قد می‌گرفت. حتی وقتی بزرگ شده بودیم.»

ناصر گفت: «همین چیزاست که مریم رو نمی‌ذاره بفهمه خونه دیگه خونه نیست.»

مریم برگشت. «تو هم همین چیزاست که نمی‌ذاره بفهمی خونه فقط متر نیست.»

ناصر گفت: «من دارم از حق همه دفاع می‌کنم.»

مریم گفت: «نه. تو داری از لج خودت دفاع می‌کنی.»

هوا ناگهان سنگین شد. فرزام گفت: «بریم پایین.»

اما همین چند جمله برای یاسین کافی بود. او فهمید اختلاف اصلی میان فروش و نفروش نیست. میان دو نوع مالکیت است: مالکیت عدد و مالکیت خاطره. ناصر می‌خواست خانه را به ارزش آینده‌اش گره بزند. مریم خانه را به نقش فعلی‌اش. مادر خانه را به مرده‌ای که هنوز در اتاق‌ها حضور داشت. بقیه، هرکدام به نیازی بیرون از خانه.

پایین که آمدند، مرد دیگری در حیاط ایستاده بود. لاغر، با صورتی کشیده و چشم‌هایی خسته. مریم گفت: «کاظم.»

کاظم برعکس ناصر، مستقیم سر اصل مطلب رفت. «آقای فرزام، مشتری دارین یا نه؟ ما رو بازی ندین.»

ناصر از پله پایین آمد. «باز شروع کردی؟»

کاظم گفت: «تو شروع کردی که شش ساله هیچ غلطی نمی‌ذاری بکنیم.»

خانم ساعی از داخل صدا زد: «صداتونو بیارین پایین.»

هر دو ساکت شدند. این سکوت به یاسین نشان داد مادر، حتی بی‌آنکه از جایش بلند شود، هنوز قدرت داشت. نه قدرت قانونی؛ قدرت شرم. آدم‌ها در برابر او هنوز بچه بودند.

کاظم به یاسین نگاه کرد. «ایشون کیه؟»

ناصر گفت: «دانشجوئه. اومده بفهمه چرا ما نفهمیم.»

کاظم گفت: «خوبه. شاید بفهمه یکی از ما پول لازم داره و بقیه دارن ادای خاطره درمیارن.»

مریم گفت: «تو فقط خودتو می‌بینی.»

کاظم گفت: «حداقل چیزی رو که می‌بینم می‌گم. تو پشت مامان قایم شدی.»

فرزام با صدایی که نه بلند بود، نه آرام، گفت: «امروز قرار نیست تصمیم بگیریم.»

کاظم تلخ خندید. «ما کلاً قرار نیست تصمیم بگیریم.»

این جمله در حیاط ماند.

یاسین به چهره‌ها نگاه کرد: مریم، ناصر، کاظم، مادر پشت پنجره، فرزام که سعی می‌کرد تنش را پایین نگه دارد. سه نفر از هشت نفر حاضر بودند و خانه همین حالا از صدا و خاطره و نیاز پر شده

بود. تصور هفت وارث کار هم برایش شبیه اتاقی شد که در آن هفت نفر هم‌زمان می‌خواهند پنجره را باز و بسته کنند.

وقتی از خانه بیرون آمدند، یاسین تا چند دقیقه حرف نزد. کوچه آرام بود. صدای دعوای داخل خانه دیگر شنیده نمی‌شد. در سبز دوباره بسته شده بود و از بیرون، خانه فقط یک خانه قدیمی به نظر می‌رسید. هیچ رهگذری نمی‌فهمید پشت آن در، چند سال تصمیم پوسیده است.

فرزام آرام پرسید: «چی دیدی؟»

یاسین گفت: «هیچ‌کس فقط درباره خانه حرف نمی‌زد.»

فرزام گفت: «خوبه. دیگه؟»

«مادر مالک اصلی نیست، ولی تصمیم بدون اون ممکن نیست.»

«دیگه؟»

«مریم نمی‌خواد فقط خونه رو نگه داره. داره جای خودش رو نگه می‌داره.»

فرزام سر تکان داد.

«ناصر از قیمت حرف می‌زنه، ولی شاید از قدرتش دفاع می‌کنه.»

فرزام نگاهش کرد.

«کاظم پول لازم داره، ولی چون عجله داره، بقیه حرفش رو بی‌ارزش می‌کنن.»

فرزام گفت: «این یکی مهمه.»

یاسین ادامه داد: «خانه برای هرکدوم چیز متفاوتیه. پس اگر کسی بخواد فقط با یک قیمت همه رو راضی کنه، اشتباه می‌کنه.»

فرزام ایستاد. «همین رو نگه دار. این از صد تا کلاس بیشتر می‌ارزه.»

بعد از چند قدم، اضافه کرد: «اما حواست باشه، فهمیدن درد آدم‌ها آدم رو خطرناک می‌کنه. مخصوصاً اگر زود بفهمی کدوم درد قابل معامله‌ست.»

یاسین گفت: «پس آدم باید نفهمه؟»

«نه. باید بدونه فهمیدن، مجوز هر کاری نیست.»

این جمله مثل سنگریزه‌ای در کفش یاسین افتاد. کوچک، اما مزاحم. او می‌دانست فرزام دارد هشدار می‌دهد. اما بخشی از ذهنش، بخشی که در این چند هفته تیزتر شده بود، هم‌زمان داشت چیز دیگری می‌دید: اگر مریم جایگاه می‌خواست، باید برای بعد از فروش جایگاهی تعریف می‌شد. اگر کاظم پول فوری می‌خواست، باید مسیر نقد شدن سهمش جدا دیده می‌شد. اگر ناصر از قدرت نه گفتن لذت می‌برد، باید نقشی بزرگ‌تر از مخالفت به او داده می‌شد. اگر مادر از پراکنده شدن بچه‌ها می‌ترسید، باید فروش خانه به معنای پایان خانواده جلوه نکند. اگر سعید خارج بود، باید زبان حقوقی و اعتماد از راه دور فراهم شود. اگر پروین آبرو می‌خواست، نباید او را به‌عنوان کسی که پول جهاز می‌خواهد معرفی کرد. اگر ناهید قهر بود، شاید کسی باید اول قهر را بشنود، نه قیمت را.

همه این‌ها هنوز برنامه نبود. اما مثل خطوط کم‌رنگ روی کاغذ ظاهر شده بود.

آن شب، در خوابگاه، یاسین تا دیر وقت نوشت.

بالای صفحه نوشت:

**خانه‌ی صفا ـ ورثه‌ی ساعی**

بعد زیرش، نه جدول حقوقی، بلکه نقشه‌ای از آدم‌ها کشید. وسط صفحه نوشت: «خانه». دورش نام‌ها را گذاشت:

خانم ساعی: ترس از پایان، تنهایی، حفظ مرده
مریم: جایگاه، مراقبت، ترس از بی‌نقشی
ناصر: کنترل، قیمت آینده، لذت مخالفت
کاظم: پول فوری، فشار، بی‌اعتمادی دیگران
جلال: احترام، بی‌تصمیمی، ترس از دعوا
سعید: فاصله، وکیل، اعتماد از راه دور
پروین: سهم، آبرو، نیاز خانوادگی
ناهید: قهر، شنیده نشدن، شوهر واسطه

بعد با خطی ضخیم نوشت:

**مسئله خانه نیست؛ مسئله این است که فروش خانه برای هرکس چه چیزی را نابود می‌کند.**

پیمان که از بیرون برگشته بود، سرک کشید. «این دیگه چیه؟»

یاسین گفت: «نقشه یه خانواده.»

پیمان خندید. «از خانواده هم پول درمیاری؟»

یاسین جواب نداد.

پیمان کفش‌هایش را درآورد و گفت: «شوخی کردم. ولی جدی، هرجا دعوا هست، پول هست. فقط باید دید کی حاضر می‌شه زودتر کوتاه بیاد.»

یاسین به او نگاه کرد. «همیشه کوتاه اومدن نیست.»

«پس چیه؟»

«گاهی باید کاری کنی آدم فکر نکنه داره کوتاه میاد.»

پیمان چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «تو خطرناک می‌شی.»

آرمان که روی تختش کتاب می‌خواند، بی‌آنکه سر بلند کند، گفت: «شده.»

محسن خندید، اما خنده‌اش کامل نبود.

یاسین دفترچه را بست. نمی‌دانست از حرف آرمان ناراحت شود یا نه. شاید آرمان زودتر از خودش چیزی را دیده بود. شاید هم فقط طبق عادت، هر حرکت یاسین به سمت بازار را با سوءظن می‌دید. اما خود یاسین هم آن شب حس کرد مرزی تازه نزدیک شده است.

تا چند هفته پیش، او به دانشجوها کمک می‌کرد اتاق پیدا کنند. آنجا نیازها ساده‌تر بود. کسی خانه می‌خواست، کسی مستأجر. ترس‌ها روشن بود. پول کم بود، اما مسئله کوچک بود.

خانه‌ی صفا چیز دیگری بود. آنجا آدم‌ها نه فقط دنبال پول، بلکه دنبال حفظ شأن، خاطره، کنترل، پایان، انتقام، نقش و ترس‌های قدیمی بودند. اگر کسی می‌توانست این‌ها را بفهمد، می‌توانست به ظاهر کمک کند. اما در عمق، می‌توانست چیزهایی را حرکت دهد که شاید نباید به این آسانی حرکت می‌کردند.

نیمه‌شب، وقتی همه خوابیدند، یاسین دوباره دفترچه را باز کرد. زیر یادداشت‌هایش جمله‌ای نوشت:

**داراییِ گیرکرده، داراییِ بی‌ارزش نیست؛ دارایی‌ای است که آدم‌هایش هنوز به یک داستان مشترک نرسیده‌اند.**

بعد مکث کرد و جمله دیگری اضافه کرد:

**کسی که داستان مشترک را بسازد، شاید سهمی از حرکت دارایی بگیرد.**

چند ثانیه به کلمه «سهم» نگاه کرد. هنوز زود بود. هنوز بی‌ادبانه بود. هنوز حتی خجالت‌آور بود که کنار نام خانم ساعی و مریم و قهر ناهید و فشار کاظم، او به سهم فکر کند. اما فکر کرده بود. نمی‌توانست وانمود کند نکرده.

چراغ مطالعه را خاموش کرد.

تاریکی اتاق را گرفت. از پنجره چیزی جز دیوار ساختمان روبه‌رو دیده نمی‌شد. اما پشت آن دیوار، پشت هزار دیوار دیگر، خانه‌هایی بود مثل خانه‌ی صفا. خانه‌هایی که سال‌ها میان آدم‌ها گیر کرده بودند. خانه‌هایی که روی کاغذ ملک بودند، در زندگی زخم، در بازار فرصت، در حافظه پناهگاه، و در آینده شاید برج.

یاسین چشم‌هایش را بست.

در خواب، حیاط خشک خانه را دید، حوض بی‌آب، درخت توت، خط‌های قد روی دیوار، و پیرزنی که می‌گفت: «همه اول میان یاد بگیرن. بعد یاد می‌گیرن چطور ببرن.»

صبح که بیدار شد، جمله هنوز در گوشش بود.

و برای اولین بار، با خودش صادقانه فکر کرد شاید یاد گرفتن و بردن، در تهران، دو مرحله‌ی جدا از هم نباشند.

# فصل هفتم

# سهم کوچک

یاسین اولین بار کلمه‌ی «سهم» را در خانه پدری شنیده بود، نه در بازار.

پدرش سال‌ها در اداره با پرونده‌هایی سر و کار داشت که روی جلدشان نام آدم‌ها نوشته می‌شد، اما داخلشان دعواهای نسل‌ها خوابیده بود. گاهی شب‌ها، وقتی خسته از اداره برمی‌گشت، کفش‌هایش را کنار در درمی‌آورد، دست‌هایش را طولانی می‌شست و بی‌آنکه کسی بپرسد، زیر لب می‌گفت: «باز سر سهم دعواشون شد.»

مادر می‌پرسید: «سهم چی؟»

پدر با خستگی جواب می‌داد: «هیچی. یه تیکه زمین، یه خونه قدیمی، یه مغازه. هرکی می‌گه حق من بیشتره.»

یاسین آن زمان سهم را چیزی کثیف می‌فهمید؛ کلمه‌ای که آدم‌ها را از هم جدا می‌کند، خواهر را روبه‌روی برادر می‌گذارد، احترام را می‌خورد، مرده را از قبر بیرون می‌کشد و روی میز اداره می‌نشاند. در ذهن کودکی‌اش، سهم یعنی پایان خانواده.

سال‌ها بعد، در تهران، فهمید سهم فقط چیزی نیست که آدم‌ها بر سرش دعوا می‌کنند؛ سهم گاهی تنها راه ورود به آینده است.

اما آن روز هنوز این را کامل نمی‌دانست.

پرونده‌ی خانه‌ی صفا آرام‌آرام از یک مشاهده‌ی دانشجویی به کاری واقعی تبدیل شد. فرزام با احتیاط او را نزدیک نگه می‌داشت، نه کاملاً داخل، نه بیرون. می‌گفت: «تو فعلاً گوش باش.» اما همین گوش بودن، در تهران کم‌کم تبدیل به نقش می‌شد. چون بیشتر آدم‌ها حرف می‌زدند تا شنیده شوند، نه برای اینکه بفهمند. یاسین حرف‌ها را جمع می‌کرد. نه فقط جمله‌ها را؛ مکث‌ها، لج‌ها، ترس‌ها، نگاه‌ها، سکوت‌ها.

فرزام گاهی او را برای تماس‌ها صدا می‌کرد. نه اینکه خودش حرف اصلی را بزند؛ فقط می‌گذاشت کنار میز بنشیند و گوش دهد.

یک روز به کاظم زنگ می‌زدند. صدایش از پشت تلفن تند بود. پول می‌خواست. می‌گفت دیگر خسته شده. می‌گفت اگر ناصر می‌خواهد صبر کند، سهم خودش را نگه دارد، اما چرا سهم بقیه را گروگان گرفته. وقتی تلفن قطع شد، فرزام از یاسین پرسید: «چی شنیدی؟»

یاسین گفت: «عجله.»

فرزام گفت: «همه می‌شنون عجله. زیر عجله چی بود؟»

یاسین فکر کرد. «تحقیر. انگار بقیه چون پول لازم داره، حرفش رو جدی نمی‌گیرن.»

فرزام سر تکان داد. «خوبه.»

روز دیگر با پروین حرف زدند. صدایش آرام بود، مؤدب، مراقب. چند بار گفت: «من نمی‌خوام دل مامان بشکنه.» اما هر بار بعدش از شهریه دانشگاه دخترش، گرانی جهیزیه و فشار شوهرش گفت. فرزام بعد از تماس گفت: «چی شنیدی؟»

یاسین گفت: «نیاز، ولی پشت آبرو قایم شده.»

فرزام گفت: «درسته. اگر جلوی بقیه بگی پول لازم داره، ازت متنفر می‌شه. باید راهی باشه که سهمش رو بگیره بدون اینکه نقش دختر بی‌وفا بهش بدن.»

یاسین نوشت:

**آدم‌ها فقط راه‌حل نمی‌خوان؛ راه‌حلی می‌خوان که تصویرشان از خودشان خراب نشه.**

بعد با سعید تماس گرفتند؛ پسر بزرگ که آلمان بود. صدایش آرام و رسمی بود. مدام از وکیل، مدارک، انتقال، مالیات، ریسک و «شفافیت» حرف می‌زد. فرزام بعد از تماس گفت: «این یکی چی؟»

یاسین گفت: «فاصله. اعتماد نداره. نه به خریدار، نه به خانواده، نه به روند.»

فرزام گفت: «آدم دور، پول رو کمتر از کنترل از دست می‌ده. باید احساس کنه از دور هم می‌فهمه چی داره امضا می‌کنه.»

با ناهید حرف نزدند. شوهرش حرف زد. صدایی داشت که زیادی نرم بود. از آن صداهایی که آدم می‌فهمد برای هر کلمه حساب باز کرده. گفت ناهید سال‌هاست از خانواده دلخور است. گفت حقش خورده شده. گفت اگر قرار است حرفی باشد، باید اول گذشته روشن شود.

فرزام بعد از تماس آه کشید. «این یکی سهم نمی‌خواد. اول می‌خواد ثابت کنه قبلاً نادیده گرفته شده.»

یاسین پرسید: «پس چطور حل می‌شه؟»

فرزام نگاهش کرد. «تو فکر می‌کنی همه چیز باید حل بشه.»

یاسین گفت: «اگه حل نشه، خونه نمی‌ره.»

فرزام گفت: «بعضی‌ها حاضرن خونه نره، فقط درد قدیمی‌شون بی‌جواب نمونه.»

یاسین آن شب در خوابگاه، نقشه‌ی آدم‌های خانه‌ی صفا را دوباره کشید. اما این بار کنار هر نام، فقط نیاز ننوشته بود؛ «قیمت روانی رضایت» نوشت. بعد خودش از این عبارت بدش آمد. زیادی سرد بود. زیادی شبیه کسی بود که آدم‌ها را قبل از فهمیدن، وزن می‌کند. خطش زد و نوشت:

**شرط آرام شدن**

این انسانی‌تر بود. اما شاید فقط انسانی‌تر به نظر می‌رسید.

در همان روزها، خانم نادری هم از پروژه‌ی دانشگاهی سراغش را گرفت. از او خواست در چند برداشت میدانی کمک کند؛ مصاحبه‌ی کوتاه، عکس، ثبت وضعیت پلاک‌ها، گفت‌وگو با مغازه‌دارها. حق‌الزحمه‌اش کم بود، اما رسمی بود. یاسین هر بار که برای پروژه‌ی نادری می‌رفت، چیزهایی می‌دید که با خانه‌ی صفا جور درمی‌آمد: مغازه‌داری که از طرح نوسازی می‌ترسید چون نمی‌دانست بعداً کرایه‌اش چه می‌شود؛ مالک پیری که می‌گفت «ما با این کوچه پیر شدیم»؛ جوانی که می‌گفت اگر اینجا تغییر کند، شاید بالاخره مشتری بیاید؛ کارمندی که می‌گفت «تا مالکیت‌ها روشن نشه، هیچ کاری نمی‌شه کرد.»

کلمه‌ی مالکیت هر روز سنگین‌تر می‌شد.

یاسین کم‌کم فهمید تهران روی کاغذ، شهری از پلاک‌هاست؛ اما در زندگی، شهری از رضایت‌های ناقص است. هرجا چیزی گیر کرده، کسی یا چیزی هنوز راضی نشده. گاهی آدم، گاهی اداره، گاهی سند، گاهی خاطره، گاهی ترس.

چند هفته بعد، فرزام او را برای جلسه‌ای جدی‌تر صدا کرد. گفت قرار است دو نفر از وارث‌ها، یک خریدار بالقوه و یک مشاور حقوقی در بنگاه حاضر شوند. «تو فقط بشین. حرف نزن مگر اینکه ازت پرسیدن.»

یاسین زودتر رسید. بنگاه فرزام تمیزتر از همیشه بود. روی میز چای تازه، چند استکان، پوشه‌ها و یک ظرف کوچک نقل گذاشته بود. فرزام گفت: «نقل برای معامله نیست. برای اینه آدم‌ها یادشون بیاد هنوز می‌تونن با هم شیرینی بخورن.»

جلسه با تأخیر شروع شد. کاظم زودتر آمد، عصبی و عرق کرده. پشت سرش پروین آمد؛ با مانتویی ساده، صورت خسته و کیفی که بندش را مدام میان انگشتانش می‌چرخاند. ناصر نیامد. گفتند کار دارد. فرزام لبخندی زد و چیزی نگفت. خریدار مردی بود به نام آقای همایون؛ آرام،

خوش‌لباس، با صدایی که می‌خواست بی‌عجله و مطمئن به نظر برسد. کار او مشاور حقوقی جوانی بود که هر چند دقیقه با گوشی‌اش چیزی چک می‌کرد.

یاسین گوشه‌ای نشست، نه پشت میز اصلی. این جایگاه خودش درس بود. هنوز جزو میز نبود. هنوز جزو دیوار هم نبود. میان این دو، جایی برای آدم‌هایی بود که تازه دارند وارد نقشه می‌شوند.

فرزام جلسه را با قیمت شروع نکرد. از وضعیت مادر پرسید. از تعمیرات خانه. از حال سعید. از اینکه جلال چرا نیامده. کاظم بی‌طاقت شد.

«آقای فرزام، ما برای احوالپرسی نیومدیم. این آقا اگر خریدار واقعیه، قیمت بده.»

پروین آرام گفت: «کاظم، بذار آقای فرزام حرف بزنه.»

کاظم گفت: «شماها شش ساله حرف می‌زنین. من پول لازم دارم.»

آقای همایون کمی جلو آمد. «من علاقه‌مندم، ولی قبل از قیمت نهایی باید بدونم چند نفر واقعاً حاضر به فروش هستن.»

کاظم گفت: «همه، غیر از ناصر که ادا درمیاره.»

پروین تند نگاهش کرد. «مامان چی؟»

کاظم گفت: «مامان که تا آخر عمرش می‌تونه سهمشو داشته باشه. کسی نمی‌خواد بندازتش بیرون.»

پروین گفت: «این‌جوری حرف نزن.»

فرزام دستش را آرام روی میز گذاشت. «ببینید، اگر از همین اول هرکس بخواد حرف دیگری رو ترجمه کنه، دوباره می‌رسیم به همون‌جایی که بودیم. هرکس فقط از طرف خودش حرف بزنه.»

این جمله ساده، اتاق را کمی آرام کرد.

آقای همایون قیمت اولیه‌ای گفت. نه خیلی پایین، نه آن‌قدر بالا که کسی ذوق کند. کاظم صورتش جمع شد. پروین چیزی نگفت. فرزام فقط گوش داد. مشاور حقوقی گفت باید وضعیت انتقال سهم‌ها و رضایت مادر روشن شود.

کاظم گفت: «اگر قرار باشه همه چیز روشن باشه که شما چرا اومدی بخری؟ خونه روشن رو همه می‌خرن.»

همایون به او نگاه کرد. جمله‌ی کاظم، با همه‌ی عصبانیتش، حقیقتی داشت. داراییِ روشن، قیمت روشن دارد. داراییِ مبهم، جای چانه، ریسک و سود می‌سازد.

یاسین این را نوشت:

**ابهام = ریسک برای خریدار، تخفیف برای فروشنده، فرصت برای واسطه**

بعد به جمله نگاه کرد. این بار خطش نزد.

جلسه پیش رفت و چند بار نزدیک بود خراب شود. کاظم از عجله می‌گفت. پروین از مادر. همایون از ریسک. مشاور حقوقی از مدارک. فرزام از صبر. ناصر غایب بود، اما غیبتش مثل یک صندلی پر در اتاق حضور داشت. هر بار حرف قیمت جلو می‌رفت، کسی می‌گفت باید نظر ناصر را هم بدانند. هر بار حرف مادر می‌شد، پروین ساکت‌تر می‌شد. هر بار حرف مدارک می‌شد، کاظم عصبی‌تر می‌شد.

وسط جلسه، پروین ناگهان گفت: «من اگر سهمم رو بخوام، همه می‌گن دختره منتظر مردن مادرشه.»

اتاق ساکت شد.

این جمله از قیمت مهم‌تر بود. از سند هم. چون چیزی را گفت که پشت همه‌ی جمله‌های مؤدبانه پنهان بود: ترس از بد دیده شدن.

فرزام آرام گفت: «پس باید راهی پیدا بشه که گرفتن سهم، معنی بی‌وفایی نده.»

کاظم گفت: «راهش اینه بفروشن بره دیگه.»

پروین گفت: «تو نمی‌فهمی.»

کاظم گفت: «آره، من فقط بدهکارم، پس هیچی نمی‌فهمم.»

یاسین دید دعوا دارد دوباره شکل قدیمی خودش را می‌گیرد: هرکس در نقش همیشگی‌اش فرو می‌رود. کاظم بدهکار عجول. پروین دختر نگران آبرو. ناصر مخالف غایب. مادر مقدس. خریدار محتاط. فرزام داور خسته. اگر هیچ‌کس نقش‌ها را جابه‌جا نمی‌کرد، هیچ اتفاق تازه‌ای نمی‌افتاد.

نمی‌دانست حق دارد حرف بزند یا نه. فرزام گفته بود فقط گوش کن. اما استاد مهران‌فر در جلسه‌ی قبلی او را با یک سؤال وارد کرده بود. شاید سؤال، اگر درست پرسیده شود، دخالت نیست؛ روشن کردن تاریکی است.

آرام گفت: «می‌شه یه سؤال بپرسم؟»

همه نگاهش کردند. کاظم اخم کرد. «شما؟»

فرزام به یاسین نگاه کرد. نگاهش نه اجازه بود، نه منع. بیشتر می‌گفت حالا که شروع کردی، مراقب باش.

یاسین رو به پروین گفت: «اگر سهم شما به شکل فروش خانه مطرح نشه، بلکه مثلاً به عنوان سامان دادن وضعیت خانواده و مراقبت از مادرتون دیده بشه، باز هم همین حس رو دارید؟»

پروین نفهمید. «یعنی چی؟»

یاسین گفت: «یعنی مسئله فقط فروش نباشه. مثلاً اول توافق بشه مادر کجا و با چه شرایطی زندگی کنه، مریم چه نقشی داشته باشه، هزینه‌های مادر چطور تأمین بشه، بعد درباره سهم حرف زده بشه. شاید اون‌وقت گرفتن سهم، معنی تنها گذاشتن مادر نده.»

کاظم پوزخند زد. «این حرفا قشنگه، ولی من پول می‌خوام.»

یاسین این بار به او نگاه کرد. «شما هم اگر پول فوری می‌خواید، شاید لازم نباشه منتظر فروش کامل بمونید. شاید یکی بتونه سهم شما رو زودتر تسویه کنه یا توافق جدا بشه. ولی وقتی عجله‌ی شما تبدیل می‌شه به فشار روی بقیه، بقیه به جای دیدن نیازتون، فقط بهتون شک می‌کنن.»

کاظم خواست جواب بدهد، اما نداد. صورتش قرمز شد. شاید چون حرف یاسین زیادی مستقیم بود. شاید چون برای اولین بار کسی عجله‌اش را فقط طمع نامیده بود.

آقای همایون با دقت به یاسین نگاه کرد. «شما وکیل خانواده هستید؟»

یاسین گفت: «نه. دانشجوام.»

همایون لبخند زد. «دانشجوها جدیداً خطرناک شدن.»

فرزام گفت: «خطرناک نیست. گوش می‌ده.»

این دفاع کوچک، برای یاسین از تعریف بزرگ‌تر بود.

جلسه آن روز به معامله نرسید. حتی به توافق جدی هم نرسید. اما چیزی تغییر کرد. پروین هنگام رفتن، جداگانه از فرزام خواست درباره «شرایط مادر» بیشتر فکر کنند. کاظم بیرون بنگاه سیگار روشن کرد و به یاسین گفت: «حرفت بد نبود. ولی حرف شکم آدمو سیر نمی‌کنه.»

یاسین گفت: «می‌دونم.»

کاظم گفت: «نه، هنوز نمی‌دونی.»

و رفت.

آقای همایون اما نرفت. بعد از رفتن بقیه، برگشت داخل بنگاه و به فرزام گفت: «این پرونده اگر باز بشه، من هنوز علاقه دارم. ولی نه با این ابهام.»

فرزام گفت: «ابهامش همون چیزیه که قیمتش رو ساخته.»

همایون گفت: «قبول. اما یکی باید این ابهام رو کم کنه.»

بعد رو به یاسین کرد. «شما اهل این کارید؟»

یاسین جواب نداد. چون نمی‌دانست «این کار» دقیقاً یعنی چه. شنیدن؟ مرتب کردن؟ میانجی‌گری؟ باز کردن گره؟ یا نزدیک شدن به درد آدم‌ها تا جایی که بتوانی آن را به معامله تبدیل کنی؟

فرزام گفت: «فعلاً زوده.»

همایون کارت ویزیتش را روی میز گذاشت. «زود و دیرش با بازار معلوم می‌شه.»

بعد رفت.

کارت روی میز ماند. سفید، ضخیم، با حروف برجسته. یاسین به آن نگاه نکرد، اما نگاهش می‌کرد. فرزام کارت را برداشت، در پوشه گذاشت و گفت: «هیچ‌وقت کارت کسی رو زودتر از خودش جدی نگیر.»

یاسین پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی آدم‌ها وقتی کارت می‌دن، دارن نسخه‌ای از خودشون رو می‌دن که دوست دارن تو ببینی. نسخه واقعی رو باید از رفتار بعدی بفهمی.»

فرزام پوشه را بست. «امروز زیادی حرف زدی.»

یاسین گفت: «ببخشید.»

«نگفتم بد بود. گفتم زیادی بود.»

یاسین سکوت کرد.

فرزام به او نگاه کرد. «اما حرفت یک چیزی رو باز کرد. پروین شاید از مسیر مادر وارد بشه. کاظم شاید اگر دیده بشه، کمتر حمله کنه. این‌ها خوبه. ولی از همین‌جا وسوسه شروع می‌شه.»

«چه وسوسه‌ای؟»

«اینکه فکر کنی چون می‌فهمی، حق داری بچینی.»

یاسین چیزی نگفت.

فرزام ادامه داد: «بین فهمیدن آدم‌ها و چیدن آدم‌ها فاصله هست. اولی داناییه. دومی قدرته. قدرت هم همیشه برای آدم جوان شیرینه.»

یاسین حس کرد پیرمرد دارد چیزی را در او می‌بیند که خودش هنوز با آن رودررو نشده. اما در همان لحظه، بخشی از ذهنش جای دیگری بود. داشت امکان‌ها را می‌دید: اگر مریم بعد از فروش مسئول مراقبت از مادر در خانه‌ای تازه شود؛ اگر بخشی از پول برای هزینه مادر کنار گذاشته شود؛ اگر سهم کاظم زودتر نقد شود؛ اگر ناصر نقشی در تعیین قیمت کارشناسی داشته باشد تا حس نکند حذف شده؛ اگر سعید از دور با گزارش حقوقی منظم آرام شود؛ اگر پروین بتواند سهمش را بگیرد بی‌آنکه متهم شود؛ اگر ناهید پیش از جلسه بعدی فقط شنیده شود.

این‌ها شاید کمک بودند.

شاید هم طراحی.

شب، در خوابگاه، یاسین از جلسه برای کسی چیزی نگفت. محسن چند بار پرسید: «خانه هفت وارث چی شد؟» یاسین گفت: «هیچی. هنوز گیر کرده.» پیمان گفت: «پس پولی توش نیست.» آرمان نگاهش کرد و گفت: «اتفاقاً هرچی بیشتر گیر کرده، برای یاسین جذاب‌تره.»

یاسین گفت: «برای فهمیدن جذابه.»

آرمان گفت: «فعلاً.»

این «فعلاً» در اتاق ماند.

چند روز بعد، فرزام به او گفت همایون حاضر است مبلغ کوچکی برای «مرتب کردن وضعیت اطلاعاتی پرونده» بدهد؛ نه به عنوان خرید، نه به عنوان قرارداد رسمی بزرگ. فقط برای اینکه کسی فهرستی دقیق از وارث‌ها، موضع هرکدام، مدارک موجود، مدارک ناقص، و موانع تصمیم تهیه کند. فرزام گفت: «من خودم هم می‌تونم بکنم، ولی حوصله‌ام دیگه مثل قبل نیست. تو هم یاد می‌گیری. پولش زیاد نیست.»

یاسین پرسید: «چقدر؟»

فرزام رقم را گفت. برای یک آدم باتجربه ناچیز بود. برای یاسین، چند برابر پول حامد. می‌توانست با آن بخشی از هزینه‌های چند ماهش را سبک کند. می‌توانست برای خودش لباس بهتر بخرد. می‌توانست پولی به خانه بفرستد.

اما وقتی فرزام گفت «پولش زیاد نیست»، چیز دیگری در ذهن یاسین روشن شد. اگر این کار کمک کند پرونده حرکت کند، ارزشش فقط همان مبلغ نیست. اگر او فقط پول بگیرد، بیرون پرونده می‌ماند. اگر پرونده بعداً فروش برود، سود اصلی جای دیگری ساخته می‌شود. کسانی که ریسک و مالکیت دارند، جلو می‌افتند. کسانی که فقط کار می‌کنند، همان‌جا می‌مانند.

شب، این فکر رهایش نکرد.

دستمزد، پایان رابطه است.

سهم، ادامه رابطه.

این جمله را نوشت، بعد ترسید. نه از جمله، از درستی‌اش.

فردای آن روز، دوباره به بنگاه رفت. فرزام پشت میز بود و داشت با خط آرامش چیزی می‌نوشت. یاسین نشست. چند دقیقه درباره کارهای عادی حرف زدند. بعد یاسین گفت: «آقای فرزام، درباره کاری که گفتید...»

فرزام سر بلند کرد. «قبول می کنی؟»

«بله. ولی...»

فرزام عینکش را کمی پایین آورد. «ولی چی؟»

یاسین صدایش را صاف کرد. «می‌شه بخشی از پول رو نگیرم؟»

فرزام ساکت شد. «یعنی مجانی کار کنی؟»

«نه.»

«پس؟»

یاسین دست‌هایش را روی زانو گذاشت تا لرزش خفیفشان معلوم نشود. «اگر این پرونده واقعاً جلو رفت، اگر فروش یا مشارکتی اتفاق افتاد، می‌شه به‌جای بخشی از حق‌الزحمه الان، یک درصد خیلی کوچک از کار بعدی برای من در نظر گرفته بشه؟»

فرزام نگاهش کرد.

سکوت بنگاه، ناگهان از صدای خیابان هم بلندتر شد. یاسین حس کرد جمله‌اش زیادی بزرگ بوده. شاید گستاخانه. شاید زشت. شاید فرزام حالا می‌گفت هنوز هیچی نشده دنبال سهمی؟ شاید می‌گفت همین است که می‌گویم آدم‌ها اول می‌آیند یاد بگیرند، بعد یاد می‌گیرند چطور ببرند.

اما فرزام فقط نگاه کرد. طولانی.

بعد گفت: «کی اینو یادت داد؟»

یاسین گفت: «هیچ‌کس.»

«دروغ نگو. تهران زود یاد می‌ده، ولی اینو به هرکسی یاد نمی‌ده.»

یاسین آرام گفت: «فهمیدم اگر فقط پول بگیرم، کارم تموم می‌شه. ولی اگر پرونده با کاری که می‌کنم حرکت کنه، ارزشش بعداً ساخته می‌شه.»

فرزام گفت: «و تو می‌خوای از آینده‌ای که هنوز ساخته نشده سهم بگیری.»

«خیلی کوچک.»

فرزام لبخند نزد. «اندازه‌اش مهم نیست. فکرش مهمه.»

یاسین سکوت کرد.

فرزام صندلی‌اش را عقب داد. «سهم گرفتن یعنی دیگه فقط مشاهده‌گر نیستی. یعنی اگر پرونده حرکت کنه، تو هم نفع داری. وقتی نفع داری، دیگه گوش‌هات مثل قبل بی‌طرف نمی‌شنوه. حرف کاظم رو یه جور می‌شنوی، حرف مریم رو یه جور دیگه. عجله یکی برات جذاب‌تر می‌شه، مقاومت یکی مزاحم‌تر. می‌فهمی؟»

یاسین گفت: «بله.»

فرزام گفت: «نه، نمی‌فهمی. ولی بعداً می‌فهمی.»

این جمله را آرام گفت، نه برای تحقیر. برای هشدار.

یاسین خواست عقب‌نشینی کند. «اگر فکر می‌کنید درست نیست...»

فرزام حرفش را قطع کرد. «نگفتم درست نیست. گفتم قیمت داره. نه قیمت پولی. قیمت اخلاقی.»

کلمه اخلاقی در بنگاه عجیب به نظر می‌رسید. میان پوشه‌های کاهی، چای، شماره تلفن‌ها و فایل‌های ورثه‌ای. اما شاید دقیقاً همان‌جا باید شنیده می‌شد.

فرزام گفت: «من با همایون حرف می‌زنم. نه درصد از ملک؛ خیال نکن وارد سند می‌شی. تو هنوز اون‌قدر بزرگ نشدی. اما اگر کار اطلاعاتی و هماهنگی تو باعث شد پرونده به مرحله جدی برسه، از حق مشاوره و کارمزد آینده سهم کوچکی می‌گیری. روشن، روی کاغذ، بدون پنهان‌کاری. فهمیدی؟»

یاسین نفسش را آرام بیرون داد. «بله.»

فرزام گفت: «و یک چیز دیگه. اگر دیدی داری برای گرفتن سهم، درد یکی رو نادیده می‌گیری، همون‌جا برو کنار.»

یاسین گفت: «باشه.»

فرزام تند گفت: «نه. "باشه" کافی نیست. آدم‌ها وقتی نفع ندارن، همه‌شون اخلاقی‌ان. اخلاق از جایی شروع می‌شه که نفع داری و هنوز می‌تونی دست نگه داری.»

یاسین این را نوشت. جلوی خود فرزام. این بار پیرمرد چیزی نگفت.

آن شب، وقتی به خوابگاه برگشت، احساس عجیبی داشت. نه خوشحالی کامل بود، نه ترس کامل. چیزی میان ورود و سقوط. انگار از پله‌ای بالا رفته بود، اما تازه فهمیده بود پله زیر پایش نرده ندارد.

محسن پرسید: «چی شده؟ صورتت فرق کرده.»

یاسین گفت: «هیچی.»

پیمان گفت: «این هیچی یعنی پول.»

آرمان از روی کتاب سر بلند کرد. «یا دردسر.»

پیمان گفت: «فرق زیادی ندارن.»

یاسین لبخند زد، اما حرفی نزد.

بعد از شام، وقتی اتاق کمی آرام شد، دفترچه را باز کرد. صفحه‌ای تازه نوشت:

**سهم کوچک**

زیرش نوشت:

- دستمزد = پایان کار
- سهم = ادامه رابطه
- سهم یعنی نفع در آینده
- نفع یعنی خطر کج شنیدن
- اگر نفع داری، بی‌طرف نیستی
- اخلاق از جایی شروع می‌شود که نفع داری و هنوز می‌توانی دست نگه داری

بعد پایین صفحه، با خط درشت‌تر نوشت:

**از امروز دیگر فقط کمک نمی‌کنم. وارد می‌شوم.**

چند لحظه به جمله نگاه کرد. بعد «وارد می‌شوم» را خط نزد. چون درست بود.

همان شب به مادر زنگ زد. مادر پرسید غذا می‌خورد؟ لباس گرم دارد؟ پولش کافی است؟ یاسین گفت بله، همه چیز خوب است. بعد گفت شاید به‌زودی کمی پول بفرستد. مادر خوشحال شد، اما بلافاصله پرسید: «از کجا؟»

یاسین گفت: «کار مشاوره‌ایه. برای یه پروژه.»

مادر گفت: «خدا رو شکر. فقط حواست باشه مادر، پولی که آدم نفهمه از کجا اومده، یه روزی آدم رو می‌بره جایی که نفهمه چطور رسید.»

یاسین ساکت شد.

مادر خندید. «نترس. منظورم این نیست که تو کاری می‌کنی. فقط می‌گم تهران بزرگه. آدم باید حواسش باشه.»

یاسین گفت: «حواسم هست.»

اما بعد از قطع تماس، فهمید این جمله را هم مثل خیلی چیزهای دیگر، کامل راست نگفته. حواسش بود، اما به چه چیز؟ به خطر؟ به فرصت؟ به آدم‌ها؟ به خودش؟ شاید حواسش به همه چیز بود جز اینکه هرچه بیشتر می‌فهمد، بیشتر وسوسه می‌شود.

چند روز بعد، کار اطلاعاتی خانه صفا را شروع کرد. این بار نه مثل دانشجوی کنجکاو، نه مثل دوست فرزام، بلکه مثل کسی که نفع کوچکی در آینده پرونده دارد. همین نفع کوچک نگاهش را تغییر داد. وقتی با کاظم حرف می‌زد، بیشتر به مسیر نقد شدن فکر می‌کرد. وقتی مریم از مادر گفت، بخشی از ذهنش می‌پرسید چطور می‌شود این نگرانی را به ساختار توافق تبدیل کرد. وقتی ناصر جواب تماس را نداد، یاسین نه فقط از لج او، بلکه از تأخیر پرونده عصبی شد.

همان‌جا فهمید فرزام راست گفته بود.

نفع، گوش آدم را تغییر می‌دهد.

اما به جای عقب‌نشینی، تصمیم گرفت دقیق‌تر شود. اگر قرار بود نفع داشته باشد، باید بیشتر مراقب باشد. این را به خودش گفت. شاید راست بود. شاید هم اولین دروغ تمیزش به خودش.

در یکی از عصرها، دوباره به خانه صفا رفت. این بار تنها نبود؛ با مریم برای ثبت وضعیت اتاق‌ها و فهرست اشیایی که باید قبل از هر تصمیم تعیین تکلیف شوند. مریم آرام‌تر از دفعه قبل بود. شاید چون یاسین دیگر غریبه کامل نبود. شاید چون کسی بالاخره به جای گفتن «بفروشید»، پرسیده بود «بعد از فروش، شما چه می‌شوید؟»

در اتاق طبقه بالا، کنار همان دیوارِ قدها، مریم ایستاد و گفت: «همه فکر می‌کنن من به خاطر خاطره‌ها گیر دادم. ولی راستش... اگر این خونه بره، مامان می‌ره پیش یکی از بچه‌ها یا خانه سالمندان. من چی؟ من چهل‌وهشت سالمه. نه شوهر دارم، نه کار درست. همه عمرم اینجا بودم. بعدش می‌شم چی؟»

یاسین چیزی نگفت. فقط نوشت. اما در دلش، جمله‌ای شکل گرفت:

**مقاومت همیشه علیه فروش نیست؛ گاهی علیه ناپدید شدن است.**

همان لحظه، برای نخستین بار، حس کرد شاید واقعاً می‌تواند کمک کند. اگر مریم بعد از فروش سهمی از مسئولیت و امنیت بگیرد، اگر مادر در خانه‌ای کوچک اما نزدیک بچه‌ها باشد، اگر هزینه مراقبت روشن شود، شاید خانه حرکت کند بی‌آنکه مریم کاملاً حذف شود.

اما درست بعد از همین فکر انسانی، فکر دیگری آمد:

اگر مریم آرام شود، یکی از قفل‌های اصلی باز می‌شود.

یاسین از هم‌زمانی این دو فکر ترسید.

کمک و قفل.
آدم و پرونده.
آرامش و حرکت دارایی.

در تهران، این‌ها از هم جدا نمی‌ماندند.

چند هفته بعد، گزارش اولیه آماده شد. نه گزارش رسمی دانشگاهی بود، نه صرفاً یادداشت بنگاهی. چیزی میان این دو. یاسین برای هر وارث، وضعیت، نیاز، نگرانی، مانع، امکان گفت‌وگو و مدارک لازم را نوشته بود. فرزام گزارش را خواند. طولانی. بدون حرف.

بعد گفت: «این خوبه.»

یاسین نفس راحتی کشید.

فرزام ادامه داد: «زیادی هم خوبه.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اگر دست آدم اشتباه بیفته، می‌فهمه از کجا باید به هرکس فشار بیاره.»

یاسین گزارش را نگاه کرد. تا آن لحظه، آن را ابزار فهم می‌دید. حالا ناگهان دید همین فهم، می‌تواند ابزار فشار هم باشد. دانستن اینکه مریم از بی‌جایگاهی می‌ترسد، کاظم از بدهی، پروین از آبرو، سعید از ریسک حقوقی، ناصر از حذف شدن، مادر از تنهایی؛ همه این‌ها اگر دست آدم نادرستی می‌افتاد، می‌فهمید از کجا باید به هرکس فشار بیاورد.

فرزام پوشه را بست. «برای همین می‌گم فهمیدن، مجوز هر کاری نیست.»

یاسین گفت: «پس چی کار کنیم؟»

«فعلاً فقط با احتیاط جلو می‌ریم.»

اما بازار منتظر احتیاط نمی‌ماند. همایون گزارش را دید و علاقه‌مندتر شد. گفت اگر بتوانند سه مانع اصلی را روشن کنند، حاضر است پیشنهاد جدی‌تری بدهد. کاظم بعد از شنیدن این خبر، چند بار تماس گرفت. پروین خواست جلسه‌ای درباره مادر بگذارند. ناصر بالاخره پیغام داد که بدون نظر کارشناس رسمی درباره ارزش آینده ملک، هیچ حرفی را قبول ندارد. ناهید هنوز مستقیم حرف نمی‌زد، اما شوهرش نرم‌تر شده بود.

پرونده، بعد از سال‌ها، کمی تکان خورده بود.

نه زیاد. نه کافی. فقط به اندازه‌ای که آدم بفهمد مرده نیست.

و یاسین، با سهم کوچک وعده‌داده‌شده‌اش، دیگر فقط شاهد این حرکت نبود. ذره‌ای از آینده‌ی این حرکت به او وصل شده بود. ذره‌ای کوچک، اما کافی برای تغییر دادن ضربان قلبش هر بار که تلفن فرزام زنگ می‌خورد.

یک شب، پدرش تماس گرفت. کمتر پیش می‌آمد پدر مستقیم زنگ بزند. معمولاً مادر زنگ می‌زد و گوشی را آخر مکالمه به پدر می‌داد. این بار صدای پدر تنها بود.

«یاسین؟»

«جان بابا.»

«مادرت گفت کار می‌کنی.»

«آره. یه کار دانشجویی. پروژه شهری.»

پدر چند ثانیه سکوت کرد. «با ملک و سند هم سر و کار داره؟»

یاسین دروغ نگفت. «یه مقدار.»

پدر آهسته گفت: «حواست باشه. سند شوخی نداره. آدم خیال می‌کنه با کاغذ طرفه، ولی پشت کاغذ آدمه.»

یاسین به دفترچه باز روی میز نگاه کرد. به نام خانم ساعی، مریم، کاظم، ناصر.

گفت: «می‌دونم.»

پدر گفت: «نه. هنوز نمی‌دونی. من سی سال دیدم. آدم‌ها وقتی سهم میاد وسط، خودشون رو هم نمی‌شناسن.»

یاسین ساکت شد.

پدر ادامه داد: «پول خوبه. آدم باید کار کنه، جلو بره. من اینو می‌فهمم. ولی نذار سهم، اندازه آدم‌ها رو برات عوض کنه.»

این جمله از پدر بعید بود. یا شاید یاسین تا آن روز بلد نبود جمله‌های پدر را بشنود. پدرش همیشه آرام‌تر از آن حرف زده بود که پسر جاه‌طلبش جدی‌اش بگیرد. اما حالا، همان مرد بازنشسته شهرستانی، از پشت تلفن، چیزی گفت که در قلب تهران به درد می‌خورد.

نذار سهم، اندازه آدم‌ها رو برات عوض کنه.

بعد از قطع تماس، یاسین این جمله را نوشت. کنارش نوشت:

پدر = قانون به‌عنوان سقف؟

فرزام = بازار به‌عنوان حافظه؟

من = ؟

مدت زیادی به علامت سؤال نگاه کرد.

او چه بود؟ هنوز نمی‌دانست. نه کارمند شریف پدر بود. نه بنگاه‌دار پیر فرزام. نه سرمایه‌گذار آرام همایون. نه دانشجوی فرهنگی آرمان. نه بازاری بی‌پروا مثل پیمان. او چیزی میان همه این‌ها بود. چیزی در حال شکل گرفتن.

و شکل گرفتن، خطرناک‌ترین مرحله است. چون آدم هنوز می‌تواند هر چیزی بشود، و همین آزادی گاهی او را به سمت ساده‌ترین قدرت هل می‌دهد.

پرونده خانه صفا ماه‌ها طول کشید. در پایان آن فصل از زندگی یاسین، خانه هنوز کامل فروش نرفت. رمان زندگی مثل معامله‌های تمیز نبود که هر فصل با امضا تمام شود. اما یک توافق مقدماتی شکل گرفت: هزینه‌های مادر باید از محل فروش یا مشارکت تضمین شود. مریم باید در ساختار بعدی جایگاه و سهم مشخص داشته باشد. کاظم می‌تواند بخشی از سهم آینده‌اش را زودتر و با توافق بگیرد. ناصر مسئول پیگیری کارشناسی ارزش ملک شد، نه صرفاً مخالف بیرونی. پروین توانست درباره نیاز مالی‌اش بدون احساس بی‌آبرویی حرف بزند. سعید پذیرفت وکیلش مدارک را بررسی کند. حتی ناهید پیغام داد اگر جلسه‌ای بدون حضور شوهرش و با احترام برگزار شود، شاید حرف بزند.

این‌ها هنوز فروش نبود. اما بن‌بست هم نبود.

فرزام یک روز پاکتی کوچک به یاسین داد. «حق‌الزحمه مرحله اول.»

یاسین پاکت را گرفت. «پس سهم آینده؟»

فرزام گفت: «روی کاغذ می‌آد. اگر پرونده به کارمزد جدی رسید، سهم کوچیکت محفوظ می‌مونه. همایون قبول کرده. منم شاهد.»

یاسین به پاکت نگاه کرد. پول نقد در دستش بود؛ آینده روی کاغذی که هنوز نوشته نشده بود. برای اولین بار، میان پول امروز و سهم فردا ایستاده بود و حس کرد دیگر نمی‌تواند به زندگی قبلی برگردد.

در راه برگشت، با پاکت در جیب، از کنار همان بنگاه‌های اطراف دانشگاه رد شد. آگهی‌های اتاق دانشجویی هنوز روی دیوار بودند. «هم‌خانه آقا»، «اتاق مجردی»، «سوئیت دانشجویی». چند ماه قبل، همین آگهی‌ها برایش دروازه تهران بودند. حالا کوچک به نظر می‌رسیدند، اما نه بی‌ارزش. آن‌ها اولین درس بودند. از آنجا فهمیده بود اضطراب قیمت دارد. خانه صفا درس دوم بود: آینده هم قیمت دارد، اما فقط برای کسی که به جای دستمزد، جرئت کند به حرکت دارایی وصل شود.

شب، در اتاق ۳۱۴، پول پاکت را نشمرد. آن را لای دفترچه گذاشت؛ کنار چند اسکناس قدیمی حامد که هنوز یکی‌شان را خرج نکرده بود. بعد صفحه‌ای تازه باز کرد و نوشت:

**قانون تازه: هرجا می‌توانی، فقط مزد نگیر. سهمی از آینده بگیر. اما قبلش بفهم آینده‌ی چه کسی را داری سهم‌بندی می‌کنی.**

چند لحظه بعد، نیمه دوم جمله را خط زد. نه کامل، فقط یک خط نازک. انگار می‌خواست هنوز خوانده شود، اما کمتر مزاحم باشد.

جمله باقی ماند:

**هرجا می‌توانی، فقط مزد نگیر. سهمی از آینده بگیر.**

او دفترچه را بست.

این‌بار، برخلاف همیشه، احساس آرامش نکرد. چون می‌دانست جمله‌ای که باقی گذاشته، تمیزتر، کوتاه‌تر و کاربردی‌تر است؛ اما همان بخش خط‌خورده، انسانی‌تر بود.

در تاریکی، صدای آرمان آمد: «چراغ رو خاموش می‌کنی؟»

یاسین گفت: «آره.»

چراغ خاموش شد.

تهران بیرون پنجره روشن بود؛ شهری که در آن، آدم‌ها برای ماندن اجاره می‌دادند، برای رفتن امضا می‌کردند، برای سهم جنگ می‌کردند، برای خاطره مقاومت می‌کردند، و برای آینده گاهی چیزی از امروز خود را می‌فروختند.

یاسین چشم‌هایش را بست.

در دلش، کلمه‌ی سهم دیگر فقط دعوای خانواده‌ها نبود.

سهم، راهی بود برای اینکه آدم فقیر، به جای دویدن پشت پول، گوشه‌ای از حرکت پول را به خودش گره بزند.

و همین فهم، کوچک‌تر از آن بود که کسی در شهر متوجهش شود؛
اما بزرگ‌تر از آن بود که خود یاسین بتواند از آن برگردد.

# فصل هشتم

## سقوط پول

اولین نشانه‌ی سقوط، نه در خبرها بود، نه در نمودارها، نه در حرف کارشناسانی که بعداً با صدای مطمئن توضیح دادند همه‌چیز قابل پیش‌بینی بوده است.

اولین نشانه برای یاسین، قیمت نیمرو بود.

صبحی که بوفه دانشکده، قیمت نیمرو و چای را عوض کرد، محسن با سینی در دست، وسط سالن ایستاد و با صدای بلند گفت: «ناموساً این دیگه نیمرو نیست، سرمایه‌گذاریه.»

چند نفر خندیدند. چند نفر غر زدند. یکی گفت تخم‌مرغ گران شده. یکی گفت تقصیر دلار است. یکی گفت همه‌چیز گران می‌شود، فقط ارزش ما دانشجوها ثابت مانده. پیمان، که تازه از بیرون آمده بود و همیشه خبرهای بازار را زودتر از بقیه بو می‌کشید، گفت: «ارزش ما هم ثابت نمونده. فقط هنوز کسی حاضر نیست بخرتش.»

آرمان اخم کرد. «تو همه چیز رو تبدیل به خرید و فروش می‌کنی.»

پیمان قهوه‌اش را هم زد. «نه عزیزم. بازار قبل از من این کارو کرده.»

یاسین کنار پنجره نشسته بود و به صف بوفه نگاه می‌کرد. بحث نیمرو برای بقیه شوخی بود، اما او در چند هفته‌ی گذشته یاد گرفته بود شوخی‌های تکرارشونده را جدی بگیرد. مردم اول با گرانی شوخی می‌کنند، بعد با آن کنار می‌آیند، بعد از آن می‌ترسند، بعد تصمیم‌های بد می‌گیرند.

آن روز در دفترچه‌اش نوشت:

**گرانی اول وارد زبان می‌شود، بعد وارد رفتار.**

چند روز بعد، قیمت کپی بالا رفت. بعد قیمت غذا. بعد کرایه تاکسی. بعد اجاره اتاق‌های دانشجویی. صاحبخانه‌ای که تا ماه قبل با سه دانشجو کنار می‌آمد، حالا می‌گفت «بازار عوض شده». بنگاه‌داری که هفته پیش قیمت داده بود، این هفته می‌گفت «اون فایل دیگه نیست». صاحبخانه‌ی دیگری گفت باید هر سه ماه اجاره بازبینی شود. حامد، همان دانشجویی که یاسین برایش اتاق پیدا کرده بود، یک شب با صدایی گرفته زنگ زد و گفت صاحبخانه حرف از افزایش اجاره زده است.

یاسین گفت: «تو قرارداد دارین.»

حامد گفت: «آره، ولی می‌گه اگر نمی‌صرفه، تخلیه کنین.»

«نمی‌تونه همین‌طوری.»

«می‌دونم. ولی وقتی هر روز اخم می‌کنه و می‌گه ضرر کردم، آدم می‌ترسه.»

یاسین گوشی را در دست نگه داشت. این را می‌فهمید. قانون ممکن بود حق را به حامد بدهد، اما ترس، هر روز در راهرو خانه از قانون جلوتر راه می‌رفت. آدم‌ها همیشه با متن قرارداد زندگی نمی‌کردند؛ با نگاه صاحبخانه، با جمله‌های نیمه‌تهدید، با صدای کلید در قفل، با این حس که شاید آخر ماه دیگر جایی برای ماندن نداشته باشند.

در همان روزها، دانشگاه هم تغییر کرد. نه در ظاهر ساختمان‌ها؛ در صدای آدم‌ها. کلمه‌ی دلار بیشتر شنیده می‌شد. اپلای از یک آرزو به برنامه‌ی اضطراری تبدیل شد. دانشجوهایی که تا دیروز درباره نمایشگاه و کارگاه و پایان‌نامه حرف می‌زدند، حالا درباره ویزا، ارز دانشجویی، قیمت لپ‌تاپ، کار ریموت، طلا، اجاره، و اینکه «الان باید چی خرید؟» حرف می‌زدند.

پیمان می‌گفت: «هرچی پول دستته، تبدیل کن به چیزی. پول نقد مثل یخه.»

محسن می‌گفت: «من اول باید پول داشته باشم که یخ بشه.»

آرمان می‌گفت: «این نگاه مریضه. همه دارن از ترس، همدیگه رو می‌دَرن.»

پیمان می‌گفت: «نه. همه دارن یاد می‌گیرن ارزش یعنی چی.»

آرمان می‌گفت: «ارزش؟ یا وحشت؟»

پیمان جواب می‌داد: «فرقش برای کسی مهمه که وقت داره فکر کنه.»

یاسین کمتر وارد بحث می‌شد. گوش می‌داد. او حس می‌کرد اتفاقی که دارد می‌افتد، بزرگ‌تر از دعوای سیاسی یا غر زدن دانشجویی است. انگار خود شهر در حال عوض کردن قواعد بازی بود. تا دیروز، پول چیزی بود که باید به دست می‌آوردی. حالا پول چیزی بود که باید از دستش فرار می‌کردی، قبل از اینکه خودش از ارزش خالی شود.

یک روز عصر، در بنگاه فرزام، مردی وارد شد و گفت می‌خواهد مغازه‌اش را بفروشد. فرزام پرسید: «چرا؟»

مرد گفت: «می‌خوام پولشو ببرم دلار کنم.»

فرزام گفت: «پس داری مغازه رو می‌فروشی که پول رو نگه داری؟»

مرد گفت: «آره.»

فرزام سری تکان داد. «عجیبه. قبلاً مردم پول جمع می‌کردن مغازه بخرن. حالا مغازه می‌فروشن پول نپوسه.»

مرد گفت: «مغازه هم خوابیده. دلار لااقل بیداره.»

بعد از رفتن مرد، فرزام به یاسین گفت: «این دوره‌ها آدم‌ها رو لو می‌ده. یکی می‌فروشه چون می‌ترسه. یکی می‌خره چون می‌فهمه ترس بقیه چقدر می‌ارزه.»

یاسین پرسید: « کدوم درسته؟»

فرزام گفت: «درست؟ بازار کمتر از این کلمه استفاده می‌کنه.»

بعد پوشه خانه صفا را بیرون آورد.

پرونده در هفته‌های اخیر تکان خورده بود. نه به اندازه‌ای که معامله قطعی شود، اما به اندازه‌ای که آدم‌ها دیگر نتوانند وانمود کنند هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همایون، خریدار بالقوه، پس از دیدن گزارش یاسین، پیشنهادش را کمی بالا برده بود. ناصر با تأخیر، اما بالاخره کارشناس رسمی معرفی کرده بود. کاظم هر هفته تماس می‌گرفت و می‌پرسید «پس چی شد؟» پروین درباره تأمین هزینه‌های مادر صحبت می‌کرد. مریم هنوز محتاط بود، اما دیگر هر حرفی درباره فروش را توهین نمی‌دانست. سعید از آلمان مدارک را برای وکیل فرستاده بود. ناهید، بعد از سال‌ها قهر، حاضر شده بود با فرزام تلفنی حرف بزند؛ البته فقط ده دقیقه، و فقط اگر شوهرش پشت خط نباشد.

خانه هنوز فروش نرفته بود، اما مرده هم نبود.

فرزام گفت: «می‌دونی اتفاق تازه چیه؟»

یاسین گفت: «قیمت؟»

«همیشه قیمت اتفاق تازه نیست. گاهی ترس از قیمت آینده اتفاق تازه‌ست.»

فرزام برگه‌ای را جلو گذاشت. قیمت‌های پیشنهادی جدید اطراف محله را یادداشت کرده بود. بعضی فروشنده‌ها قیمت را بالا برده بودند. بعضی اصلاً فروش را متوقف کرده بودند. بعضی خریداران با عجله آمده بودند که قبل از جهش بعدی چیزی بخرند. زمین خانه صفا، که چند ماه قبل به‌خاطر اختلاف وارث‌ها پرریسک و سنگین به نظر می‌رسید، حالا در چشم بعضی‌ها جذاب‌تر شده بود؛ چون دارایی بود. هرچند گیرکرده، هرچند پر از دعوا، اما دارایی.

پول در جیب مردم آب می‌شد، اما زمین سنگین‌تر می‌شد.

یاسین این جمله را همان‌جا نوشت.

فرزام نگاه کرد و گفت: «این رو خوب نوشتی. ولی حواست باشه، سنگین‌تر شدن زمین یعنی سبک‌تر شدن زندگی خیلی‌ها.»

یاسین گفت: «می‌دونم.»

فرزام گفت: «نه. هنوز فقط می‌فهمی. دونستن بعداً می‌آد.»

آن روز، یاسین برای اولین بار دید گزارش چند هفته پیشش ارزش تازه‌ای پیدا کرده است. همان جدولی که نام وارث‌ها، نگرانی‌ها، مدارک و موانع را مرتب کرده بود، حالا به‌خاطر تغییر بازار مهم‌تر شده بود. چون در زمان اضطراب، آدم‌ها کمتر حوصله ابهام دارند. هرکس بتواند ابهام را کم کند، قیمت می‌گیرد.

همایون دوباره به بنگاه آمد. این بار تنها نبود؛ مردی مسن‌تر همراهش بود که معلوم شد شریک مالی اوست. شریک، کمتر حرف زد، اما بیشتر نگاه کرد. به برگه‌ها، به قیمت‌های محله، به گزارش یاسین، به یادداشت‌های فرزام. بعد گفت: «اگر این ملک آزاد بشه، شش ماه دیگه با این قیمت پیدا نمی‌شه.»

فرزام گفت: «آزاد شدنش اگر آسان بود، الان اینجا نبود.»

مرد مسن گفت: «برای همین اینجاییم.»

بعد رو به یاسین کرد. «این گزارش کار شماست؟»

یاسین گفت: «با راهنمایی آقای فرزام.»

مرد گفت: «خوبه. مختصر نیست، ولی مفیده.»

این تعریف عجیبی بود، اما یاسین فهمید در دهان چنین مردی، تعریف به همین شکل ظاهر می‌شود؛ خشک، کم، قابل محاسبه.

همایون گفت: «اگر پرونده جلو بره، حق شما هم محفوظ می‌مونه.»

فرزام به یاسین نگاه کرد. یعنی حرفی نزن. یاسین سکوت کرد.

اما در دلش چیزی تکان خورد. حق شما. محفوظ می‌ماند. سهم کوچک، دیگر فقط جمله‌ای در دفترچه نبود. آدم دیگری هم آن را به رسمیت شناخته بود. هنوز پول نبود، هنوز روی کاغذ کامل نبود، اما در زبان معامله وارد شده بود. و در تهران، خیلی چیزها اول وارد زبان می‌شوند، بعد سند پیدا می‌کنند.

همان شب، وقتی به خوابگاه برگشت، فضای اتاق سنگین بود. محسن روی تخت نشسته بود و با مادرش تلفنی حرف می‌زد. صدایش آرام‌تر از همیشه بود. می‌گفت: «نه مامان، لازم نیست پول بفرستین... خودم یه کاری می‌کنم... نه، گفتم لازم نیست.» اما بعد از قطع تماس، چند دقیقه به گوشی خیره ماند.

پیمان گفت: «چی شد؟»

محسن گفت: «بابام مغازه رو می‌خواد بفروشه. می‌گه جنس نمی‌صرفه. هرچی می‌خره، هفته بعد گرون‌تر باید بخره. می‌گه دیگه نمی‌فهمم سود کردم یا ضرر.»

آرمان آهسته گفت: «همه همینن.»

پیمان گفت: «نه همه. اونایی که دارایی دارن، حداقل یه چیزی دارن که گرون می‌شه.»

محسن تند گفت: «مغازه بابام دارایی نیست؟»

پیمان شانه بالا انداخت. «اگر نتونه باهاش کار کنه، می‌شه بار.»

محسن بلند شد. «تو خیلی راحت درباره زندگی مردم حرف می‌زنی.»

پیمان گفت: «زندگی مردم خودش راحته.»

اتاق ساکت شد. یاسین چیزی نگفت. اما حرف پیمان، با همه بی‌رحمی‌اش، درونش ماند. دارایی اگر نتواند جریان بسازد، می‌تواند بار شود. خانه صفا برای خانواده ساعی همین بود: دارایی‌ای که سنگین بود، اما حرکت نمی‌کرد. برای همایون، همان سنگینی فرصت بود. برای کاظم، زندان بود. برای مریم، پناهگاه. برای ناصر، ابزار کنترل. برای مادر، آخرین نشانه شوهر مرده. برای یاسین، کم‌کم تبدیل می‌شد به اولین پل میان فقر خودش و آینده‌ای که هنوز نمی‌توانست نامش را بگوید.

دو هفته بعد، پدرش زنگ زد. این بار صدایش از همیشه خسته‌تر بود.

«یاسین، قیمت خونه‌ها اونجا واقعاً این‌طوری شده؟»

یاسین گفت: «آره. خیلی بالا رفته.»

پدر گفت: «اینجا هم همه دیوونه شدن. یکی می‌گه بفروشیم، یکی می‌گه نخریم، یکی می‌گه پول نگه ندارین، یکی می‌گه هرچی دارین تبدیل کنین. آدم دیگه نمی‌فهمه عقل چیه.»

یاسین پرسید: «شما چیزی لازم دارین؟»

پدر گفت: «نه. ما که چیزی نداریم بخوایم تبدیل کنیم.»

این جمله ساده، از هر شکایتی تلخ‌تر بود. ما که چیزی نداریم. یاسین به دیوار خوابگاه نگاه کرد. یاد دفترچه‌اش افتاد. یاد سهم کوچک. یاد همایون. یاد زمین سنگین. یاد پولی که در جیب مردم آب می‌شد.

پدر ادامه داد: «فقط می‌خواستم بدونم پولی که برات فرستادیم کافی هست یا نه. اگر لازم داری، بگو.»

یاسین به پاکت حق‌الزحمه مرحله اول نگاه کرد که هنوز بخشی از آن خرج نشده بود. گفت: «نه بابا. من خوبم. حتی شاید بتونم یه مقدار بفرستم.»

پدر سکوت کرد.

بعد گفت: «برای ما نفرست. نگه دار. تهران آدم رو بی‌پول ببینه، بهش رحم نمی‌کنه.»

این جمله از پدرش، که تمام عمرش با احتیاط و قناعت زندگی کرده بود، عجیب بود. تهران آدم را بی‌پول ببیند، رحم نمی‌کند. پدر از دور، بدون اینکه شهر را زندگی کرده باشد، منطقش را فهمیده بود، شاید چون شهرهای کوچک هم نسخه آرام‌تر همین بی‌رحمی را داشتند.

بعد از تماس، یاسین چند اسکناس از پاکت برداشت و جدا گذاشت. می‌خواست برای خودش کفش بخرد. کفش‌هایش هنوز تمیز بودند، اما قدیمی بودنشان را دیگر نمی‌شد با دستمال پنهان کرد. بعد دست نگه داشت. اگر پول نقد هر روز سبک‌تر می‌شد، خرج کردنش هم تصمیمی تازه می‌خواست. آیا کفش دارایی بود؟ نه. اما ظاهر، در تهران سرمایه بود. آیا باید پول را نگه می‌داشت؟ پول که می‌پوسید. آیا باید طلا می‌خرید؟ کم بود. آیا باید در پرونده بعدی وارد شود؟ هنوز زود بود.

او فهمید تورم فقط قیمت‌ها را تغییر نمی‌دهد؛ فکر کردن به خرج را هم عوض می‌کند. حتی یک جفت کفش، دیگر فقط کفش نبود؛ تصمیمی میان آبرو، نیاز، آینده و ترس بود.

چند روز بعد، در دانشگاه، نادری جلسه‌ای برای ارائه یافته‌های میدانی گذاشت. یاسین بخشی از مشاهداتش را آماده کرده بود. روی اسلایدی نوشته بود:

«در شرایط بی‌ثباتی اقتصادی، ساکنان و مالکان، فضا را نه فقط به‌عنوان محل سکونت، بلکه به‌عنوان سپر ارزش و ابزار بقا درک می‌کنند.»

وقتی این جمله را خواند، دکتر مهران‌فر سرش را کمی بلند کرد. نادری یادداشت برداشت. آرمان که در جلسه بود، به یاسین نگاه کرد؛ با نگاهی که هم تأیید داشت، هم نگرانی.

بعد از جلسه، آرمان کنارش آمد.

«جمله خوبی بود.»

یاسین گفت: «کدوم؟»

«فضا به‌عنوان سپر ارزش.»

«واقعیه.»

آرمان گفت: «آره. ولی حواست هست وقتی فضا سپر ارزش می‌شه، دیگه خونه بودنش کم‌رنگ می‌شه؟»

یاسین گفت: «برای کسی که می‌خواد ارزش پولش رو حفظ کنه، خونه هنوز خونه‌ست. فقط معنای دوم هم پیدا می‌کنه.»

آرمان گفت: «معنای دوم گاهی معنای اول رو می‌خوره.»

یاسین چیزی نگفت.

آرمان ادامه داد: «تو داری اینو خیلی خوب می‌فهمی. شاید زیادی خوب.»

یاسین لبخند زد. «فهمیدن که جرم نیست.»

آرمان گفت: «نه. ولی بعضی فهمیدن‌ها آدم رو بی‌دفاع می‌کنه. چون بعدش دیگه نمی‌تونی بگی نمی‌دونستم.»

این جمله تا شب همراه یاسین ماند.

در بنگاه فرزام، خانه صفا وارد مرحله تازه شد. قیمت کارشناسی جدید آمد. بیشتر از انتظاری بود که چند ماه قبل داشتند. ناصر، که فکر می‌کرد قیمت باید بالاتر برود، حالا از تأیید کارشناس برای تقویت نقش خودش استفاده می‌کرد. کاظم با دیدن قیمت تازه، هم خوشحال شد، هم عصبانی؛ چون می‌گفت اگر زودتر فروخته بودند، حالا شاید همه‌چیز حل شده بود، اما هم‌زمان می‌دید صبر دیگران ارزش اسمی سهمش را بالا برده است. پروین بیشتر نگران شد؛ هرچه قیمت

بالاتر می‌رفت، ترس از قضاوت مادر هم بیشتر می‌شد. مریم ساکت‌تر شد؛ چون حالا فهمید چیزی که در آن زندگی می‌کند، برای دیگران عددی شده که هر روز بزرگ‌تر می‌شود.

یاسین در جلسه‌ای با فرزام و همایون حضور داشت. همایون گفت: «پیشنهاد قبلی دیگه معنی نداره. بازار عوض شده.»

فرزام گفت: «بازار همیشه عوض می‌شه. آدم‌ها هم باید بتونن باهاش عوض شن.»

همایون گفت: «اگر دیر کنیم، از دست می‌ره.»

فرزام گفت: «اگر عجله کنیم، از هم می‌پاشه.»

یاسین میان این دو جمله نشست. بازار می‌گفت بجنب. خانواده می‌گفت صبر کن. تورم مثل آتش پشت در بود. هر روز که می‌گذشت، عددها بالا می‌رفتند و آدم‌ها عصبی‌تر می‌شدند. همین عصبی شدن، گاهی تصمیم را نزدیک‌تر می‌کرد و گاهی دورتر.

بعد از جلسه، همایون بیرون بنگاه به یاسین گفت: «تو جوونی، ولی خوب فهمیدی این خانواده چی می‌خواد. اگر کمک کنی این پرونده به نتیجه برسه، با من کارهای بزرگ‌تر هم می‌تونی بکنی.»

یاسین گفت: «فعلاً همین پرونده هم بزرگه.»

همایون لبخند زد. «پرونده بزرگ نیست. نگاه تو هنوز کوچیکه. بزرگ می‌شه.»

این جمله می‌توانست تعریف باشد، اما برای یاسین کمی تهدید هم بود. بزرگ شدن نگاه یعنی کوچک شدن بعضی چیزها. شاید آدم‌ها. شاید خاطره‌ها. شاید هشدارهای فرزام. شاید جمله پدر.

اما وسوسه‌اش واقعی بود.

در همان هفته، قیمت سهم وعده‌داده‌شده او به‌طور غیرمستقیم تغییر کرد. هنوز معامله قطعی نشده بود، اما چون حق مشاوره آینده به درصدی از کارمزد احتمالی وصل بود، افزایش ارزش ملک یعنی افزایش احتمالی حق او. فرزام این را با احتیاط گفت، بی‌آنکه بخواهد او را هیجان‌زده کند.

«اگر کار بشه، سهمت از کارمزد بیشتر از چیزی می‌شه که اول فکر می‌کردیم.»

یاسین پرسید: «چقدر؟»

فرزام رقم تقریبی را گفت.

یاسین ساکت ماند.

رقم آن‌قدر نبود که زندگی‌اش را عوض کند، اما آن‌قدر بود که نظم ذهنش را عوض کند. با آن می‌توانست چند ماه راحت‌تر زندگی کند، برای خانواده پول بفرستد، لپ‌تاپ بهتر بخرد، لباس درست‌تر بگیرد، و مهم‌تر از همه، حس کند برای اولین بار پولی به دست آورده که مستقیماً با ساعت کارش نسبت ندارد. پولی که از حرکت دارایی می‌آید، نه از تعداد روزهایی که دویده است.

همان‌جا، تفاوت عمیقی را فهمید:

کارگر زمانش را می‌فروشد.
مشاور فهمش را.
مالک، صبرش را.
اما کسی که سهم دارد، از تغییر جهان پول می‌گیرد.

این جمله را در دفترچه نوشت و دورش خط کشید.

بعد، زیرش اضافه کرد:

**در تورم، جهان خودش تغییر می‌کند. کافی است چیزی از تو به دارایی وصل باشد.**

این کشف مثل برق نبود؛ مثل آتش آرام بود. آهسته گرم می‌کرد، اما اگر حواست نبود، همه چیز را می‌گرفت.

چند روز بعد، حامد دوباره زنگ زد. صاحبخانه بالاخره کوتاه آمده بود، اما فقط برای چند ماه. گفت بعد از آن باید قرارداد تازه بنویسند. حامد نگران بود. می‌گفت شاید مجبور شود با دو نفر دیگر هم‌خانه شود. می‌گفت پدرش دیگر نمی‌تواند پول بیشتری بفرستد. می‌گفت اگر تهران همین‌طور گران شود، شاید مرخصی بگیرد و برگردد.

یاسین به حرف‌هایش گوش داد. از پشت پنجره خوابگاه، به چراغ‌های ساختمان روبه‌رو نگاه کرد. در همان روزهایی که سهم احتمالی او بزرگ‌تر شده بود، حامد ممکن بود از تهران بیرون رانده شود. هر دو اتفاق از یک نیروی واحد می‌آمدند: سقوط ارزش پول و سنگین شدن دارایی.

برای یک نفر، فرصت. برای دیگری، حذف آرام.

حامد گفت: «تو چیزی سراغ نداری؟»

یاسین جواب داد: «می‌پرسم.»

بعد از قطع تماس، دفترچه را باز کرد. خواست نام حامد را در صفحه مسکن دانشجویی بنویسد، اما دستش ایستاد. صفحه خانه صفا باز بود؛ پر از نام وارث‌ها، قیمت، سهم، مانع، کارمزد. یاسین ناگهان دید دفترچه‌اش هم شبیه تهران شده: بعضی صفحه‌ها درباره آدم‌هایی بود که برای ماندن دنبال اتاق بودند، بعضی صفحه‌ها درباره کسانی که نمی‌دانستند با خانه چند میلیاردی چه کنند. این دو جهان جدا نبودند. یکی اجاره می‌داد تا بماند. دیگری نمی‌فروخت تا کنترل کند. یکی از گرانی له می‌شد. دیگری از گرانی سنگین‌تر می‌شد. او صفحه‌ای تازه باز کرد و نوشت:

**تورم عدالت ندارد. فقط جهت دارد. از پول نقد به دارایی. از مستأجر به مالک. از عجول به صبور. از بی‌خبر به آماده.**

بعد مدتی به جمله نگاه کرد. «از عجول به صبور» همیشه درست نبود. کاظم عجول بود چون بدهکار بود. صبر ناصر شاید از هوش نبود، از قدرت نه گفتن بود. مستأجر عجول نبود؛ مجبور بود. مالک صبور نبود؛ گاهی فقط امکان صبر داشت.

زیر جمله اضافه کرد: صبر هم سرمایه است. **فقیرها کمتر می‌توانند صبر بخرند.**

شب، در اتاق، بحث بالا گرفت. پیمان می‌گفت باید هر پولی هست تبدیل کرد. محسن عصبی بود و می‌گفت وقتی پول نداری، این حرف‌ها فقط تحقیر است. آرمان می‌گفت این منطق، شهر را به انبار سرمایه تبدیل می‌کند و آدم‌ها را از فضا بیرون می‌اندازد.

پیمان گفت: «تو اگر داشتی، نمی‌خریدی؟»

آرمان گفت: «مسئله این نیست.»

پیمان گفت: «همیشه مسئله همینه. کسی که نداره، اخلاقی‌تر حرف می‌زنه. کسی که داره، تصمیم می‌گیره.»

آرمان گفت: «این حرف کثیفه.»

پیمان گفت: «ولی غلط نیست.»

محسن گفت: «شماها خسته نمی‌شین از حرف زدن؟ آخرش اجاره رو باید من بدم.»

همه ساکت شدند.

یاسین تا آن لحظه حرف نزده بود. بعد آرام گفت: «شاید فرق آدم‌ها این نیست که کی اخلاقی‌تره. فرقشون اینه که کی فرصت داره اخلاقی بمونه.»

آرمان به او نگاه کرد. پیمان لبخند زد. محسن آهی کشید.

آرمان گفت: «این جمله رو دوست ندارم.»

یاسین گفت: «منم ندارم.»

پیمان گفت: «ولی می‌نویسیش.»

یاسین چیزی نگفت. چون می‌دانست خواهد نوشت.

چند هفته بعد، خانه صفا به نقطه‌ای رسید که همایون پیشنهاد رسمی‌تری داد. هنوز نهایی نبود، اما جدی‌تر از قبل بود. بخشی از پیشنهاد شامل تأمین محل سکونت مناسب برای خانم ساعی و مریم، پرداخت مرحله‌ای به برخی وارث‌ها، و بررسی حقوقی سهم‌های غایب بود. این ساختار کامل نبود، اما اولین بار بود که فروش خانه فقط به عدد خلاصه نمی‌شد. نگرانی‌های آدم‌ها وارد شکل معامله شده بود.

فرزام گزارش تازه را خواند و گفت: «این بخش کار توئه.»

یاسین گفت: «کدوم بخش؟»

«اینکه فهمیدی اگر مادر و مریم دیده نشن، خانه تکون نمی‌خوره. همایون اول فقط زمین رو می‌دید. حالا فهمیده باید آدم‌ها رو هم توی قیمت حساب کنه.»

یاسین پرسید: «این خوبه؟»

فرزام گفت: «بستگی داره برای چی استفاده بشه.»

دیگر تقریباً همه جواب‌های فرزام همین‌طور بودند: باز، مشروط، ناتمام. شاید چون جهان خودش ناتمام بود. شاید هم چون پیرمرد نمی‌خواست برای یاسین حکم صادر کند. فقط چراغ‌هایی کوچک روشن می‌کرد و می‌گذاشت خودش ببیند چقدر تاریکی هست.

در پایان آن ماه، یاسین اولین مبلغ جدی‌تر را دریافت کرد؛ نه سهم نهایی، بلکه حق‌الزحمه تکمیلی و پیش‌پرداختی برای ادامه هماهنگی. پول را در پاکتی گذاشتند. همایون گفت: «برای کار خوب باید آدم خوب پرداخت کنه. البته این هنوز اولشه.»

فرزام هنگام دادن پاکت به یاسین گفت: «بشمار.»

یاسین گفت: «اعتماد دارم.»

فرزام اخم کرد. «اعتماد یعنی بعد از شمارش هم رابطه خراب نشه. نشمردن اسمش اعتماد نیست، خامیه.»

یاسین پول را شمرد. دستش آرام بود، اما درونش نه.

رقم واقعی بود. سنگین‌تر از تمام پول‌هایی که تا آن روز خودش به دست آورده بود. وقتی از بنگاه بیرون آمد، پاکت را در جیب داخلی کت ارزانش گذاشت و دستش را چند بار روی آن گذاشت، انگار می‌ترسید تهران از جیبش بیرون بکشد.

خیابان شلوغ بود. مردم از کنار وی رد می‌شدند؛ کسی نمی‌دانست در جیب این دانشجوی لاغر شهرستانی چه اتفاقی افتاده است. کسی نمی‌دانست او همین حالا برای اولین بار پولی را لمس کرده که از ترکیب ترس، سند، تورم، شنیدن، صبر، و سهم کوچک ساخته شده است.

در مسیر، از جلوی مغازه کفش‌فروشی رد شد. ایستاد. کفش‌های پشت ویترین گران‌تر از هفته قبل بودند. فروشنده گفت: «اگر می‌خوای بخری، امروز بخر. فردا معلوم نیست.»

این جمله را همه می‌گفتند. نانوا، بوفه‌دار، بنگاه‌دار، فروشنده کفش، صاحبخانه، خریدار ملک. فردا معلوم نیست. این جمله، سرود غیررسمی شهر شده بود.

یاسین وارد مغازه شد.

کفشی خرید؛ ساده، مشکی، باکیفیت، نه خیلی گران، نه ارزان. وقتی کفش قدیمی را در کیسه گذاشت و کفش تازه را پوشید، در آینه باریک مغازه به خودش نگاه کرد. تغییر بزرگ نبود. اما کافی بود. ظاهر آدم یک‌شبه عوض نمی‌شد، ولی نشانه‌های کوچک، قبل از خود آدم وارد اتاق می‌شدند.

فروشنده گفت: «مبارکه.»

یاسین گفت: «ممنون.»

بیرون که آمد، حس کرد قدم‌هایش صدای دیگری دارند. این حس احمقانه بود، اما واقعی. کفش نو، بخشی از پول را به ظاهر تبدیل کرده بود. پولی که می‌توانست در جیبش بماند و آب شود، حالا تبدیل به چیزی شده بود که شاید در جلسه بعد، نگاه کسی را نیم درجه تغییر دهد.

در خوابگاه، محسن کفش را دید و سوت زد. «آقای راد!»

پیمان گفت: «گفتم. پول.»

آرمان به کفش نگاه کرد، بعد به یاسین. چیزی نگفت.

شب، یاسین بخشی از پول را برای خانواده کنار گذاشت، بخشی را برای هزینه‌های خودش، و بخشی را دست نزد. هنوز نمی‌دانست با آن چه کند. اما می‌دانست دیگر نمی‌خواهد پول نقد در زندگی‌اش فقط برای خرج شدن بیاید و برود. باید به چیزی وصلش کند. به کاری. سهمی. رابطه‌ای. دارایی‌ای. حتی کوچک. آن شب دفترچه را باز کرد و نوشت:

**اولین پول جدی.**

زیرش نوشت: از کجا آمد؟

- شنیدن آدم‌ها
- مرتب کردن ترس‌ها
- کم کردن ابهام
- تورم
- دارایی گیرکرده
- سهم کوچک
- اعتماد فرزام
- عجله همایون
- نیاز کاظم
- مقاومت مریم
- سکوت مادر
- قیمت زمین

بعد مدت زیادی به فهرست نگاه کرد. این پول فقط از کار او نیامده بود. از آدم‌های زیادی آمده بود. از شرایطی بزرگ‌تر از همه آن‌ها. از بیماری اقتصادی شهری که پول را از جیب بعضی‌ها می‌خورد و به زمین بعضی‌ها وزن می‌داد. اگر این را نمی‌دید، خودش را نابغه‌ای ساده‌لوح می‌کرد. اگر فقط این را می‌دید، شاید هیچ کاری نمی‌توانست بکند. در پایان صفحه نوشت:

**من باهوش بودم، اما تنها نبودم. تورم هم شریک من بود. ترس هم. زمان هم.**

این جمله را دوست نداشت. اما نگهش داشت. چند لحظه بعد، زیر آن اضافه کرد:

**آدم ثروتمند شاید کسی نیست که بیشتر پول درمی‌آورد؛ کسی است که زودتر می‌فهمد پول در حال مردن است و خودش را به چیزی وصل می‌کند که هنوز زنده‌تر می‌شود.**

بعد مکث کرد.

زنده‌تر؟
زمین زنده‌تر نمی‌شد. آدم‌ها پیرتر می‌شدند. خانه‌ها فرسوده‌تر. خاطره‌ها سنگین‌تر. اما در بازار، عدد زمین زنده‌تر می‌شد؛ رشد می‌کرد، می‌دوید، از آدم‌ها جلو می‌زد. او جمله را عوض نکرد. فقط کنارش نوشت:

**در بازار، نه در زندگی.**

این تفاوت را فعلاً می‌دید. سال‌ها بعد، شاید کمتر می‌دید.

چراغ را خاموش کرد. در تاریکی، صدای نفس‌های هم‌اتاقی‌ها می‌آمد. محسن که خانواده‌اش زیر فشار مغازه بودند. آرمان که نگران معنای شهر بود. پیمان که می‌خواست قبل از بقیه تبدیل کند، بفروشد، بخرد، زنده بماند. حامد که شاید چند ماه دیگر از تهران می‌رفت. خانم ساعی که در خانه‌ای نشسته بود که هر روز برای بازار گران‌تر و برای او سنگین‌تر می‌شد.

و یاسین، با کفش نو، دفترچه پر، و سهم کوچکی که دیگر خیالی نبود، در تخت بالایی خوابگاه فهمید سقوط پول، برای همه سقوط نیست.

برای بعضی‌ها، سقوط پول یعنی سقوط زندگی. برای بعضی‌ها، یعنی شروع دارایی.

او هنوز نمی‌دانست کدام طرف ایستاده است. ...اما برای اولین بار، آرزو کرد کاش هیچ‌وقت مجبور نشود دوباره به طرف اول برگردد.

# فصل نهم

## پدر، سند، سکوت

یاسین وقتی تصمیم گرفت به خانه برگردد، اول به خودش گفت برای دیدن خانواده است.

بعد گفت برای اینکه مادر دلش تنگ شده.

بعد گفت چند روز تعطیلی بین کلاس‌هاست و بد نیست از تهران فاصله بگیرد.

اما وقتی ساک کوچک را بست و پاکت پول را ته کوله گذاشت، فهمید دلیل اصلی چیز دیگری است. او می‌خواست کسی ببیند که تغییر کرده. نه همه‌کس. نه هم‌اتاقی‌ها. نه فرزام. نه همایون. نه استاد. می‌خواست خانه ببیند.

خانه‌ی خودشان.

جایی که در آن سال‌ها پسر خوبی بود، اما نه مهم. باهوش بود، اما نه قدرتمند. شاگرد اول بود، اما نه اثرگذار. پدر و مادرش به او افتخار می‌کردند، اما افتخارشان همیشه با نگرانی همراه بود؛ انگار موفقیت او پرنده‌ای است که ممکن است هر لحظه به سقف کوتاه زندگی‌شان بخورد و بیفتد.

او حالا می‌خواست با کفش نو، پیراهن بهتر، کمی پول، و لحنی آرام‌تر برگردد. نه برای خودنمایی. دست‌کم خودش این‌طور فکر می‌کرد. اما در عمق، جایی تاریک‌تر از نیت‌های تمیز، می‌خواست آن پسر قبلی را از نگاه خانواده پاک کند؛ پسری که پدر هنگام خداحافظی پاکت کوچکی در جیبش گذاشته بود و گفته بود: «همه‌ش رو یک‌جا خرج نکن.»

این بار، یاسین می‌خواست پاکت بدهد.

اتوبوس عصر از ترمینال جنوب حرکت کرد. یاسین کنار پنجره نشست. بیرون، تهران آرام‌آرام عقب رفت؛ اول با ساختمان‌ها، بعد با دیوارهای بلند، بعد با انبارها، تعمیرگاه‌ها، کامیون‌ها، زمین‌های خاکی، و بعد جاده. هرچه از شهر دورتر می‌شد، انگار صدای تهران از گوشش کم نمی‌شد؛ فقط شکلش عوض می‌شد. دیگر بوق و موتور و مترو نبود. تبدیل می‌شد به جمله‌هایی که در این چند ماه شنیده بود: «پول نقد مثل یخه.» «مالک دقیق کیه؟» «هر خونه یه دعوا داره.» «اگر دست آدم اشتباه بیفته...» «سهم یعنی نفع در آینده.» «نذار سهم، اندازه آدم‌ها رو برات عوض کنه.»

این آخری را پدر گفته بود. از پشت تلفن. آرام، بی‌ادعا، طوری که انگار حرف مهمی نمی‌زند.

یاسین در تاریکی شیشه، انعکاس صورت خودش را دید. صورتش عوض نشده بود، اما نگاهش کمی فرق داشت. چشم‌هایش کمتر فرار می‌کردند. انگار در چند ماه تهران، یاد گرفته بود نگاه آدم‌ها را تحمل کند. یا شاید یاد گرفته بود زودتر از آن‌ها ببیند.

کنار دستش مردی خوابیده بود و دهانش نیمه‌باز مانده بود. جلویش کودکی مدام از مادرش می‌پرسید کی می‌رسند. راننده موسیقی قدیمی گذاشته بود. در ردیف‌های عقب، دو مرد درباره قیمت زمین و دلار حرف می‌زدند. یکی می‌گفت الان وقت خرید است، یکی می‌گفت الان وقت فروختن است. هیچ‌کدام مطمئن نبودند، اما هر دو طوری حرف می‌زدند که انگار اگر دیگری گوش ندهد، ضرر خواهد کرد.

یاسین چشم‌هایش را بست.

در تهران، آدم‌ها از آینده پول می‌ساختند. در جاده، آدم‌ها از آینده می‌ترسیدند. شاید فرق زیادی نداشت.

وقتی اتوبوس به شهر رسید، هوا سرد بود. ترمینال کوچک شهرشان در مقایسه با ترمینال جنوب، شبیه اتاق انتظار یک اداره‌ی خسته بود. چند تاکسی، چند مغازه نیمه‌باز، چند مرد با کاپشن‌های تیره، و بوی چای و دود. یاسین پیاده شد. چمدان آبی را این بار نیاورده بود. فقط یک ساک

دستی داشت. همین کوچک بودن بار، خودش نشانه‌ای بود؛ آدمی که برمی‌گردد و بار کمی دارد، انگار جای دیگری را موقتاً خانه کرده است.

پدرش آمده بود دنبالش.

کنار پراید سفید قدیمی ایستاده بود. کت قهوه‌ای پوشیده بود، شال گردن خاکستری، و همان کفش‌های واکس‌خورده‌ای که یاسین از کودکی می‌شناخت. موهایش سفیدتر شده بود یا یاسین تازه می‌دید؟ صورتش لاغرتر به نظر می‌رسید. وقتی یاسین را دید، لبخند زد؛ نه بلند، نه پرهیجان. لبخندی کم‌صدا، مثل خودش.

«رسیدی بابا؟»

یاسین جلو رفت و او را بغل کرد. بوی پدر همان بود: صابون، کاغذ، کمی سیگار قدیمی که خودش نمی‌کشید اما اداره در لباسش نشانده بود، و بوی سردی هوا.

پدر از او فاصله گرفت و نگاهش کرد. نگاهش روی کفش‌های نو مکث کرد. فقط یک لحظه. بعد گفت: «خسته نباشی.»

یاسین گفت: «ممنون. شما خوبین؟»

«بد نیستیم. مادرت از صبح ده بار پرسیده اتوبوس کجاست.»

در ماشین، اول حرف‌های معمولی زدند. مسیر چطور بود؟ درس‌ها چطور است؟ خوابگاه شلوغ نیست؟ غذا می‌خورد؟ هوا در تهران آلوده است؟ یاسین جواب می‌داد. کوتاه، حساب‌شده. پدر هم زیاد نمی‌پرسید. اما میان سؤال‌های ساده، سکوت‌های کوتاهی بود که از خود سؤال‌ها مهم‌تر بودند.

پدر در میدان کوچک شهر پیچید. مغازه‌ها هنوز باز بودند. شهر، در نگاه یاسین، کوچک‌تر نشده بود؛ اما کندتر شده بود. همه‌چیز مکث داشت. آدم‌ها کنار خیابان می‌ایستادند و حرف می‌زدند.

کسی آن‌قدر عجله نداشت که شانه‌اش به دیگری بخورد و حتی برنگردد. مغازه‌دار مشتری را به اسم صدا می‌زد. چراغ‌ها کم‌تر بودند. آگهی‌های املاک روی دیوارها هم بودند، اما بی‌ادعاتر. نه «موقعیت استثنایی»، نه «سرمایه‌گذاری طلایی». بیشتر نوشته بودند: «فروش منزل»، «اجاره مغازه»، «زمین مسکونی».

یاسین به کلمه‌ها نگاه کرد. حالا حتی شهر خودش را هم مثل قبل نمی‌دید. هر آگهی برایش دیگر فقط آگهی نبود. پشت هرکدام می‌توانست نیازی باشد، بدهی‌ای، مهاجرتی، ازدواجی، مرگی، یا ترسی از آینده.

پدر گفت: «چی رو نگاه می کنی؟»

یاسین گفت: «آگهی‌ها رو.»

پدر آهسته گفت: «تهران آدم رو بنگاهی می کنه؟»

لحنش شوخی بود، اما کاملاً شوخی نبود.

یاسین لبخند زد. «نه. فقط چشم آدم عوض می‌شه.»

پدر چیزی نگفت.

خانه‌شان در کوچه‌ای آرام بود؛ خانه‌ای یک‌طبقه با نمای سنگی ساده، حیاط کوچک، دو درخت انگور و انباری‌ای که سال‌ها بود پر از چیزهایی بود که هیچ‌کس دلش نمی‌آمد دور بریزد. مادر در را پیش از آنکه زنگ بزنند باز کرد. انگار پشت در ایستاده بود.

«یاسین!»

او را بغل کرد، صورتش را بوسید، دوباره نگاهش کرد، باز بوسید. چشم‌هایش خیس شد اما گریه نکرد. مادرها بلدند شادی را هم طوری نگه دارند که نگران‌کننده نشود.

«لاغر شدی.»

یاسین خندید. «همه همینو می‌گن.»

«چون راست می‌گن.»

بعد کفش‌هایش را دید. «کفش خریدی؟ مبارکه. گرون نبوده؟»

یاسین گفت: «نه. لازم داشتم.»

مادر سری تکان داد. «لازم که بود. کفش آدم باید خوب باشه. پا قلب دومه.»

پدر از پشت گفت: «قلب دوم هم این روزا قسطی شده.»

مادر گفت: «تو هم تا بچه اومده شروع نکن.»

خواهرش، سارا، از اتاق بیرون آمد. چند سال از یاسین کوچک‌تر بود، دانش‌آموز سال آخر دبیرستان، با چهره‌ای که هم هنوز کودکی داشت، هم نگرانی زودرس بزرگ شدن در خانواده‌ای متوسط. وقتی یاسین را دید، لبخند زد و گفت: «تهرانی شدی؟»

یاسین گفت: «نه هنوز.»

سارا گفت: «کفشت می‌گه شدی.»

همه خندیدند. خنده، اتاق را گرم کرد. برای چند دقیقه، تهران عقب رفت.

شام را مادر مفصل‌تر از همیشه چیده بود. برنج، خورش قیمه، ماست، سبزی، ترشی، و ته‌دیگی که از کودکی سهم یاسین بود. پدر سر سفره کمتر حرف می‌زد. مادر مدام غذا تعارف می‌کرد. سارا درباره مدرسه، کنکور، معلم‌ها و اینکه دوستش می‌خواهد برود تهران درس بخواند حرف زد.

«تهران واقعاً اون‌قدر سخته؟»

یاسین گفت: «بستگی داره چی ازش بخوای.»

سارا گفت: «من می‌خوام فقط درس بخونم.»

پیمان اگر آنجا بود، حتماً می‌گفت هیچ‌کس فقط درس نمی‌خواند. تهران اجازه نمی‌دهد چیزی فقط خودش باشد. درس هم شبکه است، خوابگاه هم بازار است، دوستی هم سرمایه است. اما یاسین این را نگفت. گفت: «پس باید از الان یاد بگیری مستقل باشی.»

مادر گفت: «اول بذار کنکور بده، بعد مستقلش کن.»

سارا پرسید: «تو خوابگاه اذیت نمی‌شی؟»

یاسین گفت: «نه. عادت کردم.»

پدر، بی‌آنکه سر بلند کند، گفت: «آدم به خیلی چیزها عادت می‌کنه. دلیل نمی‌شه اون چیزها خوب باشن.»

یاسین قاشقش را روی بشقاب نگه داشت. پدر داشت درباره خوابگاه می‌گفت، اما شاید فقط درباره خوابگاه نمی‌گفت.

بعد از شام، مادر اصرار کرد برایش چای بیاورد. یاسین گفت خودش می‌آورد. مادر نگذاشت. گفت: «تو مهمونی.» سارا گفت: «مهمون نیست، بچه خونه‌ست.» مادر گفت: «بچه خونه وقتی از تهران میاد، مهمونه.»

این جمله به دل یاسین نشست. تلخ نبود، اما چیزی را نشان می‌داد. او دیگر کاملاً متعلق به این خانه نبود. هنوز پسرشان بود، اما بخشی از او جای دیگری جا گرفته بود؛ در خوابگاه، در بنگاه فرزام، در پرونده خانه صفا، در اتاق جلسه، در دفترچه‌ای که دیگر فقط یادداشت نبود، نقشه بود.

شب، وقتی مادر و سارا در آشپزخانه بودند، پدر گفت: «بیا یه کم بریم بیرون.»

یاسین کت پوشید. کوچه سرد بود. پدر آرام راه می‌رفت. از آن قدم‌هایی که عجله ندارند اما بی‌هدف هم نیستند. چند خانه پایین‌تر، همسایه‌ای سلام کرد. پدر جواب داد. کمی بعد به خیابان اصلی رسیدند. مغازه‌ها یکی‌یکی کرکره را پایین می‌کشیدند. دفترخانه‌ی قدیمی سر خیابان هنوز چراغ داشت. کنار آن، تابلوی اداره ثبت اسناد شهر دیده می‌شد؛ ساختمانی دوطبقه، زردرنگ، با پنجره‌های آهنی و حیاطی کوچک.

پدر ایستاد.

«اینجا رو یادته؟»

یاسین گفت: «معلومه.»

کودکی‌اش در حاشیه همین ساختمان گذشته بود؛ روزهایی که مدرسه زود تعطیل می‌شد و مادر نمی‌توانست دنبالش بیاید، می‌رفت اداره پدر. پشت میز او می‌نشست، خودکارهای آبی را مرتب می‌کرد، به پرونده‌ها نگاه می‌کرد و از بوی کاغذ و مهر و استامپ خسته می‌شد. مردها و زن‌هایی را می‌دید که با پوشه وارد می‌شدند و با چهره‌هایی سنگین‌تر بیرون می‌آمدند.

پدر گفت: «من سی سال اینجا کار کردم. سی سال سند دیدم. قولنامه دیدم. دعوای ورثه دیدم. گریه دیدم. دروغ دیدم. آدم‌هایی دیدم که برای نیم متر زمین، حرمت مرده‌شون رو بردن. آدم‌هایی هم دیدم که از حق خودشون گذشتن که خانواده نپاشه. آخرش می‌دونی چی فهمیدم؟»

یاسین نگاهش کرد.

پدر گفت: «سند، آدم رو مالک نمی‌کنه. فقط دعوا رو رسمی می‌کنه.»

یاسین ساکت ماند.

پدر ادامه داد: «مالکیت قبل از سند توی دل آدم شروع می‌شه. یکی خودش رو مالک خونه پدری می‌دونه چون بیشتر مراقبت کرده. یکی خودش رو مالک می‌دونه چون پسر بزرگه. یکی چون

پول لازم داره. یکی چون خاطره داره. یکی چون سند دستشه. قانون آخرش باید یکی رو بنویسه، اما دل آدم‌ها با نوشته قانون تموم نمی‌شه.»

این حرف‌ها برای یاسین تازه نبود، اما از دهان پدر شکل دیگری داشت. فرزام همین‌ها را با زبان بازار و حافظه می‌گفت. استاد با زبان شهر و قدرت. پدر با زبانی بی‌زرق‌وبرق، از پشت میز اداره‌ای کوچک. اما فرق پدر این بود که خودش از این فهم ثروت نساخته بود. دیده بود، ثبت کرده بود، خسته شده بود، و آخرش فقط حقوق بازنشستگی مانده بود.

یاسین پرسید: «شما هیچ‌وقت فکر نکردین از چیزایی که می‌دونین استفاده کنین؟»

پدر به او نگاه کرد. «استفاده یعنی چی؟»

یاسین کمی پشیمان شد، اما دیگر جمله بیرون آمده بود. «یعنی... شما خیلی چیزها می‌دیدین. می‌فهمیدین کدوم زمین مشکل داره، کدوم خانواده می‌خواد بفروشه، کدوم پرونده قراره ارزش پیدا کنه. هیچ‌وقت فکر نکردین می‌شه با این شناخت کاری کرد؟»

پدر نگاهش را از او گرفت و به ساختمان ثبت نگاه کرد. چند ثانیه چیزی نگفت. سکوتش سنگین نبود؛ دقیق بود. انگار داشت جمله‌ای را انتخاب می‌کرد که نه پسرش را زخمی کند، نه خودش را کوچک.

بالاخره گفت: «فکر نکردم؟ چرا. آدم که کور نیست. خیلی چیزها می‌فهمه. ولی هر فهمی مال آدم نیست که تبدیلش کنه به نفع خودش.»

یاسین گفت: «اگر قانونی باشه چی؟»

پدر آهسته خندید. نه از خوشی. «قانونی بودن، یاسین. لازمه، اما کافی نیست.»

یاسین این جمله را پیش‌تر هم شنیده بود، با شکل‌های دیگر. اما این بار مقاومت کرد. «ولی اگر آدم کاری نکنه، یکی دیگه می‌کنه. شاید بدتر.»

پدر سرش را تکان داد. «این جمله خیلی خطرناکه.»

«چرا؟»

«چون آدم باهاش هر کاری رو برای خودش مجاز می‌کنه. می‌گه اگر من نکنم، بدترش می‌کنن. بعد کم‌کم خودش می‌شه همون بدتره، فقط تمیزتر.»

یاسین چیزی نگفت.

پدر ادامه داد: «من نمی‌گم آدم نباید جلو بره. من نمی‌گم تو مثل من زندگی کن. شاید من زیادی محتاط بودم. شاید بلد نبودم فرصت ببینم. شاید ترسیدم. شاید باید بیشتر می‌خواستم. اما یک چیز رو می‌دونم. آدم اگر هر چیزی رو که می‌فهمه تبدیل به سود کنه، یه روزی دیگه نمی‌فهمه کجا باید نفهمیده بگیره.»

این جمله، از تمام هشدارهای فرزام سخت‌تر بود. چون پدر، برخلاف فرزام، بازاری نبود. سود و سهم و معامله را از درون بازار نمی‌شناخت؛ از پشت میز قانون می‌شناخت. از جایی که آدم‌ها می‌آمدند تا دعواهایشان شکل رسمی بگیرد.

یاسین گفت: «من کار بدی نکردم بابا.»

پدر سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «می‌دونم. برای همین دارم الان حرف می‌زنم. آدم وقتی کار بد کرد، دیگه یا دفاع می‌کنه یا پنهان. قبلش باید حرف زد.»

باد سردی در خیابان پیچید. چند برگ خشک روی آسفالت کشیده شدند. چراغ اداره ثبت خاموش شد. نگهبان در را بست و قفل کرد.

پدر گفت: «مادرت می‌گه پول درآوردی.»

یاسین گفت: «یه مقدار. از پروژه.»

«چه پروژه‌ای؟»

«پرونده ملکی. البته در حد مشاوره و جمع‌آوری اطلاعات. با یه بنگاه‌دار قدیمی و یه پروژه شهری.»

پدر نگاهش کرد. «پرونده ملکی با دعوای ورثه؟»

یاسین تعجب کرد. «از کجا فهمیدین؟»

پدر لبخندی زد. «چون اولین جایی که آدم جوان فکر می‌کنه فهمیده، دعوای ورثه‌ست. فکر می‌کنه اگر حرف هرکس رو جدا بفهمه، می‌تونه گره رو باز کنه. گاهی هم می‌تونه. ولی گره وقتی باز شد، همیشه معلوم نیست چی آزاد می‌شه.»

یاسین سکوت کرد.

پدر پرسید: «سهم گرفتی؟»

این بار یاسین واقعاً جا خورد. حس کرد پدر، بی‌آنکه در تهران باشد، مستقیم دست گذاشته روی نقطه‌ای که خودش هنوز کامل با آن کنار نیامده بود.

گفت: «یه حق کوچیک. اگر پرونده جلو بره.»

پدر آهی کشید. «پس دیگه فقط کمک نمی‌کنی.»

یاسین گفت: «نه. کار می‌کنم.»

پدر گفت: «کار، وقتی نفع آینده داری، شکلش عوض می‌شه.»

این جمله را هم باید می‌نوشت. اما دفترچه همراهش نبود. یا بود، در جیب داخلی کت، اما نمی‌خواست جلوی پدر بیرون بیاورد. بعضی جمله‌ها را نباید همان لحظه به یادداشت تبدیل کرد. باید بگذاری کمی آدم را بسوزاند.

یاسین گفت: «شما ناراحتین؟»

پدر جواب فوری نداد. بعد گفت: «ناراحت نیستم. می‌ترسم.»

«از چی؟»

«از اینکه تهران بهت چیزی بده که فکر کنی همیشه حق با تو بوده.»

یاسین به پدر نگاه کرد. این دقیق‌ترین جمله‌ای بود که آن شب شنید. شاید تمام ماجرا همین بود. اولین پول جدی، اولین کفش نو، اولین نگاه جدی همایون، اولین «آقای راد»، اولین سهم کوچک؛ همه داشتند به او می‌گفتند حق با تو بود. اگر حق با تو بود، پس تردیدهای آرمان زیادی حساس بود. هشدارهای فرزام زیادی پیرانه بود. سکوت پدر زیادی ترسو بود. نگرانی مادر زیادی مادرانه بود. اگر حق با تو بود، می‌شد جلو رفت.

پدر انگار فکرش را خوانده باشد، گفت: «موفقیت، آدم رو مطمئن می‌کنه. اطمینان خوبه، ولی اگر زود بیاد، از نادونی خطرناک‌تره.»

مدتی در سکوت راه رفتند. بعد پدر، بی‌آنکه نگاهش کند، گفت: «پولت رو خرج چیزهایی کن که تو رو کمتر وابسته کنه، نه چیزهایی که فقط نگاه مردم رو عوض کنه.»

یاسین به کفش‌هایش نگاه کرد.

پدر دید. لبخند کوتاهی زد. «کفش خوب لازمه. منظورم کفش نبود.»

یاسین خندید. تنش کمی شکست.

وقتی برگشتند خانه، مادر چای تازه ریخته بود. سارا روی زمین نشسته بود و کتاب تست باز کرده بود، اما بیشتر به گوشی‌اش نگاه می‌کرد. مادر پرسید: «کجا رفتین این‌قدر؟»

پدر گفت: «تا اداره قدم زدیم.»

مادر گفت: «باز بچه رو بردی قبرستون خاطراتت؟»

پدر گفت: «اداره ثبت از قبرستون بدتره. مرده‌ها لااقل دعوا نمی‌کنن.»

سارا خندید. مادر گفت: «جلوی بچه این حرفا رو نزن.»

پدر گفت: «بچه‌مون دیگه بچه نیست.»

این جمله در اتاق نشست. مادر برای لحظه‌ای به یاسین نگاه کرد. نگاهش هم افتخار داشت، هم غم. انگار بزرگ شدن پسرش را هم می‌خواست، هم از آن دلگیر بود.

بعد از چای، یاسین پاکت پول را بیرون آورد. نه همه پولش را؛ بخشی را. آن را روی میز، جلوی مادر گذاشت.

مادر اول نفهمید. «این چیه؟»

«برای خونه. خرجی، یا هرچی لازم دارین.»

مادر فوری پاکت را پس زد. «نه مادر. خودت لازم داری.»

یاسین گفت: «دارم. این جداست.»

سارا با چشم‌های گرد نگاه می‌کرد. پدر به پاکت نگاه نکرد. فقط به دست یاسین نگاه کرد؛ دستی که پاکت را روی میز گذاشته بود، کمی محکم‌تر از لازم.

مادر گفت: «از کارت گرفتی؟»

«آره.»

«برکت داشته باشه. ولی ما فعلاً لازم نداریم.»

یاسین گفت: «مامان، بذارین باشه. من دلم می‌خواد.»

مادر پاکت را برداشت، نه با شادی، با احتیاط. انگار پول هم می‌تواند مثل ظرف داغ دست آدم را بسوزاند. گفت: «خدا زیادش کنه. فقط...»

جمله‌اش را تمام نکرد.

یاسین پرسید: «فقط چی؟»

مادر نشست. پاکت در دستش بود. گفت: «فقط نذار پول زودتر از خودت برسه. بعضی وقت‌ها آدم هنوز آماده نیست، ولی پولش جلوتر می‌ره. بعد آدم مجبور می‌شه دنبال پول خودش بدوه.»

پدر سرش را پایین انداخت. شاید لبخند زد. شاید هم فقط خسته بود.

سارا گفت: «من نفهمیدم.»

مادر دست روی سر دخترش کشید. «ان‌شاءالله دیر بفهمی.»

آن شب، یاسین در اتاق قدیمی‌اش خوابید. اتاقش همان بود، اما کوچک‌تر به نظر می‌رسید. میز تحریر، قفسه کتاب‌های دبیرستان، چند مدال المپیاد محلی، عکس دسته‌جمعی مدرسه، نقشه ایران روی دیوار، و جعبه‌ای پر از خودکار و کاغذهای قدیمی. روی میز، هنوز یک خط‌کش فلزی بود که پدر سال‌ها پیش از اداره آورده بود. یاسین آن را برداشت. سرد بود. با همان خط‌کش، سال‌ها پیش نقشه‌های مدرسه را می‌کشید. حالا در تهران، نقشه آدم‌ها و دارایی‌ها را می‌کشید.

دفترچه‌اش را باز کرد. صفحه‌ی تازه‌ای نوشت:

**بازگشت**

اما کلمه کافی نبود. خط زد. نوشت:

**پدر، سند، سکوت**

بعد زیرش جمله‌های شب را نوشت، تا فراموش نشوند:

- سند، آدم را مالک نمی‌کند؛ دعوا را رسمی می‌کند.
- قانونی بودن لازم است، کافی نیست.
- هر فهمی مال آدم نیست که تبدیلش کند به نفع خودش.
- اگر من نکنم، بدترش می‌کنند = جمله خطرناک.
- وقتی نفع آینده داری، کار شکلش عوض می‌شود.
- تهران چیزی بهت ندهد که فکر کنی همیشه حق با تو بوده.
- پولت را خرج چیزهایی کن که کمتر وابسته‌ات کند.
- نذار پول زودتر از خودت برسه.

بعد مکث کرد. خودکار را میان انگشتانش چرخاند. به جمله «هر فهمی مال آدم نیست...» نگاه کرد. این جمله با همه چیزهایی که در تهران یاد گرفته بود، درگیر بود. تهران برعکس می‌گفت: اگر فهمیدی، استفاده کن؛ اگر استفاده نکنی، دیگری می‌کند؛ اگر دیگری کرد، تو عقب می‌مانی؛ اگر عقب ماندی، شهر تو را به حاشیه می‌برد؛ اگر به حاشیه رفتی، اخلاق تو را گرم نگه نمی‌دارد.

پدر می‌گفت بعضی فهم‌ها را نباید تبدیل به نفع کرد.

تهران می‌گفت هر فهمی که تبدیل به نفع نشود، دیر یا زود علیه تو استفاده می‌شود.

یاسین میان این دو جمله ماند.

از حیاط صدای زنجیر در آمد. پدر احتمالاً برای آخرین بار در را چک می‌کرد. مادر در آشپزخانه ظرفی را جابه‌جا کرد. سارا در اتاقش زیر لب چیزی می‌خواند. خانه آرام بود. آرامشی که در تهران کمیاب بود، اما اینجا به‌جای اینکه به یاسین آرامش بدهد، او را نگران کرد. چون آرامش این خانه روی چیزهایی بنا شده بود که شکننده بودند: حقوق بازنشستگی پدر، صرفه‌جویی مادر، امید سارا، و پسری که حالا از تهران پول آورده بود.

اگر پول او بیشتر می‌شد، این خانه آسوده‌تر می‌شد یا وابسته‌تر؟

جمله خواهر آینده‌اش هنوز گفته نشده بود؛ سال‌ها بعد شاید می‌گفت: «تو به ما کمک نکردی، ما رو آوردی توی سیستمت.» اما بذر آن جمله همان شب کاشته شد، وقتی مادر پاکت را با احتیاط در کشوی کمد گذاشت و پدر نگاه نکرد.

یاسین دفترچه را بست، اما خوابش نبرد.

در ذهنش، خانه صفا و خانه خودشان روی هم افتادند. آنجا خانم ساعی بود که نمی‌خواست خانه بفروشد چون شوهر مرده‌اش هنوز در اتاق‌ها حضور داشت. اینجا مادر بود که از پول پسرش می‌ترسید چون می‌دانست هر کمکی، اگر زیاد شود، شکل رابطه را عوض می‌کند. آنجا مریم از بی‌جایگاهی بعد از فروش می‌ترسید. اینجا سارا از آینده‌ای می‌ترسید که شاید بدون تهران ممکن نبود. آنجا ناصر با نه گفتن قدرت می‌ساخت. اینجا پدر با سکوت، آخرین شکل قدرت اخلاقی خودش را نگه می‌داشت.

یاسین فهمید خانه‌ها از بیرون فرق دارند، اما از درون، همه جای آدم را در جهان تعیین می‌کنند. خانه فقط سقف نیست؛ صحنه‌ای است که آدم در آن می‌فهمد کیست، به چه کسی بدهکار است، و چه چیزی را از دست خواهد داد اگر دیوارها جابه‌جا شوند.

صبح روز بعد، پدر زود بیدار بود. در حیاط، کنار باغچه، شاخه‌های خشک را جمع می‌کرد. یاسین بیرون رفت. هوا سرد و تمیز بود. نه مثل تهران که حتی صبح‌هایش بوی دود می‌داد. مادر از آشپزخانه صدای سماور را بلند کرده بود.

یاسین کنار پدر ایستاد. «کمک کنم؟»

پدر گفت: «نه، تمومه.»

اما قیچی باغبانی را به او داد. یاسین چند شاخه نازک را برید. پدر نگاه می‌کرد.

بعد گفت: «می‌دونی چرا شاخه خشک رو باید برید؟»

یاسین لبخند زد. «الان قراره حکمت بگین؟»

پدر هم لبخند زد. «نه. فقط باغچه‌ست. اگر شاخه خشک بمونه، هم شکل درخت رو خراب می‌کنه، هم زور درخت رو می‌گیره.»

یاسین گفت: «پس باید برید.»

پدر گفت: «آره. ولی اگر ندونی کدوم شاخه واقعاً خشکه، ممکنه شاخه زنده رو ببری فقط چون فعلاً برگ نداره.»

یاسین قیچی را در دست نگه داشت.

پدر ادامه نداد. لازم نبود. بعضی پدرها سخنرانی نمی‌کنند؛ فقط جمله را نزدیک زخم می‌گذارند و عقب می‌روند.

بعد از صبحانه، یاسین به تنهایی به اداره ثبت رفت. نه داخل، فقط تا جلوی ساختمان. ساعت اداری شروع شده بود. چند نفر با پوشه و پاکت پلاستیکی وارد می‌شدند. مردی با عصبانیت تلفنی حرف می‌زد. زنی مسن روی پله نشسته بود و منتظر کسی بود. جوانی از دفترخانه کنار اداره بیرون آمد و به پدرش گفت: «گفتن یه امضا کم داریم.»

یک امضا کم داریم.

یاسین لبخند نزد. این جمله را می‌شناخت. تهران، شهر خودش، خانه صفا، پروژه نادری، همه گاهی به همین جمله خلاصه می‌شدند. یک امضا کم داریم. یک رضایت. یک سند. یک نفر که نمی‌خواهد، نمی‌تواند، نمی‌فهمد، می‌ترسد، یا می‌داند اگر امضا کند، دیگر قدرتش تمام می‌شود.

روی دیوار اداره، اطلاعیه‌ای چسبانده بودند درباره مدارک لازم برای انتقال سند. فهرست خشک و رسمی بود: اصل سند، مدارک هویتی، گواهی پایان کار، استعلام، مفاصاحساب،

وکالت‌نامه معتبر. یاسین آن را خواند و در دلش فهرست دیگری کنار آن گذاشت: ترس، لج، نیاز، آبرو، خاطره، بدهی، نقش، تنهایی.

قانون، فهرست اول را می‌خواست. زندگی، فهرست دوم را.

کسی که فقط اولی را می‌دانست، کارمند می‌شد.
کسی که فقط دومی را می‌دانست، شاید کلاهبردار یا شاعر می‌شد.
کسی که هر دو را می‌دانست، می‌توانست خطرناک شود.

این را نوشت. نه در دفترچه. در ذهن.

وقتی به خانه برگشت، مادر برایش نان تازه و پنیر گذاشته بود. سارا به مدرسه رفته بود. پدر روزنامه‌ای قدیمی می‌خواند. یاسین گفت باید عصر برگردد تهران. مادر ناراحت شد، اما مخالفت نکرد. پدر فقط گفت: «زود گذشت.»

بعدازظهر، پیش از رفتن، مادر در ساکش چند چیز گذاشت: گردو، نان خشک، مربا، جوراب، و یک بسته کوچک زعفران. یاسین گفت لازم نیست. مادر گفت: «لازم نیست یعنی چی؟ آدم از خونه که می‌ره باید چیزی با خودش ببره.»

پدر کنار در ایستاده بود. پاکتی به یاسین نداد. این بار فقط دستش را روی شانه او گذاشت.

«مراقب خودت باش.»

یاسین گفت: «هستم.»

پدر گفت: «نه فقط بدنت. مراقب اون چیزی باش که داره تصمیم می‌گیره.»

یاسین جواب نداد. چون نمی‌دانست آن چیز دقیقاً چیست. عقلش؟ جاه‌طلبی‌اش؟ ترسش؟ زخمش؟ یا همان بخش تازه‌ای که تهران هر روز به آن غذا می‌داد؟

در ترمینال، وقتی اتوبوس حرکت کرد، مادر هنوز دست تکان می‌داد. پدر کنار او ایستاده بود، ساکت. سارا مدرسه بود و نیامده بود. یاسین از پشت شیشه نگاهشان کرد تا کوچک شدند. بعد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

در جیبش، دفترچه بود. در ساکش نان خشک و زعفران. در ذهنش خانه صفا. در گوشش جمله پدر. در بدنش هنوز گرمای خانه. و در کفش‌هایش، صدای تازه‌ی قدم‌هایی که دیگر نمی‌توانستند وانمود کنند همان قدم‌های قبل‌اند.

اتوبوس وارد جاده شد.

یاسین دفترچه را باز کرد و آخرین جمله فصل بازگشتش را نوشت:

**پدر سندها را می‌دید و آدم‌ها را فراموش نمی‌کرد. من دارم آدم‌ها را می‌بینم تا سندها حرکت کنند. فرقش همین‌جاست؛ و شاید خطر هم.**

بعد کمی مکث کرد و زیرش اضافه کرد:

**اما اگر سندها حرکت نکنند، آدم‌ها هم گاهی همان‌جا می‌پوسند.**

دو جمله روبه‌روی هم ایستادند. هیچ‌کدام دیگری را حذف نکرد.

یاسین دفترچه را بست. در بیرون، جاده به سمت تهران کشیده می‌شد؛ شهری که منتظر نبود، دلش تنگ نمی‌شد، و برای بازگشت هیچ‌کس چای دم نمی‌کرد. اما اگر کسی یاد می‌گرفت چطور با آن حرف بزند، گاهی درهایی را نیمه‌باز می‌گذاشت.

یاسین به کفش‌هایش نگاه کرد. هنوز نو بودند. بعد به دست‌هایش نگاه کرد. هنوز دست‌های پسر همان خانه بودند.اما میان دست‌ها و کفش‌ها، چیزی عوض شده بود.

و پدر، با تمام سکوتش، این را دیده بود.

# فصل دهم

## دفتر بدون تابلو

تهران وقتی یاسین برگشت، هیچ نشانی از نبودنش نداشت.

همان دود، همان عجله، همان راننده‌هایی که با یک دست بوق می‌زدند و با دست دیگر زندگی را جلو می‌بردند، همان موتوری‌هایی که از فاصله‌های ناممکن رد می‌شدند، همان صف نانوایی، همان بوفه گران‌تر، همان دانشجوهایی که هر روز بیشتر درباره رفتن حرف می‌زدند و کمتر درباره ماندن. تهران مثل خانواده نبود که جای خالی آدم را کنار سفره حس کند. تهران حتی اگر آدم بمیرد، فقط چند دقیقه مسیر آمبولانس را در ترافیک جابه‌جا می‌کند و بعد ادامه می‌دهد.

یاسین این را دوست نداشت، اما از آن درس گرفت.

شهری که برای نبودن تو مکث نمی‌کند، فقط وقتی تو را می‌بیند که حضورت برای حرکت چیزی لازم باشد.

در اتوبوس برگشت، جمله پدر هنوز در ذهنش بود: «مراقب اون چیزی باش که داره تصمیم می‌گیره.» از وقتی پا به ترمینال جنوب گذاشت، حس کرد همان چیز درونش بیدارتر شده. نه فقط عقلش، نه فقط جاه‌طلبی‌اش. چیزی میان ترس، حافظه، زخمی قدیمی و میل به جلو رفتن. چیزی که در خانه پدری شرم داشت بلند حرف بزند، اما در تهران زبان پیدا می‌کرد.

سه روز بعد، فرزام گفت: «تو دیگه نمی‌تونی همه‌چیز رو از خوابگاه و بنگاه من جلو ببری.»

یاسین گفت: «یعنی چی؟»

«یعنی اگر می‌خوای آدم‌ها جدی بگیرنت، باید جایی داشته باشی که حرف‌هاشون رو اونجا بذارن.»

یاسین گفت: «دفتر؟»

فرزام گفت: «نه الزاماً دفتر. جا. اتاق. میز. جایی که وقتی آدم میاد، حس کنه حرفش وسط راهرو نمی‌مونه.»

یاسین به بنگاه نگاه کرد؛ به میز قدیمی فرزام، پوشه‌ها، دفتر قطور، تلفن ثابت، استکان چای. اینجا برای فرزام فقط محل کار نبود. حافظه بود. آدم‌ها وقتی وارد می‌شدند، می‌دانستند با کسی طرف‌اند که اگر قولی داده شده، جایی در این اتاق مانده است. حتی اگر سند هنوز جابه‌جا نشده، حرف‌ها جایی ثبت شده‌اند.

یاسین گفت: «پول دفتر ندارم.»

فرزام گفت: «دفتر اول نباید پولدار به نظر برسه. باید قابل اعتماد به نظر برسه.»

«فرقش چیه؟»

فرزام لبخند زد. «آدم پولدار ممکنه فردا نباشه. آدم قابل اعتماد باید دیروز هم بوده باشه.»

این جمله را یاسین همان‌جا نوشت.

چند روز بعد، دنبال جا گشت. نه در خیابان‌های لوکس، نه در برج‌های اداری. چنین جاهایی هم گران بودند، هم برای او زود. یاسین هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بود که تجمل برایش طبیعی به نظر برسد. اگر دفتر شیک می‌گرفت، بیشتر از آنکه اعتماد بسازد، سؤال می‌ساخت: پولش از کجا آمده؟ پشتش کیست؟ دارد چه چیزی را پنهان می‌کند؟

او دنبال جایی بود که معمولی باشد، اما بی‌اعتبار نه. کوچک، اما آبرومند. دسترسی‌اش سخت نباشد. نزدیک دانشگاه و چند مسیر اداری باشد. صاحبخانه‌اش زیاد سؤال نکند، اما آن‌قدر هم بی‌خیال نباشد که ساختمانش بوی فرار بدهد.

چند جا دید.

اولی اتاق بود در زیرزمین ساختمانی اداری. نم داشت. صاحبخانه می‌گفت: «برای شروع خوبه.» یاسین بلافاصله فهمید این جمله یعنی خودش هم می‌داند خوب نیست. آنجا را نگرفت.

دومی اتاق بود در ساختمانی نزدیک میدان اصلی. نور خوبی داشت، اما صاحبخانه از همان اول پرسید «چند نفر رفت‌وآمد دارن؟ کارتون دقیقاً چیه؟ مجوز دارین؟ قرارداد چندساله؟» پرسش‌ها بد نبودند، اما لحنش بوی ترس می‌داد. یاسین می‌دانست ترس صاحبخانه اگر از اول زیاد باشد، هر مراجع و هر جلسه بعداً تبدیل به دردسر می‌شود.

سومی زیادی شیک بود. منشی ساختمان با نگاهی که از پشت میز پذیرش آدم را ارزیابی می‌کرد، گفت: «اینجا معمولاً شرکت‌های ثبت‌شده میان.» یاسین لبخند زد و بیرون آمد. هنوز لازم نبود به جایی برود که قبل از ورود، شکست را در نگاه دیگران ببیند.

چهارمی را فرزام معرفی کرد.

اتاق کوچک در طبقه دوم ساختمانی قدیمی اما تمیز، در خیابانی فرعی. ساختمان آسانسور نداشت. پله‌های سنگی‌اش ساییده شده بود، اما شسته و مرتب بود. راهرو بوی کاغذ، چای و کمی رنگ قدیمی می‌داد. در طبقه دوم، سه واحد بود: یک دفتر حسابداری، یک شرکت کوچک طراحی داخلی، و اتاق خالی که قبلاً دفتر بیمه بود.

صاحبخانه مردی بود پنجاه‌ساله، با موهای کم‌پشت و پیراهن روشن. خودش در طبقه پایین مغازه لوازم‌التحریر داشت. وقتی فهمید یاسین دانشجوست، اول مردد شد. وقتی نام فرزام را شنید، کمی نرم شد. وقتی یاسین توضیح داد کارش «مطالعات شهری، جمع‌آوری اطلاعات پروژه‌ای و هماهنگی مشاوره‌ای» است، مرد نفهمید دقیقاً یعنی چه، اما همین نفهمیدن محترمانه بود. یاسین این را عمداً گفته بود؛ جمله‌ای که نه دروغ بود، نه آن‌قدر روشن که صاحبخانه از رفت‌وآمد آدم‌های مسئله‌دار بترسد.

صاحبخانه پرسید: «مشتری زیاد میاد؟»

یاسین گفت: «جلسه محدود. بیشتر کار پژوهشی و هماهنگیه.»

پرسید: «تابلو می‌خوای بزنی؟»

یاسین به در خالی اتاق نگاه کرد. چند لحظه مکث کرد. «فعلاً نه.»

صاحبخانه گفت: «بهتر. تابلو دردسر داره. هرکی رد می‌شه فکر می‌کنه اینجا شرکت بزرگه.»

یاسین همان‌جا فهمید این اتاق مناسب است.

نه چون کامل بود. چون اندازه مرحله او بود.

قرارداد کوتاه‌مدت بست. پول پیش کم، اجاره قابل تحمل، شرط رفت‌وآمد محدود. وقتی امضا کرد، حس عجیبی داشت. تا آن روز، او برای دیگران خانه و اتاق پیدا کرده بود. این بار خودش جایی گرفته بود؛ نه برای خوابیدن، برای دیده شدن.

اتاق خالی بود. دیوارهایش کرم‌رنگ، کمی لک‌دار. پنجره‌ای داشت رو به دیوار آجری ساختمان روبه‌رو و تکه‌ای از آسمان. کف سرامیک خاکستری بود. یک پریز لق، یک مهتابی، یک کمد دیواری کوچک و جای خالی تابلویی روی دیوار. همین.

اما برای یاسین، اتاق مثل صفحه سفید بود.

اولین چیزی که خرید، میز بود. نه نو. از یک انبار لوازم اداری دست‌دوم، میزی چوبی پیدا کرد؛ سنگین، ساده، با چند خط روی سطحش. فروشنده گفت: «میز مدیریتیه، فقط قدیمیه.» یاسین در دل گفت میز مدیریتی نیست؛ میز تحمل کرده است. همین بهتر بود.

بعد دو صندلی خرید؛ یکی برای خودش، یکی برای مراجعه‌کننده. بعد فهمید این اشتباه است. اگر فقط دو صندلی باشد، هر جلسه شبیه مصاحبه یا بازجویی می‌شود. باید صندلی سوم هم باشد؛ برای امکان حضور نفر دیگر، شاهد، همراه، مشاور، یا فقط برای اینکه اتاق بسته به نظر نرسد. صندلی سوم را هم خرید.

یک قفسه فلزی گرفت. چند پوشه کاهی. یک کتری برقی. دو استکان شیشه‌ای، بعد فکر کرد دو تا کم است و شش تا خرید. چند خودکار، دفتر ثبت تماس، چند گیره کاغذ، و یک تخته سفید کوچک. می‌خواست نقشه تهران را روی دیوار بزند، اما نقشه چاپی دانشگاهی زیادی رسمی بود. از کتاب‌فروشی نقشه‌ای ساده خرید؛ با محله‌ها، بزرگراه‌ها و مناطق. آن را روی دیوار روبه‌روی میز نصب کرد.

وقتی نقشه را نصب کرد، عقب رفت و نگاه کرد.

تهران روی دیوار، آرام و بی‌خطر به نظر می‌رسید. خطوط، لکه‌ها، شماره مناطق. اما یاسین دیگر فریب نقشه را نمی‌خورد. می‌دانست زیر هر خط، آدم‌هایی‌اند که اجاره می‌دهند، سند نگه می‌دارند، قهر می‌کنند، امضا نمی‌کنند، می‌ترسند، می‌فروشند، می‌خرند، جا می‌مانند یا بالا می‌روند.

با مداد خیلی کم‌رنگ، روی نقشه چند نقطه گذاشت: دانشگاه، خوابگاه، بنگاه فرزام، خانه صفا، محدوده پروژه نادری، بنگاه‌های اطراف دانشگاه، خانه حامد. بعد دست نگه داشت. نقشه، اگر زیادی علامت بخورد، از ابزار به اعتراف تبدیل می‌شود. مداد را گذاشت کنار.

پیمان اولین کسی بود که از بچه‌های خوابگاه دفتر را دید.

وارد شد، دور اتاق چرخید، کف زد و گفت: «آقای راد، رسماً شدی شرکت.»

یاسین گفت: «شرکت نیست.»

پیمان گفت: «مهم نیست چی هست. مهم اینه چی به نظر میاد.»

این جمله را یاسین از قبل می‌دانست، اما از دهان پیمان که شنید، بیشتر به آن شک کرد. پیمان اغلب حقیقت را می‌گفت، اما طوری که آدم از حقیقت بدش بیاید.

پیمان روی صندلی نشست و گفت: «اینجا می‌تونی پول دربیاری. فقط باید بدونی چی می‌فروشی.»

یاسین گفت: «اطلاعات.»

پیمان گفت: «نه. اطلاعات رو همه دارن. تو اطمینان می‌فروشی. این خیلی گرون‌تره.»

محسن روز بعد آمد. برای اتاق شیرینی خرید. گفت: «دفتر بدون تابلو خیلی مرموزه. انگار کارهای امنیتی می‌کنی.»

یاسین خندید. «فعلاً امنیت خودم هم دست خودم نیست.»

محسن روی صندلی نشست، به نقشه نگاه کرد و گفت: «اینجا رو که می‌بینم، حس می‌کنم تو دیگه برنمی‌گردی خوابگاه.»

«هنوز شب‌ها همون‌جام.»

«منظورم اون نبود.»

یاسین جواب نداد. محسن درست می‌گفت. دفتر، حتی اگر روزی چند ساعت در آن کار می‌کرد، در ذهنش جایی باز کرده بود که خوابگاه دیگر نمی‌توانست پر کند. خوابگاه محل ماندن بود. دفتر محل ساختن. آدم به محل ساختن وابسته‌تر می‌شود تا محل خوابیدن.

آرمان دیرتر آمد. ایستاد، به اتاق نگاه کرد، به میز، قفسه، نقشه، صندلی‌ها، و نبودن تابلو.

گفت: «تمیزه.»

در دهان آرمان، این تعریف بود.

یاسین گفت: «هنوز خیلی ساده‌ست.»

آرمان گفت: «سادگی‌اش بهتره. اگر زیادی شیک بود، مشکوک می‌شد.»

یاسین لبخند زد. «تو هم مثل فرزام حرف می‌زنی.»

آرمان روی صندلی نشست. «این‌جا قراره چی بشه؟»

یاسین گفت: «کار پروژه‌ای. مطالعه، هماهنگی، گزارش، پرونده‌های شهری.»

آرمان گفت: «این جواب برای صاحبخانه‌ست. جواب واقعی؟»

یاسین پشت میز ننشست. کنار پنجره ایستاد. چند ثانیه به دیوار روبه‌رو نگاه کرد.

«نمی‌دونم هنوز. جایی که آدم‌ها بتونن مسئله‌هاشون رو قابل فهم کنن.»

آرمان گفت: «قابل فهم برای کی؟»

«برای خودشون. برای خریدار. برای مشاور. برای اداره. برای هرکسی که لازمه.»

آرمان گفت: «و برای تو.»

یاسین برگشت. «برای من هم.»

آرمان سر تکان داد. «فقط مراقب باش قابل فهم کردن، تبدیل نشه به قابل معامله کردن همه چیز.»

یاسین گفت: «گاهی تا چیزی قابل معامله نشه، از بن‌بست بیرون نمیاد.»

آرمان گفت: «گاهی هم تا قابل معامله می‌شه، چیزی ازش کم می‌شه.»

این گفت‌وگوها میان آن دو کم‌کم شبیه عادتی شده بود؛ نه دعوا، نه توافق. آرمان جمله‌هایی می‌گفت که مثل ترمز بودند. یاسین جمله‌هایی می‌گفت که مثل موتور. هیچ‌کدام دیگری را قانع نمی‌کرد، اما هر دو به دیگری نیاز داشتند. موتور بدون ترمز خطرناک بود؛ ترمز بدون موتور هم فقط توقف بود.

اولین جلسه واقعی در دفتر، با نادری بود.

او برای پروژه محدوده شهری چند گزارش و داده آورد. وقتی وارد شد، به اطراف نگاه کرد و گفت: «مبارکه. دفتر گرفتید؟»

یاسین گفت: «اتاق کاره فعلاً.»

نادری گفت: «همه دفترها اولش اتاق کارن. بعد آدم‌ها با جدی گرفتنش بزرگش می‌کنن.»

او پشت میز نشست. یاسین چای آورد. این بار فهمید چرا فرزام همیشه چای را جدی می‌گرفت. چای، جلسه را از تبادل اطلاعات به رابطه تبدیل می‌کرد. آدم‌ها وقتی استکان دستشان بود، کمی کمتر دفاعی می‌شدند. انگار گرمای استکان به جمله‌ها هم سرایت می‌کرد.

نادری گزارش‌های میدانی را باز کرد. درباره چند پلاک مبهم، چند مالک غایب، چند مغازه‌دار ناراضی و چند خانوار مستأجر حرف زد. یاسین یادداشت برداشت. اما این بار، میز خودش بود، کاغذ خودش، اتاق خودش. هرچند کوچک، اما تفاوت داشت. او دیگر دانشجویی نبود که در گوشه جلسه بنشیند و ببیند. حالا آدمی بود که دیگری برای مرتب کردن اطلاعات نزد او آمده بود.

نادری در میانه جلسه گفت: «شما خوب گوش می‌دید. ولی باید یاد بگیرید گاهی گوش دادن خودش مداخله است.»

یاسین پرسید: «یعنی چی؟»

«وقتی شما به حرف یک نفر بیشتر از حرف دیگری شکل می‌دید، دارید وزن می‌سازید. حتی اگر فکر کنید فقط ثبت می‌کنید.»

یاسین به یاد گزارش خانه صفا افتاد. به این که اگر دست آدم نادرستی می‌افتاد، می‌توانست نقشه فشار شود.

گفت: «پس گزارش بی‌طرف نداریم؟»

نادری لبخند زد. «بی‌طرفی کامل نه. اما شفافیت چرا. باید معلوم باشد از کجا نگاه کرده‌اید.»

بعد اضافه کرد: «در شهر، هرکس می‌گوید من فقط واقعیت را ثبت می‌کنم، یا خام است یا خطرناک.»

این جمله را یاسین بعد از رفتن او روی تخته سفید نوشت.

**ثبت واقعیت هم طراحی قدرت است.**

چند دقیقه به جمله نگاه کرد. بعد با دست پاکش نکرد. گذاشت بماند.

در هفته‌های بعد، اتاق کم‌کم زندگی گرفت. نه شلوغ، نه پررفت‌وآمد، اما کافی. حامد آمد تا برای مشکل اجاره‌اش مشورت بگیرد. یاسین قراردادش را دید و چند نکته ساده گفت؛ بیشتر از جنس روشن کردن حق و ترس، نه دعوای حقوقی. حامد وقتی رفت، مبلغی روی میز گذاشت. یاسین این بار بی‌دستپاچگی برداشت، رسید ساده‌ای نوشت و گفت: «برای مشاوره و پیگیری.» حامد خندید و گفت: «دیگه رسمی شدی.»

یک دانشجوی دیگر آمد برای پیدا کردن اتاق. یاسین به جای اینکه خودش همه کار را انجام دهد، فرم کوچکی طراحی کرد: بودجه، محدوده، تعداد، ضامن، زمان، حساسیت‌ها، ترجیح‌ها. وقتی فرم را جلو دانشجو گذاشت، خودش هم تعجب کرد. نیاز، وقتی وارد فرم می‌شود، آرام‌تر به نظر می‌رسد. اما آیا واقعاً آرام‌تر می‌شود یا فقط قابل مدیریت‌تر؟ فعلاً مهم نبود. فرم کار می‌کرد.

فرزام چند بار آمد. هر بار چیزی را ایراد گرفت. گفت قفسه باید پشت سرت باشد، نه کنار در؛ آدم وقتی پوشه‌ها را نزدیک در می‌بیند، حس می‌کند اسرارش در مسیر خروجی است. گفت صندلی مراجعه‌کننده نباید خیلی پایین‌تر از صندلی تو باشد؛ آدم احساس محاکمه می‌کند. گفت روی میز زیادی کاغذ نگذار؛ شلوغی میز یعنی یا دروغ زیاد داری یا کنترل کم. گفت چای را قبل از بحث پول بده، نه بعدش؛ بعد از پول، چای طعم حساب پیدا می‌کند.

یاسین همه را نوشت.

پیمان گفت: «فرزام پیرمرد خطرناکیه.»

یاسین گفت: «چرا؟»

«چون چیزهایی رو می‌فهمه که آدم‌های جوان برای فهمیدنش باید دو بار ورشکست بشن.»

فرزام اما خودش را استاد نمی‌دانست. یک بار که یاسین گفت «شما خیلی یاد می‌دین»، گفت: «من فقط چیزهایی رو می‌گم که اگر نگم، ممکنه به خاطرشون آدم بدی بشی. بقیه‌اش با خودته.»

خانه صفا هنوز در جریان بود. دفتر جدید باعث شد جلسات کوچک‌تری درباره آنجا در اتاق یاسین برگزار شود؛ نه جلسات اصلی، بلکه گفت‌وگوهای جانبی. یک بار کاظم آمد. روی صندلی نشست، دور اتاق را نگاه کرد و گفت: «پس شما دفتر زدین؟»

یاسین گفت: «اتاق کاره.»

کاظم گفت: «همه چی اولش اتاق کاره. بعد می‌شه دفتر، بعد شرکت، بعد آدم دیگه جواب تلفن هم نمی‌ده.»

یاسین لبخند زد. «فعلاً جواب می‌دم.»

کاظم سیگار می‌خواست روشن کند. یاسین گفت: «اینجا نه.»

کاظم به او نگاه کرد. «قانون گذاشتی؟»

«بله.»

«زود شروع کردی.»

«اگر دیر شروع کنم، بعداً باید دعوا کنم.»

کاظم سیگار را در جیب گذاشت. «حرف بدی نیست.»

آن روز کاظم بیشتر از قبل حرف زد. درباره بدهی‌اش، مغازه شکست‌خورده‌اش، اینکه برادرها او را بی‌عرضه می‌بینند، اینکه ناصر همیشه با نه گفتن خودش را عاقل‌تر نشان می‌دهد. یاسین کمتر گفت، بیشتر گوش داد. اما این بار گوش دادن در اتاق خودش بود. کاظم وقتی بیرون رفت، گفت: «آدم تو دفترت یه جوری حرف می‌زنه انگار حرفاش می‌مونه.»

یاسین بعد از رفتنش به اتاق نگاه کرد.

همین بود.

دفتر یعنی جایی که حرف‌ها می‌مانند.

نه لزوماً روی کاغذ. در هوا. در چیدمان. در حافظه کسی که آنجا نشسته. فرزام این را سال‌ها پیش فهمیده بود. حالا یاسین نسخه کوچک خودش را می‌ساخت.

مریم هم یک بار آمد. دیر، با تردید، بعد از تماس‌های زیاد. وقتی وارد شد، به نقشه تهران نگاه کرد و گفت: «خونه ما رو هم زدی؟»

یاسین دروغ نگفت. «با مداد. کم‌رنگ.»

مریم رفت نزدیک نقشه. نقطه را پیدا نکرد. گفت: «خوبه. نمی‌خوام خونه‌مون روی نقشه کسی پررنگ باشه.»

این جمله را یاسین فراموش نکرد.

آن روز درباره مادر حرف زدند، درباره اینکه اگر خانه فروخته شود، خانم ساعی کجا می‌تواند زندگی کند، مریم چه سهم و امنیتی خواهد داشت، و چطور می‌شود هزینه مراقبت مادر را از دعوای سهم جدا کرد. مریم وسط گفت‌وگو پرسید: «شما از این کار چی گیرتون میاد؟»

پرسش مستقیم بود. یاسین می‌توانست جواب پیچیده بدهد؛ مشاوره، حق‌الزحمه، کار پژوهشی. اما به یاد پدر افتاد. به یاد اینکه کار وقتی نفع آینده داری، شکلش عوض می‌شود.

گفت: «حق‌الزحمه دارم. اگر پرونده جلو بره، سهم کوچکی از کارمزد مشاوره هم دارم.»

مریم ساکت شد. بعد گفت: «پس شما هم می‌خواید خونه فروش بره.»

یاسین گفت: «می‌خوام اگر قرار شد تصمیم بگیرین، تصمیم کور نباشه.»

مریم گفت: «ولی اگر فروش نره، شما چیزی نمی‌گیرین.»

یاسین نتوانست فوری جواب دهد. چون پاسخ روشن بود. اگر فروش یا توافق جدی رخ نمی‌داد، سهم آینده او هم نمی‌آمد. مریم به همین نقطه نگاه می‌کرد.

گفت: «پس شما هم بی‌طرف نیستین.»

یاسین آهسته گفت: «نه کاملاً.»

مریم این صداقت را پسندید یا فقط یادداشت کرد، معلوم نبود. گفت: «خوبه که حداقل می‌گین.»

بعد از رفتن مریم، یاسین تا مدتی پشت میز نشست و به صندلی خالی نگاه کرد. آن صندلی حالا سنگین‌تر بود. چون کسی در آن نشسته و دقیقاً همان چیزی را دیده بود که او گاهی از خودش پنهان می‌کرد.

روی تخته سفید نوشت:

**اعتماد از جایی شروع می‌شود که نفع پنهان نباشد.**

بعد زیرش نوشت:

**اما گفتن نفع، نفع را پاک نمی‌کند.**

این جمله دوم را آرام‌تر نوشت.

کم‌کم اتاق، شکل فکر یاسین را به خودش گرفت. روی دیوار، نقشه بود. روی قفسه، پوشه‌ها با برچسب‌های ساده: «مسکن دانشجویی»، «صفا»، «پروژه نادری»، «تماس‌ها»، «فرم‌ها»، «ایده‌ها». در کشو، دفترچه اصلی بود؛ همان که دیگر برای هرکسی دیدنی نبود. روی میز، همیشه یک خودکار آبی، یک مداد، یک کاغذ سفید و استکان چای بود. یاسین متوجه شد مراجعه‌کننده وقتی کاغذ سفید می‌بیند، خودش شروع می‌کند به مرتب حرف زدن. کاغذ سفید مثل دعوت به ساختار است.

او برای اتاق تابلو نزد. نه روی در، نه روی ساختمان. صاحبخانه خوشحال بود. یاسین هم. کسانی که باید می‌آمدند، آدرس را از کسی می‌گرفتند. دفتر بدون تابلو برای مرحله او مناسب بود: دیده شدن، اما نه عمومی؛ جدی بودن، اما نه پرمدعا؛ حضور، اما با امکان انکار.

آرمان یک بار گفت: «تابلو نزدن هم خودش تابلوئه.»

یاسین گفت: «یعنی چی؟»

«یعنی داری می گی کار من برای رهگذر نیست. باید معرفی بشی تا بیای. این قدرت می‌سازه.»

یاسین به در بی‌نام اتاق نگاه کرد. آرمان درست می‌گفت. نبودن تابلو فقط احتیاط نبود؛ فیلتر بود. آدم‌هایی می‌آمدند که کسی آن‌ها را فرستاده بود. هر مراجعه، پیشاپیش حامل اعتماد یا نیاز بود. این اعتماد، خودش سرمایه بود.

پیمان وقتی این تحلیل را شنید، گفت: «تبریک. کشف کردی برندینگ یعنی چی.»

آرمان گفت: «این برندینگ نیست. شبکه بسته است.»

پیمان گفت: «همه برندهای خوب اول شبکه بسته‌ان. بعداً ادای عمومی بودن درمیارن.»

یاسین چیزی نگفت، اما این جمله را هم نگه داشت.

در همین روزها، پروژه نادری گسترش یافت. سروش، مدیر پروژه‌ای که یاسین در جلسه اول سؤال مالکیت را از او پرسیده بود، یک روز به دفتر آمد. ورود او برای یاسین اهمیت داشت. نه چون سروش شخص مهمی بود، بلکه چون نماینده اتاق‌های رسمی‌تر بود؛ جایی میان دانشگاه، مشاوره، شهرداری و سرمایه‌گذار.

سروش وارد شد، دور اتاق را نگاه کرد و گفت: «اینجا کار می‌کنید؟»

یاسین گفت: «بله. فعلاً.»

سروش روی صندلی نشست. «فعلاًها معمولاً جدی‌ترین مرحله کارند.»

او چند پرونده کوچک روی میز گذاشت. «ما برای چند پلاک دیگر نیاز به برداشت و مرتب‌سازی اطلاعات داریم. کار خیلی بزرگ نیست، ولی دقت می‌خواهد. خانم نادری از کار شما راضی بود.»

یاسین به پوشه‌ها نگاه کرد. چند ماه پیش، او پشت میز دیگران می‌نشست و از روی اسلایدها سؤال می‌پرسید. حالا پوشه‌ها روی میز خودش گذاشته می‌شدند.

سروش گفت: «قرارداد رسمی نمی‌تونیم ببندیم، اما حق‌الزحمه پروژه‌ای می‌دیم. بعداً اگر کار بزرگ‌تر شد، شاید شکل همکاری رو جدی‌تر کنیم.»

کلمه «بعداً» دیگر برای یاسین فقط زمان نبود. بعداً یعنی امکان سهم، رابطه، رشد، وابستگی. گفت: «شرایط رو بفرمایید.»

سروش لبخند زد. «رسمی حرف می‌زنید.»

یاسین گفت: «برای اینکه بعداً غیررسمی دعوا نکنیم.»

سروش خندید. «این جمله رو دوست داشتم.»

بعد از رفتن سروش، یاسین در اتاق تنها ماند. روی میز حالا سه مسیر بود: خانه صفا، پروژه نادری، مسکن دانشجویی. سه مسیر متفاوت، اما با یک منطق مشترک: ابهام، ترس، مالکیت، اطلاعات، اعتماد. او کم‌کم می‌دید که کارش فقط پیدا کردن خانه یا نوشتن گزارش نیست. کارش تبدیل آشفتگی به چیزی بود که بتوان درباره‌اش تصمیم گرفت.

این کار ارزش داشت.

اما این کار قدرت هم داشت.

و قدرت، حتی وقتی کوچک است، دوست دارد بزرگ شود.

آن شب، به خوابگاه دیر برگشت. بچه‌ها در اتاق بودند. محسن خوابیده بود. پیمان با گوشی کار می‌کرد. آرمان کتابی روی سینه‌اش باز مانده بود، اما بیدار بود.

پیمان گفت: «دفتر چطور بود؟»

یاسین گفت: «خوب.»

پیمان گفت: «پول اومد؟»

« کار اومد.»

پیمان گفت: « کار یعنی پولی که هنوز خجالت می‌کشه خودش رو نشون بده.»

آرمان گفت: «یا دردسری که لباس پروژه پوشیده.»

یاسین خندید. «شما دوتا اگه با هم شرکت بزنین، یا میلیاردر می‌شین یا همدیگه رو می‌کشین.»

محسن از زیر پتو گفت: «اول اجاره اتاقو بدین، بعد شرکت بزنین.»

اتاق خندید. لحظه‌ای همه چیز سبک شد.

اما وقتی چراغ خاموش شد، یاسین بیدار ماند. در خوابگاه بود، اما ذهنش در دفتر. به میز فکر کرد. به صندلی سوم. به نقشه. به مریم که گفته بود «شما هم بی‌طرف نیستین». به سروش که پوشه‌ها را روی میز گذاشت. به فرزام که گفته بود دفتر اول نباید پولدار به نظر برسد، باید قابل اعتماد باشد. به پدر که گفته بود پول را خرج چیزهایی کن که وابسته‌ات را کمتر کند.

آیا دفتر وابستگی‌اش را کمتر کرده بود؟

از یک نظر بله. دیگر برای هر جلسه به بنگاه فرزام، کافه، خوابگاه یا اتاق دیگران نیاز نداشت. جای خودش را داشت.

از نظر دیگر، نه. حالا اجاره داشت. تعهد داشت. باید کار می‌آورد. باید اتاق را زنده نگه می‌داشت. هر استقلالی، هزینه خودش را می‌سازد. آدم وقتی از وابستگی قبلی بیرون می‌آید، وارد شکل تازه‌ای از بدهی می‌شود.

این را نوشت:

**استقلال یعنی انتخاب بدهی بعدی.**

جمله تلخ بود، اما دقیق.

چند روز بعد، اولین برگه‌ای را که روی سربرگ ساده خودش چاپ کرده بود، دید. سربرگ فقط نامی کوچک داشت:

**راد ـ مطالعات و هماهنگی دارایی‌های شهری**

زیرش شماره تلفن، ایمیل، و آدرس دفتر بدون ذکر تابلو.

وقتی برگه را در دست گرفت، حس کرد نامش روی کاغذ رسمی‌تر از خودش شده است. راد. کوتاه، خشک، قابل چاپ. نه یاسین پسر مادر. نه یاسین اتاق ۳۱۴. نه یاسین تازه‌وارد ترمینال. فقط راد.

پیمان وقتی سربرگ را دید، گفت: «اسم برند داری.»

محسن گفت: «خیلی جدی شده.»

آرمان گفت: «دارایی‌های شهری؟»

یاسین گفت: «عبارت دقیق‌تره.»

آرمان گفت: «دقیق‌تر یا خطرناک‌تر؟»

یاسین گفت: «هر دو شاید.»

فرزام اما وقتی سربرگ را دید، چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت: «خوبه. فقط کلمه دارایی رو زیاد دوست نداشته باش.»

«چرا؟»

«چون اگر زیاد بگی دارایی، کم‌کم یادت می‌ره قبل از دارایی چی بوده.»

«چی بوده؟»

فرزام گفت: «خانه. مغازه. اتاق. حیاط. خاطره. کار. ترس. زندگی.»

یاسین برگه را نگاه کرد. مطالعات و هماهنگی دارایی‌های شهری. عبارت حرفه‌ای بود، تمیز، قابل دفاع. اما فرزام درست می‌گفت. هر نام‌گذاری چیزی را روشن و چیزی را پنهان می‌کند. وقتی خانه را دارایی می‌نامی، حرکتش آسان‌تر می‌شود. اما شاید صدایش کمتر شنیده شود.

یاسین سربرگ را عوض نکرد.

فقط در دفترچه نوشت:

**زبان، اولین تغییر کاربری است.**

این جمله را دوست داشت. چون هم ادبی بود، هم دقیق، هم خطرناک. زبان واقعاً کاربری چیزها را تغییر می‌داد. خانه اگر «دارایی راکد» نامیده می‌شد، دیگر ماندنش اتلاف به نظر می‌آمد. محله اگر «ظرفیت فعال‌سازی» نامیده می‌شد، تغییرش طبیعی‌تر می‌شد. آدم اگر «ذی‌نفع» نامیده می‌شد، دردش قابل جدول شدن می‌شد. همین زبان بعدها برای یاسین ابزار بزرگی می‌شد؛ ابزاری که در این فصل فقط نوکش پیدا شده بود.

آخر ماه، اجاره دفتر را پرداخت. وقتی رسید را گرفت، حس کرد این پرداخت با اجاره خوابگاه فرق دارد. خوابگاه را برای ماندن می‌داد. دفتر را برای امکان می‌داد. هر دو فشار بودند، اما یکی فشار بقا، دیگری فشار رشد.

در پایان همان روز، دفتر را مرتب کرد. پوشه‌ها را در قفسه گذاشت. صندلی‌ها را صاف کرد. تخته سفید را پاک کرد، اما دو جمله را نگه داشت:

**ثبت واقعیت هم طراحی قدرت است.**

و زیر آن:

**اعتماد از جایی شروع می‌شود که نفع پنهان نباشد.**

چراغ را خاموش کرد و در را بست. پشت در، هیچ تابلویی نبود. فقط شماره واحد.

در راه‌پله، صدای حسابدار طبقه کناری می‌آمد که با تلفن می‌گفت: «فاکتور بدون تاریخ به درد نمی‌خوره.» از دفتر طراحی داخلی، بوی چوب و رنگ می‌آمد. پایین ساختمان، صاحبخانه مغازه را می‌بست. یاسین از پله‌ها پایین رفت و برای لحظه‌ای در آینه کوچک کنار ورودی خودش را دید.

کفش نو. کیف ساده. صورتی کمی خسته‌تر. نگاهی که دیگر آن‌قدر جوان نبود که فقط امید داشته باشد، و هنوز آن‌قدر پیر نشده بود که فقط حساب کند.

بیرون، تهران منتظر نبود. ماشین‌ها رد می‌شدند. آدم‌ها می‌رفتند. قیمت‌ها عوض می‌شدند. پرونده‌ها گیر می‌کردند. خانه‌ها پیر می‌شدند. مستأجرها دنبال اتاق می‌گشتند. مالکان دنبال خریدار. خریداران دنبال ابهام ارزان. مشاوران دنبال پروژه. دانشگاه دنبال مفهوم. بازار دنبال حرکت.

و یاسین حالا اتاقی داشت، کوچک و بی‌تابلو، که در آن می‌توانست این حرکت‌ها را روی کاغذ بیاورد.

آن شب، در دفترچه نوشت:

**تا امروز، من در اتاق‌های دیگران می‌فهمیدم. از امروز، دیگران به اتاق من می‌آیند تا مسئله‌شان فهمیده شود.**

بعد مکث کرد و جمله‌ای دیگر اضافه کرد:

**این شروعِ قدرت است؛ نه وقتی مالک چیزی می‌شوی، بلکه وقتی آدم‌ها مشکلشان را روی میز تو می‌گذارند.**

دفترچه را بست.

پرده دوم زندگی‌اش در تهران با یک سند بزرگ تمام نشد. با یک دفتر بی‌تابلو تمام شد. با اجاره‌ای کم، میزی دست‌دوم، نقشه‌ای روی دیوار، و صندلی سومی که منتظر آدمی بود که هنوز نمی‌دانست قرار است وارد کدام پرونده شود.

تهران هنوز به نام او سند نخورده بود.

اما برای اولین بار، نقطه‌ای کوچک در تهران وجود داشت که اگر کسی آدرسش را بلد بود، می‌توانست بگوید:

«برو پیش راد. شاید بفهمه گره کار کجاست.»

# پرده سوم: شبکه

# فصل یازدهم

## حلقه‌ها

یاسین اول خیال می‌کرد دفتر یعنی اتاقی که آدم‌ها به آن می‌آیند.

بعد فهمید دفتر، اگر فقط اتاق بماند، دیر یا زود تبدیل می‌شود به جایی برای جمع شدن کاغذ، قبض، چای سرد و انتظار. اتاق، خودش کار نمی‌آورد. میز، خودش اعتماد نمی‌سازد. نقشه روی دیوار، اگر کسی نقطه‌ای تازه روی آن نگذارد، فقط تزئین است. دفتر باید چیزی را دور خودش بچرخاند؛ آدم، خبر، پرونده، ترس، امضا، نیاز.

دفتر بدون حلقه، اتاقی است با اجاره ماهانه.

این را در دومین ماه اجاره دفتر فهمید؛ وقتی سه روز پشت سر هم هیچ‌کس نیامد.

نه حامد، نه مریم، نه نادری، نه سروش، نه دانشجویی که دنبال اتاق باشد. فقط خودش بود، میز دست‌دوم، نقشه تهران، صدای حسابدار طبقه کناری، و کتری برقی که هر بار جوش می‌آمد، انگار به او یادآوری می‌کرد آب هم اگر مصرف نشود، فقط بخار می‌شود و می‌رود.

روز اول، خودش را قانع کرد که سکوت برای فکر کردن لازم است. روز دوم، فایل‌های قدیمی را مرتب کرد. روز سوم، به نقطه‌های کم‌رنگ روی نقشه نگاه کرد و فهمید اگر منتظر بماند تا شهر خودش پرونده‌ها را به اتاق او بیاورد، دفترش زودتر از آنکه به دفتر تبدیل شود، به هزینه تبدیل خواهد شد. همان روز، فرزام آمد. بی‌خبر. با همان قدم‌های آرام، همان کیف چرمی قدیمی، و چهره‌ای که انگار همیشه کمی از زمان عقب‌تر و کمی از آدم‌ها جلوتر بود. وارد اتاق شد، نگاهی به قفسه‌ها انداخت، به تخته سفید، به نقشه، به میز تمیز.

گفت: «خیلی مرتبه.»

یاسین گفت: «بد نیست؟»

فرزام روی صندلی نشست. «بد نیست. خطرناکه.»

«چرا؟»

«چون اتاق که زیادی مرتب باشه، یعنی یا کاری توش نیست، یا صاحبش هنوز نمی‌دونه شلوغی واقعی از کجا میاد.»

یاسین سکوت کرد. جمله درست بود. اتاقش زیادی آرام بود. آرامشی شبیه بیماری.

فرزام گفت: «منتظری کی بیاد؟»

«پرونده‌ها.»

«پرونده‌ها راه نمی‌رن بیان طبقه دوم ساختمون بی‌تابلوی تو.»

یاسین گفت: «پس چی کار کنم؟ تبلیغ؟ تابلو؟»

فرزام دستش را بالا آورد. «نه. تو هنوز شرکت نیستی. تابلو زدن زوده. تبلیغ هم آدم‌هایی رو میاره که فقط قیمت می‌پرسن. تو باید حلقه بسازی.»

«حلقه؟»

«آره. آدم‌هایی که هرکدوم چیزی می‌بینن که تو نمی‌بینی. اگر همه‌چیز رو خودت ببینی، یا دروغ می گی، یا خیلی زود کور می‌شی.»

یاسین دفترچه را باز کرد. فرزام ادامه داد: «تو الان سه چیز داری: گوش، دفتر، کمی اعتبار. کافی نیست. باید دور خودت چند حلقه داشته باشی. یکی خبر میاره. یکی سند رو می‌فهمه. یکی نقشه رو. یکی قیمت رو. یکی آدم‌ها رو. یکی زبان رسمی رو. یکی پول رو. یکی هم باید باشه که وقتی داری زیادی باهوش می‌شی، بهت بگه خفه شو.»

یاسین لبخند زد. «اون آخری شما هستین؟»

فرزام گفت: «من تا وقتی زنده‌ام، مجانی نمی‌گم.»

بعد جدی شد. «حلقه، شرکت نیست. کارمند نیست. دوست هم نیست. حلقه یعنی رابطه‌ای که هنوز مالک آن نیستی، اما اگر درست نگهش داری، وقتی لازم شد، حرکت می‌کند.»

این جمله، برای یاسین تازه بود. او تا آن روز آدم‌ها را بیشتر به شکل نقش‌های منفرد دیده بود: بنگاه‌دار، استاد، مستأجر، وارث، خریدار، کارشناس، دانشجو. فرزام داشت چیز دیگری می‌گفت: نقش‌ها باید دور چیزی قرار بگیرند. اگر پراکنده بمانند، هرکدام فقط دانشی کوچک دارند. اگر حلقه شوند، دانششان می‌تواند پرونده را حرکت دهد.

بعد از رفتن فرزام، یاسین روی تخته سفید نوشت:

**حلقه‌ها**

زیرش چهار دایره کشید.

دایره اول: **میدان**

دایره دوم: **تخصص**

دایره سوم: **اعتبار**

دایره چهارم: **پول**

چند لحظه نگاه کرد. بعد دایره پنجمی اضافه کرد:

**روایت**

چون هرچه جلوتر می‌رفت، بیشتر می‌فهمید هیچ پرونده‌ای فقط با پول و سند حرکت نمی‌کند. آدم‌ها باید بتوانند برای تصمیمشان داستانی قابل تحمل بسازند. خانواده ساعی فقط خانه نمی‌فروختند؛ باید می‌توانستند به خودشان بگویند دارند آینده مادر را سامان می‌دهند، سهم‌ها را روشن می‌کنند،

خاطره را بی‌حرمت نمی‌کنند. پروژه نادری فقط نوسازی نبود؛ باید بتواند خود را «بازآفرینی کم‌تنش» بنامد. سرمایه‌گذار فقط سود نمی‌خواست؛ می‌خواست سودش شکل عقلانیت بگیرد.

روایت یعنی لباسی که تصمیم، برای قابل قبول شدن می‌پوشد.

حلقه میدان از ساده‌ترین جا شروع شد: دانشجوها.

نه دانشجوهای پرزرق‌وبرق و نه آن‌هایی که فقط دنبال رزومه بودند. یاسین به سراغ کسانی رفت که در شهر پخش بودند. دانشجویانی که در خوابگاه‌های مختلف زندگی می‌کردند، کسانی که دنبال اتاق بودند، کسانی که برای پروژه‌های دانشگاهی به محله‌های قدیمی می‌رفتند، کسانی که در دفاتر معماری پاره‌وقت کار می‌کردند، کسانی که از شهرستان آمده بودند و مجبور بودند برای زنده ماندن شهر را سریع‌تر از تهرانی‌ها یاد بگیرند.

او برای هیچ‌کدام نگفت «خبر بیاورید». این خام بود، زشت بود، خطرناک بود. می‌گفت اگر موردی دیدند که نیاز به مطالعه، مستندسازی، مشاوره یا هماهنگی دارد، به او اطلاع بدهند. اگر کاری از آن درآمد، حق معرفی می‌دهد. کوچک، روشن، بدون وعده بزرگ.

محسن اولین نفر بود که جدی کمک کرد.

او آدم‌ها را خوب می‌شناخت. نه عمیق، اما سریع. در خوابگاه، سلف، اتوبوس، صف کپی، گروه‌های درسی، هرجا می‌رفت، با کسی آشنا می‌شد. یاسین یک روز به او گفت: «تو چیزی داری که خودت جدی نمی‌گیری.»

محسن گفت: «چی؟»

«آدم‌ها بهت زود اعتماد می‌کنن.»

محسن خندید. «چون فکر می‌کنن بی‌خطرم.»

یاسین گفت: «همین خودش سرمایه‌ست.»

محسن چند لحظه مکث کرد. «سرمایه یعنی باز می‌خوای ازم پول دربیاری؟»

«نه. می‌خوام اگر کسی واقعاً مسئله‌ای داشت، راه گم نکنه.»

محسن نگاهش کرد. «تو خیلی قشنگ می‌تونی جمله‌های خطرناک رو بی‌خطر بگی.»

یاسین گفت: «شاید چون جمله‌های خطرناک اگر بی‌دقت گفته بشن، آدم‌ها رو می‌ترسونن.»

محسن آهسته گفت: «یا چون اگر دقیق گفته بشن، آدم‌ها دیرتر می‌ترسن.»

این جواب، یاسین را غافلگیر کرد. محسن همیشه شوخ بود، اما ساده نبود. فقط مثل آرمان جمله‌ها را سنگین نمی‌کرد.

از آن روز، محسن گاهی خبر می‌آورد. دانشجویی که صاحبخانه‌اش می‌خواست زودتر تخلیه کند. خانواده‌ای شهرستانی که برای خرید خانه کوچک در تهران سردرگم بودند. ساختمانی قدیمی که چند مستأجر و یک مالک پیر داشت و همه از طرح نوسازی محله می‌ترسیدند. بعضی خبرها هیچ‌چیز نبود. بعضی‌ها فقط درد بودند، بی‌هیچ امکان کاری. بعضی‌ها را یاسین رد می‌کرد. بعضی‌ها را یادداشت می‌کرد. بعضی‌ها را به فرزام نشان می‌داد.

پیمان هم به شکل دیگری وارد حلقه میدان شد.

پیمان نه آدم‌ها را مثل محسن، که فرصت‌ها را بو می‌کشید. هرجا پولی در حال حرکت بود، زودتر از بقیه می‌فهمید. کارهای پاره‌وقت، پروژه‌های دانشجویی، دفترهایی که نیرو می‌خواستند، کسانی که دنبال طراح ارزان بودند، بنگاه‌هایی که فایل خاص داشتند، آدم‌هایی که می‌خواستند سریع بفروشند یا سریع بخرند.

اما پیمان خطر خودش را داشت. او سرعت را دوست داشت و یاسین یاد گرفته بود سرعت، اگر با صبر همراه نباشد، آدم را به سمت کارهای کثیف می‌برد. برای همین هیچ‌وقت همه چیز را به او نمی‌گفت. از او خبر می‌گرفت، اما نقشه کامل را نه.

یک روز پیمان گفت: «تو از من استفاده می‌کنی ولی کامل وارد بازی‌ات نمی‌کنی.»

یاسین گفت: «چون تو بازی رو زیادی زود می‌خوای ببری.»

پیمان خندید. «و تو فکر می‌کنی اگر دیرتر ببری، اخلاقی‌تری؟»

«نه. فکر می‌کنم اگر دیرتر ببریم، کمتر خراب می‌کنیم.»

پیمان گفت: «خراب کردن هم گاهی لازمه.»

یاسین چیزی نگفت. آنجا فهمید پیمان می‌تواند حلقه باشد، اما مرکز نه. بعضی آدم‌ها را باید نزدیک نگه داشت، نه آن‌قدر نزدیک که سرعتشان فرمان را از دستت بگیرد.

حلقه تخصص سخت‌تر بود.

یاسین اول خیال می‌کرد اگر خودش بیشتر بخواند، کافی است. شهرسازی، حقوق مالکیت، قرارداد، ارزش‌گذاری، مشارکت، بافت فرسوده، داده‌های شهری. اما خیلی زود فهمید دانستن همه چیز، توهم آدم‌های تازه‌وارد است. حرفه‌ای‌ها نمی‌دانند همه چیز را؛ می‌دانند کدام سؤال را از چه کسی بپرسند.

نادری اولین نفر در حلقه تخصص بود، هرچند خودش این را نمی‌دانست. او مطالعات اجتماعی را جدی می‌گرفت و به یاسین یاد داد هر عددی، اگر به بدن آدم‌ها وصل نشود، می‌تواند بی‌رحم شود. می‌گفت «خانوار آسیب‌پذیر» فقط یک عنوان نیست. پشت آن پیرزنی است که اگر از محله جابه‌جا شود، مسیر نانوایی‌اش را گم می‌کند. پشت آن مستأجری است که قرارداد ندارد اما سال‌ها در همان خانه زندگی کرده. پشت آن کودکی است که مدرسه‌اش سه کوچه آن‌طرف‌تر است و در گزارش تو فقط یک «وابستگی محلی» می‌شود.

یاسین این‌ها را می‌شنید، یادداشت می‌کرد، و بعد گاهی همان زبان انسانی را به ساختار توافق تبدیل می‌کرد. نادری یک بار گفت: «تو خطرناک‌ترین نوع آدمی.»

یاسین پرسید: «چرا؟»

«چون حرف انسانی را می‌فهمی، اما می‌توانی آن را به زبان پروژه ترجمه کنی. این کار اگر درست استفاده شود، مفید است. اگر بد استفاده شود، درد آدم‌ها را تبدیل می‌کند به بند قرارداد.»

یاسین گفت: «گاهی بند قرارداد بهتر از نادیده گرفتن درده.»

نادری گفت: «درسته. ولی هیچ‌وقت فکر نکن وقتی درد وارد قرارداد شد، کاملاً حل شده. فقط قابل مدیریت شده.»

او این جمله را بعدها بارها به یاد آورد.

برای بخش حقوقی، فرزام او را به مردی معرفی کرد به نام کیوان ناظمی؛ وکیلی جوان‌تر از فرزام، اما باتجربه‌تر از سنش. دفترش در ساختمانی شلوغ نزدیک دادگاه بود. مردی بود با ریش مرتب، عینک گرد، صدای پایین و حوصله کم برای حرف‌های مبهم. وقتی یاسین برای اولین بار رفت، کیوان بعد از ده دقیقه گفت: «شما شهرسازها با کلمه‌ها خیلی مهربونین. سند با مهربونی تکون نمی‌خوره.»

یاسین گفت: «با خشونت هم همیشه تکون نمی‌خوره.»

کیوان نگاهش کرد. «این جواب رو از بنگاه‌دار یاد گرفتی یا استاد؟»

«از پرونده‌ها.»

کیوان لبخند زد. «خوبه. پس شاید قابل تحمل باشی.»

کیوان به او یاد داد کدام جمله در قولنامه خطرناک است، کدام وکالت‌نامه قابل اتکا نیست، کدام «رضایت شفاهی» در واقع هیچ نیست، کدام اختلاف ورثه قبل از هر مذاکره باید روشن شود، و کجا باید توقف کرد و گفت بدون وکیل جلو نروید. یاسین همه را می‌نوشت، اما مهم‌تر از

نکته‌ها، نوع نگاه کیوان بود: حقوق، زبان نهایی اعتماد نیست؛ زبان نهایی دعواست. هرچه قبل از دعوا روشن‌تر نوشته شود، بعداً کمتر خون می‌ریزد.

برای نقشه و داده، دختری از دانشکده به نام مهسا وارد شد. مهسا آرام بود، کم‌حرف، دقیق، و با نرم‌افزارهای نقشه‌کشی و داده‌های شهری بهتر از بیشتر هم‌کلاسی‌ها کار می‌کرد. او برخلاف محسن، آدم‌ها را سریع نمی‌شناخت؛ برخلاف پیمان، فرصت بو نمی‌کشید؛ برخلاف آرمان، مدام سؤال اخلاقی نمی‌پرسید. اما اگر پلاکی روی نقشه بود، اگر محدوده‌ای باید خوانده می‌شد، اگر لایه‌های دسترسی، کاربری، تراکم، سن بنا، مسیر حمل‌ونقل یا فاصله از خدمات باید دیده می‌شد، مهسا کاری می‌کرد که شهر از مه به شکل نزدیک شود.

اولین بار که برای یاسین نقشه‌ای از محدوده پروژه نادری آماده کرد، گفت: «این فقط نقشه نیست. این نشان می‌دهد کجاها احتمال فشار بیشتر است.»

یاسین پرسید: «فشار؟»

«بله. مثلاً این ردیف خانه‌ها دسترسی به خیابان اصلی دارند، پس زودتر برای تغییر جذاب می‌شوند. این بخش مستأجر بیشتر دارد، پس جابه‌جایی پیچیده‌تر است. این سه پلاک اگر تجمیع شوند، ارزششان جهش می‌کند. ولی اینجا یک مدرسه کوچک هست؛ اگر نادیده گرفته شود، کل پروژه مقاومت می‌گیرد.»

یاسین به نقشه نگاه کرد. مهسا با رنگ و خط، چیزی را نشان داده بود که او با گوش و گفت‌وگو می‌فهمید. میدان و داده، اگر کنار هم قرار می‌گرفتند، قدرتشان چند برابر می‌شد.

به او گفت: «می‌خوای پروژه‌ای باهام کار کنی؟»

مهسا پرسید: «رسمی؟»

«فعلاً پروژه‌ای. شفاف. با حق‌الزحمه مشخص.»

مهسا گفت: «من کار مبهم نمی‌کنم.»

یاسین لبخند زد. «برای همین می‌خوام باهات کار کنم.»

او اولین کسی بود که برای یاسین فاکتور ساده فرستاد. همین کار، یاسین را وادار کرد حساب‌هایش را مرتب‌تر کند. تا پیش از آن، پول‌ها در دفترچه و پاکت و ذهنش ثبت می‌شدند. حالا فهمید اگر می‌خواهد حلقه بسازد، باید پرداخت، تعهد و کار را روشن کند. رابطه مبهم در شروع نرم است، اما در پایان زخم می‌شود.

حلقه اعتبار از همه ظریف‌تر بود.

اعتبار را نمی‌شد مثل میز خرید. نمی‌شد مثل نقشه چاپ کرد. اعتبار باید از آدم‌هایی می‌آمد که خودشان در جهان‌های دیگر جدی گرفته می‌شدند. دکتر مهران‌فر یکی از آن‌ها بود، اما یاسین مراقب بود از نام او زیاد استفاده نکند. نام استاد اگر بیش از حد مصرف شود، تبدیل به تقلب می‌شود. او فقط در جاهایی که واقعاً لازم بود، می‌گفت با پروژه‌های دانشگاهی و مطالعاتی همکاری دارد.

نادری هم اعتبار اجتماعی-پژوهشی می‌آورد. سروش اعتبار پروژه‌ای. فرزام اعتبار بازار قدیمی. کیوان اعتبار حقوقی. مهسا اعتبار فنی. هرکدام بخشی از تصویر او را می‌ساختند.

اما یاسین فهمید اعتبار فقط از آدم‌های بزرگ‌تر نمی‌آید. از کیفیت خروجی هم می‌آید. از گزارشی که تمیز است. از قولی که سر وقت انجام می‌شود. از پولی که روشن پرداخت می‌شود. از اینکه اگر نمی‌دانی، بگویی نمی‌دانم. از اینکه هر پرونده‌ای را قبول نکنی.

رد کردن، یکی از سخت‌ترین درس‌های آن ماه‌ها بود.

یک مرد جوان آمد که می‌خواست درباره ملکی با «مشکل خانوادگی کوچک» مشورت بگیرد. ده دقیقه حرف زد و یاسین فهمید مشکل کوچک نیست؛ دعوایی است پر از پنهان‌کاری، فشار، و احتمال سوءاستفاده از پیرزنی که توان تصمیم‌گیری‌اش محل تردید بود. مرد می‌خواست یاسین «راهی پیدا کند» که کار سریع‌تر جلو برود.

یاسین گفت: «این پرونده برای من نیست. باید مستقیم با وکیل و مسیر قانونی روشن جلو برید.»

مرد گفت: «فکر کردم شما کارهای گیرکرده رو راه می‌اندازین.»

یاسین گفت: «گیرکرده فرق داره با آلوده.»

مرد خندید. «بازار این فرق‌ها رو نمی‌فهمه.»

یاسین گفت: «من باید بفهمم.»

مرد رفت، ناراضی. یاسین تا یک ساعت بعد به در بسته نگاه کرد. شاید پولی را رد کرده بود. شاید دردسری را. شاید هر دو را. آن شب به فرزام گفت. فرزام فقط گفت: «خوبه. آدم از پرونده‌هایی که قبول نمی‌کنه هم ساخته می‌شه.»

اما پیمان وقتی شنید، گفت: «تو زیادی وسواس داری. همین آدم می‌ره پیش یکی دیگه، کارش رو می‌کنه.»

یاسین گفت: «شاید.»

پیمان گفت: «پس تو فقط پول رو دادی به یکی دیگه.»

یاسین گفت: «یا دردسر رو.»

پیمان شانه بالا انداخت. «گاهی دردسر هم سود داره.»

یاسین آن روز تصمیم گرفت پیمان هرگز به حلقه تصمیم نزدیک نشود.

حلقه پول هنوز ناقص بود.

همایون پول داشت، اما پولش محتاط بود. او دارایی‌های گیرکرده را دوست داشت، اما فقط وقتی ابهامشان قابل کاهش بود. باهوش بود، آرام بود، اما یاسین حس می‌کرد هنوز خود او هم

تصمیم‌گیر نهایی نیست؛ پشت سرش شرکا، سرمایه‌های خانوادگی، حساب‌ها و ترس‌هایی وجود دارد که همه را نمی‌گوید. همایون به درد پرونده‌هایی می‌خورد که تمیزتر و قابل دفاع‌تر بودند، اما تهران فقط از پرونده‌های تمیز ساخته نشده بود.

یاسین در همین دوره فهمید پول هم شخصیت دارد.

پول عجول هست. پول ترسو هست. پول نمایشی هست. پول پنهان هست. پول قدیمی هست. پول تازه‌به‌دوران‌رسیده هست. پولی هست که فقط سود می‌خواهد. پولی هست که آبرو هم می‌خواهد. پولی هست که از اسم دانشگاه خوشش می‌آید. پولی هست که از سند شش‌دانگ بیشتر از هر گزارشی آرام می‌شود. پولی هست که اگر در اتاق چای نخورد، اعتماد نمی‌کند. پولی هست که می‌خواهد همه بدانند آمده، و پولی هست که می‌خواهد هیچ‌کس نفهمد.

حلقه پول یعنی شناختن این تفاوت‌ها، نه فقط داشتن شماره آدم پولدار.

در پایان یکی از جلسات، همایون گفت: «شما باید با آدم‌های بزرگ‌تر آشنا بشی. کارهای کوچک خوبه، اما سقف داره.»

یاسین گفت: «آدم بزرگ‌تر یعنی پول بزرگ‌تر؟»

همایون لبخند زد. «نه همیشه. بعضی‌ها پول بزرگ دارن، ولی ذهن کوچک. منظورم آدمیه که پروژه رو نه به عنوان خرید و فروش، به عنوان موقعیت می‌بینه.»

این جمله، مقدمه ورود حاج ناصر بود، اما یاسین آن روز هنوز نمی‌دانست.

فعلاً فقط نوشت:

**پول کافی نیست. پول باید تصور داشته باشد.**

حلقه روایت را خودش بیشتر از بقیه ساخت.

او شروع کرد برای هر پرونده، علاوه بر جدول و نقشه و فهرست، یک صفحه «روایت تصمیم» بنویسد. نه برای انتشار، نه برای تبلیغ. برای اینکه بفهمد هر طرف اگر قرار است تصمیمی بگیرد، آن تصمیم را با چه جمله‌ای برای خودش توجیه می‌کند.

برای خانه صفا نوشت:

«ما خانه را نمی‌فروشیم تا پدر را فراموش کنیم؛ تصمیم می‌گیریم تا مادر و سهم‌ها و خاطره، هرکدام جای روشن‌تری پیدا کنند.»

برای پروژه نادری نوشت:

«مداخله فقط تغییر کالبد نیست؛ آزمون این است که آیا می‌شود ارزش شهری را بدون حذف کامل حافظه محلی فعال کرد.»

برای پرونده دانشجویی نوشت:

«مسکن دانشجویی فقط اتاق نیست؛ زیرساخت ماندن در شهر است.»

این جمله‌ها شاید در ظاهر ادبی بودند، اما در عمل کار می‌کردند. آدم‌ها وقتی جمله‌ای برای تصمیمشان پیدا می‌کردند، کمتر احساس می‌کردند فقط به پول واکنش نشان داده‌اند. این می‌توانست به آن‌ها کمک کند. می‌توانست هم تصمیم سخت را برایشان بیش از حد آسان کند.

یاسین این دوگانگی را می‌دانست. اما دانستن دوگانگی، همیشه مانع استفاده از آن نمی‌شود.

آرمان وقتی یکی از این متن‌ها را خواند، گفت: «تو داری برای معامله‌ها وجدان ادبی می‌سازی.»

یاسین گفت: «شاید معامله‌ها بدون وجدان بدتر باشن.»

آرمان گفت: «یا شاید وجدان، وقتی فقط برای قابل قبول کردن معامله استفاده بشه، خودش تبدیل به ابزار می‌شه.»

یاسین گفت: «همه‌چیز می‌تونه ابزار بشه.»

آرمان گفت: «دقیقاً همین مشکل توئه.»

آن شب، یاسین در دفتر تنها ماند. پنجره را باز کرد. هوای سرد و خاکستری تهران داخل آمد. پایین، صاحبخانه مغازه‌اش را بسته بود. از خیابان فرعی صدای موتور می‌آمد. او روی تخته سفید دوباره دایره‌ها را کشید:

میدان
تخصص
اعتبار
پول
روایت

بعد در مرکز دایره‌ها نوشت:

**راد**

برای چند ثانیه به نامش در مرکز نگاه کرد. حس خوبی داشت؛ خطرناک و شیرین. بعد پاکش کرد و به جای آن نوشت:

**پرونده**

این بهتر بود. دست‌کم فعلاً. اگر خودش را مرکز می‌گذاشت، حلقه‌ها کم‌کم برای او کار می‌کردند، نه برای حل مسئله. اما حقیقت این بود که هرچه بیشتر پیش می‌رفت، پرونده‌ها هم بیشتر از مسیر او عبور می‌کردند. شاید مرکز واقعی همان جایی است که آدم‌ها مجبورند از آن بگذرند، حتی اگر روی تخته چیز دیگری بنویسی.

در همان ماه، اولین اشتباه جدی حلقه‌ها رخ داد.

محسن خبری آورد درباره خانه‌ای قدیمی که مالک پیرش قصد فروش داشت. پیمان هم جداگانه شنیده بود که همان خانه «قیمت خوب» دارد. یاسین با عجله اولیه، مهسا را فرستاد محدوده را بررسی کند و خودش با واسطه‌ای تماس گرفت. بعد از دو روز فهمیدند خانه درگیر اختلافی تلخ میان مالک و مستأجری قدیمی است که بیست سال آنجا زندگی کرده و قراردادش مبهم است. مالک می‌گفت مستأجر «مزاحم فروش» است. مستأجر می‌گفت مالک می‌خواهد او را با کمترین حق بیرون کند.

پیمان گفت: «این چیزا همیشه هست. اگر بخوای به همه گوش بدی، هیچ کاری جلو نمی‌ره.»

محسن گفت: «اون مستأجر آدمه، مانع نیست.»

پیمان گفت: «از نظر خریدار مانعه.»

محسن عصبانی شد. «از نظر من تو مانعی.»

دعوا بالا گرفت. یاسین مجبور شد جلسه را متوقف کند. بعد فهمید مشکل از خودش بوده. حلقه میدان خبر آورده، حلقه پول بو کشیده، حلقه فنی نقشه داده، اما حلقه اجتماعی و حقوقی دیر وارد شده‌اند. او قبل از فهم کامل وضعیت، پرونده را در ذهنش به فرصت نزدیک کرده بود.

نادری وقتی شنید، گفت: «تو ساختار حلقه داری، اما هنوز ترتیب ورود حلقه‌ها رو بلد نیستی.»

یاسین پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی اول باید بفهمی چه کسی ممکن است آسیب ببیند، بعد ببینی چه چیزی ممکن است حرکت کند. تو برعکس شروع کردی.»

این جمله بدجور به او برخورد. چون درست بود.

آن شب، در دفتر نوشت:

**قاعده: هر پرونده قبل از فرصت، باید آسیب احتمالی‌اش خوانده شود.**

بعد مکث کرد. این قاعده خوب بود، اما کندکننده. بازار کندی را دوست نداشت. پیمان کندی را حماقت می‌دانست. همایون کندی را فقط تا جایی می‌پذیرفت که ریسک کم شود. اما اگر این قاعده را نداشت، دفتر بدون تابلو کم‌کم همان چیزی می‌شد که پدر از آن می‌ترسید: جایی که فهم آدم‌ها تبدیل به نفع می‌شود، بی‌آنکه کسی بپرسد چه چیزی زیر چرخ حرکت دارایی له شده است.

چند هفته بعد، پرونده خانه صفا بالاخره به توافق مقدماتی جدی رسید. هنوز انتقالی در کار نبود، اما همه وارث‌ها پذیرفتند وارد فرآیند رسمی بررسی فروش یا مشارکت شوند. برای مادر و مریم بندهای مشخصی در نظر گرفته شد. کاظم بخشی از طلب فوری‌اش را با توافق خانواده جلوتر دریافت کرد. ناصر به جای مخالف مطلق، در کمیته ارزش‌گذاری نشست. سعید از آلمان وکیل معرفی کرد. ناهید، برای اولین بار، با صدای خودش در جلسه تلفنی گفت: «من فقط نمی‌خوام باز آخرین نفر بفهمم.»

همین جمله، برای یاسین از امضا مهم‌تر بود.

بعد از جلسه، فرزام بیرون دفتر یاسین ایستاد. شب شده بود. راهرو خلوت بود.

گفت: «دیدی حلقه‌ها به درد خورد؟»

یاسین گفت: «بله.»

فرزام گفت: «حالا حواست باشه. حلقه وقتی کار می‌کنه، آدم فکر می‌کنه خودش مرکز دنیاست.»

یاسین گفت: «نیستم؟»

فرزام به او نگاه کرد. یاسین لبخند زد تا جمله شوخی به نظر برسد. فرزام نخندید.

«اگر جدی بپرسی، جوابت خطرناک‌تره.»

یاسین سکوت کرد.

فرزام گفت: «تو مرکز نیستی. تو فعلاً گره‌گاهی. فرقش اینه که مرکز خیال می‌کنه همه چیز برای او می‌چرخه. گره‌گاه می‌دونه اگر زیادی خودش رو مهم کنه، شبکه از جای دیگه راه پیدا می‌کنه.»

این را یاسین نوشت.

اما در دلش، چیزی آرام مخالفت کرد.

چون برای اولین بار، واقعاً حس می‌کرد آدم‌ها از مسیر او می‌گذرند. دانشجوها، وارث‌ها، مشاوران، سرمایه‌گذار، استاد، بنگاه‌دار، وکیل، نقشه‌کش، کارمند پروژه. هرکدام چیزی داشتند که دیگری نداشت، و یاسین داشت یاد می‌گرفت چطور آن‌ها را کنار هم بنشاند.

نه با فریاد.
نه با زور.
نه با سرمایه بزرگ.
با فهم، زبان، صبر، و کمی سهم.

آخرین روز ماه، دفتر شلوغ‌تر از همیشه بود. صبح مهسا آمد و نقشه‌ها را تحویل داد. ظهر حامد با دانشجوی دیگری آمد. بعدازظهر نادری جلسه کوتاهی گذاشت. عصر فرزام سر زد. شب، همایون تماس گرفت و گفت کسی را می‌شناسد که باید یاسین ببیند؛ مردی قدیمی، پولدار، بدبین، اما باهوش. گفت: «اسمش حاج ناصره. اگر خوشت نیومد، مهم نیست. اگر اون از تو خوشش نیومد، یعنی هنوز خیلی راه داری.»

یاسین گوشی را قطع کرد و مدتی به صفحه خاموش نگاه کرد.

حاج ناصر.

اسمش بوی بازاری قدیمی، پول پنهان، حجره، ملک، چک، اعتماد و بی‌اعتمادی می‌داد. یاسین هنوز او را ندیده بود، اما حس کرد حلقه پول دارد درِ تازه‌ای باز می‌کند؛ دری سنگین‌تر از همایون، قدیمی‌تر، شاید خطرناک‌تر.

آن شب، پیش از بستن دفتر، روی تخته سفید دایره‌ها را دوباره کشید. این بار خطوط بین آن‌ها را هم کشید. میدان به تخصص، تخصص به اعتبار، اعتبار به پول، پول به روایت، روایت به میدان. بعد وسط دایره‌ها نه «راد» نوشت، نه «پرونده».

نوشت:

**حرکت**

چون شاید قدرت نه در مالک بودن بود، نه حتی در مرکز بودن. قدرت در فهمیدن این بود که چه چیزی گیر کرده، چه کسی می‌تواند تکانش دهد، چه کسی از تکان خوردنش می‌ترسد، و چه روایتی لازم است تا حرکت شبیه ویرانی به نظر نرسد.

چراغ را خاموش کرد.

دفتر در تاریکی ماند، اما حلقه‌ها دیگر خاموش نمی‌شدند. در خوابگاه، در بنگاه فرزام، در گوشی محسن، در ذهن پیمان، در نقشه‌های مهسا، در یادداشت‌های نادری، در دفتر کیوان، در پوشه‌های سروش، در حساب‌های همایون، و در خانه‌هایی که هنوز نمی‌دانستند روزی نامشان روی میز او باز خواهد شد، رشته‌هایی نازک کشیده شده بود.

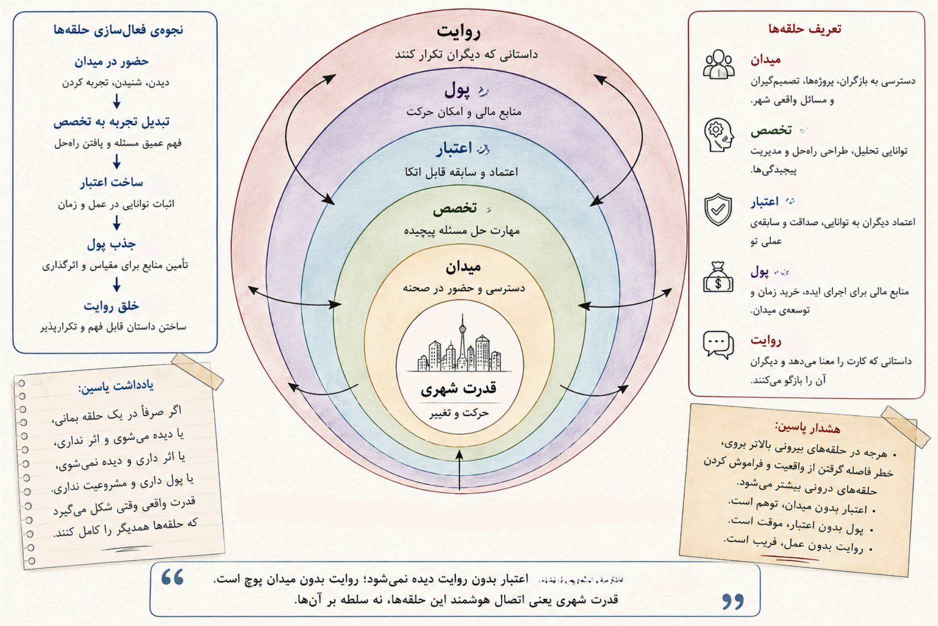


یاسین از پله‌ها پایین رفت. تهران بیرون، مثل همیشه بی‌اعتنا بود. اما این بی‌اعتنایی دیگر برایش ترسناک نبود. شهر به کسی اعتنا نمی‌کرد؛ مگر آنکه آن کس بتواند میان چیزهای پراکنده، رابطه بسازد. ...و یاسین حالا داشت رابطه می‌ساخت.

نه هنوز امپراتوری.

نه هنوز ثروت.

نه هنوز نام بزرگ.

فقط حلقه‌هایی کوچک، نامرئی، و زنده. ...اما هر زنجیر بزرگی، اول با یک حلقه شروع می‌شود.

# فصل دوازدهم

## حاج ناصر

همایون گفته بود: «حاج ناصر آدم سختیه.»

این جمله در تهران معنای مشخصی نداشت. سخت می‌توانست به معنی خسیس، بدبین، خطرناک، باتجربه، بی‌اعتماد، اهل حساب، اهل فشار، یا فقط پیرمردی که دیگر حوصله آدم‌های تازه را ندارد، باشد. در بازار، «آدم سخت» گاهی تعریف بود؛ یعنی کسی که آسان گول نمی‌خورد. گاهی تهدید بود؛ یعنی کسی که اگر وارد بازی‌اش شوی، خروج از آن به اختیار تو نیست.

یاسین پرسیده بود: «چرا می‌خواد منو ببینه؟»

همایون گفته بود: «چون به آدم‌هایی مثل من اعتماد کامل نداره، به آدم‌هایی مثل تو هم اصلاً اعتماد نداره. ولی کنجکاوه.»

«کنجکاو نسبت به چی؟»

«نسبت به اینکه یه پسر دانشجو چطور تونسته پرونده‌ای رو که چند نفر قدیمی حوصله‌اش رو نداشتن، قابل حرکت کنه.»

یاسین گفته بود: «حرکت نکرده هنوز. فقط از بن‌بست کامل بیرون اومده.»

همایون لبخند زده بود. «همین برای حاج ناصر کافیه که بپرسه این پسره کیه.»

قرار ملاقات در دفتر حاج ناصر نبود؛ در حجره‌ای قدیمی نزدیک بازار بود، اما نه در دل شلوغی اصلی. راهروهای باریک، سقف‌های کوتاه، بوی چای، آهن، پارچه، کاغذ، ادویه مانده، عرق تن آدم‌هایی که از صبح حساب کرده بودند، و صدای کشیده شدن گرکره‌ها روی کف سنگی.

یاسین با همایون رفت. کفش‌های نو اما ساده‌اش را پوشیده بود، پیراهنی اتوشده و کت تیره‌ای که هنوز کمی برای بدنش جدید بود. در شیشه مغازه‌ها، انعکاس خودش را می‌دید و هر بار فکر می کرد آیا زیادی دانشجو به نظر می‌رسد یا زیادی تلاش کرده شبیه آدم‌های مهم شود.

بازار، با تهران دانشگاهی فرق داشت. دانشگاه آدم را با سؤال می‌سنجید. بازار با مکث. در دانشگاه اگر زود حرف می‌زدی، شاید باهوش به نظر می‌رسیدی. در بازار، زود حرف زدن بیشتر نشانه احتیاج بود.

همایون در مسیر گفت: «زیاد توضیح نده. حاج ناصر از توضیح زیاد بدش می‌آد.»

یاسین گفت: «پس چی بگم؟»

«اگر چیزی پرسید، دقیق جواب بده. اگر نمی‌دونی، بگو نمی‌دونم. اگر خواستی چیزی رو قشنگ کنی، قبلش مطمئن شو خودش زشتیش رو ندیده.»

این توصیه آخر، از همه مهم‌تر بود.

حجره حاج ناصر دو دهانه داشت، اما یکی از دهانه‌ها بسته بود. داخلش نه شلوغ بود، نه خالی. قفسه‌هایی پر از زونکن، چند گاوصندوق قدیمی، میز چوبی بزرگی که رویش شیشه انداخته بودند، تلفن ثابت، ماشین حساب بزرگ، یک دفتر حساب قطور، قندان نقره‌ای، و عکس‌هایی روی دیوار: پدر حاج ناصر، خودش در جوانی، تصویری از کعبه، تصویری از بازار قدیم، و عکسی از چند مرد کت‌وشلواری کنار هم که در نگاه اول معلوم نبود مربوط به کدام دهه است.

حاج ناصر پشت میز نشسته بود. چاق نبود، اما پهن بود؛ از آن بدن‌هایی که نه با ورزش، بلکه با سال‌ها نشستن پشت حساب، چای، غذاهای سنگین و تصمیم‌های طولانی شکل گرفته‌اند. صورتش گرد، ریشش کوتاه و سفید، چشم‌هایش ریز اما زنده. تسبیحی در دست داشت، اما بیشتر از آنکه ذکر بگوید، با دانه‌ها فکر می کرد.

همایون جلو رفت. «سلام حاجی.»

حاج ناصر سر بلند کرد. «علیکم سلام. اومدی؟»

بعد نگاهش روی یاسین افتاد.

نه سلامش را فوری جواب داد، نه دعوت به نشستن کرد. چند ثانیه فقط نگاه کرد. به صورت، کفش، کت، دست‌ها، کیف، و شاید به فاصله‌ای که یاسین میان خودش و همایون نگه داشته بود.

یاسین سلام کرد. «وقتتون بخیر.»

حاج ناصر گفت: «تو همون رادی؟»

«بله. یاسین راد.»

«چند سالته؟»

«بیست.»

«بیست؟»

نه با تعجب. با نوعی بی‌اعتمادی آرام. انگار عدد، به‌تنهایی بخشی از اعتبار یاسین را کم کرده باشد.

یاسین گفت: «بله.»

حاج ناصر رو به همایون کرد. «من فکر کردم حداقل سی سالشه.»

همایون خندید. «فکرش سی‌ساله است حاجی.»

حاج ناصر گفت: «فکر سی‌ساله روی بدن بیست‌ساله خطر داره. آدم زودتر از ظرفیتش تصمیم می‌گیره.»

یاسین جمله را در ذهنش نگه داشت. بدن بیست‌ساله، فکر سی‌ساله. شاید تعریف بود، شاید هشدار.

حاج ناصر با دست به صندلی اشاره کرد. «بشینین.»

چای آوردند. نه در استکان‌های باریک دفتر یاسین؛ در لیوان‌های کمر باریک ضخیم‌تر، با نعلبکی‌هایی که لکه چای قدیمی داشتند. حاج ناصر تا وقتی چای را جلوی یاسین نگذاشتند، حرف اصلی را شروع نکرد. بعد گفت: «همایون می‌گه تو خونه ورثه‌ای رو راه انداختی.»

یاسین گفت: «راه ننداختم. فقط کمک کردم مسئله‌ها جدا دیده بشن.»

حاج ناصر گفت: «مسئله‌ها جدا دیده بشن یعنی چی؟»

«یعنی همه فکر می‌کردن مشکل فقط قیمت یا مخالفت یکی از وارث‌هاست. ولی هرکدوم مانع متفاوتی داشتن. یکی پول فوری می‌خواست، یکی امنیت مادر، یکی جایگاه خودش، یکی اعتبار حقوقی، یکی آبرو. وقتی همه رو با یک عدد ببینیم، دعوا بیشتر می‌شه.»

حاج ناصر چای را هم نزد. فقط نگاه کرد. «این حرفا رو تو دانشگاه بهتون یاد می‌دن؟»

یاسین گفت: «بخشی رو دانشگاه. بخشی رو بازار. بخشی رو آدم‌ها.»

« کدومش بیشتر؟»

«آدم‌ها.»

حاج ناصر برای اولین بار کمی سر تکان داد. نه تأیید کامل، فقط اینکه جواب از پیش آماده نبود.

بعد گفت: «ببین آقای راد، من از این کلمات جدید زیاد شنیدم. بازآفرینی، مشارکت، ظرفیت، ارزش افزوده، مسئولیت اجتماعی، اقتصاد خلاق. هرکی پول ما رو می‌خواد، یه اسم تازه میاره. قدیم می‌گفتن بسازیم بفروشیم. حالا می‌گن فعال‌سازی. آخرش هم می‌خوان زمین ارزون بخرن، گرون بفروشن، وسطش دو تا تابلو فرهنگی بزنن که وجدانشون درد نگیره.»

همایون خواست چیزی بگوید، اما حاج ناصر با دست ساکتش کرد.

«من این پسره رو خواستم ببینم چون شنیدم زیاد قشنگ حرف می‌زنه. می‌خوام بفهمم خودش هم می‌فهمه قشنگ حرف زدن چه‌قدر خطرناکه یا نه.»

یاسین حس کرد آزمون شروع شده است.

گفت: «قشنگ حرف زدن اگر واقعیت رو پنهان کنه، خطرناکه. اگر واقعیت رو قابل تحمل‌تر کنه، شاید لازم باشه.»

حاج ناصر تسبیح را بین انگشتانش چرخاند. «واقعیت چرا باید قابل تحمل بشه؟»

«چون آدم‌ها با واقعیت خام تصمیم نمی‌گیرن. با معنایی که ازش می‌سازن تصمیم می‌گیرن.»

«و تو معنی می‌سازی؟»

یاسین مکث کرد. پاسخ سریع می‌توانست خودستایی باشد، پاسخ منفی دروغ. گفت: «گاهی کمک می‌کنم معنی‌های پنهان روشن بشن.»

حاج ناصر خندید. کوتاه، از ته گلو. «پدرسوخته. بلدی جمله رو طوری بگی که هم بله باشه، هم نه.»

همایون لبخند زد، اما یاسین نخندید. در بازار، هر لبخند زودهنگام می‌توانست نشانه خامی باشد.

حاج ناصر گفت: «پدرت چی کاره‌ست؟»

سؤال ناگهانی بود، اما یاسین انتظارش را داشت. در بازار، آدم فقط با رزومه خودش شناخته نمی‌شود؛ با خانواده، شهر، نسبت‌ها، ریشه. گفت: «کارمند ثبت اسناد بود. بازنشسته شده.»

حاج ناصر کمی جلو آمد. «ثبت؟»

«بله.»

«پس بوی سند از بچگی بهت خورده.»

یاسین گفت: «بوی کاغذ و دعوا بیشتر.»

حاج ناصر این بار واقعاً لبخند زد. «خوبه. اینو دوست داشتم.»

بعد به عقب تکیه داد. «پدرت پولدار شد؟»

«نه.»

«چرا؟»

اتاق ساکت شد. این سؤال از نظر ظاهری بی‌ادبانه بود، اما در منطق حاج ناصر مستقیم و لازم. یاسین حس کرد اگر از پدر دفاع احساسی کند، کودکانه می‌شود. اگر بگوید بلد نبود، بی‌وفا می‌شود. اگر بگوید فرصت نداشت، ناقص است.

گفت: «چون همه چیزهایی رو که می‌فهمید، مال خودش نمی‌دونست.»

حاج ناصر نگاهش کرد. «و تو؟»

یاسین چند ثانیه سکوت کرد. پدر، سند، سکوت، تمام راه برگشت، دفتر بدون تابلو، سهم کوچک، همه در ذهنش گذشت.

گفت: «من هنوز دارم یاد می‌گیرم کدوم فهم مال منه و کدوم نه.»

حاج ناصر دست از تسبیح کشید. این جواب را یا پسندید، یا خطرناک‌تر از بقیه دید. گفت: «آدمی که هنوز یاد می‌گیره، نباید زود سهم بخواد.»

یاسین گفت: «اگر سهم نداشته باشه، همیشه بیرون تصمیم می‌مونه.»

حاج ناصر گفت: «بیرون موندن گاهی آدم رو سالم نگه می‌داره.»

یاسین گفت: «و فقیر.»

این جمله از دهانش کمی زودتر از احتیاط بیرون آمد. همایون به او نگاه کرد. حاج ناصر ساکت شد. در حجره، صدای ماشین حساب حجره کناری آمد؛ تق‌تق‌تق، بعد کشیده شدن کاغذ.

حاج ناصر آرام گفت: «تو از فقر بدت می‌آد.»

یاسین نگفت نه. گفت: «از تحقیر بیشتر.»

حاج ناصر سر تکان داد. «این فرقش مهمه. آدمی که فقط از فقر بدش می‌آد، با پول آروم می‌شه. آدمی که از تحقیر بدش می‌آد، با پول هم ممکنه آروم نشه.»

یاسین حس کرد پیرمرد دارد او را نه از بیرون، بلکه از جایی قدیمی‌تر می‌خواند. همان جایی که راننده تاکسی روز اول دیده بود، اما با تمسخر. حاج ناصر با تمسخر نمی‌دید. با محاسبه می‌دید.

حاج ناصر زونکنی را از کنار میز برداشت و جلویش گذاشت. روی جلد نوشته شده بود: «انبارهای شوش ـ خانواده قاسمی / اجاره‌داران / بررسی».

گفت: «این رو ببین.»

یاسین زونکن را باز نکرد. اول پرسید: «برای چی؟»

حاج ناصر گفت: «برای اینکه بفهمم تو فقط حرف می‌زنی یا از روی کاغذ هم بوی درد می‌فهمی.»

همایون توضیح داد: «چند انبار قدیمی و ملک تجاریه. حاج ناصر و چند شریک قدیمی سهم دارن. بخشی مالکیت روشنه، بخشی اجاره‌های طولانی، بخشی هم اختلاف خانوادگی و صنفیه. موقعیتش ممکنه برای پروژه آینده خوب باشه، ولی خیلی گیر داره.»

حاج ناصر گفت: «همایون زیادی تمیز توضیح می‌ده. واقعیتش اینه: ملک هست، پول هست، آدم‌های قدیمی هستن، مستأجرهای لجوج هستن، شهرداری هست، چند تا وارث هستن، و همه هم فکر می‌کنن دیگری می‌خواد سرشون کلاه بذاره.»

یاسین آرام زونکن را باز کرد. برگه‌ها مرتب بودند، اما نظمشان از جنس نظم حقوقی نبود؛ بیشتر نظم بازاری بود. کپی قراردادهای قدیمی، یادداشت‌های دستی، چند نقشه، فهرست مستأجرها، برآورد قیمت، عکس‌هایی از انبارها، و چند نامه اداری.

او شروع کرد به ورق زدن. نه تند، نه کند. هر چند صفحه، چیزی یادداشت می‌کرد. حاج ناصر نگاهش می‌کرد. همایون سکوت کرده بود. حدود ده دقیقه گذشت. یاسین هیچ حرفی نزد.

حاج ناصر بالاخره گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟»

یاسین گفت: «هنوز زوده.»

«همه جوون‌ها زود حرف می‌زنن.»

«برای همین خیلی وقت‌ها زود لو می‌دن که نفهمیدن.»

حاج ناصر دوباره لبخند زد. «باشه. ببین.»

یاسین به عکس‌ها نگاه کرد. انبارهای قدیمی، سقف‌های بلند، درهای فلزی، کوچه‌های باریک، کامیون‌های کوچک، کارگرانی با لباس خاک‌گرفته، تابلوهای فرسوده. در یکی از عکس‌ها، پیرمردی جلوی در انبار ایستاده بود و مستقیم به دوربین نگاه می‌کرد. نگاهش خصمانه نبود؛ دفاعی بود. انگار می‌گفت اینجا فقط ملک تو نیست، عمر من هم هست.

یاسین پرسید: «این مستأجرها چند ساله اونجان؟»

حاج ناصر گفت: «بعضیا سی سال. بعضیا کمتر. بعضیا قرارداد دارن، بعضیا ندارن، بعضیا فکر می‌کنن دارن.»

«فکر می‌کنن دارن یعنی چی؟»

«یعنی کاغذی دارن که خودشون اسمش رو حق می‌ذارن، ولی وکیل‌ها می‌گن معلوم نیست.»

یاسین گفت: «پس اگر پروژه بخواد جلو بره، مسئله فقط تخلیه یا خرید نیست. مسئله اینه که برای بعضی‌ها، این انبارها محل کار نیست؛ اثبات بودنشونه.»

حاج ناصر گفت: «اثبات بودن یعنی چی؟»

«یعنی آدمی که سی سال هر صبح کرکره یک انبار رو بالا داده، خودش رو بخشی از اونجا می‌دونه. حتی اگر سند به نامش نباشه. اگر باهاش فقط مثل مانع برخورد بشه، مقاومتش فقط مالی نمی‌مونه؛ حیثیتی می‌شه.»

حاج ناصر تسبیح را روی میز گذاشت. «تو طرف مستأجری یا مالک؟»

«اگر قرار باشه کاری جلو بره، باید اول بفهمیم هر طرف خودش رو چی می‌دونه. طرفداری زود، فهم رو خراب می‌کنه.»

حاج ناصر گفت: «این جواب دانشگاهیه.»

یاسین گفت: «نه. جواب بازاریه. چون اگر اشتباه بفهمیم، پول شما بیشتر گیر می‌کنه.»

این بار حاج ناصر ساکت شد.

یاسین فهمید باید زبان عوض کند. با حاج ناصر، دفاع اخلاقی به‌تنهایی کافی نبود. او باید نشان می‌داد دیدن آدم‌ها فقط مهربانی نیست؛ کاهش ریسک است. نه برای اینکه آدم‌ها کوچک شوند، بلکه برای اینکه حاج ناصر از دری وارد شود که می‌فهمد.

حاج ناصر گفت: «ادامه بده.»

یاسین برگه‌ها را جلو کشید. «اینجا چند حلقه مسئله هست. مالکیت بین شرکا و خانواده قاسمی. وضعیت مستأجرها و سابقه حضورشون. ارزش آینده موقعیت. مسیر اداری تغییر کاربری یا نوسازی. و مهم‌تر از همه، روایت پروژه.»

حاج ناصر اخم کرد. «باز روایت.»

یاسین گفت: «بله. چون اگر این پروژه در زبان شما فقط آزادسازی انبار باشه، همه علیه‌تون می‌ایستن. اگر در زبان شهرداری فقط نوسازی باشه، مستأجرها حذف می‌شن. اگر در زبان بازار فقط سود باشه، دانشگاه و رسانه بدبین می‌شن. اگر در زبان مستأجرها فقط بیرون کردن باشه، مقاومت می‌گیرن. باید معلوم بشه اینجا قراره چی بشه که هرکس بفهمه بعد از حرکت، جایگاهش چیه.»

حاج ناصر گفت: «تو می‌خوای برای انبارهای من شعر بگی؟»

یاسین گفت: «نه. می‌خوام کاری کنم اگر روزی این انبارها حرکت کردن، کمتر شبیه زور به نظر برسه و بیشتر شبیه تصمیم قابل دفاع.»

حاج ناصر گفت: «زور اگر قانونی باشه چی؟»

یاسین به او نگاه کرد. جمله پدر در گوشش آمد: قانونی بودن لازم است، کافی نیست.

گفت: «قانونی بودن می‌تونه کار رو جلو ببره. ولی کافی نیست که بعدش دردسر اجتماعی، رسانه‌ای یا رپیوتیشنال نسازه.»

حاج ناصر ابرو بالا برد. «چی؟»

یاسین گفت: «آبرو.»

حاج ناصر خندید. «خب از اول بگو آبرو. این کلمه‌های فرنگی رو برای همایون نگه دار.»

همایون هم خندید. یاسین فهمید اشتباه کوچکی کرده، اما اشتباهش مفید بود. کلمه‌ی درست را پیدا کرد: آبرو. برای حاج ناصر، «اعتبار برند» یا «ریسک روایی» شاید بی‌جان بود. آبرو زنده بود.

حاج ناصر گفت: «آبروی من با چند تا انبار نمی‌ره.»

یاسین گفت: «آبرو همیشه با چیزهای بزرگ نمی‌ره. گاهی با این می‌ره که مردم بگن حاجی بعد از سی سال، نون چند تا کاسب رو برید.»

اتاق ساکت شد.

همایون نگاهش را پایین انداخت. یاسین فهمید جمله تند بوده. اما این بار عمدی بود. بعضی آدم‌ها را باید با سود قانع کرد، بعضی را با ترس، بعضی را با آبرو. حاج ناصر از جنس سوم بود، اگرچه خودش شاید نمی‌خواست بپذیرد.

حاج ناصر آرام گفت: «تو خیلی زود داری منو می‌شناسی.»

یاسین گفت: «نمی‌شناسم. حدس می‌زنم.»

«حدس بدی نیست.»

بعد زونکن را بست. «اگر این پرونده دست تو باشه، اول چی کار می‌کنی؟»

یاسین مراقب بود جوابش تبدیل به دستورالعمل اجرایی جزئی نشود؛ هنوز نه اطلاعات کافی داشت، نه جایگاه رسمی. گفت: «اول نقشه کامل آدم‌ها و حقوق‌ها. نه فقط اسناد. آدم‌ها. چه کسی مالک رسمی است، چه کسی تصمیم واقعی را نگه داشته، چه کسی از تغییر می‌ترسد، چه کسی از ماندن ضرر می‌کند، چه کسی می‌تواند روایت را خراب کند، چه کسی اگر دیده شود، مقاومتش کمتر می‌شود.»

حاج ناصر گفت: «بعد؟»

«بعد تفکیک پرونده‌ها. همه را با یک راه نمی‌شود جلو برد. مستأجر سی‌ساله با شریک غایب یکی نیست. وارث ناراضی با کاسب فعال یکی نیست. اداره با بازار یکی نیست.»

«بعد؟»

«بعد باید بفهمیم پروژه آینده واقعاً چیست. اگر فقط فروش یا تخریب باشد، یک نوع زبان و ریسک دارد. اگر تبدیل به مجموعه تجاری، خدماتی، فرهنگی یا کارگاهی شود، نوع دیگری. قبل از اینکه شکل آینده معلوم شود، مذاکره‌ها یا دروغ می‌شوند یا مبهم.»

حاج ناصر گفت: «یعنی اول باید خواب ببینیم؟»

یاسین گفت: «نه. باید ببینیم چه آینده‌ای آن‌قدر قابل باور است که آدم‌ها برایش تصمیم سخت بگیرند.»

حاج ناصر مدتی به او نگاه کرد. بعد گفت: «تو پول نداری، نه؟»

سؤال دوباره مستقیم بود.

یاسین گفت: «نه به اندازه‌ای که شما منظورتونه.»

«پس چرا مثل کسی حرف می‌زنی که پول مردم رو می‌فهمه؟»

یاسین گفت: «چون پول نداشتن باعث می‌شه آدم حرکت پول رو جدی‌تر ببینه.»

حاج ناصر گفت: «خیلی‌ها پول ندارن، ولی چیزی از پول نمی‌فهمن.»

«چون فقط نبودنش رو می‌بینن. نه رفتارش رو.»

حاج ناصر سرش را کمی کج کرد. «رفتار پول؟»

«بله. پول بعضی وقت‌ها می‌ترسه، بعضی وقت‌ها عجله داره، بعضی وقت‌ها دنبال آبروئه، بعضی وقت‌ها دنبال پنهان شدنه. پول شما با پول همایون فرق داره. پول همایون گزارش می‌خواد. پول شما شاهد می‌خواد.»

حاج ناصر تسبیح را دوباره برداشت. «شاهد یعنی چی؟»

«یعنی کسی که اگر کار جلو رفت، بتواند بگوید حاج ناصر بی‌حساب وارد نشد. آدم‌ها را دید. راه را سنجید. فقط زمین ندید.»

این بار سکوت طولانی‌تر شد.

همایون نفسش را آرام بیرون داد. شاید از اینکه جلسه خراب نشده، شاید از اینکه یاسین بیش از حد نزدیک رفته است.

حاج ناصر پرسید: «تو شاهد می‌شی؟»

یاسین گفت: «نه. من هنوز کوچک‌تر از این حرفم.»

«پس چی می‌شی؟»

«کسی که کمک می‌کنه شاهدها، سندها، آدم‌ها و روایت، قبل از حرکت با هم تناقض نداشته باشن.»

حاج ناصر گفت: «باز جمله پیچوندی.»

یاسین گفت: «چون جایگاه واقعی من هنوز ساده نیست.»

حاج ناصر برای بار سوم لبخند زد. «این یکی راست بود.»

بعد به همایون گفت: «این پسره خطر داره.»

همایون گفت: «گفتم که فکرش سی‌ساله است.»

حاج ناصر گفت: «نه. خطرش فکرش نیست. خطرش اینه که هنوز خودش رو کامل باور نکرده. آدم وقتی خودش رو کامل باور نکرده، یا محتاط می‌مونه یا برای اثبات خودش خیلی جلو می‌ره.»

یاسین نگاهش کرد. حاج ناصر داشت همان چیزی را می‌گفت که پدر با جمله‌ای دیگر گفته بود: تهران چیزی بهت ندهد که فکر کنی همیشه حق با تو بوده. اما حاج ناصر آن را از سمت بازار می‌دید، از سمت خطر آدمی که زخم تحقیر دارد و بوی قدرت را تازه شنیده است.

حاج ناصر زونکن را به سمت یاسین هل داد. «این رو نمی‌بره. فعلاً همین‌جا می‌مونه. یک هفته دیگه بیا. نه گزارش کامل. دو صفحه. فقط بگو مسئله اصلی چیه و از کجا نباید شروع کرد.»

یاسین گفت: «از کجا نباید شروع کرد؟»

«آره. همه می‌گن از کجا شروع کنیم. من می‌خوام بدونم تو می‌فهمی کجا دست بزنی، پرونده می‌ترکه یا نه.»

یاسین سر تکان داد. «باشه.»

حاج ناصر گفت: «حق‌الزحمه‌ات رو هم همایون می‌گه.»

یاسین گفت: «ترجیح می‌دم اول کار مشخص بشه.»

حاج ناصر گفت: «نه. اول پول مشخص می‌شه که بعداً خیال نکنی لطف کردی و من خیال نکنم مجانی حرف شنیدم.»

این جمله را یاسین دوست داشت. پول روشن، رابطه را آلوده نمی‌کرد؛ ابهام پول، آلوده می‌کرد.

همایون رقم معقولی گفت. حاج ناصر بدون چانه پذیرفت. همین بی‌چانه پذیرفتن، برای یاسین پیام داشت: یا رقم برای او کوچک است، یا می‌خواهد ببیند یاسین با پول مشخص چطور رفتار می‌کند.

جلسه تمام شد. هنگام خروج، حاج ناصر گفت: «آقای راد.»

یاسین برگشت.

«پدرت هنوز زنده است؟»

«بله.»

«گاهی برو پیشش. آدم‌هایی که سند زیاد دیدن و پولدار نشدن، چیزهایی می‌دونن که ما پولدارها دیر می‌فهمیم.»

یاسین نمی‌دانست چه بگوید. فقط گفت: «چشم.»

از حجره که بیرون آمدند، بازار شلوغ‌تر شده بود. همایون کنار یاسین راه می‌رفت. مدتی چیزی نگفت. بعد گفت: «خوب بود.»

یاسین پرسید: «مطمئنین؟»

«اگر بد بود، حاجی زونکن رو همون‌جا می‌بست و می‌گفت برو درستو بخون.»

یاسین لبخند زد.

همایون ادامه داد: «ولی حواست باشه. حاج ناصر مثل من نیست. من با گزارش قانع می‌شم. اون با گزارش فقط مشکوک‌تر می‌شه. باید بفهمه تو از جنس کاغذ نیستی.»

یاسین گفت: «از چه جنسی باید باشم؟»

همایون گفت: «از جنس حساب. اما نه فقط حساب عدد. حساب آدم.»

در مسیر بازگشت به دفتر، یاسین به این جمله فکر کرد. حساب آدم. شاید کارش دقیقاً همین بود. حساب آدم، نه به معنای کوچک کردنش به عدد، بلکه به معنای اینکه هیچ پروژه‌ای بدون محاسبه ترس، آبرو، نقش، گذشته و آینده آدم‌ها جلو نمی‌رود.

اما همین «حساب آدم» می‌توانست زشت هم باشد. آدم را حساب کردن، اگر مراقب نباشی، یعنی او را در ستون هزینه و مانع و فرصت گذاشتن. شاید مرز باریک میان فهم و استفاده، همین‌جا بود.

وقتی به دفتر رسید، هوا تاریک شده بود. چراغ را روشن کرد. اتاق کوچک، بعد از حجره حاج ناصر، جوان و بی‌سابقه به نظر می‌رسید. نه عکس پدر روی دیوار داشت، نه گاوصندوق قدیمی، نه دفتر حسابی که بوی چند دهه بدهد. فقط میز دست‌دوم، نقشه، قفسه، تخته سفید و چند پوشه. اما یاسین دیگر از جوانی اتاق خجالت نکشید. هر حجره قدیمی روزی جایی بی‌سابقه بوده است. تفاوت در این است که چه چیزهایی در آن ثبت می‌شود و چه کسانی دوباره برمی‌گردند.

روی تخته سفید نوشت:

**پول قدیمی گزارش نمی‌خواهد؛ دلیل اعتماد می‌خواهد.**

بعد زیرش نوشت:

**زبان حاج ناصر: حساب، آبرو، شاهد، صبر، سابقه.**

بعد فکر کرد و جمله دیگری اضافه کرد:

**پول هم مثل آدم، زبان مادری دارد.**

این جمله را دوست داشت. همایون زبان گزارش می‌فهمید. حاج ناصر زبان آبرو و حساب. نادری زبان آسیب. کیوان زبان خطر حقوقی. مهسا زبان نقشه. فرزام زبان حافظه. آرمان زبان اخلاق. پیمان زبان سرعت. محسن زبان اعتماد ساده. مادر زبان نگرانی. پدر زبان سکوت.

اگر یاسین می‌توانست این زبان‌ها را میان هم ترجمه کند، شاید واقعاً چیزی بیش از یک واسطه می‌شد.

اما ترجمه همیشه بی‌طرف نیست. مترجم می‌تواند معنایی را کم کند، معنایی را اضافه کند، یا جمله‌ای را طوری بسازد که تصمیمی ممکن شود که پیش از آن ممکن نبود.

او دفترچه را باز کرد و نوشت:

**قدرت من شاید در داشتن پول نیست؛ در ترجمه میان کسانی است که پول، ترس، سند و آبرو را به زبان‌های متفاوت می‌فهمند.**

بعد مکث کرد.

این جمله زیبا بود، اما به اندازه زیبایی‌اش خطر داشت. زیرا کسی که میان زبان‌ها می‌ایستد، می‌تواند هر طرف را طوری قانع کند که فکر کند حرف خودش شنیده شده، در حالی که در نهایت، حرکت به نفع مسیر دیگری تمام شود.

یاسین این را فهمید.

و باز، دفترچه را نبست.

نوشت:

**ترجمه هم می‌تواند خیانت باشد.**

بعد زیر آن، با خط کوچک‌تر:

**یا تنها راه جلوگیری از جنگ.**

دو جمله مثل همیشه مقابل هم ایستادند.

یک هفته بعد باید نزد حاج ناصر برمی‌گشت و می‌گفت از کجا نباید شروع کرد. این سؤال، به ظاهر ساده بود، اما در عمق نشان می‌داد حاج ناصر چه‌قدر بازار را می‌فهمد. شروع اشتباه، گاهی از تصمیم اشتباه بدتر است. تصمیم اشتباه را می‌شود اصلاح کرد؛ شروع اشتباه، آدم‌ها را در نقش‌های غلط قفل می‌کند.

یاسین برگه‌ای سفید برداشت و بالایش نوشت:

**انبارهای شوش ـ از کجا نباید شروع کرد**

زیرش فعلاً فقط یک جمله نوشت:

**نباید از قیمت شروع کرد.**

بعد فکر کرد و جمله دوم را اضافه کرد:

**نباید از تخلیه شروع کرد.**

سومین جمله سخت‌تر آمد:

**نباید از آینده‌ای شروع کرد که آدم‌های فعلی در آن جایی ندارند.**

این سه جمله، شاید برای حاج ناصر کافی نبود. اما جهت را نشان می‌داد. اگر پروژه‌ای قرار بود از دل انبارهای قدیمی بیرون بیاید، باید بفهمد گذشته را چطور با خود می‌برد، نه اینکه فقط روی آن آسفالت بریزد.

آن شب، وقتی دفتر را بست، یاسین حس کرد وارد سطح تازه‌ای شده است. همایون پول مدرن بود؛ می‌خواست گزارش، ریسک، امکان و بازده را ببیند. حاج ناصر پول قدیمی بود؛ می‌خواست

بوی آدم را بفهمد، سابقه را بسنجد، آبرو را حفظ کند و مطمئن شود کسی که جلویش نشسته، فقط برای حق‌الزحمه حرف نمی‌زند.

اما هر دو یک چیز می‌خواستند: حرکت دارایی. ...و یاسین، میان این دو نوع پول، داشت جایگاهی پیدا می‌کرد که نه کاملاً دانشگاهی بود، نه بازاری، نه حقوقی، نه بنگاهی، نه اخلاقی، نه بی‌اخلاق. جایگاهی میان همه این‌ها. جایی که می‌شد از بیرون آن را «مشاوره» نامید، اما از درون بیشتر شبیه نشستن کنار رودخانه‌ای بود که آدم‌ها، سندها، ترس‌ها و پول‌ها را با خود می‌برد.

در راه خوابگاه، پیامکی از پدر آمد: «رسیدی؟ حالت خوبه؟»

یاسین ایستاد. چند ثانیه به پیام نگاه کرد. بعد نوشت: «خوبم بابا. کارها هم خوب پیش می‌ره.»

خواست بنویسد امروز مردی را دیدم که گفت گاهی برو پیش پدرت، آدم‌هایی که سند زیاد دیدند و پولدار نشدند چیزهایی می‌دانند که پولدارها دیر می‌فهمند. اما ننوشته. جمله زیادی سنگین بود برای پیامک.

فقط اضافه کرد: «دعا کن حواسم جمع بمونه.»

پدر چند دقیقه بعد جواب داد: «دعا می‌کنم. ولی حواس رو فقط با دعا جمع نگه نمی‌دارن.»

یاسین لبخند زد. تهران از کنار او می‌گذشت. چراغ‌ها، صداها، دود، آدم‌هایی که با عجله می‌رفتند، مغازه‌هایی که بسته می‌شدند، بنگاه‌هایی که هنوز روشن بودند، و در جایی از این شهر، انبارهایی قدیمی که نمی‌دانستند نامشان وارد دفترچه پسر شهرستانی شده است.

او گوشی را در جیب گذاشت و راه افتاد.

حلقه پول، امروز سنگین‌تر شده بود.

و هرچه حلقه سنگین‌تر می‌شد، مرکز باید محکم‌تر می‌ایستاد؛
یا زیر وزن همان چیزی که می‌خواست حرکت دهد، خم می‌شد.

# فصل سیزدهم

## رها

رها را اولین بار در جلسه‌ای دید که قرار نبود چیزی در زندگی یاسین عوض کند.

جلسه در یکی از سالن‌های کوچک دانشکده برگزار می‌شد؛ از همان نشست‌هایی که روی پوسترشان کلمه‌های سنگین می‌نشست و روی صندلی‌هایشان آدم‌های کم‌حوصله. عنوان نشست این بود:

**بازآفرینی شهری، حافظه محلی و اقتصاد دارایی**

یاسین وقتی پوستر را روی بُرد دانشکده دید، اول از کنار آن گذشت. بعد برگشت و دوباره خواند. «اقتصاد دارایی» دیگر برایش یک عبارت دانشگاهی نبود. بوی دفترش را می‌داد، بوی خانه صفا، انبارهای شوش، حاج ناصر، همایون، گزارش‌هایی که روی میز می‌آمدند و آدم‌هایی که می‌خواستند از خاطره، سهم، ترس یا آبرو عبور کنند بی‌آنکه اسم عبور را بگذارند فروش.

دکتر مهران‌فر یکی از سخنران‌ها بود. نادری هم در پنل حضور داشت. سروش پیام داده بود که اگر وقت دارد بیاید، چون شاید برای پروژه‌های بعدی «فضای مفیدی برای شبکه‌سازی» باشد. یاسین از این عبارت خوشش نمی‌آمد، اما می‌دانست مفید است. بعضی کلمه‌ها را دوست نداری، اما به کارت می‌آیند.

سالن نصفه پر بود. چند استاد، چند دانشجوی تحصیلات تکمیلی، چند نفر از دفاتر مشاوره شهری، دو نفر با کت‌هایی که بوی سازمان می‌دادند، و چند دانشجوی کارشناسی که احتمالاً برای حضور در کلاس یا دیدن استاد آمده بودند. یاسین در ردیف سوم نشست؛ نه جلو، نه عقب. دفترچه‌اش را باز کرد. روی صفحه نوشت:

**نشست بازآفرینی / گوش دادن به زبان رسمی**

استاد مهران‌فر درباره خطر تبدیل شهر به پروژه‌های بی‌حافظه حرف زد. گفت بازآفرینی اگر به معنای فعال کردن ارزش باشد اما ارزش را فقط مالی بفهمد، به شکلی مودبانه از حذف تبدیل می‌شود. نادری بعد از او درباره خانوارهایی حرف زد که در گزارش‌ها «ذی‌نفع» نامیده می‌شوند، اما در واقع اغلب آخرین کسانی‌اند که می‌فهمند درباره جایی که زندگی‌شان به آن بسته است تصمیمی گرفته شده.

یاسین یاد خانه صفا افتاد. یاد ناهید که گفته بود: «من فقط نمی‌خوام باز آخرین نفر بفهمم.»

سخنران سوم، زنی بود که یاسین نمی‌شناخت.

نه لباسش شبیه استادها بود، نه مثل فعالان شهری اغراق در سادگی داشت. مانتوی تیره پوشیده بود، شالی خاکستری، موهایی که ساده پشت سر جمع شده بود، و عینکی باریک. نه آرام بود، نه پرهیجان. از آن آدم‌هایی بود که پیش از حرف زدن، با سکوتشان فضا را کمی مرتب می‌کنند. روی کارت جلویش نوشته بود:

**رها نامدار - پژوهشگر مطالعات شهری**

یاسین نام را خواند و بی‌اختیار زیرش خط کشید.

رها با تشکرهای معمول شروع نکرد. گفت:

«ما در ایران با واژه‌ی بازآفرینی گاهی کاری می‌کنیم که با رنگ سفید روی دیوار نم‌زده می‌کنند. دیوار برای چند هفته تمیزتر دیده می‌شود، اما رطوبت از پشت ادامه دارد.»

چند نفر سر بلند کردند. استاد مهران‌فر کمی لبخند زد.

رها ادامه داد: «مسئله من این نیست که هیچ مداخله‌ای نباید اتفاق بیفتد. شهر اگر تکان نخورد، خودش هم می‌تواند آدم‌ها را بپوساند. مسئله این است که چه کسی حق دارد نام این تکان را انتخاب کند. وقتی مالکان و سرمایه‌گذاران می‌گویند دارایی راکد، ساکنان ممکن است همانجا را

خانه بگویند. وقتی مشاور می‌گوید ظرفیت فعال‌سازی، مغازه‌دار ممکن است بگوید نان من. وقتی گزارش می‌گوید جابه‌جایی محدود، مادری ممکن است بگوید دوری از تنها همسایه‌ای که حال مرا می‌پرسد.»

یاسین خودکارش را روی کاغذ نگه داشت.

جمله‌های رها شبیه جمله‌های آرمان نبود. آرمان از بیرون هشدار می‌داد. رها از داخل زبان حرف می‌زد. او می‌دانست واژه‌ها چطور کار می‌کنند؛ چطور تمیز می‌کنند، چطور پنهان می‌کنند، چطور تصمیم‌های سخت را قابل دفاع می‌سازند.

رها گفت: «قدرت همیشه با بولدوزر نمی‌آید. گاهی با فرم رضایت می‌آید. با جلسه مشورتی. با نقشه رنگی. با گزارشی که آن‌قدر دقیق است که آدم فراموش می‌کند از چه زاویه‌ای نوشته شده.»

یاسین یاد تخته سفید دفترش افتاد:

**ثبت واقعیت هم طراحی قدرت است.**

احساس ناخوشایندی کرد؛ نه چون حرف رها را نمی‌فهمید، بلکه چون زیادی خوب می‌فهمید.

در بخش پرسش و پاسخ، چند نفر حرف زدند. یکی از مشاوران شهری گفت نباید سرمایه‌گذار را شیطان‌سازی کرد. رها گفت سرمایه‌گذار شیطان نیست؛ اما اگر زبان او تنها زبان تصمیم شود، شهر کم‌کم به ترازنامه تبدیل می‌شود. دانشجویی پرسید پس راه‌حل چیست. رها گفت راه‌حل سریع ندارد؛ اولین قدم شاید این باشد که قبل از طراحی آینده، بفهمیم چه کسی با آن آینده بی‌جا می‌شود.

بعد از جلسه، آدم‌ها دور سخنران‌ها جمع شدند. یاسین معمولاً بلد بود در چنین موقعیت‌هایی چطور نزدیک شود؛ نه زیادی مشتاق، نه زیادی سرد. اما این بار مکث کرد. نمی‌دانست با رها باید از کدام زبان وارد شود. زبان دانشگاهی؟ زبان پروژه؟ زبان دفتر؟ زبان آدمی که خودش هم از واژه «دارایی» استفاده کرده و حالا کمی شرمنده شده؟

نادری او را دید و صدا زد. «آقای راد، بیایید.»

یاسین نزدیک رفت. نادری به رها گفت: «ایشون یاسین راد هستن. همون دانشجویی که درباره چند تا پرونده میدانی و مالکیت با ما کار کرده.»

رها نگاهش کرد. نگاهش مستقیم بود، اما نه تهاجمی. انگار نمی‌خواست اثر بگذارد؛ می‌خواست ببیند.

«بله، اسمشون رو شنیدم.»

یاسین تعجب کرد. «از کجا؟»

رها گفت: «از خانم نادری. و از یک گزارش که درباره مسکن دانشجویی و یک پرونده ورثه‌ای نوشته بودید.»

یاسین به نادری نگاه کرد. نادری گفت: «بخش‌هایی از گزارش رو برای بحث روش‌شناسی به رها نشون دادم. بدون اطلاعات محرمانه.»

یاسین گفت: «امیدوارم خیلی بد نبوده باشه.»

رها گفت: «بد نبود. اتفاقاً خوب بود. همین خطرناک‌ترش می‌کرد.»

نادری لبخند زد و کمی فاصله گرفت، انگار می‌دانست این جمله نیاز به ادامه دارد.

یاسین پرسید: «خطرناک از چه نظر؟»

رها گفت: «از این نظر که شما درد آدم‌ها را خوب طبقه‌بندی می‌کنید.»

«طبقه‌بندی بد است؟»

«نه. بدون طبقه‌بندی، فهم سخت می‌شود. اما وقتی درد خیلی خوب طبقه‌بندی شود، برای مدیریت آماده می‌شود. مدیریت همیشه مراقبت نیست.»

یاسین حس کرد این زن، بدون اینکه او را بشناسد، دست گذاشته روی همان جایی که مریم، فرزام، پدر و نادری هرکدام از زاویه‌ای دیده بودند.

گفت: «گاهی اگر درد مدیریت نشود، تبدیل به بن‌بست می‌شود.»

رها گفت: «درست است. اما باید پرسید بن‌بست برای چه کسی؟ ممکن است چیزی که برای مالک بن‌بست است، برای ساکن آخرین پناه باشد.»

یاسین جواب آماده‌ای داشت. می‌توانست بگوید اگر دارایی حرکت نکند، آدم‌ها هم می‌پوسند. می‌توانست بگوید ماندن همیشه انسانی‌تر از حرکت نیست. می‌توانست از خانه صفا مثال بزند؛ از مریم، مادر، کاظم. اما حس کرد رها از آن آدم‌ها نیست که با مثال خام قانع شود. او دنبال این نبود که یاسین بد است یا خوب. دنبال این بود که بفهمد او می‌داند چه می‌کند یا نه.

گفت: «من هنوز دارم یاد می‌گیرم فرق حرکت دادن و فشار دادن چیه.»

رها برای اولین بار کمی نرم شد. «این جمله خوب است. فقط امیدوارم بعداً حذفش نکنید.»

«از کجا؟»

«از دفترچه‌تان. آدم‌هایی مثل شما جمله‌های مزاحم را اول می‌نویسند، بعد وقتی کارشان بزرگ‌تر شد، آن‌ها را خط می‌زنند.»

یاسین بی‌اختیار به دفترچه‌اش نگاه کرد. یاد جمله‌ای افتاد که در سهم کوچک خط زده بود:

**اما قبلش بفهم آینده‌ی چه کسی را داری سهم‌بندی می‌کنی.**

رها این را نمی‌دانست. اما انگار می‌دانست.

گفت: «شما خیلی مطمئن حرف می‌زنید.»

رها گفت: «نه. من نسبت به اطمینان دیگران حساسم.»

بعد کارت کوچکی از کیفش بیرون آورد. «اگر خواستید درباره گزارشتان گفت‌وگو کنیم، خوشحال می‌شم. من روی روایت‌های بازآفرینی و حذف آرام کار می‌کنم.»

یاسین کارت را گرفت. روی کارت فقط نام، ایمیل و یک شماره بود. هیچ لوگویی، هیچ عنوان پرطمطراقی. ساده، اما دقیق.

وقتی رها رفت، آرمان از پشت سر یاسین گفت: «بالاخره یکی پیدا شد که مثل من غر بزنه، اما حرفه‌ای‌تر.»

یاسین برگشت. «تو کی اومدی؟»

«از اول جلسه بودم. دیدم داشتی با علاقه زخمی می‌شدی.»

یاسین گفت: «تو از همه چیز نمایش اخلاقی می‌سازی.»

آرمان گفت: «و تو از همه چیز سازوکار.»

یاسین کارت رها را در دفترچه گذاشت. آرمان آن را دید و لبخند زد. «مراقب باش. این یکی آدم‌ها رو مثل جدول نمی‌بینه. خود تو رو هم می‌خونه.»

یاسین گفت: «تو چرا خوشحالی؟»

آرمان گفت: «چون بالاخره کسی هست که شاید قبل از اینکه خیلی موفق شی، اعصابت رو به اندازه کافی خراب کنه.»

چند روز بعد، رها به دفتر بدون تابلو آمد.

یاسین خودش آدرس را فرستاده بود. وقتی او زنگ زد، یاسین لحظه‌ای به در بی‌تابلو نگاه کرد و برای اولین بار فکر کرد نبودن تابلو برای رها چه معنایی دارد. برای حاج ناصر، احتیاط بود. برای همایون، فیلتر. برای محسن، راز. برای آرمان، قدرت بسته. برای رها شاید نشانه چیز دیگری باشد: کاری که می‌خواهد دیده شود، اما نه زیاد؛ تأثیر بگذارد، اما نامش روی خیابان نباشد.

در را باز کرد. رها وارد شد. به اتاق نگاه کرد؛ نه با کنجکاوی سطحی، با دقتی که آدم را کمی بی‌دفاع می‌کند. نقشه تهران روی دیوار، قفسه پوشه‌ها، تخته سفید، سه صندلی، میز دست‌دوم، کتری برقی، برگه‌های مرتب.

گفت: «اتاق خوبی است.»

یاسین گفت: «خوب یعنی چی؟»

«یعنی هنوز خودش را زیادی جدی نگرفته.»

یاسین خندید. «این تعریف بود؟»

«بله. اتاق‌هایی که زیادی زود شبیه قدرت می‌شوند، معمولاً قبل از صاحبشان دروغ می‌گویند.»

رها نشست. یاسین چای آورد. او به استکان نگاه کرد و گفت: «شما هم مثل بنگاه‌دارها چای را جدی می‌گیرید؟»

یاسین گفت: «چای آدم‌ها را کمی کمتر رسمی می‌کند.»

رها گفت: «یا کاری می‌کند فراموش کنند دارند وارد رابطه‌ای رسمی می‌شوند.»

یاسین گفت: «هر دو.»

رها لبخند زد. «خوب است. حداقل انکار نمی‌کنید.»

او گزارش خانه صفا را آورده بود؛ نسخه‌ای که نادری به او داده بود با حذف نام‌ها. چند صفحه علامت زده بود. گفت: «من از این گزارش خوشم آمد، چون شما آدم‌ها را کاریکاتور نکرده‌اید. کسی را فقط طماع، فقط قربانی، فقط مانع یا فقط احساسی نامیده‌اید. این خوب است.»

یاسین گفت: «اما؟»

رها گفت: «اما گزارش شما یک جهت پنهان دارد.»

«چه جهتی؟»

«حرکت.»

یاسین سکوت کرد.

رها ادامه داد: «شما همه چیز را طوری می‌خوانید که ببینید چه چیزی باعث حرکت یا توقف دارایی می‌شود. حتی وقتی از مادر، دختر، برادر بدهکار یا وارث دور حرف می‌زنید، در نهایت سؤال اصلی این است: چه چیزی باید دیده شود تا خانه حرکت کند؟»

یاسین گفت: «چون پرونده درباره خانه‌ای بود که شش سال گیر کرده بود.»

«بله. اما گیر کردن را چه کسی مسئله تعریف کرده؟»

«خانواده. بعضی از وارث‌ها. خریدار. بازار.»

«و کسی که نمی‌خواهد حرکت کند؟»

«او هم مسئله است.»

رها گفت: «دقیقاً. برای شما حتی کسی که نمی‌خواهد حرکت کند، در نسبت با حرکت تعریف می‌شود.»

یاسین به نقشه تهران نگاه کرد. وسط تخته سفید هنوز کلمه «حرکت» از فصل حلقه‌ها مانده بود. ناگهان آن کلمه زیادی آشکار به نظر رسید.

گفت: «اگر هیچ چیز حرکت نکند، شهر می‌میرد.»

رها گفت: «و اگر همه چیز فقط به نام حرکت جابه‌جا شود، شهر چه می‌شود؟»

«تغییر می‌کند.»

«نه همیشه. گاهی فقط مالکش عوض می‌شود.»

این جمله ساده بود، اما سنگین. یاسین خواست جواب دهد، اما رها ادامه داد:

«من ضد تغییر نیستم. ضد اینم که هر تغییر به زبان ضرورت گفته شود. ضرورت یکی از تمیزترین لباس‌های منفعت است.»

یاسین گفت: «پس منفعت همیشه بد است؟»

«نه. منفعت انکارشده خطرناک است. من با منفعتی مشکل دارم که خودش را به شکل مراقبت، احیا یا عقلانیت جا می‌زند و سهم خودش را نمی‌گوید.»

یاسین یاد مریم افتاد: «پس شما هم بی‌طرف نیستین.»

گفت: «من سعی می‌کنم نفع را پنهان نکنم.»

رها به او نگاه کرد. «این شروع خوبی است. اما کافی نیست. گفتن نفع، نفع را پاک نمی‌کند.»

یاسین بی‌اختیار خندید. رها پرسید: «چرا خندیدید؟»

او از روی تخته کوچک کنار میز، برگه‌ای برداشت و جمله‌ای را نشان داد که خودش قبلاً نوشته بود:

اما گفتن نفع، نفع را پاک نمی‌کند.

رها برای اولین بار بی‌دفاع خندید. نه بلند، اما واقعی. گفت: «پس مشکل شما ندانستن نیست.»

یاسین گفت: «مشکل من چیه؟»

رها گفت: «شاید این که با وجود دانستن، باز هم جلو می‌روید.»

اتاق ساکت شد.

یاسین برای این جمله جواب نداشت. یا داشت، اما هیچ‌کدامش در برابر نگاه رها کافی نبود. می‌توانست بگوید همه جلو می‌روند. می‌توانست بگوید توقف هم انتخابی اخلاقی نیست. می‌توانست بگوید من اگر نباشم، دیگری بدتر انجام می‌دهد؛ همان جمله خطرناکی که پدر هشدار داده بود. هیچ‌کدام را نگفت.

رها پوشه را بست. «من می‌خواهم روی چند پرونده بازآفرینی کار میدانی کنم. نه برای متوقف کردن، نه برای تأیید کردن. برای فهمیدن اینکه زبان پروژه چطور وارد زندگی مردم می‌شود. شاید بعضی داده‌های شما کمک کند. البته فقط اگر محرمانگی حفظ شود.»

یاسین گفت: «می‌تونیم همکاری کنیم.»

رها گفت: «همکاری با شرط.»

«چه شرطی؟»

«من قرار نیست گزارش‌های شما را تمیزتر کنم. اگر چیزی ببینم که به نظرم حذف یا فشار است، می‌گویم. حتی اگر برای پرونده‌تان بد باشد.»

یاسین گفت: «پس شما حلقه روایت نیستید. حلقه اخلالید.»

رها لبخند زد. «اگر اخلال یعنی جلوگیری از اینکه روایت زیادی صاف شود، بله.»

یاسین گفت: «من به چنین حلقه‌ای نیاز دارم.»

رها گفت: «آدم‌ها معمولاً تا وقتی نیاز دارند که کارشان را کند نکند.»

«شاید کندی لازم باشد.»

«این جمله را هم نگه دارید.»

بعد از آن جلسه، رها گه‌گاه به دفتر آمد، اما نه زیاد. او از کسانی نبود که حضورش را عادی کند. هر بار که می‌آمد، اتاق کمی تغییر می‌کرد؛ نه در چیدمان، در دمای گفت‌وگو. او هیچ‌وقت به یاسین دستور اخلاقی نمی‌داد. موعظه نمی‌کرد. از جهان انتزاعی حرف نمی‌زد. دقیق بود، گاهی بی‌رحم، اما بی‌رحمی‌اش از جنس میل به سلطه نبود؛ از جنس نپذیرفتن جمله‌های تمیز بود.

یک بار درباره انبارهای شوش حرف زدند. یاسین هنوز فقط در مرحله دوصفحه‌ای حاج ناصر بود. رها عکس‌ها را دید. مدت زیادی به تصویر پیرمرد جلوی انبار نگاه کرد.

گفت: «این آدم را در گزارشت چه می‌نامی؟»

یاسین گفت: «مستأجر قدیمی.»

«همین؟»

«فعلاً همین اطلاعات را دارم.»

«وقتی می‌گویی مستأجر قدیمی، از نظر حقوقی شاید درست باشد. ولی از نظر زندگی، ممکن است او نگهبان یک حافظه صنفی باشد. یا کارگری که هیچ‌وقت مالک نشده ولی آن فضا بدنش را شکل داده. یا کسی که حذفش در گزارش خیلی کوچک است، اما در محله بزرگ دیده می‌شود.»

یاسین گفت: «پس چی بنویسم؟»

رها گفت: «نمی‌دانم. اول برو ببینش.»

«حاج ناصر فعلاً نخواسته وارد میدان بشم.»

«پس فعلاً درباره‌اش زیاد مطمئن ننویس.»

این جمله ساده، روش کار یاسین را کند کرد. او در گزارش دوصفحه‌ای حاج ناصر نوشت:

**نباید مستأجران قدیمی را پیش از گفت‌وگوی مستقیم، صرفاً مانع اجرایی یا ریسک تخلیه نامید. جایگاه واقعی آنان در اقتصاد، آبرو و حافظه محدوده باید پیش از هر پیشنهاد مشخص شود.**

وقتی حاج ناصر گزارش را خواند، روی این جمله مکث کرد و گفت: «این حرف خودته یا همون خانم پژوهشگره؟»

یاسین جا خورد. «شما از کجا...»

حاج ناصر خندید. «جمله‌ات یه کم زنانه‌تر شده.»

یاسین نفهمید این تحسین است یا کنایه. گفت: «یعنی چی؟»

حاج ناصر گفت: «یعنی قبل‌تر تیزتر می‌بریدی. اینجا گفتی اول ببینیم، بعد ببریم. بد نیست. فقط حواست باشه بعضی‌ها آن‌قدر می‌بینن که هیچ‌وقت نمی‌برن.»

بعد زیر گزارش را امضا نکرد، اما گفت: «برو ببین. ولی با چشم خودت، نه چشم اون خانم.»

یاسین این جمله را برای رها تعریف کرد. رها خندید و گفت: «حاج ناصر از من خوشش نخواهد آمد.»

یاسین گفت: «شاید بیشتر از چیزی که فکر می‌کنید.»

«چرا؟»

«چون شما هم مثل او به جمله‌های تمیز مشکوکید.»

رها گفت: «فرق ما این است که او نگران آبروی سرمایه است. من نگران بی‌صدایی آدم‌هایی که زیر سرمایه می‌مانند.»

یاسین گفت: « گاهی آبروی سرمایه می‌تواند جلوی بی‌صدایی را بگیرد.»

رها نگاهش کرد. «و گاهی بی‌صدایی را خوش‌فرم‌تر می‌کند.»

این رفت‌وآمد جمله‌ها میان آن‌ها، کم‌کم چیزی ساخت که یاسین نامش را نمی‌دانست. دوستی نبود، چون تنشش زیاد بود. همکاری بود، اما بیش از همکاری در ذهنش می‌ماند. علاقه بود، اما هنوز نه به شکلی که بتواند آن را بی‌دردسر بپذیرد. او به رها جذب می‌شد، نه فقط به‌خاطر صورت یا صدا یا هوشش؛ به‌خاطر اینکه در حضور او، نمی‌توانست خودش را کامل قانع کند.

آدم‌هایی که تحسینت می‌کنند، تو را جلو می‌برند.
آدم‌هایی که نمی‌گذارند از خودت فرار کنی، تو را تغییر می‌دهند.

رها از دسته دوم بود.

یک عصر، بعد از بازدید کوتاه از محدوده‌ای در جنوب شهر، با هم از کوچه‌ای قدیمی عبور کردند. یاسین برای پرونده انبارها چند مشاهده اولیه داشت. رها اصرار کرده بود پیش از هر تحلیل، فقط راه بروند. نه پرسش‌نامه، نه فرم، نه عکس زیاد. فقط راه رفتن.

کوچه بوی روغن سوخته، نان، خاک خیس و آهن می‌داد. چند مرد جلوی مغازه‌ها نشسته بودند. کودکی با توپ پلاستیکی از کنارشان رد شد. زنی از پنجره طبقه دوم قالیچه‌ای را تکاند. پیرمردی روی چهارپایه کنار در مغازه نشسته بود و چای می‌خورد. چند انبار با درهای فلزی فرسوده در امتداد هم بودند. روی یکی با رنگ سفید نوشته شده بود: «امانت مردم، برکت خداست.»

رها زیر لب خواند و گفت: «این را در گزارش می‌نویسی؟»

یاسین گفت: «اگر مربوط باشد.»

«به چه چیزی باید مربوط باشد تا نوشته شود؟»

یاسین به نوشته نگاه کرد. «به آبرو. اعتماد. اقتصاد قدیمی. رابطه انباردار با مشتری.»

رها گفت: «خوب است. چون برای حاج ناصر، شاید این فقط دیوار فرسوده باشد. برای این آدم‌ها، دیوار حرف می‌زند.»

یاسین گفت: «همه دیوارها حرف می‌زنند. فقط بعضی‌ها به زبانی حرف می‌زنند که پولدارها نمی‌شنوند.»

رها به او نگاه کرد. «این جمله را خودت نگه دار. حیف است تبدیلش کنی به تیتر گزارش.»

در انتهای کوچه، ساختمانی نیمه‌کاره دیده می‌شد؛ اسکلت بتنی، تور سبز پاره، تابلویی با تصویر آینده‌ای درخشان: واحدهای تجاری، کافه، فضای کار مشترک، نمای شیشه‌ای، آدم‌هایی خوش‌لباس. پشت همان تابلو، کارگری با دست‌های سیمانی نشسته بود و نان و پنیر می‌خورد.

رها ایستاد. «این تصویر آینده است. آن هم بدن کسی است که آینده را می‌سازد ولی احتمالاً جایی در آن ندارد.»

یاسین گفت: «این را خیلی مستقیم می‌گید.»

رها گفت: «چون واقعیت گاهی از استعاره خسته است.»

یاسین به کارگر نگاه کرد. به تابلو. به انبارها. به جملات حاج ناصر. به دفتر خودش. به حلقه‌ها. به کلمه حرکت.

گفت: «اگر هیچ‌کس اینجا را تغییر ندهد، همین آدم‌ها هم شاید وضعشان بهتر نشود.»

رها گفت: «من نگفتم تغییر ندهیم.»

«پس چه می‌گید؟»

«می‌گویم تغییر نباید فقط از چشم کسی طراحی شود که بعداً مالک تصویر نهایی است.»

«ولی کسی که پول می‌گذارد، طبیعتاً بیشتر تصمیم می‌گیرد.»

«طبیعتاً؟ یا ساختاراً؟»

«فرقش مهمه؟»

«خیلی. وقتی می‌گویی طبیعتاً، انگار قانون جهان است. وقتی می‌گویی ساختاراً، یعنی می‌شود درباره‌اش سؤال کرد.»

یاسین سکوت کرد.

رها ادامه داد: «زبان تو گاهی چیزهای ساخته‌شده را طبیعی نشان می‌دهد. برای همین خطرناکی.»

«و شما؟»

«من؟»

«شما هم گاهی چیزهای ممکن را آن‌قدر اخلاقی سؤال می‌کنید که ناممکن شوند.»

رها لبخند نزد. چند لحظه نگاهش کرد. بعد گفت: «این نقد بدی نیست.»

این برای یاسین از تعریف بیشتر ارزش داشت.

آن روز، هنگام برگشت، هوا رو به تاریکی می‌رفت. در مترو، کنار هم ایستاده بودند. ازدحام بدن‌ها، صدای ترمز، بوی عطر ارزان، خستگی، دست‌هایی که میله‌ها را گرفته بودند. رها گفت: «تو چرا این کار را می‌کنی؟»

یاسین گفت: «کدام کار؟»

«همه‌اش را. دفتر، پرونده، حلقه‌ها، دارایی‌های گیرکرده. چرا؟ فقط پول؟»

یاسین می‌توانست دروغی تمیز بگوید: علاقه به شهر، حل مسئله، عدالت فضایی، بازآفرینی مسئولانه. می‌توانست هم با صداقت بازاری بگوید: پول و پیشرفت. اما هیچ کدام کامل نبود.

گفت: «چون نمی‌خوام دوباره کسی از روی کفشم بفهمه کجای جهان ایستادم.»

رها ساکت شد.

قطار در تونل می‌رفت. انعکاس صورتشان روی شیشه تاریک افتاده بود. یاسین حس کرد چیزی از درونش بیرون آمده که قرار نبود در مترو و میان این همه آدم گفته شود.

رها آرام گفت: «پس مسئله فقط شهر نیست.»

«برای شما هست؟»

«نه. برای من هم نیست.»

یاسین پرسید: «برای شما چیه؟»

رها کمی مکث کرد. «پدرم یک مغازه کوچک داشت. نه در تهران، در کرج. جایی که بعدها گفتند باید نوسازی شود. همه‌چیز قانونی بود، حتی محترمانه. جلسه گذاشتند، توضیح دادند، وعده دادند. آخرش مغازه رفت، پولی هم گرفتیم، اما پدرم بعد از آن دیگر صبح‌ها نمی‌دانست کجا باید برود. آدم‌ها فکر می‌کنند فقط دارایی جابه‌جا می‌شود. گاهی ساعت بیدار شدن آدم هم جابه‌جا می‌شود. بعد دیگر به هیچ‌چیز نمی‌خورد.»

یاسین چیزی نگفت.

رها ادامه نداد. لازم نبود. برای اولین بار، نقد او صورت داشت. نه فقط نظریه بود، نه فقط مقاله، نه فقط حساسیت اخلاقی. پشتش پدری بود که شاید مثل پدر یاسین سندها را دیده بود، اما برعکس او، جایی را از دست داده بود که روزش را معنی می‌داد.

یاسین آرام گفت: «متأسفم.»

رها گفت: «متأسف بودن آسان است.»

یاسین سر تکان داد. «می‌دونم.»

«نه. هنوز نمی‌دونی. ولی شاید یک روز بدانی.»

این جمله می‌توانست تحقیر باشد، اما نبود. بیشتر شبیه پیش‌بینی بود.

بعد از آن روز، رها برای یاسین فقط منتقد نبود. بخشی از نقشه شد؛ نه نقشه پرونده‌ها، نقشه خودش. جایی در ذهنش که هر بار می‌خواست زبان را زیادی تمیز کند، رها ظاهر می‌شد و می‌پرسید: چه کسی بعد از این جمله بی‌جا می‌شود؟

اما حضور رها فقط بازدارنده نبود. او بعضی گزارش‌ها را بهتر کرد. نه با نرم کردن، با اضافه کردن وزن. وقتی یاسین برای پروژه انبارها نوشت «مستأجران قدیمی باید در فرآیند انتقال دیده شوند»، رها گفت: «دیده شوند یعنی چه؟ همه دوست دارند دیده شوند. دقیق بنویس چه چیزی بدون حضورشان ناقص می‌ماند.» وقتی یاسین نوشت «حفظ حافظه محلی»، رها گفت: «حافظه را تبدیل به تزئین نکن. اگر فقط یک عکس قدیمی روی دیوار پروژه جدید بزنی و آدم‌های قدیمی حذف شوند، این حفظ حافظه نیست؛ مومیایی کردن است.» وقتی یاسین گفت «مشارکت»، رها پرسید: «آیا امکان نه گفتن هم دارند؟ اگر نه، اسمش مشارکت نیست، اطلاع‌رسانی مؤدبانه است.»

این جمله‌ها گاهی یاسین را عصبانی می‌کرد. اما بعد که تنها می‌شد، می‌دید گزارشش دقیق‌تر شده. نه لزوماً کندتر؛ عمیق‌تر.

یک شب، در دفتر، بعد از رفتن رها، یاسین روی تخته نوشت:

**رها = اخلال در روایت تمیز**

بعد نگاه کرد و خط نزد. زیرش نوشت:

**اخلال همیشه مانع نیست؛ گاهی مانع سقوط است.**

همان لحظه پیام رها آمد:

«آن جمله درباره دیوارهایی که پولدارها زبانشان را نمی‌شنوند، یادت نرود. اما لطفاً مصرفش نکن.»

یاسین لبخند زد. جواب داد:

«پس با آن چه کار کنم؟»

چند دقیقه بعد نوشت:

«بگذار گاهی جلوی مصرف کردن بقیه جمله‌هایت را بگیرد.»

یاسین گوشی را روی میز گذاشت و مدتی به آن نگاه کرد.

او به آدم‌های زیادی نیاز داشت. به فرزام برای حافظه بازار. به حاج ناصر برای پول قدیمی. به همایون برای پول مدرن. به مهسا برای نقشه. به کیوان برای حقوق. به نادری برای میدان اجتماعی. به محسن برای اعتماد ساده. به پیمان برای بوی فرصت. به آرمان برای ترمز اخلاقی.

اما رها چیز دیگری بود.

او آینه‌ای بود که فقط صورت را نشان نمی‌داد؛ نیت پشت صورت را هم کج‌ومعوج می‌کرد تا آدم مطمئن نشود همان است که ادعا می‌کند.

و یاسین، برخلاف میلش، فهمید به این آینه احتیاج دارد.

در پایان همان شب، در دفترچه‌اش نوشت:

**رها شهر را نه مثل دارایی، نه مثل مسئله، نه حتی مثل متن؛ مثل زخمی می‌خواند که هر بار کسی برای درمانش می‌آید، باید اول دست‌هایش را نشان بدهد.**

بعد زیرش اضافه کرد:

**من دست‌هایم را نشان می‌دهم. اما آیا تمیزند؟ یا فقط هنوز کسی لکه‌ها را با نور درست ندیده؟**

دفترچه را بست.

بیرون، تهران در تاریکی کار خودش را می‌کرد. در جاهایی، خانه‌ای در سکوت گران‌تر می‌شد. در جایی، مستأجری به عدد تازه اجاره نگاه می‌کرد. در جایی، سرمایه‌گذاری روی نقشه خم شده بود. در جایی، پیرمردی کرکره انبارش را پایین می‌کشید. در جایی، زنی مثل رها یادداشت می‌کرد که چه کسی از زبان پروژه حذف شده است.

و یاسین، میان همه این‌ها، حس کرد حلقه تازه‌ای دور او شکل گرفته؛ حلقه‌ای که نه خبر می‌آورد، نه پول، نه سند، نه نقشه.

حلقه‌ای که سؤال می‌آورد.

و سؤال، اگر به موقع برسد، گاهی از سرمایه هم خطرناک‌تر است.

# فصل چهاردهم

## بحران، فرصت

بحران، یک‌باره نیامد.

مثل مهمانی نبود که زنگ بزند و همه بفهمند رسیده است. آرام‌آرام از زیر درها وارد شد. اول در قیمت‌ها، بعد در صداها، بعد در نگاه‌ها، بعد در تصمیم‌هایی که آدم‌ها قبلاً برایشان سال‌ها وقت می‌گذاشتند و حالا در چند روز می‌گرفتند.

صبحی، بوفه دوباره قیمت‌ها را عوض کرد. کسی دیگر شوخی نکرد. محسن به تابلو نگاه کرد و گفت: «دیگه حتی خندیدن به گرونی هم گرون شده.»

چند روز بعد، صاحبخانه حامد پیام داد که قرارداد بعدی فقط با افزایش سنگین ممکن است. حامد این بار مثل قبل مضطرب نبود؛ خالی شده بود. گفت: «شاید برگردم. تهران ارزشش رو نداره.»

یاسین پرسید: «کجا برمی‌گردی؟»

«خونه. شهر خودمون. شاید دانشگاه رو انتقالی بگیرم. شاید هم سربازی. نمی‌دونم.»

این «نمی‌دونم» دیگر مثل ندانستن‌های معمولی نبود. شبیه وقتی بود که آدم نه از کمبود اطلاعات، بلکه از خسته شدن توان تصمیم‌گیری چیزی نمی‌داند.

در همان هفته، یکی از دانشجویان معماری که در دفتر طراحی کوچکی کار می‌کرد، به یاسین خبر داد آن دفتر قرار است جمع شود. صاحب دفتر، زن و شوهری جوان، می‌خواستند مهاجرت کنند. چند میز، کامپیوتر، آرشیو پروژه، قراردادهای نیمه‌تمام، و یک واحد اداری کوچک اجاره‌ای

داشتند. اول برای فروش تجهیزات دنبال خریدار بودند؛ بعد معلوم شد مسئله فقط میز و مانیتور نیست. دو پروژه نیمه‌کاره، چند طلب وصول‌نشده، یک قرارداد طراحی داخلی با کارفرمایی مردد، و شبکه‌ای از مشتریان رهاشده پشت سرشان مانده بود.

پیمان وقتی شنید، گفت: «این یعنی طلا. آدم‌هایی که می‌خوان برن، از نصف زندگی‌شون سریع‌تر از قیمت واقعی رد می‌شن.»

آرمان گفت: «این جمله‌ات چندش‌آوره.»

پیمان گفت: «ولی واقعیه.»

محسن گفت: «همه چیز واقعی، گفتنی نیست.»

یاسین چیزی نگفت. چون در ذهنش هم‌زمان دو صدا بود. صدای رها که می‌گفت بحران را فقط از چشم کسی نبین که بعداً مالک تصویر نهایی است. و صدای فرزام که می‌گفت آدم‌هایی که عجله دارند، همیشه چیزی را کمتر از ارزشش می‌فروشند؛ اما باید بدانی از خستگی‌شان سود برده‌ای، نه فقط از هوشت.

آن روز در دفتر، روی تخته نوشت:

**بحران = کاهش زمان تصمیم**

بعد زیرش اضافه کرد:

**وقتی زمان تصمیم کم می‌شود، کسی که از قبل نقشه دارد، قدرت می‌گیرد.**

این جمله را مدتی نگاه کرد. درست بود. و همین درستی، آزاردهنده بود.

بحران، شهر را سریع‌تر کرد. تلفن دفتر بدون تابلو بیشتر زنگ می‌خورد. نه چون یاسین ناگهان مشهور شده بود؛ چون آدم‌ها ناگهان وقت نداشتند. کسی می‌خواست واحد اداری‌اش را واگذار

کند. کسی می‌خواست سهمش را از ملکی خانوادگی زودتر نقد کند. کسی دنبال خانه‌ای کوچک‌تر بود. کسی می‌خواست مغازه‌ای را ببندد، اما نمی‌دانست با سرقفلی، اجاره، بدهی، شاگرد و اجناس چه کند. چند دانشجو دنبال اتاق ارزان‌تر بودند. یک خانواده شهرستانی می‌خواستند پولشان را قبل از آب شدن تبدیل به «چیزی در تهران» کنند. یک مالک پیر می‌خواست ملکش را نفروشد، اما دیگر نمی‌توانست مالیات و تعمیر و فشار بچه‌ها را تحمل کند.

پرونده‌ها دیگر با وقار وارد نمی‌شدند؛ هجوم می‌آوردند.

یاسین مجبور شد برای اولین بار روی درون دفترش نظم تازه‌ای بگذارد. فرم‌ها را جدا کرد. «مسکن فوری»، «دارایی خانوادگی»، «واگذاری دفتر/مغازه»، «پرونده‌های نیازمند حقوقی»، «رد شده». پوشه «رد شده» هر هفته ضخیم‌تر می‌شد و هر بار که آن را در قفسه می‌گذاشت، حس می‌کرد هم از خودش محافظت کرده، هم شاید پولی را به دیگری سپرده که کمتر تردید دارد.

یک صبح، زنی حدود چهل ساله با برادرش آمد. پدرشان فوت کرده بود. خانه‌ای در شرق تهران داشتند. هنوز چهلم تمام نشده، یکی از برادرها اصرار داشت بفروشند، چون «بازار خوب است». زن گریه نمی‌کرد. خشک بود. گفت: «من نمی‌گم نفروشیم. فقط هنوز بوی بابام تو خونه هست. اینا می‌گن بو قیمت نداره.»

برادرش گفت: «موضوع را احساساتی نکن. همه سهم دارن.»

زن گفت: «من دارم سهم رو انکار می‌کنم؟»

یاسین به هر دو نگاه کرد. چند ماه قبل شاید می‌خواست سریع بفهمد مانع تصمیم چیست. حالا، بعد از رها، کمی بیشتر مکث کرد. گفت: «این پرونده الان برای تصمیم فروش آماده نیست. اول باید فهرست سهم‌ها، وضعیت مادر، وسایل خانه و زمان‌بندی روشن بشه. اگر الان فقط قیمت بذارید وسط، دعوا دائمی می‌شه.»

برادر گفت: «ولی قیمت‌ها هر روز عوض می‌شه.»

یاسین گفت: «درسته. اما بعضی تصمیم‌های سریع، بعداً آن‌قدر هزینه رابطه‌ای می‌سازن که افزایش قیمت جبرانش نمی‌کنه.»

برادر ناراضی رفت. زن هنگام خروج آرام گفت: «حداقل یکی گفت هنوز زوده.»

همان روز پیمان گفت: «این پرونده رو چرا رد کردی؟»

یاسین گفت: «رد نکردم. گفتم زوده.»

پیمان گفت: «بحران برای همین مهمه که زودها تبدیل می‌شن به الان. تو هنوز فکر می‌کنی آدم‌ها وقت دارن.»

یاسین گفت: «اگر کسی تازه پدرش رو دفن کرده، شاید نباید اولین جلسه‌اش قیمت باشه.»

پیمان گفت: «بازار قبرستان نمی‌شناسه.»

یاسین گفت: «من باید بشناسم.»

پیمان پوزخند زد. «رها خیلی روی ادبیاتت اثر گذاشته.»

یاسین گفت: «شاید لازم بود.»

پیمان گفت: «لازم بود یا کندت کرد؟»

این سؤال همان‌جا ماند. چون جوابش آسان نبود. رها یاسین را کند کرده بود، اما بعضی کندی‌ها مثل ترمز بودند، نه مثل ضعف. بااین‌حال، بحران از ترمز خوشش نمی‌آمد. بحران، آدم‌های سریع را دوست داشت.

چند روز بعد، همایون تماس گرفت. صدایش جدی‌تر از معمول بود.

«یک مورد داریم. دفتر معماری که می‌خوان برن. فقط تجهیزات نیست. شبکه مشتری و چند قرارداد نیمه‌تمام هم هست. اگر درست جمعش کنیم، می‌شه یک پلتفرم کوچک خدمات طراحی و اجرا ازش ساخت. یا حداقل پروژه‌ها رو به دفترهای دیگه منتقل کرد و درصد گرفت.»

یاسین پرسید: «آدم‌های دفتر چی؟»

«زن و شوهرن. دو تا نیروی پاره‌وقت هم دارن. نیروها احتمالاً می‌رن جای دیگه.»

«قراردادها اجازه انتقال دارن؟»

«باید دید.»

«پس اول باید حقوقی و اخلاقی روشن بشه.»

همایون چند ثانیه سکوت کرد. «اخلاقی رو چرا اضافه کردی؟»

یاسین گفت: «چون کارفرماها با اعتماد به اون دفتر قرارداد بستن. اگر قرار باشه پروژه‌ها مثل اثاثیه واگذار بشن، مشکل می‌سازه.»

همایون گفت: «تو این روزها زیادی مراقب کلمه‌ها شدی.»

یاسین گفت: «کلمه‌ها بعداً پرونده می‌شن.»

همایون خندید. «این جمله رو حاج ناصر دوست داره.»

قرار شد یاسین با زوج معمار دیدار کند. دفترشان در طبقه سوم ساختمانی بود که روزگاری شیک‌تر به نظر می‌رسید. داخل دفتر بوی قهوه، مقوای ماکت، چوب برش‌خورده و اضطراب می‌داد. روی دیوار، رندرهایی از پروژه‌هایی بود که یا اجرا نشده بودند یا قرار بود هرگز اجرا نشوند. زن، نازنین، آرام و دقیق حرف می‌زد. شوهرش، کاوه، عصبی‌تر بود و مدام گوشی‌اش را چک می‌کرد.

کاوه گفت: «ما دو ماه دیگه می‌ریم. نمی‌خوایم چیزی اینجا بمونه. تجهیزات، پروژه‌ها، ارتباط‌ها، همه رو می‌خوایم تمیز جمع کنیم.»

رها اگر بود، احتمالاً می‌پرسید «تمیز» یعنی چه کسی بعد از شما کثیفی را جمع می‌کند؟ یاسین این سؤال را به زبان دیگری پرسید:

«نیروهاتون خبر دارن؟»

کاوه گفت: «در حد کلی.»

نازنین گفت: «نگفتیم قطعی شده. نمی‌خواستیم نگران شن.»

یاسین گفت: «نگران می‌شن. ولی اگر دیر بفهمن، نگران‌تر و خشمگین‌تر می‌شن.»

کاوه گفت: «ما خودمون هم تحت فشاریم.»

یاسین سر تکان داد. «می‌فهمم. ولی بحران شما نباید تبدیل بشه به بحران پنهان بقیه.»

نازنین به او نگاه کرد. «شما مشاور کسب‌وکارید؟»

یاسین گفت: «نه دقیقاً. من کمک می‌کنم دارایی‌ها و تعهدهای گیرکرده قابل تصمیم بشن.»

کاوه گفت: «ما دارایی خاصی نداریم. چند میز و پروژه نصفه.»

یاسین به دیوار نگاه کرد. «دارایی شما فقط میز نیست. اعتماد کارفرماهاست، آرشیو کار، نیروی انسانی، نام دفتر، قراردادها، حتی اینکه دارید محترمانه می‌رید یا آشفته.»

نازنین آهسته گفت: «ما نمی‌خوایم بد بریم.»

این جمله از همه مهم‌تر بود. آن‌ها فقط دنبال فروش نبودند؛ دنبال خروجی بودند که تصویرشان از خودشان را خراب نکند. مثل پروین که نمی‌خواست سهم گرفتنش بی‌وفایی به مادر خوانده شود.

مثل حاج ناصر که نمی‌خواست پروژه‌اش بریدن نان کاسب‌ها دیده شود. مثل هر آدمی که در تصمیم سخت، اول دنبال جمله‌ای می‌گردد که بتواند با آن شب بخوابد.

یاسین برایشان چارچوبی پیشنهاد کرد؛ نه با جزئیات عملی، نه به‌عنوان نسخه فوری، بلکه در سه سطح: تعهدهای فعلی، دارایی‌های قابل انتقال، و رابطه‌های انسانی. اول باید به نیروها اطلاع داده شود و امکان معرفی یا ادامه همکاری روشن شود. دوم، پروژه‌های نیمه‌تمام فقط با رضایت کارفرماها و شفافیت درباره تغییر تیم جابه‌جا شوند. سوم، تجهیزات و آرشیو جدا قیمت‌گذاری شوند. چهارم، اگر نام دفتر قرار است بسته شود، روایتی محترمانه برای خروج ساخته شود؛ نه فرار، نه شکست، نه فروش پنهان.

کاوه گفت: «این همه زمان می‌بره.»

یاسین گفت: «بله.»

«ما زمان نداریم.»

«پس باید انتخاب کنید کدام هزینه را می‌پردازید: زمان حال یا بی‌اعتمادی بعد.»

نازنین گفت: «من نمی‌خوام بچه‌ها فکر کنن جا گذاشتیمشون.»

کاوه گفت: «نازنین، ما داریم می‌ریم. بالاخره یه چیزهایی جا می‌مونه.»

یاسین به این جمله توجه کرد. بحران یعنی همین: هر خروجی، چیزی جا می‌گذارد. مسئله این نیست که چیزی جا نماند؛ مسئله این است که چه کسی زیر چیزهای جا مانده له شود.

در پایان جلسه، کاوه گفت: «اگر شما این فرآیند رو جمع کنید، درصد می‌خواید یا حق‌الزحمه؟»

کلمه درصد دوباره آمد. این بار نه از خانه ورثه‌ای، نه از ملک، بلکه از خروج یک دفتر کوچک. یاسین حس کرد شهر دارد شکل‌های تازه‌ای از سهم را نشانش می‌دهد. سهم از فروش ملک، سهم از کارمزد مشاوره، سهم از انتقال پروژه، سهم از مرتب کردن خروج، سهم از بحران.

گفت: «برای مرحله اول حق‌الزحمه مشخص. اگر بعداً انتقال پروژه یا قرارداد جدیدی شکل گرفت، جدا و شفاف توافق می‌کنیم. با اطلاع طرف‌ها.»

کاوه گفت: «خیلی محتاطید.»

یاسین گفت: «این روزها محتاط بودن بخشی از کاره.»

اما وقتی از دفتر بیرون آمد، خودش هم به جمله‌اش شک کرد. آیا واقعاً محتاط بود، یا فقط یاد گرفته بود نفع را طوری صورت‌بندی کند که کمتر خشن دیده شود؟

عصر همان روز، رها به دفتر آمد. یاسین ماجرای دفتر معماری را برایش گفت. رها گوش داد. بعد پرسید: «تو از بحران آن‌ها چه می‌خواهی؟»

یاسین گفت: «می‌خوام کمک کنم خروجشان کمتر آسیب بسازد.»

رها گفت: «و؟»

«و اگر کاری شکل گرفت، حقم را بگیرم.»

«و؟»

یاسین کمی عصبی شد. «هر منفعتی که سه بار بازجویی لازم نداره.»

رها آرام گفت: «نه. بعضی‌ها بیشتر لازم دارند. چون خودشان را با کلمه‌های خوب پنهان می‌کنند.»

یاسین گفت: «شما فکر می‌کنید من دارم پنهان می‌کنم؟»

رها گفت: «فکر می‌کنم تو داری واقعاً کمک می‌کنی. و دقیقاً همین پیچیده‌اش می‌کند. آدم‌های خطرناک همیشه کسانی نیستند که قصد بد دارند. گاهی کسانی‌اند که می‌توانند کمک و منفعت را آن‌قدر خوب روی هم بیندازند که دیگر خودشان هم مرزش را نبینند.»

یاسین به نقشه تهران نگاه کرد. گفت: «اگر مرزها همیشه واضح بودند، من کاری نداشتم.»

رها گفت: «درست است. کار تو روی مرزهاست. اما آدمی که روی مرز کار می‌کند، زودتر از بقیه وسوسه می‌شود مرز را جابه‌جا کند.»

یاسین پرسید: «پس چه کار کنم؟ هر پرونده‌ای که بحران دارد رد کنم؟»

«نه. فقط هر بار از خودت بپرس اگر این آدم‌ها بعداً از نتیجه ناراضی شدند، آیا می‌توانی بگویی چیزی را از آن‌ها پنهان نکردی؟»

این سؤال ساده‌تر از بحث‌های نظری بود و سخت‌تر. یاسین آن را نوشت:

**آیا بعداً می‌توانم بگویم چیزی را پنهان نکردم؟**

رها گفت: «و یک سؤال دیگر.»

«چی؟»

«اگر سود تو وابسته به تصمیم خاصی است، آیا طرف مقابل این را می‌داند؟»

یاسین گفت: «این را قبلاً هم نوشته‌ام.»

رها گفت: «نوشتن کافی نیست.»

او رفت. مثل همیشه چیزی در اتاق گذاشت که وزن داشت و دیده نمی‌شد. بحران در بیرون اما منتظر سؤال‌های رها نمی‌ماند. روز بعد، حاج ناصر پیغام داد که می‌خواهد پرونده انبارها سریع‌تر بررسی شود. قیمت‌های اطراف بالا رفته بود. چند خریدار دیگر بو برده بودند. یکی از شرکای قدیمی حاج ناصر مریض شده بود و بچه‌هایش می‌خواستند سهم را نقد کنند. مستأجرها شایعه شنیده بودند و ناراضی شده بودند. شهرداری هم درباره ساماندهی آن محدوده حرف‌هایی زده بود.

همه چیز هم‌زمان فشار می‌آورد.

حاج ناصر در حجره گفت: «حالا وقتشه. اگر دیر بجنبیم، یا سهم‌ها از دست می‌ره، یا مستأجرها یکی یکی جبهه می‌گیرن، یا قیمت‌ها جوری می‌ره بالا که دیگه معامله بی‌معنی می‌شه.»

یاسین گفت: «اگر عجله کنیم، ممکنه همه علیه پروژه یکی بشن.»

حاج ناصر گفت: «اگر عجله نکنیم، پروژه اصلاً پروژه نمی‌شه.»

«باید اول چند گفت‌وگوی میدانی انجام بدیم.»

«چقدر وقت؟»

«کم. اما واقعی.»

حاج ناصر اخم کرد. «واقعی یعنی چی؟»

«یعنی فقط نریم بگیم قرار است چه شود. برویم بفهمیم از نظر آن‌ها چه چیزی نباید شود.»

حاج ناصر تسبیح را چرخاند. «این جمله‌ها مال رهاست؟»

یاسین گفت: «نه. نتیجه حرف‌های شما هم هست.»

«چطور؟»

«شما گفتید می‌خواید بدونید از کجا نباید شروع کرد. این هم همونه. از آینده‌ای نباید شروع کنیم که آن‌ها فقط حذف خودشان را در آن ببینند.»

حاج ناصر نگاهش کرد. «خوبه. یاد گرفتی حرف منو علیه خودم استفاده کنی.»

یاسین گفت: «علیه شما نه. برای محافظت از کار.»

حاج ناصر خندید. «فرقش رو بعداً حساب می‌کنیم.»

اجازه محدود داد. نه برای جلسه عمومی، نه برای وعده دادن. فقط برای مشاهده و گفت‌وگوی اولیه. یاسین با رها، مهسا و محسن به محدوده رفت. محسن را برد چون آدم‌ها با او زودتر حرف می‌زدند. مهسا را برد چون باید فضا را می‌خواند. رها را برد چون نمی‌گذاشت زبانشان زیادی تمیز شود.

آن روز، انبارها چهره دیگری نشان دادند. پیرمردی که در عکس دیده بود، نامش عبدالعلی بود. چهل سال در همان راسته کار کرده بود. می‌گفت: «من مالک نیستم، قبول. ولی اینجا اگر من نباشم، نصف مشتری‌ها نمی‌دونن بارشونو به کی بسپرن.» جوانی در انبار کاری می‌گفت کار خوابیده و اگر جای بهتری بسازند، بد نیست؛ فقط می‌ترسد بعداً اجاره‌اش آن‌قدر شود که خودش جایی نداشته باشد. کارگری می‌گفت برایش مهم نیست مالک کیست؛ فقط کار باشد. مغازه‌داری می‌گفت هر پروژه‌ای بیاید، اول می‌گویند شما هم هستید، بعد می‌گویند شرایط عوض شد. رها کمتر حرف زد، بیشتر نوشت. محسن چای خورد و با چند نفر شوخی کرد. مهسا مسیر کامیون‌ها، عرض کوچه‌ها، ورودی‌ها، نقاط تجمع و گره‌های فضایی را ثبت کرد. یاسین میان همه این‌ها حرکت می‌کرد و سعی می‌کرد نه قول بدهد، نه امید بی‌جا بسازد، نه فقط به چشم مانع نگاه کند. ....اما سخت بود.

هر جمله‌ای که می‌شنید، در ذهنش دو ترجمه پیدا می‌کرد. یکی انسانی، یکی پروژه‌ای.

عبدالعلی می‌گفت: «من اینجا اعتبار دارم.»
ترجمه انسانی: مردی است که بودنش با مکان گره خورده.
ترجمه پروژه‌ای: حذف او مقاومت و ریسک آبرویی می‌سازد؛ حفظ یا نقش‌دهی به او می‌تواند اعتماد تولید کند.

جوان مستأجر می‌گفت: «اگر نوسازی بشه، ما رو راه نمی‌دن.»
ترجمه انسانی: ترس از حذف اقتصادی.
ترجمه پروژه‌ای: باید مدل انتقال یا بازگشت تعریف شود وگرنه مخالفت شکل می‌گیرد.

کارگر می‌گفت: «کار باشه، من هرجا می‌رم.»
ترجمه انسانی: ناامنی مطلق.
ترجمه پروژه‌ای: نیروی کار فاقد چسبندگی مکانی، اما آسیب‌پذیر.

یاسین از خودش ترسید. نه چون این ترجمه‌ها غلط بودند؛ چون هر دو درست بودند. و وقتی دو ترجمه درست وجود دارد، آدم می‌تواند هرکدام را که به نفعش است پررنگ‌تر کند.

در راه برگشت، رها گفت: «امروز دیدی؟»

یاسین پرسید: «چی رو؟»

«اینکه آدم‌ها مانع پروژه نیستند. پروژه دارد وارد جایی می‌شود که آن‌ها قبلاً آنجا بوده‌اند.»

یاسین گفت: «اگر پروژه نیاد، اونجا هم ممکنه فروبپاشه.»

«بله. پس مسئله آمدن یا نیامدن نیست. مسئله این است که پروژه خودش را مهمان می‌داند یا وارث.»

این جمله را یاسین همان‌جا نوشت.

گزارش اولیه انبارها با عنوان «نقشه ریسک انسانی و اعتباری» آماده شد. حاج ناصر عنوان را دوست نداشت. گفت: «انسانی و اعتباری رو جدا کن. آدم‌ها یه چیزن، آبروی ما یه چیز.»

یاسین گفت: «در این پرونده جدا نیستند.»

حاج ناصر به او نگاه کرد. «این حرف اگر برای من خرج داشته باشه چی؟»

یاسین گفت: «ندیدن آن خرج بیشتری دارد.»

حاج ناصر چیزی نگفت. گزارش را خواند. روی بخش عبدالعلی مکث کرد. گفت: «این پیرمرد رو می‌شناسم. پدرش هم اونجا کار می‌کرد.»

یاسین گفت: «پس حذفش فقط حذف یک مستأجر نیست.»

حاج ناصر گفت: «تو هی می‌خوای حذف نکنی. آخرش پروژه‌ای که هیچ‌کس ازش حذف نشه، اصلاً پروژه نمی‌شه.»

یاسین گفت: «شاید. ولی پروژه‌ای که حذفش را نفهمد، بعداً از همان‌جا ضربه می‌خورد.»

حاج ناصر تسبیح را روی میز گذاشت. «تو داری گرونش می‌کنی.»

«دارم واقعی‌ترش می‌کنم.»

حاج ناصر خندید. «واقعیت همیشه گرون‌تر از نقشه است.»

آن روز، حاج ناصر با اکراه پذیرفت مرحله بعدی نه با قیمت، بلکه با «گفت‌وگوی محدود و محترمانه» با چند مستأجر کلیدی شروع شود. برای یاسین، این یک پیروزی کوچک بود. برای رها، احتمالاً فقط جلوگیری از یک خطای بزرگ. برای حاج ناصر، هزینه‌ای که شاید بعدها خودش را توجیه کند. برای مستأجرها، هنوز چیزی جز ابهام نبود. در همین میان، دفتر معماری هم وارد مرحله واگذاری شد. نازنین تصمیم گرفت نیروهایش را زودتر در جریان بگذارد. یکی از نیروها گریه کرد. دیگری عصبانی شد و گفت: «شما از یک ماه پیش می‌دونستین.» کاوه بعداً به یاسین گفت: «تو گفتی زود بگیم. گفتیم. بدتر شد.»

یاسین گفت: «بدتر نشد. فقط زودتر معلوم شد.»

کاوه گفت: «این هم از اون جمله‌هاست که آدم وقتی هزینه‌اش رو خودش نمی‌ده راحت می‌گه.»

یاسین جواب نداد. چون کاوه تا حدی حق داشت. مشاوران گاهی هزینه صداقت را توصیه می‌کنند، اما خودشان وسط گریه کارمند نمی‌ایستند. این را هم باید یاد می‌گرفت. با این حال، دو هفته بعد، همان نیروی عصبانی از طریق یکی از ارتباط‌های یاسین به دفتر دیگری معرفی شد. پروژه نیمه‌تمام با رضایت کارفرما به تیم تازه منتقل شد. تجهیزات با قیمت منصفانه‌تر فروخته شد، نه

پایین‌ترین قیمت اضطراری. نازنین هنگام آخرین جلسه گفت: «فکر نمی‌کردم خروج هم طراحی بخواد.»

یاسین گفت: «همه فکر می‌کنن فقط ورود مهمه.»

کاوه پاکت حق‌الزحمه را روی میز گذاشت و گفت: «من هنوز فکر می‌کنم می‌شد سریع‌تر پول درآورد.»

نازنین گفت: «ولی شاید بدتر می‌رفتیم.»

کاوه چیزی نگفت.

بعد از رفتن آن‌ها، یاسین پاکت را باز نکرد. روی میز گذاشت و به آن نگاه کرد. این پول از فروپاشی آرام یک دفتر آمده بود، اما شاید به کمتر بد فروپاشیدنش کمک کرده بود. آیا این کافی بود؟ معلوم نبود. اما کافی نبودن، همیشه به معنای غلط بودن نیست.

بحران، کم‌کم سود هم آورد. نه ثروت بزرگ، اما جهش محسوس. حق‌الزحمه چند پرونده، سهمی کوچک از انتقال پروژه معماری، پرداخت حاج ناصر برای گزارش‌ها، ادامه کار نادری، چند مشاوره دانشجویی و ملکی. برای اولین بار، حساب یاسین فقط برای زنده ماندن نبود. توانست لپ‌تاپ بهتری بخرد. بخشی از بدهی‌های کوچک خود را صاف کند. پولی برای خانواده فرستاد. اجاره دفتر را جلوتر کنار گذاشت. و مهم‌تر از همه، ذخیره‌ای کوچک ساخت؛ نه زیاد، اما کافی برای اینکه وقتی کسی گفت «پول پیش لازم است»، او فوراً نلرزد.

این تغییر، در بدنش دیده می‌شد. کندتر حرف می‌زد. کمتر توضیح اضافه می‌داد. لباس‌هایش هنوز ساده بودند، اما انتخاب‌شده‌تر. در جلسات، دیگر همیشه خودکار در دستش نمی‌لرزید. سکوتش شبیه ترس نبود؛ شبیه محاسبه بود.

آرمان این را دید. یک شب در خوابگاه گفت: «تو داری موفق می‌شی.»

یاسین گفت: «این اتهامه؟»

آرمان گفت: «نه. مشاهده است.»

پیمان گفت: «بالاخره یکی تو این اتاق فهمید باید بحران رو سوار شد، نه زیرش موند.»

محسن گفت: «حامد داره برمی‌گرده شهرشون.»

اتاق ساکت شد.

پیمان گفت: «خب همه نمی‌تونن بمونن.»

محسن تند گفت: «تو خیلی راحت می‌گی.»

پیمان گفت: «چون سخت گفتنش نتیجه رو عوض نمی‌کنه.»

یاسین چیزی نگفت. حامد، اولین کسی که در تهران منتظر تماس او بود، حالا از تهران بیرون می‌رفت. همان نیرویی که برای یاسین پرونده، حق‌الزحمه، سهم و دفتر ساخته بود، برای حامد حکم خروج نوشته بود. آن شب، یاسین به حامد زنگ زد. گفت اگر کمکی برای پیدا کردن جای ارزان‌تر یا کار پاره‌وقت بخواهد، هنوز می‌تواند بپرسد. حامد گفت: «نه. خسته شدم. شاید شماها بلدین با تهران بجنگین. من بلد نیستم.»

یاسین گفت: «من هم اول بلد نبودم.»

حامد خندید. «نه. تو از اول یه جوری نگاه می‌کردی انگار می‌خوای نقشه دشمن رو بکشی. من فقط می‌خواستم درس بخونم.»

این جمله یاسین را به عقب برد. به روزی که حامد با کوله سنگین و چشم‌های بی‌خواب رسیده بود. به اتاق نم‌زده، زن صاحبخانه، پول کوچکی که لای دفترچه گذاشته بود. همه چیز از آنجا شروع شده بود. اما شروع برای یاسین آغاز مسیر بود؛ برای حامد فقط چند ماه تأخیر در شکست.

بعد از قطع تماس، یاسین در دفترچه نوشت:

**بحران بعضی‌ها را انتخاب نمی‌کند؛ فقط بیرون می‌اندازد. بعضی‌ها را هم بالا نمی‌برد؛ فقط به آن‌ها چیزی می‌دهد که از افتادن دیگران پل بسازند.**

این جمله را دوست نداشت. اما خط نزد. چند روز بعد، رها به دفتر آمد و یاسین ناخواسته از حامد گفت. رها گوش داد. بعد گفت: «این اولین مرگ کوچک در روایت توست.»

یاسین اخم کرد. «مرگ؟ حامد فقط برگشت.»

«برای تو برگشت. برای خودش شاید شکست. برای شهر، حذف. برای روایت تو، یادآوری اینکه هر کسی که نتوانست بماند، ناتوان نبود. بعضی‌ها فقط حاضر نبودند یا نمی‌توانستند به زبان شهر تبدیل شوند.»

یاسین گفت: «زبان شهر خیلی بی‌رحمه.»

رها گفت: «و تو داری مسلط‌تر می‌شی.»

«یعنی باید شرمنده باشم؟»

«نه. فقط فراموش نکن مسلط شدن به زبان بی‌رحم، آدم را بی‌رحم نمی‌کند؛ ولی امکانش را فراهم می‌کند.»

همان شب، یاسین تا دیر وقت در دفتر ماند. بیرون باران ریزی می‌بارید. قطره‌ها روی پنجره می‌نشستند و دیوار آجری روبه‌رو را تار می‌کردند. روی میز چند پوشه بود: انبارهای شوش، دفتر معماری، مسکن دانشجویی، پروژه نادری، خانه شرق تهران، رد شده‌ها. او پوشه «رد شده‌ها» را باز کرد. نام‌ها، شماره‌ها، خلاصه مسئله‌ها. آدم‌هایی که او یا نتوانسته بود، یا نخواسته بود واردشان شود. بعضی‌ها شاید جای دیگری رفته بودند. بعضی‌ها شاید کارشان بدتر شده بود. بعضی‌ها شاید نجات پیدا کرده بودند. هیچ‌وقت نمی‌فهمید. بعد پوشه پروژه‌های فعال را باز کرد. پول، حرکت،

جلسه، گزارش، تصمیم. این‌ها را می‌فهمید، چون در مسیر او مانده بودند. آدم‌ها وقتی از مدار تو خارج می‌شوند، کم‌کم از روایتت هم حذف می‌شوند. این خطرناک بود. روی تخته نوشت:

**روایت من فقط شامل کسانی است که در مدار من مانده‌اند. مراقب حذف‌شده‌ها باش.**

این جمله را رها دوست می‌داشت. همین باعث شد یاسین کمی از آن بدش بیاید. بحران در پایان آن فصل هنوز تمام نشده بود. هیچ بحرانی در تهران تمام نمی‌شود؛ فقط نامش عوض می‌شود. اما برای یاسین، آن دوره یک مرز بود. پیش از آن، او پرونده‌ها را یکی‌یکی می‌دید. بعد از آن، فهمید بحران خودش یک شبکه است؛ شبکه‌ای که دارایی‌ها را از دست آدم‌های خسته بیرون می‌کشد، آدم‌های دارای نقشه را جلو می‌اندازد، رابطه‌های قدیمی را می‌شکند، و به کسانی که توان ترجمه اضطراب به تصمیم دارند، جایگاه می‌دهد.

در آخرین جلسه آن ماه با حاج ناصر، پیرمرد گفت: «تو توی بحران خوب کار می‌کنی.»

یاسین پرسید: «این تعریفه؟»

حاج ناصر گفت: «هم تعریفه، هم عیب. آدمی که تو بحران خوب کار می‌کنه، باید حواسش باشه یه وقت بحران رو دوست نداشته باشه.»

این جمله از دهان حاج ناصر سنگین‌تر از همیشه بود. چون حاج ناصر مردی نبود که از فرصت بدش بیاید. اگر او هشدار می‌داد، یعنی چیزی دیده بود.

یاسین گفت: «من بحران رو دوست ندارم.»

حاج ناصر تسبیح را چرخاند. «هنوز شاید. ولی بحران تو رو دوست داره. چون به دردت می‌خوره.»

در راه بازگشت، یاسین به این جمله فکر کرد. بحران به دردش می‌خورد. این حقیقتی بود که نمی‌شد با نیت خوب پاکش کرد. بحران دفترش را شلوغ‌تر کرده بود. پولش را بیشتر. ارتباطش را قوی‌تر.

حاج ناصر را نزدیک‌تر. همایون را جدی‌تر. نادری را وابسته‌تر به داده‌هایش. حتی رها را بیشتر در مدارش آورده بود.

بحران، برای دیگران آتش بود. برای او، کوره. آتش می‌سوزاند. کوره شکل می‌دهد.

اما چیزی که در کوره شکل می‌گیرد، اگر مراقب نباشد، بعدها خودش گرما را با حق اشتباه می‌گیرد. شب، دفتر را بست. زیر باران تا ایستگاه رفت. خیابان در نور زرد چراغ‌ها برق می‌زد. مردی بساطش را با پلاستیک پوشانده بود. زنی بچه‌اش را زیر چادر کشیده بود. موتوری‌ای با جعبه غذا از کنار آب رد شد و خیس شد. چند نفر زیر سایه بانک ایستاده بودند و درباره قیمت دلار حرف می‌زدند. تهران حتی در باران هم آرام نمی‌شد؛ فقط بویش عوض می‌شد. یاسین دستش را در جیب کت گذاشت. کلید دفتر آنجا بود. فلزی کوچک، سرد، واقعی.

او دیگر فقط دانشجویی نبود که در شهر دنبال اتاق می‌گشت. حالا اتاقی داشت که بحران‌ها در آن باز می‌شدند، مرتب می‌شدند، نام می‌گرفتند، قیمت پیدا می‌کردند، گاهی آرام‌تر می‌شدند و گاهی برای حرکت آماده. در دفترچه‌اش، زیر عنوان فصل آن ماه نوشت:

**بحران، فرصت نیست. بحران کارخانه فرصت است. فرق دارد. فرصت را آدم پیدا می‌کند؛ کارخانه، آدم را هم تولید می‌کند.**

بعد جمله‌ای دیگر اضافه کرد:

**باید مراقب باشم محصول بحران نشوم.**

چند لحظه به جمله نگاه کرد. بعد زیرش، با خطی کوچک‌تر نوشت:

**یا شاید شده‌ام.**

# فصل پانزدهم

## لیلا آذرنگ

لیلا آذرنگ از آن آدم‌هایی نبود که به دفتر بدون تابلو راه پیدا کند.

نه دانشجو بود، نه وارث، نه مشاور، نه سرمایه‌گذار، نه کسی که دنبال اتاق بگردد. او از آن دسته آدم‌ها بود که آدرس را نمی‌پرسند تا وارد شوند؛ اول رد پا را دنبال می‌کنند، بعد وقتی به در می‌رسند، کاری می‌کنند صاحب در بفهمد که مدتی است دیده می‌شده.

نامش را یاسین اولین بار از زبان سروش شنید.

در جلسه‌ای درباره پروژه محدوده جنوبی، سروش با بی‌حوصلگی گفت: «لیلا آذرنگ دوباره یه یادداشت زده درباره بازآفرینی‌های بی‌صاحب. اسم پروژه ما رو نیاورده، ولی معلومه داره به همین فضاها اشاره می‌کنه.»

نادری پرسید: «بد نوشته؟»

سروش گفت: «بد نه. مشکلش همینه. خوب می‌نویسه. آدم‌ها نوشته بد رو تکذیب می‌کنن. نوشته خوب رو باید تحمل کنن.»

یاسین نام را در دفترچه نوشت:

**لیلا آذرنگ ـ روزنامه‌نگار؟ بازآفرینی، اقتصاد شهری**

همان شب جست‌وجو کرد. چند یادداشت از او پیدا کرد؛ در سایت‌های نیمه‌رسمی، مجلات آنلاین، کانال‌های تخصصی شهری. نوشته‌هایش نه شعاری بود، نه کاملاً دانشگاهی. از آن متن‌هایی بود که آدم‌های درون پروژه را عصبی می‌کرد، چون هم بی‌اطلاع نبود، هم کاملاً بیرون نمی‌ایستاد. او

می‌دانست قرارداد چیست، طرح چیست، سرمایه‌گذار چه می‌خواهد، شهرداری چطور جمله می‌سازد، مشاور چگونه «مشارکت» را در گزارش می‌نشاند، و ساکن چگونه آخرین نفر از تصمیمی باخبر می‌شود که از ماه‌ها پیش درباره او گرفته شده است.

عنوان یکی از یادداشت‌ها این بود:

**وقتی شهر با زبان مراقبت فروخته می‌شود**

یاسین متن را تا آخر خواند. بعد دوباره خواند. در آن از چند پروژه نام برده نشده بود، اما اشاره‌ها روشن بود: خانه‌های قدیمی که به نام احیا از حافظه‌شان خالی می‌شوند، انبارهایی که به «فضای خلاق» تبدیل می‌شوند، دفترهای کوچک مهاجرت‌کرده که شبکه‌هایشان مثل اثاثیه جابه‌جا می‌شود، مشاورانی که بحران را به «فرصت بازآرایی دارایی» ترجمه می‌کنند.

این آخری بیش از حد نزدیک بود.

او جمله‌ای از متن را در دفترچه نوشت:

**«مسئله فقط این نیست که چه کسی مالک زمین است؛ مسئله این است که چه کسی حق دارد اضطراب دیگران را به نقشه‌ی آینده تبدیل کند.»**

چند دقیقه به آن نگاه کرد. جمله شبیه جمله‌های رها بود، اما سردتر. رها وقتی نقد می‌کرد، حضور داشت، چشم داشت، مکث داشت. لیلا آذرنگ از بیرون می‌نوشت؛ بی‌آنکه به یاسین نگاه کند، گویی از بالای شهر الگوها را می‌دید.

یاسین از آدم‌هایی که او را مستقیم نقد می‌کردند، کمتر می‌ترسید. با آن‌ها می‌شد حرف زد. اما کسی که الگو را می‌بیند، خطرناک‌تر است. چون دیگر دفاع تو درباره یک پرونده کافی نیست. او می‌پرسد چرا همه پرونده‌ها، با وجود تفاوت‌هایشان، به یک شکل از کار میز تو عبور می‌کنند.

چند روز بعد، رها به دفتر آمد. یاسین یادداشت لیلا را به او نشان داد.

رها گفت: «می‌شناسمش.»

«از نزدیک؟»

«نه خیلی. چند بار در نشست‌ها دیده‌ام. دقیق است. و بدبین به شکل مفید.»

یاسین گفت: «بدبین مفید یعنی چی؟»

«یعنی به نیت‌های خوب هم تخفیف نمی‌دهد.»

«شما هم همین کار رو می‌کنید.»

رها لبخند زد. «من هنوز گاهی به آدم‌ها دل می‌بندم. لیلا کمتر.»

یاسین گفت: «فکر می‌کنید درباره من نوشته؟»

رها متن را دوباره نگاه کرد. «نه مستقیم. اما درباره تیپ کاری تو چرا. درباره آدم‌هایی که میان بین بحران، زبان پروژه و حرکت دارایی می‌ایستن.»

یاسین گفت: «پس اگر اسم من رو نمی‌دونه، مهم نیست.»

رها به او نگاه کرد. «تو واقعاً اینو باور داری؟»

یاسین جواب نداد.

رها گفت: «اسم آدم آخرین چیزیه که وارد متن می‌شه. اول الگو وارد می‌شه.»

این جمله، روز بعد معنای روشن‌تری گرفت.

تماس از شماره ناشناس بود. یاسین در دفتر تنها بود. باران روز قبل تمام شده بود و هوا خاکستری مانده بود. گوشی را برداشت.

«آقای راد؟»

«بله.»

«لیلا آذرنگ هستم.»

او چند ثانیه سکوت کرد. نه از غافلگیری کامل؛ از این حس که چیزی که مدتی در حاشیه بوده، ناگهان وارد مرکز شده است.

گفت: «بفرمایید.»

صدای لیلا آرام بود، بی‌عجله، بدون تلاش برای صمیمیت. «من روی گزارشی درباره شکل‌های جدید واسطه‌گری شهری، بازآفرینی و دارایی‌های گیرکرده کار می‌کنم. نام شما از چند مسیر تکرار شده. مایل بودم اگر امکان دارد گفت‌وگویی داشته باشیم.»

یاسین پرسید: «گزارش درباره من است؟»

«فعلاً نه.»

«فعلاً؟»

«بستگی دارد شما چه‌قدر مهم باشید.»

جمله نه تهدید بود، نه شوخی. فقط دقیق بود.

یاسین گفت: «من مشاور پروژه‌های کوچکم. فکر نمی‌کنم موضوع گزارش شما باشم.»

لیلا گفت: «آدم‌ها معمولاً پیش از آنکه موضوع شوند، همین را می‌گویند.»

یاسین به نقشه تهران نگاه کرد. چند نقطه روی آن دیگر کم‌رنگ نبودند. خانه صفا، انبارهای شوش، دفتر معماری، پروژه نادری، چند پرونده مسکن. خودش آن‌ها را پررنگ کرده بود، یا شهر؟

گفت: «چه چیزی می‌خواهید بدانید؟»

«اینکه شما کار خودتان را چه می‌نامید.»

این سؤال ساده بود و به همین دلیل خطرناک.

یاسین گفت: «مطالعات و هماهنگی دارایی‌های شهری.»

لیلا سکوت کرد. آن‌قدر که یاسین ادامه دهد. او ادامه نداد.

لیلا گفت: «همین عبارت روی سربرگ شماست. من تعریف شما را می‌خواهم، نه عبارت اداری‌تان را.»

یاسین گفت: «کمک می‌کنم پرونده‌هایی که به دلیل ابهام مالکیت، اختلاف ذی‌نفعان، ضعف اطلاعات یا بی‌اعتمادی متوقف شده‌اند، قابل فهم و قابل تصمیم شوند.»

لیلا گفت: «قابل تصمیم برای چه کسی؟»

رها اگر آنجا بود، احتمالاً لبخند می‌زد. سؤال لیلا همان نقطه را می‌زد، اما بدون گرما.

یاسین گفت: «برای طرف‌های درگیر.»

«همه طرف‌ها؟»

«تا جایی که در فرآیند دیده شوند.»

«و اگر دیده نشوند؟»

«سعی می‌کنیم نشوند.»

«سعی می‌کنیم؟»

یاسین کمی مکث کرد. «هیچ فرآیندی کامل نیست.»

لیلا گفت: «این جمله را معمولاً وقتی می‌گویند که کسی قرار است هزینه نقص فرآیند را بدهد.»

یاسین نفسش را آرام بیرون داد. «شما برای مصاحبه تماس گرفتید یا برای نتیجه‌گیری؟»

«برای تشخیص اینکه مصاحبه لازم است یا نه.»

او برای لحظه‌ای از صداقت بی‌ادبانه لیلا خوشش آمد. دست‌کم بازی صمیمیت درنمی‌آورد.

گفت: «می‌توانید بیایید دفتر. اما درباره پرونده‌های مشخص، محرمانگی دارم.»

لیلا گفت: «من دنبال اسرار شخصی خانواده‌ها نیستم. دنبال الگوی قدرت هستم.»

یاسین گفت: «قدرت کلمه بزرگی است.»

لیلا گفت: «بیشتر کسانی که قدرت کوچک اما روبه‌رشد دارند، همین را می‌گویند.»

قرار برای روز شنبه گذاشته شد.

تا شنبه، یاسین چند بار تصمیم گرفت جلسه را لغو کند. بهانه کم نبود: محرمانگی، وقت، نداشتن منفعت، خطر سوءبرداشت. اما لغو کردن، ترس را آشکارتر می‌کرد. فرزام وقتی شنید، گفت: «با خبرنگارها نه دعوا کن، نه رفیق شو. هر دوشون خرج دارن.»

حاج ناصر گفت: «حرف زیاد نزن. خبرنگار گرسنه از تاجر گرسنه بدتره.»

همایون گفت: «اگر گزارشش منتشر بشه و ما توش بد دیده بشیم، روی بعضی کارها اثر داره. مراقب باش.»

نادری گفت: «لیلا اگر بفهمد، خوب می‌فهمد. اگر نفهمد، بد نمی‌نویسد؛ دوباره می‌پرسد.»

رها گفت: «ازش نترس. ولی فکر نکن می‌توانی با روایت قانعش کنی. او خودش روایت‌ها را باز می‌کند.»

آرمان گفت: «بالاخره کسی از بیرون به شبکه‌ات نگاه می‌کنه. این برای سلامت عمومی خوبه.»

پیمان گفت: «اشتباه نکن. هر دیده شدنی بده نیست. اگر خوب بازی کنی، همین می‌تونه برات اعتبار بسازه.»

محسن گفت: «فقط آدم بد به نظر نیا.»

این آخرین توصیه ساده‌ترین و شاید سخت‌ترین بود.

شنبه، لیلا آذرنگ دقیقاً سر ساعت آمد.

نه زودتر، نه دیرتر. زنگ زد، یاسین در را باز کرد. او همان مانتوی تیره و شال ساده را نپوشیده بود؛ این بار بارانی خاکستری داشت، کیفی چرمی کهنه، و دفتری کوچک در دست. نگاهش به اتاق، سریع اما کامل بود. در بی‌تابلو، سه صندلی، نقشه، پوشه‌ها، تخته سفید، کتری، سربرگ روی میز. انگار از هر چیز عکس بی‌صدا می‌گرفت.

گفت: «پس اینجا همان اتاق بی‌تابلوست.»

یاسین گفت: «تابلو لازم نداشته.»

لیلا گفت: «یا مفید نبوده.»

«شاید.»

او نشست. چای را پذیرفت، اما تا چند دقیقه به آن دست نزد. ضبط صوت کوچکی از کیفش بیرون آورد.

«اجازه ضبط می‌دهید؟»

«اگر بخش‌هایی قابل انتشار نباشد، باید مشخص شود.»

لیلا گفت: «مصاحبه برای انتشار مستقیم نیست. برای تحقیق است. هر نقل‌قولی پیش از انتشار با شما چک می‌شود.»

یاسین پرسید: «این قول است یا عرف حرفه‌ای؟»

لیلا نگاهش کرد. «برای من هر دو.»

ضبط را روشن کرد.

«آقای راد، شما اولین بار چطور وارد پرونده‌های ملکی و شهری شدید؟»

یاسین می‌توانست داستان را از دانشگاه شروع کند، از دکتر مهران‌فر، از پروژه‌ها، از خانه صفا. اما ناگهان حامد به ذهنش آمد؛ پسر خسته‌ای که دنبال اتاق بود و حالا از تهران برگشته بود.

گفت: «با مسکن دانشجویی. دوستی دنبال اتاق بود. فهمیدم مشکل فقط پیدا کردن یک نشانی نیست؛ کاهش اضطراب دو طرف است.»

لیلا نوشت. «بعد از اضطراب دانشجوها رسیدید به اضطراب مالکان؟»

«نه به این سادگی. ولی بله، کم‌کم فهمیدم هر طرف ترس خودش را دارد.»

«و شما ترس‌ها را قابل معامله می‌کنید؟»

یاسین گفت: «قابل گفت‌وگو.»

لیلا گفت: «چه زمانی گفت‌وگو تبدیل به معامله می‌شود؟»

«وقتی طرف‌ها بخواهند تصمیم بگیرند.»

«یا وقتی کسی به آن‌ها کمک کند تصمیم خاصی را ممکن‌تر از تصمیم‌های دیگر ببینند؟»

یاسین به او نگاه کرد. «شما سؤال را طوری می‌پرسید که جوابش از قبل آلوده باشد.»

لیلا گفت: «شما جمله‌ها را طوری می‌سازید که آلودگی‌شان کمتر دیده شود. شاید من فقط تعادل ایجاد می‌کنم.»

ضبط روشن بود. هر دو این را می‌دانستند.

یاسین گفت: «من تصمیم را تحمیل نمی‌کنم.»

لیلا گفت: «تحمیل، شکل ابتدایی قدرت است. شکل پیشرفته‌ترش این است که گزینه‌ها را طوری مرتب کنید که یکی از آن‌ها عقلانی‌تر، محترمانه‌تر یا کم‌هزینه‌تر به نظر برسد.»

یاسین سکوت کرد. این دقیقاً کاری بود که او می‌کرد. اما آیا همیشه بد بود؟ اگر گزینه فروش خانه صفا بدون تضمین مادر و مریم روی میز بود، او گزینه‌ای ساخت که انسانی‌تر بود. اگر انبارهای شوش می‌خواست از تخلیه شروع شود، او گزینه گفت‌وگوی میدانی را جلو گذاشت. اگر دفتر معماری می‌خواست پروژه‌ها را مثل میز بفروشد، او خروج را طراحی کرد.

گفت: «گاهی مرتب کردن گزینه‌ها جلوی بی‌رحمی را می‌گیرد.»

لیلا گفت: «و گاهی بی‌رحمی را حرفه‌ای می‌کند.»

یاسین یاد رها افتاد. دو زن، دو زبان، یک زخم. اما لیلا کمتر اجازه می‌داد آدم پشت نیت خوب بایستد.

پرسید: «شما به هر نوع میانجی‌گری بدبینید؟»

«نه. من به میانجی‌هایی بدبینم که می‌گویند فقط دارند کمک می‌کنند، اما با هر حرکت، سهم و اعتبار و شبکه‌شان بزرگ‌تر می‌شود.»

ضربه مستقیم بود.

یاسین گفت: «من نفعم را پنهان نمی‌کنم.»

«از چه زمانی؟»

سؤال، کوتاه بود. اما پشتش تاریخ می‌خواست.

یاسین گفت: «از وقتی فهمیدم پنهان کردنش اعتماد را خراب می‌کند.»

لیلا گفت: «قبل از آن؟»

«مثل همه تازه‌کارها فکر می‌کردم اگر نیت کمک هم داشته باشم، کافی است.»

«و حالا؟»

«حالا می‌دانم کافی نیست.»

«اما ادامه می‌دهید.»

یاسین لبخند تلخی زد. «این جمله را قبلاً شنیده‌ام.»

«از رها نامدار؟»

یاسین برای اولین بار جا خورد. لیلا واکنش او را دید.

«نگران نباشید. او چیزی محرمانه نگفته. ولی شماها در یک میدان کوچک کار می‌کنید. نام‌ها زود به هم می‌رسند.»

یاسین گفت: «شما درباره من از چه کسانی پرسیده‌اید؟»

لیلا گفت: «تا این لحظه؟ چند مشاور شهری، یک منبع در پروژه نادری، یک نفر نزدیک به خانه صفا بدون ذکر نام، دو دانشجو، و کسی در بازار که شما را از طریق حاج ناصر شنیده بود.»

یاسین حس کرد اتاق کوچک‌تر شد.

نه به‌خاطر اطلاعات خاص، بلکه به‌خاطر اینکه فهمید شبکه‌ای که ساخته بود، تنها از داخل قابل مشاهده نیست. از بیرون هم خطوطی دارد. آدم‌ها حرف می‌زنند. هر پرونده، حتی اگر محرمانه باشد، بخشی از نام آدم را حمل می‌کند. دفتر بی‌تابلو هم در شهر سایه می‌اندازد.

لیلا گفت: «نگران شدید؟»

«محتاط شدم.»

«خوب است. آدم‌هایی که شبکه می‌سازند، باید گاهی بفهمند خودشان هم در شبکه دیگران دیده می‌شوند.»

یاسین گفت: «شما دنبال چه چیزی هستید؟ یک افشاگری؟»

لیلا گفت: «اگر چیزی برای افشا باشد، شاید. ولی فعلاً دنبال فهمیدن یک تیپ تازه‌ام. آدم‌هایی مثل شما که نه دلال سنتی‌اند، نه مشاور رسمی بزرگ، نه فعال شهری، نه کارآفرین شفاف. میان زبان دانشگاه، بازار، ملک، بحران و اخلاق حرکت می‌کنند. می‌خواهم بدانم این‌ها شهر را انسانی‌تر می‌کنند یا فقط راه تازه‌ای برای حرکت نرم سرمایه‌اند.»

یاسین گفت: «شاید هر دو.»

لیلا گفت: «جواب صادقانه‌ای است. اما برای مقاله کافی نیست.»

«چرا؟»

«چون همه چیز در جهان واقعی هر دو است. سؤال این است کدام طرف دارد قوی‌تر می‌شود.»

این جمله، یاسین را ساکت کرد.

کدام طرف قوی‌تر می‌شود؟

در خانه صفا، تضمین مادر و مریم قوی‌تر شد یا فروش ملک؟ در انبارهای شوش، صدای عبدالعلی قوی‌تر شد یا امکان پروژه حاج ناصر؟ در دفتر معماری، خروج محترمانه قوی‌تر شد یا انتقال دارایی شبکه؟ در مسکن دانشجویی، کمک به ماندن قوی‌تر شد یا فهمیدن اینکه اضطراب دانشجوها بازار دارد؟

جواب در هر پرونده فرق داشت. یا شاید او دوست داشت فکر کند فرق دارد.

لیلا گفت: «من چند مورد دیدم که بعد از ورود شما، پرونده‌ها از حالت بن‌بست به حالت حرکت درآمده‌اند. این توانایی کمی نیست.»

«این تعریف است؟»

«توصیف است.»

«فرقش؟»

«تعریف نیت خوب اضافه می‌کند. توصیف فعلاً فقط اثر را می‌بیند.»

یاسین گفت: «اثر بدون نیت ناقص است.»

لیلا گفت: «نیت بدون اثر هم بی‌مصرف است. من روزنامه‌نگارم، نه کشیش. نیت شما را نمی‌توانم وزن کنم. اثرها را می‌توانم دنبال کنم.»

او دفترش را ورق زد.

«در پرونده‌هایی که بررسی کرده‌ام، الگوی شما این است: اول ترس‌های طرف‌ها را تفکیک می‌کنید. بعد زبان مشترک می‌سازید. بعد نفع خودتان را به فرآیند حرکت وصل می‌کنید، نه صرفاً ساعت کار. بعد حلقه‌ای از متخصص، واسطه، سرمایه و روایت ایجاد می‌کنید. در نتیجه، دارایی‌هایی که قبلاً به دلیل اختلاف، ترس یا ابهام قفل بودند، قابل حرکت می‌شوند. آیا این توصیف غلط است؟»

یاسین برای چند ثانیه واقعاً نتوانست حرف بزند. او این مسیر را زندگی کرده بود؛ لیلا آن را خلاصه کرده بود. خلاصه کردن، همیشه کمی بی‌رحمانه است. زندگی پستی‌وبلندی دارد؛ الگو، آن‌ها را صاف می‌کند و نشان می‌دهد از دور چه شکلی بوده‌ای.

گفت: «ناقص است.»

لیلا گفت: «کجایش؟»

«در این توصیف، جاهایی که ما مانع آسیب شده‌ایم دیده نمی‌شود. جاهایی که پرونده رد شده. جاهایی که بدون ما، مسیر خشن‌تر می‌شد. آدم‌هایی که صدایشان وارد توافق شده.»

لیلا گفت: «خوب. فهرست بدهید.»

«محرمانه است.»

«پس مشکل همین است. اثر مثبت شما اغلب پشت محرمانگی می‌ماند، اما حرکت دارایی در شهر دیده می‌شود.»

این جمله، خطر رسانه‌ای کار یاسین را روشن کرد. کار خوبش خصوصی بود؛ نتیجه اقتصادی‌اش عمومی‌تر. او نمی‌توانست داستان کامل مریم، خانم ساعی، کاظم، نازنین، عبدالعلی، حامد را منتشر کند. اما برج، واگذاری، قرارداد، پروژه، تغییر کاربری، خروج دفتر، همه دیر یا زود دیده می‌شدند. روایت بیرونی ممکن بود فقط دارایی را ببیند، نه ظرافت‌های انسانی درون فرآیند را.

یاسین گفت: «پس هرکس محرمانه کار کند، در روایت عمومی محکوم می‌شود؟»

لیلا گفت: «نه. اما اگر قدرت محرمانه رشد کند، روزنامه‌نگار حق دارد بپرسد چه چیزی پشت درهای بی‌تابلو تصمیم می‌شود.»

درهای بی‌تابلو.

یاسین به در نگاه کرد. تا آن روز، نبودن تابلو نشانه احتیاط و اعتماد شبکه‌ای بود. حالا از زبان لیلا، سایه دیگری داشت.

گفت: «اگر تابلو بزنم، اخلاقی‌تر می‌شوم؟»

لیلا گفت: «نه. فقط قابل‌دیدن‌تر می‌شوید.»

«قابل‌دیدن بودن همیشه خوب نیست.»

«برای قدرت، معمولاً نه. برای جامعه، معمولاً بله.»

مصاحبه دو ساعت طول کشید. لیلا درباره رابطه او با حاج ناصر پرسید، درباره همایون، درباره استاد مهران‌فر، درباره اینکه آیا دانشگاه به او اعتبار می‌دهد و بازار پول. درباره اینکه آیا بحران اقتصادی برای او فرصت ساخته. درباره حامد که نامش را نمی‌دانست، اما از «مسکن دانشجویی» پرسید. درباره رها چیزی نپرسید، جز همان یک اشاره. درباره پدرش دوباره پرسید.

«پدرتان ثبت اسناد بوده. این روی نگاه شما اثر داشته؟»

یاسین گفت: «بله. او سندها را می‌دید و آدم‌ها را فراموش نمی‌کرد.»

لیلا نوشت. «و شما؟»

یاسین همان جمله دفترچه‌اش را به یاد آورد:

**من آدم‌ها را می‌بینم تا سندها حرکت کنند.**

اما آن را نگفت. نه چون دروغ بود؛ چون بیش از حد راست بود.

گفت: «من سعی می کنم هر دو را ببینم.»

لیلا سر بلند کرد. «این جواب عمومی است.»

یاسین گفت: «بعضی جواب‌های خصوصی را نمی‌شود در ضبط گفت.»

لیلا ضبط را خاموش نکرد. فقط گفت: «پس بعد از ضبط بگویید.»

در پایان، وقتی ضبط خاموش شد، اتاق حس دیگری پیدا کرد. انگار گفت‌وگو تازه می‌توانست شروع شود، اما هر دو خسته بودند.

لیلا چای سردش را برداشت و جرعه‌ای خورد. گفت: «شما آدم بدی نیستید.»

یاسین گفت: «این هم توصیف است؟»

«نه. برداشت شخصی است. و برای کار من اهمیت کمی دارد.»

«برای خودم چطور؟»

«برای خودتان شاید زیاد. اما خطر آدم‌هایی مثل شما این نیست که بدند. خطرشان این است که خوب بودنشان می‌تواند کارهایشان را برای خودشان مجازتر کند.»

یاسین گفت: «شما خیلی شبیه رها حرف می‌زنید.»

لیلا گفت: «نه. رها هنوز می‌خواهد شما را نجات دهد. من فقط می‌خواهم بفهمم اگر نجات پیدا نکردید، چه چیزی در شهر ساخته می‌شود.»

این جمله، سردترین جمله جلسه بود.

یاسین گفت: «شما فکر می‌کنید من نجات پیدا نمی‌کنم؟»

لیلا کیفش را بست. «من فکر می‌کنم شهر آدم‌هایی را که به زبانش مسلط می‌شوند، به‌ندرت سالم پس می‌دهد.»

بعد بلند شد. دم در، به تخته سفید نگاه کرد. روی آن هنوز نوشته بود:

**آیا بعداً می‌توانم بگویم چیزی را پنهان نکردم؟**

لیلا گفت: «این سؤال خوب است. فقط روزی می‌رسد که آدم‌ها چیزی را پنهان نمی‌کنند؛ فقط آن را در جایی می‌گذارند که کسی به موقع پیدایش نکند.»

بعد رفت.

دفتر پس از رفتن او سنگین شد. یاسین نشست و برای اولین بار بعد از مدت‌ها، از شلوغی دفتر خسته شد. هر پوشه روی قفسه مثل شاهدی بود. خانه صفا. انبارهای شوش. دفتر معماری. مسکن دانشجویی. پروژه نادری. رد شده‌ها. حلقه‌ها. آدم‌ها. همه چیزهایی که او فکر می‌کرد تحت نظم او هستند، ناگهان امکان داشت در متن دیگری، با نظمی دیگر، معنا شوند.

یک ساعت بعد، رها پیام داد:

«دیدی‌اش؟»

یاسین جواب داد:

«بله.»

رها نوشت:

«چطور بود؟»

یاسین کمی فکر کرد. بعد نوشت:

«مثل آینه‌ای که علاقه‌ای ندارد آدم در آن بهتر دیده شود.»

رها جواب داد:

«پس درست دیده‌ای.»

شب، در خوابگاه، آرمان پرسید: «مصاحبه چطور بود؟»

یاسین گفت: «بازجویی مؤدبانه.»

پیمان گفت: «نگفتم مراقب باش؟ خبرنگارها دنبال تیترن.»

آرمان گفت: «بعضی وقت‌ها تیتر، تنها چیزی است که قدرت را مجبور می‌کند خودش را توضیح دهد.»

پیمان گفت: «قدرت؟ یاسین هنوز اجاره دفترشو می‌ده، بعد تو می‌گی قدرت.»

آرمان به یاسین نگاه کرد. «قدرت از وقتی شروع نمی‌شه که اجاره نمی‌دی. از وقتی شروع می‌شه که بقیه برای تصمیم‌هاشون میان پیش تو.»

یاسین چیزی نگفت. این جمله را خودش هم نوشته بود. حالا از دهان آرمان، کمتر شیرین بود.

چند روز بعد، لیلا ایمیلی فرستاد. نه مقاله. چند سؤال تکمیلی. دقیق‌تر، سخت‌تر. درباره حق‌الزحمه‌ها، تضاد منافع، رابطه با سرمایه‌گذاران، نقش دانشگاه، سازوکار رضایت، مستندسازی مخالفت‌ها، و اینکه آیا در هیچ پرونده‌ای پس از ورود او، طرفی احساس کرده فریب خورده است.

یاسین ایمیل را چند بار خواند. بعضی پاسخ‌ها ساده بود. بعضی نه. برای پاسخ دادن، مجبور شد پرونده‌هایش را از زاویه‌ای دیگر مرور کند؛ نه زاویه پیشرفت، بلکه زاویه پاسخگویی.

در خانه صفا، آیا ناهید هنوز فکر می‌کرد آخرین نفر نیست؟
در دفتر معماری، آیا نیروها خروج را منصفانه دیدند؟
در انبارها، آیا عبدالعلی فقط شنیده شد یا واقعاً وزن پیدا کرد؟
در مسکن دانشجویی، حامد چه شد؟
در پرونده‌های رد شده، آیا رد کردن کافی بود؟
در پرونده‌هایی که پول گرفته، آیا نفعش همیشه به‌موقع گفته شده؟

او پاسخ‌ها را نوشت. نه همه را برای لیلا؛ بخشی را برای خودش.

در دفترچه نوشت:

**لیلا دنبال خطای من نیست. دنبال الگویی است که حتی اگر من خطا نکنم، می‌تواند خطرناک باشد.**

این فهم مهم بود. چون دفاع شخصی کافی نبود. نمی‌توانست فقط بگوید من بد نیستم، من کمک کرده‌ام، من نفع را گفته‌ام، من مراقب بوده‌ام. لیلا می‌پرسید اگر ده نفر مثل تو در شهر پیدا شوند، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر بحران‌ها به دست آدم‌هایی بیفتند که زبان دانشگاه، سرمایه، اخلاق و بازار را هم‌زمان بلدند، شهر انسانی‌تر می‌شود یا فقط حرفه‌ای‌تر فروخته می‌شود؟

چند هفته بعد، یادداشت لیلا منتشر شد.

نام یاسین در آن نیامده بود. نام حاج ناصر، خانه صفا، انبارهای شوش یا دفتر معماری هم نه. اما هرکس کمی در آن مدار بود، می‌توانست سایه‌ها را تشخیص دهد. عنوان یادداشت این بود:

**واسطه‌های نرم: چطور بحران‌های شهری به تصمیم‌های قابل فروش تبدیل می‌شوند**

یاسین متن را در دفتر خواند.

لیلا در آن نوشته بود از نسل تازه‌ای از میانجی‌ها که نه دلال سنتی‌اند، نه مشاور رسمی، نه فعال مدنی؛ آن‌ها ترس‌ها را تفکیک می‌کنند، روایت می‌سازند، تضاد را به فرآیند تبدیل می‌کنند، و دارایی‌های گیرکرده را برای حرکت آماده. متن او یک‌طرفه نبود. نوشته بود این میانجی‌ها گاهی از خشونت مستقیم بازار کم می‌کنند، صداهایی را وارد فرآیند می‌کنند که پیش‌تر حذف می‌شدند، و زبان سرمایه را ناچار می‌کنند حداقل به آبرو و آسیب فکر کند. اما هم‌زمان هشدار داده بود که همین توانایی می‌تواند سرمایه را نرم‌تر، پذیرفتنی‌تر و عمیق‌تر وارد بافت‌های آسیب‌پذیر کند.

یک جمله‌اش یاسین را متوقف کرد:

**«خطر آینده شهر شاید دلال بی‌سواد نباشد؛ مشاور باسواد و خوش‌نیتی باشد که حذف را با کمترین اصطکاک ممکن طراحی می‌کند.»**

او متن را بست.

نه چون بد نوشته شده بود. چون خوب نوشته شده بود.

همایون تماس گرفت و گفت: «بد نیست. اسم نداریم. اما فضا رو حساس می‌کنه.»

حاج ناصر گفت: «این زن باهوشه. ولی زیادی غم مردم رو می‌خوره. غم مردم هم اگر زیاد بخوری، آخرش نمی‌ذاره کاری بکنی.»

فرزام گفت: «بذار بگن. اگر کارت فقط با تاریکی زنده است، کارت مریضه. اگر با نور هم می‌تونه بایسته، قوی‌تر می‌شه.»

نادری گفت: «این متن را جدی بگیر. نه برای ترس، برای اصلاح.»

رها فقط یک پیام فرستاد:

«درد داشت؟»

یاسین نوشت:

«بله.»

رها جواب داد:

«پس هنوز خوب است.»

آن شب، یاسین در دفتر تنها ماند. مقاله لیلا روی صفحه لپ‌تاپ باز بود. تخته سفید، نقشه، پوشه‌ها، همه در نور مهتابی سردتر از همیشه دیده می‌شدند.

او روی تخته نوشت:

**پاسخگویی**

بعد زیرش چند خط کشید:

- نفع باید از ابتدا روشن باشد.
- مخالفت باید ثبت شود، نه فقط رضایت.
- آدم‌های ضعیف‌تر باید قبل از تصمیم نهایی دیده شوند.
- هر روایت باید بگوید چه چیزی را حذف می‌کند.
- محرمانگی نباید سپر بی‌پاسخگویی شود.
- اگر دارایی حرکت می‌کند، باید معلوم باشد چه کسی زیر حرکت آن می‌ماند.

به فهرست نگاه کرد. این‌ها می‌توانستند قواعد کار باشند. می‌توانستند هم زبان تازه‌ای برای مشروعیت بیشتر شوند. حتی پاسخگویی هم اگر مراقب نباشی، تبدیل به ابزار قدرت می‌شود.

این فکر خسته‌اش کرد.

روی صندلی نشست. یاد روز اول ترمینال افتاد. چمدان آبی، راننده تاکسی، بوی دود، ندانستن مسیر. آن روز، تهران دستگاهی بود که او را می‌سنجید. حالا، چند سال نگذشته، او خود بخشی کوچک از دستگاه سنجش شده بود. آدم‌ها با ترس، سند، بحران و نیاز می‌آمدند و او آن‌ها را می‌خواند، مرتب می‌کرد، راه می‌ساخت.

لیلا آذرنگ آمده بود تا بگوید دستگاه بودن، حتی اگر کوچک و مؤدبانه باشد، بی‌گناه نیست.

یاسین دفترچه را باز کرد و نوشت:

**از امروز، مشکل من فقط موفق شدن نیست. دیده شدن است.**

بعد مکث کرد و ادامه داد:

**ثروت بدون روایت، آسیب‌پذیر است. اما روایت فقط برای دفاع نیست؛ اگر درست استفاده شود، می‌تواند زره باشد. اگر غلط استفاده شود، نقاب.**

چند لحظه به کلمه زره نگاه کرد. بعد نقاب. بعد فهمید فصل تازه‌ای شروع شده است.

تا پیش از لیلا، او باید مسئله‌ها را حل می‌کرد.
بعد از لیلا، باید توضیح می‌داد چرا حق دارد آن‌ها را حل کند.

این تفاوت کوچکی نبود.

در پایان صفحه نوشت:

**کسی که الگو را می‌بیند، از کسی که پرونده را می‌بیند خطرناک‌تر است. لیلا پرونده‌های من را ندید؛ شکل من را دید.**

دفترچه را بست.

بیرون، تهران مثل همیشه ادامه داشت. اما حالا، در جایی از همین شهر، متنی منتشر شده بود که نام او را نمی‌گفت و بااین‌حال او را کمی عریان کرده بود. این بدترین نوع دیده شدن نبود. شاید بهترین نوع هشدار بود.

اما یاسین، همان شب، به‌جای عقب‌نشینی، به چیز دیگری هم فکر کرد:

اگر روایت بیرونی می‌تواند تهدید باشد، پس باید روایت خود را ساخت.
نه فقط برای پنهان کردن.
برای پیش‌دستی.
برای مشروعیت.
برای اینکه قبل از آنکه دیگران نام تو را بگذارند، خودت نامت را انتخاب کنی.

همین فکر، اولین بذر بنیاد بود؛ هرچند آن شب هنوز خودش نمی‌دانست.

لیلا آذرنگ آمده بود تا او را افشا کند یا نجات دهد، معلوم نبود.

اما نتیجه روشن بود:
یاسین فهمید از این به بعد، فقط حرکت دادن دارایی کافی نیست.
باید حرکت خود را هم قابل دفاع کند.

# پرده چهارم: صورت تمیز پول

## فصل شانزدهم

# بنیاد

ایده‌ی بنیاد، اول به شکل خیرخواهی به ذهن یاسین نرسید.

این را بعدها هرگز به کسی نگفت.

در مصاحبه‌ها، جلسه‌ها، گزارش‌های سالانه و متن کوتاهی که روی سایت بنیاد گذاشتند، داستان تمیزتر بود: پسری شهرستانی که دشواری ورود به تهران را لمس کرده، حالا می‌خواهد به دانشجویان شهرهای کوچک کمک کند در پایتخت تنها نمانند؛ مشاوری جوان که دیده بود بازآفرینی شهری بدون صدای ساکنان، ناقص و خطرناک است؛ کسی که باور داشت شهر فقط با سرمایه ساخته نمی‌شود، با اعتماد هم ساخته می‌شود.

همه این‌ها دروغ نبود.

اما اولین جرقه، از جای دیگری آمد: از ترس.

بعد از یادداشت لیلا آذرنگ، یاسین برای چند هفته حس کرد دفترش دیوار شیشه‌ای دارد. هر مراجعه‌کننده‌ای که وارد می‌شد، هر پوشه‌ای که باز می‌کرد، هر جمله‌ای که روی تخته می‌نوشت، انگار می‌توانست روزی در متنی بیرونی دوباره معنا شود. نه لزوماً علیه او، اما بدون اجازه او.

او تا پیش از آن فکر می‌کرد قدرت در فهمیدن گره‌هاست. بعد فهمید قدرتی که دیده می‌شود، اگر خودش را توضیح ندهد، دیگران توضیحش می‌دهند.

و توضیح دیگران همیشه از نیت تو شروع نمی‌کند؛ از اثر تو شروع می‌کند.

فکر بنیاد در یکی از همان شب‌هایی آمد که دفتر خالی بود و یاسین مقاله لیلا را برای چندمین بار می‌خواند. جمله‌ای را زیر خط کشیده بود:

**«مشاور باسواد و خوش‌نیتی که حذف را با کمترین اصطکاک ممکن طراحی می‌کند.»**

او از این جمله متنفر بود، چون نمی‌توانست آن را کاملاً رد کند.

اگر قرار بود او از این به بعد فقط در اتاق‌های بی‌تابلو کار کند، هر حرکتش می‌توانست پنهان‌کاری دیده شود. اگر قرار بود وارد پروژه‌های بزرگ‌تر شود، باید صورتی عمومی می‌داشت؛ جایی که بتواند از خودش جلوتر بفرستد. نه فقط رزومه یا شرکت. چیزی با زبان اخلاق، آموزش، پژوهش، حمایت، و شهر.

بنیاد.

کلمه در ابتدا کمی بزرگ بود. زیادی بزرگ. مثل کتی که تن پسربچه کنند. اما همین بزرگی، جذابیت داشت. بنیاد یعنی سابقه‌ای که هنوز ساخته نشده، اما نامش از حالا وزن دارد. بنیاد یعنی کاری که فقط برای سود نیست، حتی اگر سود را هم محافظت کند. بنیاد یعنی زبان عمومی. یعنی امکان دعوت. یعنی گزارش. یعنی نشست. یعنی بورسیه. یعنی عکس‌هایی که در آن آدم‌ها لبخند می‌زنند و کسی درباره درصد کارمزد نمی‌پرسد.

یاسین این‌ها را فهمید و همین فهم، او را از خودش نگران کرد.

صبح روز بعد، فرزام را دعوت کرد دفتر.

پیرمرد آمد، نشست، چای گرفت و به تخته سفید نگاه کرد. روی آن یاسین نوشته بود:

**بنیاد راد؟**
**دانشجویان شهرستانی / عدالت فضایی / مستندسازی دارایی‌های شهری / میانجی‌گری مسئولانه**

فرزام چند لحظه به کلمات نگاه کرد. بعد گفت: «بوی دفاع می‌ده.»

یاسین گفت: «دفاع بد است؟»

«نه. ولی اگر چیزی فقط برای دفاع ساخته شود، همیشه یک قدم عقب‌تر از حمله است.»

یاسین پرسید: «پس باید نسازم؟»

فرزام استکان را روی نعلبکی گذاشت. «گفتم بوی دفاع می‌ده، نگفتم به درد نمی‌خوره. سوال اینه غیر از دفاع، واقعاً چی می‌خواد بکنه؟»

یاسین آماده بود. چند صفحه یادداشت داشت: حمایت از دانشجویان شهرستانی در پیدا کردن مسکن و ورود به بازار کار شهری؛ کارگاه‌های سواد مالکیت و اجاره؛ مستندسازی محله‌هایی که در آستانه تغییرند؛ ایجاد بانک روایت‌های ساکنان؛ بورسیه‌های کوچک برای پژوهش‌های شهری؛ انتشار گزارش‌های عمومی درباره بازآفرینی مسئولانه.

فرزام گوش داد. بعد گفت: «همه‌اش خوبه. خطرش هم همینه.»

«چرا؟»

«چون کار خوب اگر کنار کار پول‌ساز قرار بگیره، معلوم نیست کدوم داره به کدوم خدمت می‌کنه.»

یاسین گفت: «شاید هر دو به هم نیاز داشته باشن.»

فرزام گفت: «همین جمله رو سرمایه‌دارها خیلی دوست دارن.»

یاسین سکوت کرد.

فرزام ادامه داد: «اگر بنیاد بزنی، باید جایی توش باشه که حتی علیه پروژه‌های خودت حرف بزنه. وگرنه می‌شه ویترین.»

یاسین گفت: «هیچ‌کس ویترینی نمی‌سازه که علیه خودش حرف بزنه.»

فرزام لبخند زد. «برای همین بیشتر ویترین‌ها بعد از چند سال بوی ماندگی می‌گیرن.»

این را یاسین نوشت.

بعد با نادری حرف زد. نادری محتاط بود. گفت ایده حمایت از دانشجویان شهرستانی واقعی و مهم است. گفت مسکن دانشجویی، کارآموزی و ورود به شهر، مسائلی‌اند که کسی جدی نمی‌گیرد مگر وقتی بحران می‌شوند. اما وقتی یاسین از «مستندسازی محله‌های در آستانه بازآفرینی» حرف زد، نادری گفت: «مرز باریکی دارد. اگر مستندسازی برای فهمیدن باشد، خوب است. اگر برای آماده‌سازی نرم پروژه باشد، خطرناک است.»

یاسین گفت: «این مرز را چطور نگه داریم؟»

نادری گفت: «با استقلال تیم پژوهش. با انتشار عمومی بخشی از داده‌ها. با اجازه مشارکت‌کنندگان. با اینکه گزارش‌ها فقط در اختیار سرمایه‌گذار نباشند.»

این‌ها هزینه داشت. زمان، پول، کنترل کمتر. اما اگر بنیاد قرار بود فقط زبان تازه‌ای برای همان کار قدیمی باشد، به درد بلندمدت نمی‌خورد. یاسین این را می‌فهمید. یا دست‌کم می‌خواست بفهمد.

همایون، وقتی شنید، ذوق‌زده‌تر بود. «فوق‌العاده است. ما به چنین چیزی نیاز داریم. هم برای اعتبار، هم برای تولید داده، هم برای ارتباط با دانشگاه.»

یاسین گفت: «این دقیقاً چیزی است که نباید خیلی زود بگید.»

«چرا؟»

«چون اگر بنیاد از اول ابزار اعتبار سرمایه دیده شود، تمام است.»

همایون گفت: «ولی بخشی از کارش همین است.»

«بله. اما نباید فقط همین باشد.»

همایون لبخند زد. «تو می‌خوای هم ابزار بسازی، هم ابزار دیده نشه.»

یاسین گفت: «نه. می‌خوام ابزار، خودش هم کار واقعی بکنه.»

همایون گفت: «این هم می‌شود. اتفاقاً بهترین ابزارها آن‌هایی‌اند که واقعاً کار می‌کنند.»

جمله درست بود و همین خطرناک‌ترش می‌کرد.

حاج ناصر، برخلاف انتظار، اول خندید.

«بنیاد؟ تو بیست‌وچند سالته، بنیاد می‌خوای بزنی؟»

یاسین گفت: «سن بنیاد مهم نیست. کارش مهمه.»

حاج ناصر تسبیحش را چرخاند. «نه. سن صاحب بنیاد هم مهمه. بنیاد وقتی دست آدم جوون باشه، یا زیادی آرمانیه، یا زیادی زرنگ. تو کدومی؟»

یاسین گفت: «سعی می‌کنم سومی باشم.»

«سومی نداریم. آدم‌ها بعداً برای خودشان سومی اختراع می‌کنن که از جواب دادن فرار کنن.»

یاسین گفت: «شما کمک می‌کنید؟»

حاج ناصر گفت: «مالی؟ شاید. اسمی؟ نه فعلاً. من اسمم رو جایی نمی‌ذارم که هنوز معلوم نیست مسجد می‌سازه یا نمایشگاه.»

«قرار نیست مسجد بسازه.»

«می‌دونم. مثال بود. منظورم اینه بنیاد اگر برای مردم باشه، باید مردم بفهمن. اگر فقط برای گزارش و عکس و نشست باشه، من پولم رو می‌دم خرج چای حجره خودم.»

یاسین گفت: «یکی از بخش‌ها حمایت از دانشجویان شهرستانی است. مسکن، راهنمایی، کارآموزی.»

حاج ناصر نگاهش نرم‌تر شد. «این خوبه. شهرستانی وقتی میاد تهران، یا له می‌شه، یا گرگ می‌شه. اگر کسی وسطش رو یادش بده، ثواب داره.»

بعد چند لحظه مکث کرد و اضافه کرد: «ولی مواظب باش بچه‌های شهرستان رو تبدیل نکنی به چشم و گوش خودت توی شهر.»

یاسین جا خورد. حاج ناصر گاهی از جایی حرف می‌زد که آدم انتظار نداشت.

گفت: «قرار نیست.»

حاج ناصر گفت: «قرار نیست‌ها بعداً قرار می‌شن. از اول جلویش رو بگیر.»

این جمله هم رفت در دفترچه.

اما سخت‌ترین گفت‌وگو با رها بود.

یاسین ایده را در کافه‌ای کوچک نزدیک دانشگاه برایش توضیح داد. رها گوش داد، بدون اینکه میان حرفش بپرد. فقط چند بار چیزی نوشت. وقتی یاسین تمام کرد، پرسید:

«اسمش را چی می گذاری؟»

«فعلاً بنیاد راد.»

رها سرش را بلند کرد. «پس درباره توست.»

یاسین گفت: «نه. اسم کاری است. مثل خیلی بنیادها.»

«اسم‌ها بی‌گناه نیستند. بنیاد راد یعنی تو در مرکز خیر عمومی ایستاده‌ای.»

یاسین کمی دلخور شد. «پس چه اسمی؟»

«نمی‌دانم. ولی اگر مسئله دانشجویان شهرستانی، شهرهای کوچک، و عدالت فضایی است، شاید اسمش نباید نام خانوادگی تو باشد.»

یاسین سکوت کرد.

رها ادامه داد: «ایده بدی نیست. اتفاقاً بعضی بخش‌هایش مهم است. اما باید تکلیفش با تو روشن باشد. آیا بنیاد می‌خواهد کاری را جبران کند که دفترت ممکن است تولید کند؟ آیا می‌خواهد منتقدانت را آرام کند؟ آیا می‌خواهد داده و اعتبار تولید کند؟ آیا واقعاً می‌خواهد قدرت را کمی توزیع کند؟»

یاسین گفت: «می‌تواند همه این‌ها باشد.»

رها گفت: «همه‌چیز بودن، معمولاً راهی است برای پاسخ ندادن به چیز اصلی.»

«چیز اصلی چیست؟»

«اینکه آیا بنیاد اجازه دارد روزی بگوید پروژه‌ای که تو در آن منفعت داری، به مردم آسیب می‌زند؟»

این همان سؤال فرزام بود، اما از دهان رها سخت‌تر شنیده می‌شد.

یاسین گفت: «اگر چنین سازوکاری بگذارم، سرمایه‌گذارها اعتماد نمی‌کنند.»

رها گفت: «پس بنیاد نیست. واحد روابط عمومی هوشمند است.»

جمله تند بود. یاسین چایش را هم زد، بی‌آنکه بنوشد.

گفت: «شما همیشه جوری حرف می‌زنید که انگار اگر چیزی کامل پاک نباشه، باید کنار گذاشته بشه.»

رها گفت: «نه. من می‌گم اگر چیزی پاک نیست، با اسم پاک واردش نکن.»

«پس چه کنم؟ بگویم بنیاد نیمه‌خیرخواهانه، نیمه‌استراتژیک، نیمه‌دفاعی، نیمه‌واقعی؟»

رها لبخند کمرنگی زد. «حداقل خودت بدانی، بد نیست.»

بعد جدی شد. «یاسین، من مخالف ساختنش نیستم. شاید اگر تو نسازی، کسی بدترش را می‌سازد. اما اگر می‌سازی، دست‌کم یک اتاق در آن بگذار که مال تو نباشد.»

«اتاق؟»

«جایی، گروهی، هیئتی، هرچه. آدم‌هایی که حقوقشان، آینده‌شان و اعتبارشان کاملاً از تو نیاید. وگرنه هر نقدی که تولید کند، قبلاً عقیم شده.»

یاسین گفت: «شما می‌آیید؟»

رها فوری گفت: «نه.»

«چرا؟»

«چون اگر بیایم، تو از حضور من برای اثبات پاکی بنیاد استفاده می‌کنی. حتی اگر نخواهی.»

یاسین خواست بگوید چنین نیست، اما دید شاید هست.

رها گفت: «من بیرون می‌مانم. گاهی کمک می‌کنم، گاهی نقد. بیرون بودنم برای هر دومان بهتر است.»

این جمله، بیشتر از آنچه باید، ناراحتش کرد. چون بخشی از او می‌خواست رها داخل باشد؛ نه فقط برای اعتبار، بلکه برای اینکه حضورش در ساختاری که می‌سازد، خیال خودش را راحت کند. اگر رها در بنیاد بود، شاید یعنی راه غلط نیست. اما رها دقیقاً همین را نمی‌خواست.

شب همان روز، یاسین با مادر تماس گرفت. مدت‌ها بود درباره کارهایش کلی حرف می‌زد، اما این بار گفت می‌خواهد نهادی برای حمایت از دانشجویان شهرستانی و پژوهش شهری راه بیندازد.

مادر خوشحال شد. «کار خیره؟»

یاسین مکث کرد. «بخشی‌اش بله.»

مادر گفت: «بخشی‌اش یعنی چی؟»

«یعنی هم کمک می‌کنه، هم کار پژوهشی و شهری می‌کنه، هم می‌تونه به بهتر شدن پروژه‌ها کمک کنه.»

مادر ساکت شد. بعد گفت: «پس مثل صدقه نیست.»

یاسین خندید. «نه مامان. صدقه نیست.»

مادر گفت: «خوبه. صدقه گاهی آدم رو کوچیک می‌کنه. ولی کمک هم اگر زیاد حساب‌وکتابی بشه، دیگه دل نداره.»

«دل هم داره.»

مادر گفت: «نمی‌دونم. تو وقتی از کارت حرف می‌زنی، انگار حتی مهربونی هم باید جای درستش بشینه.»

یاسین جواب نداد.

مادر ادامه داد: «این بد نیست. آدم باید بلد باشه. ولی حواست باشه مادر، بعضی وقت‌ها خوبی اگر زیادی مرتب بشه، شبیه معامله می‌شه.»

چند روز بعد، وقتی به خانه رفت، مادر این جمله را صورت دیگری گفت. آن‌ها در آشپزخانه بودند. مادر سبزی پاک می‌کرد و یاسین از طرح بنیاد حرف می‌زد؛ از بورسیه‌های کوچک، از کمک به مسکن دانشجویی، از کارگاه‌های حقوق اجاره، از گزارش‌های عمومی.

مادر گفت: «تو حتی خیرات هم مثل قرارداد توضیح می‌دی.»

یاسین خندید، اما مادر نخندید.

«ناراحت شدی؟»

«نه.»

مادر سبزی‌ها را در کاسه ریخت. «من نمی‌گم بد می‌کنی. خدا کنه هزار نفر از کار تو نفع ببرن. ولی آدم باید حواسش باشه وقتی به کسی کمک می‌کنه، اون آدم بعداً حس نکنه وارد دفتر حسابش شده.»

یاسین به دست‌های مادر نگاه کرد؛ دست‌هایی که بوی سبزی، آب سرد و سال‌ها صرفه‌جویی می‌داد. این زن، بدون اینکه واژه سرمایه اجتماعی یا وابستگی ساختاری بداند، دقیقاً از همان چیزی حرف می‌زد که بعدها خواهرش روزی با تلخی می‌گفت: «تو به ما کمک نکردی؛ ما رو آوردی توی سیستمت.»

آن جمله هنوز در آینده بود، اما سایه‌اش اینجا افتاده بود.

یاسین گفت: «پس کمک چطور باید باشه؟»

مادر گفت: «طوری که اگر روزی طرف خواست ازت جدا بشه، شرمنده نباشه.»

این جمله را یاسین همان شب نوشت و دورش خط کشید:

**کمک واقعی باید امکان جدا شدن را باقی بگذارد.**

بعد زیرش اضافه کرد:

**بنیاد نباید قفس طلایی باشد.**

اما چند خط پایین‌تر، بی‌اختیار نوشت:

**با این حال، هر کمکی شبکه می‌سازد.**

این حقیقتی بود که نمی‌توانست نبیند.

در ماه‌های بعد، بنیاد آرام‌آرام شکل گرفت. نه با افتتاحیه بزرگ، نه با تابلو و روبان. اول یک نام انتخاب کردند: **بنیاد راهِ شهر**. رها وقتی شنید، گفت بهتر از بنیاد راد است، اما هنوز کمی شاعرانه است. فرزام گفت اسمش بد نیست؛ راه یعنی هم رفتن، هم گم شدن. حاج ناصر گفت: «راه شهر؟ خوبه. شهرستانی‌ها حداقل می‌فهمن برای چیه.»

هسته اولیه کوچک بود: یاسین، نادری به‌عنوان مشاور پژوهشی، مهسا برای نقشه و داده، کیوان برای کارگاه‌های حقوقی، محسن برای ارتباط با دانشجویان شهرستانی، و یک حسابدار جوان که همایون معرفی کرد اما یاسین اصرار کرد قراردادش مستقل باشد. پیمان خواست وارد شود؛ یاسین او را در بخش رسمی نیاورد. گفت شاید برای شبکه کارآموزی بعداً کمک بگیرد. پیمان فهمید و گفت: «می‌ترسی بنیاد رو بفروشم؟»

یاسین گفت: «می‌ترسم زودتر از خود بنیاد بفهمی چطور ازش پول دربیاری.»

پیمان خندید. «پس بالاخره منو خوب شناختی.»

اولین برنامه بنیاد، کارگاه کوچکی بود برای دانشجویان شهرستانی: «ورود به تهران: مسکن، کار، قرارداد، شبکه». در اتاق قرضی از دانشگاه برگزار شد. بیست‌وهفت نفر آمدند؛ بعضی با چهره‌هایی که یاسین روزهای اول خود را در آن‌ها می‌دید. کفش‌های تمیز اما ارزان، گوشی‌های قدیمی، چشم‌هایی که هم می‌ترسیدند، هم می‌خواستند نترسند.

یاسین جلوی کلاس ایستاد و برای لحظه‌ای کلماتش گیر کرد.

این‌ها می‌توانستند حامد باشند. می‌توانستند خودش باشند. می‌توانستند چشم‌های آینده شبکه‌اش باشند. همین سه امکان هم‌زمان، سخن گفتن را دشوار می‌کرد.

او شروع کرد از مسیرهای عملی گفتن؛ از اینکه قرارداد اجاره را بدون خواندن امضا نکنند، از اینکه صاحبخانه فقط با پول سنجیده نمی‌شود، از اینکه هم‌خانه انتخاب کردن تصمیم اقتصادی و روانی است، از اینکه کار پاره‌وقت اگر بی‌قرارداد باشد، ممکن است درس را بخورد. کیوان درباره حقوق پایه حرف زد. نادری درباره تنهایی و شبکه‌های حمایتی. محسن، با زبان خودش، گفت: «تو تهران اگر گم شدین، خجالت نکشین بپرسین. اما از هرکسی هم نپرسین.»

دانشجوها خندیدند.

در پایان کارگاه، پسری لاغر با کوله‌ای سنگین نزدیک یاسین آمد. گفت از شهر کوچکی آمده و دنبال اتاق است. چشم‌هایش خسته بود. یاسین برای لحظه‌ای حامد را دید. بعد خودش را دید. بعد چیزی تاریک‌تر: امکان اینکه همین پسر، اگر در مدار بنیاد بماند، روزی به حلقه میدان او تبدیل شود.

از این فکر خجالت کشید.

به او گفت: «اول بنشین. بودجه و شرایطت رو بنویسیم. بعد ببینیم چه راه‌هایی هست.»

این جمله ساده بود. شاید کمک بود. شاید آغاز شبکه. شاید هر دو.

برنامه دوم بنیاد، گزارش عمومی کوتاهی درباره «مسکن دانشجویی و شهرهای نابرابر» بود. در آن، داده‌های عمومی، روایت‌های ناشناس، و چند پیشنهاد سیاستی ساده آمده بود. گزارش زیاد دیده نشد، اما در چند کانال دانشجویی چرخید. نادری گفت برای شروع خوب است. لیلا آذرنگ یک پیام کوتاه فرستاد:

«خواندم. بهتر از چیزی بود که می‌ترسیدم. هنوز باید دید بنیاد در پروژه‌های واقعی چه می‌کند.»

یاسین پیام را چند بار خواند. «بهتر از چیزی بود که می‌ترسیدم» از ده تعریف شیرین‌تر بود، چون از زنی می‌آمد که تعریف را آسان خرج نمی‌کرد.

حاج ناصر مبلغی برای بورسیه کوچک پنج دانشجو داد، اما نخواست نامش منتشر شود. یاسین پرسید چرا. گفت: «اگر اسمم بیاد، نصفش می‌شه آبرو، نصفش می‌شه تبلیغ. من فعلاً می‌خوام ببینم واقعاً به درد می‌خوره یا نه.»

همایون برعکس، علاقه داشت حمایت‌ها با نام شرکتش دیده شود. یاسین پذیرفت، اما با شرط اینکه گزارش مالی و معیار انتخاب بورسیه‌ها عمومی باشد. همایون گفت: «تو داری حامی رو هم اذیت می‌کنی.»

یاسین گفت: «برای اینکه بعداً نگن بورسیه‌ها ابزار شبکه‌سازی پنهان بوده.»

همایون گفت: «ولی تا حدی هست.»

یاسین گفت: «پس باید طوری طراحی بشه که فقط این نباشه.»

همین جمله، به شعار ناگفته بنیاد تبدیل شد: **فقط این نباشد.**
بنیاد ابزار مشروعیت بود، اما فقط این نباشد.
کمک بود، اما فقط این نباشد.
شبکه بود، اما فقط این نباشد.
پاسخ به لیلا بود، اما فقط این نباشد.
آرزو بود، دفاع بود، سرمایه‌گذاری نرم بود، جبران بود، و شاید گاهی واقعاً مهربانی.

مشکل دقیقاً همین بود که همه این‌ها با هم بود.

در دفتر بنیاد، که فعلاً همان دفتر بی‌تابلو بود با یک قفسه جدا، یاسین پوشه تازه‌ای باز کرد:

**بنیاد راه شهر ـ عمومی**

کنارش پوشه دیگری:

**بنیاد راه شهر ـ داخلی**

بعد مدت زیادی به این دو پوشه نگاه کرد. هر نهادی از همین دوگانگی شروع می‌شود: آنچه می‌گوید، و آنچه برای اداره خود باید بداند. خطر از جایی آغاز می‌شود که فاصله این دو زیاد شود. اما فاصله صفر هم ممکن نیست.

روی تخته نوشت:

**بنیاد باید فاصله میان عمومی و داخلی را کم نگه دارد.**

بعد زیرش نوشت:

**نه حذف؛ کم.**

چون دیگر به حذف کامل هیچ تضادی باور نداشت.

افتتاح غیررسمی بنیاد در یک نشست کوچک دانشگاهی انجام شد. دکتر مهران‌فر آمد، نادری صحبت کرد، کیوان درباره قراردادهای اجاره گفت، مهسا نقشه‌ای از توزیع سکونت دانشجویان شهرستانی نشان داد، و یاسین در پایان سخنرانی کوتاهی کرد.

او گفت: «من وقتی وارد تهران شدم، فکر می‌کردم شهر فقط بزرگ است. بعد فهمیدم شهر برای بعضی‌ها فقط بزرگ نیست، نامفهوم است. آدم اگر زبان شهر را بلد نباشد، زودتر اشتباه می‌کند، گران‌تر تصمیم می‌گیرد، و تنهاتر می‌شود. بنیاد راه شهر برای این است که ورود به شهر، فقط آزمون بقا نباشد.»

این جمله صادقانه بود. تشویق کوتاهی آمد.

رها در انتهای سالن نشسته بود. نه در ردیف جلو، نه کنار تیم. بیرون و داخل، مثل همیشه. وقتی سخنرانی تمام شد، یاسین نگاهش را پیدا کرد. رها دست نزد. فقط سرش را کمی تکان داد. این برای او کافی بود؛ یا شاید یاسین دوست داشت فکر کند کافی است.

بعد از نشست، لیلا آذرنگ هم جلو آمد. یاسین از دیدنش غافلگیر شد.

«آمدید؟»

لیلا گفت: «بنیاد عمومی است، نه؟»

«بله.»

«پس آمدم ببینم عمومی بودنش چه شکلی است.»

یاسین گفت: «و؟»

لیلا گفت: «فعلاً تمیز است. زیادی تمیز.»

«این نقد است؟»

«هشدار است. چیزهای تمیز زود لکه را پنهان می‌کنند.»

بعد مکث کرد. «اما بخش دانشجویان شهرستانی واقعی بود. این را ادامه بدهید. آنجا اگر بازی هم باشد، اثرش ممکن است از بازی بزرگ‌تر شود.»

این جمله برای یاسین مهم بود. اثرش ممکن است از بازی بزرگ‌تر شود. شاید همین امید بنیاد بود. نیت‌ها مخلوط بودند، سازوکارها ناقص، منفعت‌ها حاضر، اما اثر می‌توانست از محاسبه اولیه جلو بزند. چیزی که برای دفاع ساخته شده، اگر درست کار کند، شاید روزی واقعاً از صاحبش مستقل شود.

و همین استقلال، هم آرزو بود، هم تهدید.

چند ماه بعد، اولین دانشجویی که از بنیاد بورسیه مسکن گرفت، پیامی فرستاد:

«آقای راد، اگر این کمک نبود، شاید منم مثل خیلی‌ها برمی‌گشتم. نمی‌دونم چطور تشکر کنم.»

یاسین پیام را خواند و به حامد فکر کرد. به اینکه بنیاد برای این پسر کاری کرد که او برای حامد نتوانسته بود کامل بکند. بعد به این فکر کرد که همین دانشجو شاید روزی در یکی از کارگاه‌ها، در یکی از پروژه‌ها، در یکی از حلقه‌های میدان، به بنیاد برگردد. آیا این بد بود؟ نه الزاماً. آیا کاملاً بی‌خطر بود؟ نه.

او جواب داد:

«تشکر لازم نیست. فقط اگر جایی دیدی کسی مثل خودت روزهای اول گم شده، راه را به او نشان بده.»

بعد چند ثانیه مکث کرد. این جمله زیبا بود. اما آیا همین، شبکه‌سازی نبود؟

بله بود.

اما شاید همه شبکه‌ها اسارت نیستند. بعضی شبکه‌ها راه برگشت از تنهایی‌اند. تفاوتشان در این است که آیا می‌توانی از آن‌ها خارج شوی بی‌آنکه بی‌وفا شمرده شوی.

شب، یاسین در دفتر تنها ماند. چراغ قفسه بنیاد روشن بود. کنار آن پوشه‌های انبارها، خانه صفا، پروژه نادری، دفتر معماری، حاج ناصر و همایون بود. بنیاد حالا کنار همه آن‌ها ایستاده بود؛ نه بالاتر، نه جدا. همین جایگاه واقعی‌اش بود.

او در دفترچه نوشت:

**بنیاد، خیر خالص نیست. دفاع خالص هم نیست. پلی است میان کاری که می‌کنم و روایتی که می‌خواهم از آن باقی بماند. اگر مراقب نباشم، نقاب می‌شود. اگر مراقب باشم، شاید زره شود. اگر خیلی خوش‌شانس باشم، شاید روزی خودش راهی شود که حتی من نتوانم کامل کنترلش کنم.**

بعد جمله مادر را نوشت:

**کمک واقعی باید امکان جدا شدن را باقی بگذارد.**

و زیر آن، جمله تازه‌ای اضافه کرد:

**قدرت واقعی شاید آن است که چیزی بسازی که روزی بتواند به تو نه بگوید.**

چند لحظه به این جمله نگاه کرد.

آیا چنین چیزی می‌ساخت؟

هنوز نه.

اما برای اولین بار، فهمید مشروعیت فقط پوشاندن نیست. گاهی ساختن نهادی است که اگر جدی گرفته شود، دیر یا زود دست خودت را هم می‌بندد.

و شاید همین دست‌بسته شدن، تنها راهی بود که آدمی مثل یاسین می‌توانست بدون توقف، کاملاً به شکارچی تبدیل نشود.

بیرون، تهران تاریک و روشن بود. شهر همچنان می‌فروخت، می‌خرید، حذف می‌کرد، می‌ساخت، و نام‌های تازه برای کارهای قدیمی پیدا می‌کرد. در گوشه‌ای از این شهر، بنیاد کوچکی شروع شده بود که می‌خواست راه را نشان بدهد.

اما راه همیشه دوطرفه است.

همان‌قدر که آدم را به شهر می‌برد، می‌تواند روزی شهر را هم به حساب آدم بیاورد.

# فصل هفدهم

# آرمان برمی‌گردد

آرمان هیچ‌وقت از زندگی یاسین بیرون نرفته بود؛ فقط از مدار نزدیکش خارج شده بود.

مثل آدمی که زمانی در یک اتاق با تو خوابیده، صدای نفس کشیدنت را در تاریکی شنیده، روزهای بی‌پولی‌ات را دیده، کفش‌های کهنه‌ات را شناخته، و بعد کم‌کم از مسیرت کنار رفته باشد. چنین آدمی حتی اگر سال‌ها تلفن نزند، از حافظه پاک نمی‌شود. آدم‌هایی که آغاز تو را دیده‌اند، خطرناک‌اند؛ چون بعدها هرقدر هم که بزرگ شوی، در نگاه آن‌ها همیشه نسخه‌ای از تو باقی می‌ماند که هنوز به ترمینال جنوب بدهکار است.

آرمان از همان سال‌های اول با یاسین فرق داشت. او تهران را مثل میراث می‌شناخت، نه مثل میدان جنگ. از خانواده‌ای آمده بود که کتاب در خانه‌شان وسیله تزئین نبود، پدرش استاد بازنشسته ادبیات بود، مادرش مترجم، و خودش از کودکی یاد گرفته بود در جهان با کلمه وارد شود، نه با تقلا. اما همین امتیاز، او را بی‌رحم نکرده بود؛ دست‌کم نه به شکل معمول. او از آن آدم‌هایی بود که به بی‌عدالتی حساس‌اند، چون فرصت داشته‌اند آن را از فاصله ببینند و درباره‌اش درست حرف بزنند.

در اتاق ۳۱۴، آرمان اولین کسی بود که به یاسین گفته بود: «فرق هست بین کمک و کاسبی.»

آن جمله، آن روز روی یاسین اثر نگذاشته بود؛ یا فکر کرده بود اثر نگذاشته. اما بعدها، هر بار که پولی از اضطرار کسی درمی‌آمد، صدای آرمان از جایی دور بلند می‌شد. نه آن‌قدر بلند که متوقفش کند، اما آن‌قدر روشن که نگذارد کاملاً بی‌صدا پیش برود.

بعد از سال‌های خوابگاه، راهشان جدا شد. آرمان وارد کارشناسی ارشد مطالعات معماری و فرهنگ شهری شد، مدتی با یک گروه هنری کار کرد، بعد در چند پروژه مستندسازی محله‌های قدیمی، آرشیو شفاهی و روایت‌های شهری درگیر شد. پول زیادی در کارش نبود. اعتبار دانشگاهی کم‌وبیش داشت، دعوت به نشست‌ها داشت، مقاله‌های کوتاه می‌نوشت، گاهی در گالری‌های

کوچک یا مراکز فرهنگی سخنرانی می‌کرد، اما هیچ‌وقت از آن جنس آدمی نشد که بتواند پروژه را به قرارداد و قرارداد را به شبکه و شبکه را به پول تبدیل کند.

خودش این را ضعف نمی‌نامید. می‌گفت بعضی کارها اگر زیاد حرفه‌ای شوند، جانشان را از دست می‌دهند.

یاسین هر بار که این جمله را از دور می‌شنید، در دل می‌گفت: «جان هم اجاره می‌خواهد.»

اما به آرمان نمی‌گفت.

بعد از تأسیس بنیاد راه شهر، نام آرمان دوباره بیشتر به گوش یاسین خورد. نه مستقیم. از طریق نادری، از طریق چند دانشجو، از طریق رها، از طریق پوسترهای کوچک در گروه‌های فرهنگی. آرمان طرحی راه انداخته بود به نام «**آرشیو کوچه‌های خاموش**»؛ پروژه‌ای کوچک برای ثبت روایت خانه‌ها، مغازه‌ها، پاتوق‌ها و زندگی روزمره محله‌هایی که پیش از ورود پروژه‌های بازآفرینی و سرمایه‌گذاری، در سکوت تغییر می‌کردند.

در پوستر نوشته بودند:

**هر محله پیش از آنکه تغییر کند، باید بتواند خودش را روایت کند.**

یاسین این جمله را دید و مدتی به آن نگاه کرد. زیبا بود. از آن جمله‌هایی که آرمان بلد بود بسازد؛ جمله‌هایی که هم اعتراض بودند، هم دعوت، هم کمی غمگین. اما زیر پوستر، با فونتی کوچک‌تر، نوشته بود:

**برای ادامه پروژه نیازمند حمایت مالی، فضای کار و تجهیزات ضبط هستیم.**

این خط کوچک‌تر، از جمله بزرگ بالاتر راست‌تر بود.

چند هفته بعد، آرمان خودش آمد.

نه با ایمیل. نه با فرم درخواست. نه با معرفی رسمی. یک عصر سرد، نزدیک غروب، وقتی دفتر بنیاد خلوت شده بود و محسن داشت بروشورهای کارگاه بعدی را مرتب می‌کرد، زنگ در خورد. یاسین در را باز کرد و آرمان را دید؛ با همان کیف پارچه‌ای، همان نگاه آرام، اما کمی شکسته‌تر. موهایش کمتر مرتب بود. ریشش چند روزه بود. زیر چشم‌هایش تیرگی داشت. در دستش یک جعبه مقوایی بود.

یاسین چند لحظه فقط نگاهش کرد.

«آرمان؟»

آرمان لبخند زد. «هنوز اسممو یادته؟»

یاسین گفت: «بیا تو.»

آرمان وارد شد. به اتاق نگاه کرد؛ دفتر بی‌تابلوی قدیمی دیگر همان اتاق نبود. یک قفسه مخصوص بنیاد داشت، چند پوستر روی دیوار، نقشه‌هایی با لایه‌های رنگی، برگه‌های گزارش، عکسی از کارگاه دانشجویان شهرستانی، و روی میز پذیرش کوچک، بروشورهایی با لوگوی **بنیاد راه شهر**.

آرمان جعبه را روی زمین گذاشت.

«اینجا خیلی عوض شده.»

یاسین گفت: «کم‌کم.»

آرمان به قفسه‌ها نگاه کرد. «تو همیشه کم‌کم می‌گی. بعد آدم می‌بینه یک سیستم ساخته‌ای.»

محسن از پشت میز سر بلند کرد. «سلام آرمان جان.»

آرمان با محسن دست داد. محسن او را می‌شناخت، اما نه مثل یاسین. آن‌ها در خوابگاه هم‌دوره بودند، ولی آرمان همیشه کمی در جهان دیگری راه می‌رفت. محسن گفت باید برود پایین چند نسخه چاپی بگیرد و با هوشیاری مهربانانه‌ای اتاق را ترک کرد.

یاسین گفت: «چای؟»

آرمان گفت: «اگر هنوز چای برای کمتر رسمی کردن رابطه است، آره.»

یاسین لبخند زد. «هنوز هست.»

آرمان نشست، اما نه روی صندلی مراجعه‌کننده. صندلی سوم را انتخاب کرد؛ همان صندلی‌ای که یاسین سال‌ها پیش خریده بود تا جلسه‌ها شبیه بازجویی نباشند. انتخابش تصادفی نبود. آرمان همیشه جای نشستن را می‌فهمید.

یاسین چای آورد. چند لحظه میانشان سکوت ماند. سکوتی که با آدم‌های غریبه پیش نمی‌آید. غریبه‌ها برای پر کردن سکوت عجله می‌کنند؛ آدم‌های قدیمی می‌گذارند سکوت نشان بدهد چه‌قدر زمان گذشته است.

آرمان گفت: «شنیدم بنیاد راه انداختی.»

«شنیدی یا دیدی؟»

«اول شنیدم. بعد دیدم. بعد مدتی سعی کردم نبینم.»

یاسین گفت: «چرا؟»

آرمان چای را هم نزد. «چون سخت بود.»

«چی سخت بود؟»

«اینکه تو همان چیزی را ساختی که من همیشه درباره‌اش حرف می‌زدم، اما با روشی که همیشه ازش می‌ترسیدم.»

یاسین چیزی نگفت.

آرمان ادامه داد: «تو کمک را تبدیل کردی به سازوکار. نقد را تبدیل کردی به بخش فرآیند. مشارکت را تبدیل کردی به بند قابل پیگیری. حتی تردید را هم فرم‌پذیر کردی. از یک طرف نمی‌تونم بگم بد است. از طرف دیگر، می‌ترسم هرچیزی که وارد این ساختار می‌شود، کم‌کم زبان خودش را از دست بدهد.»

یاسین گفت: «و با این‌حال آمدی اینجا.»

آرمان لبخند زد. تلخ نبود، اما راحت هم نبود. «آره. این همان بخش شرم‌آورش است.»

یاسین نگاهش را به جعبه مقوایی انداخت. «این چیه؟»

آرمان خم شد و در جعبه را باز کرد. چند نوار صدا، هارد اکسترنال، دفترهای دست‌نویس، چند عکس چاپی، بروشورهای قدیمی، نقشه‌های محله، و تعدادی برگه پر از یادداشت داخلش بود.

«آرشیو کوچه‌های خاموش.»

یاسین یکی از عکس‌ها را برداشت. پیرزنی جلوی در خانه‌ای قدیمی ایستاده بود. در چوبی سبزرنگ، آجرهای قدیمی، سایه تاک، و لبخندی که بیشتر از شادی، شرم حضور دوربین داشت. پشت عکس نوشته شده بود: **خانم تاجیک، کوچه صبوری، خانه‌ای که پسرها می‌خواهند بفروشند.**

آرمان گفت: «شش ماه است داریم کار می‌کنیم. داوطلبانه شروع شد. چند دانشجو، دو نفر از بچه‌های تئاتر، یک عکاس، من. اول فکر کردیم فقط روایت جمع می‌کنیم. بعد دیدیم آدم‌ها قرارداد نمی‌فهمند، سند نمی‌فهمند، نمی‌دانند وقتی مالک می‌گوید باید تخلیه کنید چه حقی دارند. کار از آرشیو رفت سمت مشاوره، بعد سمت کارگاه، بعد سمت درگیری با شهرداری. حالا اجاره اتاق

عقب افتاده. بچه‌ها خسته‌اند. تجهیزات نداریم. و بدتر از همه، محله‌ای که داریم ثبت می‌کنیم، دارد زودتر از ما تغییر می‌کند.»

یاسین عکس را آرام روی میز گذاشت.

«چقدر لازم دارید؟»

آرمان خندید. این بار تلخ. «دیدی؟ همین. من هنوز دارم مقدمه اخلاقی می‌چینم، تو مستقیم رفتی سر عدد.»

یاسین گفت: «چون اگر عدد نداشته باشیم، اخلاق روی هوا می‌مونه.»

آرمان گفت: «این جمله تو خلاصه تمام اختلاف ماست.»

«و شاید دلیل اینکه بالاخره آمدی.»

آرمان به او نگاه کرد. نگاهش تیز شد، اما حمله نکرد. «آره. شاید.»

این اعتراف، اتاق را سنگین کرد.

یاسین روی صندلی خودش نشست. «آرمان، اگر برای حمایت آمدی، باید درخواست رسمی ثبت شود. نه چون می‌خوام تو را اذیت کنم. چون اگر بدون فرآیند به تو پول بدهم، بنیاد می‌شود دفتر شخصی من.»

آرمان گفت: «فکر می‌کنی الان نیست؟»

یاسین آهسته گفت: «دارم تلاش می‌کنم فقط نباشد.»

آرمان چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «این جواب را قبول دارم. نه کامل. ولی قبول دارم.»

یاسین گفت: «می‌تونی طرح را رسمی بیاوری. شورای کوچک بررسی دارد. نادری، مهسا، کیوان، دو نفر دیگر. من تنها تصمیم نمی‌گیرم.»

آرمان به قفسه بنیاد نگاه کرد. «عجیب است. تو برای اینکه ثابت کنی همه چیز دست تو نیست، ساختاری ساخته‌ای که همه از مسیر تو واردش می‌شوند.»

یاسین گفت: «این تناقض را می‌فهمم.»

«فهمیدنش کافی نیست.»

«می‌دانم.»

آرمان برای اولین بار مستقیم به او نگاه کرد. «مشکل تو همیشه همین بوده. می‌دانی. و باز جلو می‌روی.»

این جمله را رها گفته بود. لیلا هم به شکل دیگری گفته بود. اما از دهان آرمان فرق داشت، چون آرمان آغاز را دیده بود. او می‌توانست بگوید «همیشه» و این همیشه، سند داشت.

یاسین گفت: «و مشکل تو شاید اینه که فکر می‌کنی اگر کامل مطمئن نباشی، نباید جلو بری.»

آرمان گفت: «نه. مشکل من اینه که هر بار جلو رفتم، پول کم آوردم.»

هر دو ساکت شدند.

این جمله دیگر نقد نبود. زخم بود.

یاسین آهسته پرسید: «چرا زودتر نگفتی؟»

آرمان خندید. «چون نمی‌خواستم از تو پول بگیرم.»

«از من یا از بنیاد؟»

«فرقش هنوز برام روشن نیست.»

یاسین جواب نداد. چون حق با او بود. بنیاد داشت تلاش می‌کرد از یاسین جدا شود، اما هنوز هرکس از در وارد می‌شد، اول چشمش دنبال یاسین می‌گشت.

آرمان گفت: «می‌دونی سخت‌ترین بخشش چیه؟»

«چی؟»

«اینکه من سال‌ها بهت می‌گفتم مراقب باش همه چیز را تبدیل به سازوکار نکنی. حالا پروژه من، اگر وارد سازوکار تو نشه، احتمالاً می‌میره.»

یاسین گفت: «شاید سازوکار همیشه دشمن جان نیست. گاهی ظرفشه.»

آرمان گفت: «ظرف اگر زیادی محکم باشه، شکل محتوا رو عوض می‌کنه.»

«و اگر ظرف نباشه، محتوا می‌ریزه.»

آرمان آه کشید. «هنوز هم همین‌طوری حرف می‌زنیم.»

یاسین گفت: «حداقل حالا چای بهتره.»

آرمان برای اولین بار واقعاً لبخند زد. «نه. چای خوابگاه بهتر بود. چون مجانی بود و هنوز کسی نمی‌دانست قرار است چه‌کاره شود.»

نام خوابگاه که آمد، اتاق نرم‌تر شد. چند لحظه، هر دو به سال‌های قبل برگشتند؛ به تخت‌های فلزی، بوی جوراب خیس، صدای پیمان که نیمه‌شب با تلفن پروژه می‌گرفت، محسن که با همه دوست می‌شد، حامد که دنبال اتاق می‌گشت، یاسین که در دفترچه‌اش آدم‌ها را یادداشت می‌کرد، و آرمان که گاهی از پشت کتابش نگاه می‌کرد و می‌فهمید این پسر ساکت دارد شهر را طور دیگری می‌خواند.

آرمان گفت: «آن موقع فکر می‌کردم تو یا نابود می‌شی، یا خطرناک.»

یاسین پرسید: «حالا؟»

آرمان گفت: «حالا می‌بینم این دو تا همیشه جدا نیستند. آدم می‌تواند بخش‌هایی از خودش را نابود کند و با همان‌ها خطرناک شود.»

یاسین به عکس خانم تاجیک نگاه کرد. «برای پروژه‌ات چه می‌خواهی؟ دقیق.»

آرمان این بار فرار نکرد. از کیفش برگه‌ای بیرون آورد. معلوم بود آماده کرده، اما تا این لحظه نمی‌خواست نشان دهد. بودجه سه‌ماهه بود: اجاره اتاق محله، حق‌الزحمه حداقلی برای دو پژوهشگر، تجهیزات ضبط، چاپ بروشور حقوقی، کارگاه‌های کوچک، و انتشار یک گزارش عمومی.

عدد، نسبت به پروژه‌های یاسین ناچیز بود. از هزینه یک جلسه مشاوره برای حاج ناصر هم کمتر. همین او را ناراحت کرد. آرمان با این مبلغ کوچک، این‌همه تردید و شرم و مقاومت را حمل کرده بود.

یاسین گفت: «این خیلی کمه.»

آرمان گفت: «برای شما شاید.»

برای شما.

این دو کلمه از «تو» دورتر بود. یاسین حس کرد میانشان نه سال‌ها، بلکه طبقه‌ای تازه ایستاده است. نه طبقه به معنای شناسنامه‌ای؛ طبقه به معنای امکان. او حالا می‌توانست عددی را کم بداند که برای آرمان، ادامه زندگی یک پروژه بود.

گفت: «منظورم این بود که برای کاری که می‌کنی، کم بستی.»

آرمان گفت: «اگر بیشتر می‌نوشتم، خودم باور نمی‌کردم کسی بدهد.»

یاسین آهسته گفت: «این هم نوعی فقره. آدم حتی نیاز واقعی‌اش را کوچک می‌نویسد که رد نشود.»

آرمان به او نگاه کرد. «این جمله خوبه. ولی لطفاً در گزارش بنیاد استفاده‌اش نکن.»

یاسین لبخند زد. «قول نمی‌دم. ولی اگر استفاده کنم، اسمت رو نمی‌زنم.»

آرمان هم خندید. خنده کوتاه بود، اما واقعی.

بعد دوباره جدی شد. «یک شرط دارم.»

«بگو.»

«اگر بنیاد حمایت کرد، محتوای آرشیو مال بنیاد نمی‌شود. نه داده، نه روایت، نه عکس‌ها، نه اعتماد آدم‌ها.»

«قبول.»

«گزارش ما می‌تواند به پروژه‌های بازآفرینی، حتی به مدل‌های نزدیک به کار تو، نقد کند.»

«قبول.»

«اسم بنیاد روی همه چیز نمی‌آید. فقط جایی که لازم است، با عنوان حامی.»

«قبول.»

آرمان مکث کرد. «این‌قدر راحت قبول نکن. آدم شک می‌کند.»

یاسین گفت: «چون قبلاً درباره همه‌شان فکر کرده‌ام.»

«یا چون می‌دانی همین قبول کردن‌ها هم برای بنیاد اعتبار می‌سازد.»

این‌بار یاسین چیزی نگفت.

آرمان سرش را تکان داد. «دیدی؟ اینجاست که آدم گیج می‌شود. تو اگر دخالت کنی، بد است. اگر دخالت نکنی، باز هم می‌تواند به نفعت تمام شود. اگر نقد را تحمل کنی، می‌گویند بنیاد بالغ است. اگر پول بدهی و کنار بایستی، باز هم می‌گویند چه حامی خوبی. قدرت هوشمند همین است دیگر؛ حتی عقب ایستادنش هم دیده می‌شود.»

یاسین گفت: «پس چه کار کنم؟ حمایت نکنم؟»

آرمان گفت: «نه. این هم جواب راحت توست. می‌گویی چون هر کاری آلوده است، پس کار را ادامه بدهیم. من نمی‌گم حمایت نکن. می‌گم فراموش نکن حتی حمایت تمیز هم اثر قدرت دارد.»

یاسین گفت: «فراموش نمی‌کنم.»

آرمان گفت: «فراموش می‌کنی. همه فراموش می‌کنیم. برای همین باید چیزی بیرون از حافظه تو باشد.»

«مثلاً؟»

«قرارداد. انتشار عمومی. حق نقد. امکان خروج. و اینکه آدم‌هایی که حمایت می‌شوند، مجبور نشوند برای همیشه در مدار بنیاد بمانند.»

یاسین به او نگاه کرد. این همان جمله مادر بود، به زبان آرمان:

**کمک واقعی باید امکان جدا شدن را باقی بگذارد.**

گفت: «این را در توافق می‌گذاریم.»

آرمان گفت: «جدی؟»

«بله. حق خروج از همکاری، بدون برچسب بی‌وفایی یا منع حمایت‌های آینده، اگر گزارش مالی و تعهدهای قبلی روشن باشد.»

آرمان چند لحظه خیره ماند. «تو خیلی خطرناکی.»

یاسین خندید. «چرا این‌بار؟»

«چون حتی نقد مرا هم تبدیل می‌کنی به بند بهتر.»

«این بد است؟»

«نه. همین ترسناکش می‌کند.»

آن شب آرمان دیر رفت. فرم را نبرد. گفت باید فکر کند. یاسین اصرار نکرد. وقتی آرمان جعبه مقوایی را برداشت، یاسین گفت: «بذار اینجا بمونه. سنگینه.»

آرمان گفت: «نه. هنوز نه.»

هنوز نه.

یعنی هنوز آرشیو وارد اتاق یاسین نشده بود. هنوز آن اعتماد کامل یا نیمه‌کامل رخ نداده بود. هنوز آرمان می‌خواست چیزی را در دست خودش نگه دارد، حتی اگر شانه‌اش زیر وزنش درد بگیرد.

وقتی رفت، یاسین مدتی پشت در ایستاد. بعد برگشت و روی صندلی سوم نشست؛ همان‌جا که آرمان نشسته بود. از آن زاویه، دفترش فرق داشت. میز او کمی بزرگ‌تر دیده می‌شد. قفسه‌ها رسمی‌تر. لوگوی بنیاد بیشتر به چشم می‌آمد. آدم اگر از صندلی سوم نگاه می‌کرد، می‌فهمید چرا آرمان هنوز فرق یاسین و بنیاد را روشن نمی‌دید.

سه روز بعد، درخواست رسمی رسید.

نه با زبان پرزرق‌وبرق، نه با کلمات التماسی. عنوان طرح همان بود: **آرشیو کوچه‌های خاموش.**
آرمان در توضیح نوشته بود:

**این طرح برای نجات محله نیست؛ برای آن است که محله پیش از تغییر، بی‌صدا نماند. ما ادعا نمی‌کنیم روایت کردن جلوی حذف را می‌گیرد، اما حذف بی‌روایت، مرگ دوم مکان است.**

یاسین این جمله را چند بار خواند.

در جلسه بررسی، طرح بحث‌برانگیز شد. نادری گفت طرح از نظر اجتماعی مهم است. مهسا گفت داده‌های مکانی باید با دقت محرمانه بماند. کیوان گفت اگر وارد مشاوره حقوقی می‌شوند، باید مرز مسئولیت روشن باشد. یکی از مشاوران مالی پرسید آیا حمایت از آرمان، به‌خاطر رابطه قدیمی با یاسین، تعارض منافع نیست. یاسین قبل از دیگران گفت هست.

همه نگاهش کردند.

ادامه داد: «برای همین من در رأی نهایی شرکت نمی‌کنم. فقط توضیح می‌دهم که آرمان را می‌شناسم و این رابطه باید ثبت شود.»

نادری سر تکان داد. «درست است.»

محسن، که در گوشه اتاق بود، بعداً به یاسین گفت: «تو حتی رفاقت را هم صورتجلسه کردی.»

یاسین گفت: «اگر نکنم، بعداً می‌شود شایعه.»

محسن گفت: «گاهی هم اگر بکنی، می‌شود غمگین.»

یاسین چیزی نگفت. درست بود. بعضی روابط وقتی وارد صورتجلسه می‌شوند، سالم‌تر می‌شوند، اما چیزی از گرمایشان کم می‌شود. طرح تصویب شد. نه به‌خاطر یاسین، یا دست‌کم نه فقط به‌خاطر او. بودجه کمی بالاتر رفت. بند استقلال محتوایی اضافه شد. بند حق خروج اضافه شد. بند انتشار نقد فرآیند حمایت اضافه شد. آرمان وقتی نسخه اصلاح‌شده قرارداد را دید، مدتی حرف نزد.

بعد گفت: «تو واقعاً گذاشتی من بعداً خود بنیاد را نقد کنم.»

یاسین گفت: «اگر نتونی نقد کنی، حمایت به درد من هم نمی‌خوره.»

«به درد تو؟»

«بله. چون بنیاد اگر فقط صدای موافق بسازد، زود می‌میرد. یا بدتر، زنده می‌ماند و بو می‌گیرد.»

آرمان گفت: «فرزام این رو گفته؟»

یاسین لبخند زد. «تقریباً.»

آرمان قرارداد را امضا کرد. لحظه امضا، دستش کمی مکث کرد. یاسین دید. خودش هم هنگام امضای مقابل مکث کرد. هر دو می‌دانستند این فقط قرارداد یک پروژه کوچک نیست. این سندی بود که گذشته مشترکشان را وارد زبان تازه‌ای می‌کرد: حامی، مجری، گزارش، بودجه، خروجی، استقلال.

بعد از امضا، آرمان گفت: «حس بدی دارم.»

یاسین گفت: «می‌فهمم.»

«نه. نمی‌فهمی. تو الان در طرفی نشسته‌ای که پول می‌دهد.»

این جمله مثل سیلی آرام بود.

یاسین گفت: «شاید راست می‌گی.»

آرمان گفت: «من نمی‌خوام ازت متنفر بشم. ولی نمی‌خوام ممنونت هم باشم.»

یاسین گفت: «لازم نیست هیچ کدوم باشی.»

آرمان گفت: «این را تو می گی. اما کمک همیشه یک سایه می‌ذاره.»

یاسین یاد مادر افتاد: کمک واقعی باید امکان جدا شدن را باقی بگذارد.

گفت: «پس سعی کنیم سایه‌اش کوتاه باشد.»

آرمان گفت: «سایه را با نیت کوتاه نمی کنند. با ساختار کوتاه می کنند.»

یاسین گفت: «برای همین ساختارش را نوشتیم.»

آرمان نگاهش کرد. «و باز برگشتیم به سازوکار.»

این بار هر دو خندیدند، اما خنده زود تمام شد.

چند هفته بعد، نخستین گزارش تصویری آرمان از آرشیو کوچه‌های خاموش رسید. اتاق کوچک، دیوارهای سفید، چند صندلی ناجور، یک ضبط صوت روی میز، نقشه‌ای که با دست کشیده شده بود، و چند زن و مرد که دور میز نشسته بودند. در یکی از عکس‌ها، خانم تاجیک همان پیرزن جلوی در سبز، روی صندلی نشسته بود و می گفت: «خانه را که بفروشند، من نمی‌دانم صبح‌ها باید پنجره کجا را باز کنم.»

زیر عکس نوشته بودند:

**جلسه روایت خانه‌های در آستانه فروش ـ با حمایت بنیاد راه شهر**

یاسین عکس را دید و هم‌زمان دو حس آمد: گرما و نگرانی. گرما، چون این کار واقعی بود. کسی حرف می‌زد که شاید پیش از آن فقط در حاشیه تصمیم‌ها بود. نگرانی، چون زیر همان حرف، نام بنیاد بود. یعنی صدای خانم تاجیک، حتی اگر مستقل ضبط شده بود، حالا از مسیری عبور می کرد که یاسین ساخته بود.

رها گزارش را دید و گفت: «این یکی خوب است.»

یاسین پرسید: «واقعاً؟»

«بله. چون هنوز زیادی تمیز نشده. دست‌های آرمان توی متن معلوم است.»

«این خوبه؟»

«فعلاً بله.»

لیلا آذرنگ هم چند روز بعد یادداشتی کوتاه نوشت:

**وقتی نهادی که با دارایی‌های شهری کار می‌کند، از آرشیوی حمایت می‌کند که شاید روزی علیه منطق دارایی شهادت دهد، باید نه ساده‌لوحانه تحسین کرد و نه فوری محکوم. باید دید آیا حمایت، امکان مخالفت را افزایش می‌دهد یا مخالفت را در قاب حامی آرام می‌کند.**

آرمان لینک یادداشت را برای یاسین فرستاد و فقط نوشت:

«قاب حامی.»

یاسین جواب داد:

«حق نقد محفوظ است.»

آرمان نوشت:

«حق خروج هم.»

یاسین مدتی به پیام نگاه کرد. حق خروج. چقدر ساده روی کاغذ آمده بود، و چقدر سخت بود در زندگی واقعی.

ماه بعد، آرمان برای ارائه میان‌دوره به بنیاد آمد. این بار جعبه مقوایی را با خودش آورد و گذاشت روی میز. گفت: «حالا می‌تواند اینجا بماند. موقت.»

این کلمه را با تأکید گفت. در جلسه، اول گزارش داد که حمایت بنیاد باعث شده پروژه سه ماه دیگر زنده بماند، اما هم‌زمان باعث شده بعضی ساکنان بپرسند پشت بنیاد کدام سرمایه‌گذار است. گفت چند نفر از اهالی اول فکر کرده‌اند آرشیو مقدمه خرید یا تخریب است. گفت اعتماد، با پول نمی‌آید؛ حتی گاهی پول اعتماد را سخت‌تر می‌کند. گفت تیم مجبور شده بارها توضیح دهد که روایت‌ها برای فروش به پروژه‌های شهری جمع نمی‌شود.

یکی از اعضای بنیاد پرسید: «آیا این سوءظن‌ها با گذر زمان کمتر شده؟»

آرمان گفت: «در بعضی موارد بله. اما نباید هدف ما از بین بردن کامل سوءظن باشد. کمی سوءظن سالم است. مردم حق دارند نسبت به نهادی که پول می‌دهد و روایت جمع می‌کند، سؤال داشته باشند.»

محسن زیر لب گفت: «آمده بود کمک بگیره، حالا درس هم می‌ده.»

یاسین آرام گفت: «برای همین کمک گرفت.»

بعد از جلسه، آرمان و یاسین با هم از دفتر بیرون آمدند. هوا تاریک بود. در راه‌پله، صدای حسابدار طبقه کناری می‌آمد. همان راه‌پله‌ای که سال‌ها قبل یاسین تنها پایین می‌رفت و فکر می‌کرد دفتر یعنی جایی که آدم‌ها مشکلشان را روی میز او بگذارند. حالا یکی از قدیمی‌ترین شاهدان زندگی‌اش، مشکل خودش را روی میز او گذاشته بود؛ اما همراهش نقد، شرط، و حق خروج هم آورده بود.

در خیابان، آرمان ایستاد.

«یاسین.»

«جان؟»

«تو موفق شدی.»

یاسین گفت: «هنوز نه.»

آرمان گفت: «این هم یکی از جمله‌های همیشگی توست. موفق شدی. نه به معنای پولدار شدن. به معنای اینکه آدم‌هایی مثل من هم مجبورند موقع فکر کردن به امکان ادامه کارشان، اسم تو را در نظر بگیرند.»

یاسین حس کرد چیزی درونش هم خوشحال شد، هم زخمی. این همان چیزی بود که نباید از آن لذت می‌برد؛ اما برد. اعتراف آرمان، از هر تعریف همایون یا احترام حاج ناصر سنگین‌تر بود. چون آرمان آغاز را دیده بود. اگر او می‌گفت یاسین موفق شده، یعنی فاصله واقعاً طی شده است.

یاسین گفت: «نمی‌خواستم مجبورت کنم.»

آرمان گفت: «لازم نیست آدم‌ها را مجبور کنی. کافی است تنها نهادی باشی که در لحظه درست، چیزی دارد که آن‌ها ندارند.»

این جمله دقیق بود. و خطرناک.

آرمان ادامه داد: «من هنوز به خیلی چیزهای تو نقد دارم. هنوز فکر می‌کنم تو شهر را زیادی از مسیر حرکت دارایی می‌فهمی. هنوز فکر می‌کنم هر چیزی که وارد سیستم تو می‌شود، کمی شکل تو را می‌گیرد.»

یاسین پرسید: «و با این‌حال؟»

آرمان به خیابان نگاه کرد. «با این‌حال اگر حمایت بنیاد نبود، آرشیو احتمالاً تعطیل می‌شد.»

هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

این همان وابستگی بود؛ نه خرید، نه تسلیم، نه فساد. چیزی نرم‌تر، واقعی‌تر، دردناک‌تر. آرمان هنوز منتقد بود. هنوز می‌توانست نه بگوید. هنوز قرارداد حق خروج داشت. اما اتاقی که در آن پیرزن‌ها خاطره خانه‌هایشان را تعریف می‌کردند، با پول نهادی روشن مانده بود که یاسین ساخته بود.

یاسین گفت: «این برای تو سخت است؟»

آرمان گفت: «خیلی.»

«برای من هم.»

آرمان نگاهش کرد. «نه به یک شکل.»

«می‌دانم.»

آرمان گفت: «تو سختی‌اش را به شکل مسئولیت حس می‌کنی. من به شکل بدهکاری.»

یاسین خواست بگوید بدهکار نیستی. اما نگفت. چون اگر می‌گفت، شاید دروغی مهربان می‌شد. کمک، حتی وقتی شرط حق خروج دارد، حتی وقتی شفاف است، حتی وقتی نیتش خوب است، بدهی روانی می‌سازد. انکارش آن را پاک نمی‌کند.

گفت: «پس باید کاری کنیم این بدهی کمتر شود.»

آرمان گفت: «یا تبدیلش کنیم به چیزی که بتوانم با آن مخالفت کنم.»

یاسین لبخند زد. «این جمله فقط از تو درمی‌آید.»

آرمان گفت: «از تو هم یک روز درمی‌آمد. قبل از اینکه همه‌چیز را تبدیل به مدل کنی.»

یاسین خندید، اما جمله کمی درد داشت. در هفته‌های بعد، آرشیو کوچه‌های خاموش بیشتر دیده شد. گزارش اول منتشر شد، با بخشی مستقل به نام «یادداشت انتقادی درباره حمایت نهادی». در آن، آرمان نوشته بود حمایت بنیاد امکان ادامه پروژه را فراهم کرده، اما هم‌زمان رابطه اعتماد با محله را پیچیده‌تر کرده است. نوشته بود هیچ حمایتی بی‌اثر نیست؛ حامی حتی اگر دخالت نکند، قاب می‌سازد. نوشته بود بنیاد اگر می‌خواهد واقعاً حامی روایت‌های مستقل باشد، باید بپذیرد که گاهی

همین روایت‌ها، منطق پروژه‌هایی را نقد کنند که حامیان دیگر بنیاد از آن سود می‌برند. گزارش منتشر شد.

همایون پیام داد: «این بخش آخر لازم بود؟»

یاسین جواب داد: «بله.»

حاج ناصر گفت: «تو پول می‌دی که طرف بگه پول تو خطر داره؟»

یاسین گفت: «اگر نگوید، خطر بیشتر است.»

حاج ناصر خندید. «تو دیگر برای هر ضرری بیمه فلسفی داری.»

لیلا یادداشت گزارش را بازنشر کرد و نوشت: «مهم است که حمایت، حق نقد را حذف نکرده؛ مهم‌تر این است که ببینیم در پروژه‌های بزرگ‌تر هم چنین می‌ماند یا نه.»

رها فقط به یاسین گفت: «این فصل را خوب نوشتی.»

یاسین پرسید: «کدام فصل؟»

رها گفت: «فصلی که در آن آدمی که از تو می‌ترسید، مجبور شد از تو کمک بگیرد و تو برای اینکه او را کامل از دست ندهی، به او حق مخالفت دادی.»

یاسین گفت: «این خیلی ادبیه.»

رها گفت: «زندگی تو دارد زیادی قابل نوشتن می‌شود. مراقب باش.»

آن شب، یاسین در دفتر تنها ماند. جعبه مقوایی آرمان در قفسه بنیاد بود؛ با برچسبی ساده:

**آرشیو کوچه‌های خاموش ـ امانت**

کلمه امانت را آرمان خودش خواسته بود. یاسین پذیرفته بود. امانت یعنی هنوز مال تو نیست. یعنی نگهداری می‌کنی، اما مالک نیستی. یعنی حق نداری هر وقت خواستی مصرفش کنی. این کلمه برای بنیاد لازم بود. برای یاسین هم.

او دفترچه را باز کرد و نوشت:

**آرمان برگشت؛ نه برای آشتی، نه برای تسلیم. برگشت چون کار واقعی، حتی وقتی علیه سیستم حرف می‌زند، به اتاق، پول، برق، ضبط، وقت و قرارداد نیاز دارد. او هنوز بیرون ایستاده، اما سایه بنیاد روی کارش افتاده. این سایه اگر کوتاه بماند، شاید پناه باشد. اگر بلند شود، مالکیت.**

بعد مکث کرد و نوشت:

**قدرت فقط مخالفانش را شکست نمی‌دهد. اگر صبور باشد، برایشان میز، بودجه، بند استقلال و حق خروج می‌سازد. بعد منتظر می‌ماند ببیند آیا هنوز می‌توانند با صدای خودشان حرف بزنند یا نه.**

چند لحظه به جمله نگاه کرد. بعد اضافه کرد:

**آرمان هنوز با صدای خودش حرف می‌زند. فعلاً.**

این «فعلاً» را خط نزد. چون در تهران، هیچ استقلالی بدون هزینه باقی نمی‌ماند. فقط می‌شود هزینه‌اش را روشن‌تر کرد. بیرون، شب روی شهر افتاده بود. در جایی دورتر، اتاق کوچک آرشیو روشن بود. پیرزنی درباره پنجره صبحگاهی خانه‌اش حرف می‌زد. دانشجویی صدا را ضبط می‌کرد. روی دیوار، برگه‌ای بود که نوشته بود:

**این روایت‌ها امانت‌اند.**

و پایین‌تر، کوچک‌تر: **با حمایت بنیاد راه شهر**

یاسین نمی‌دانست باید به کدام خط بیشتر نگاه کند. به امانت بودن روایت‌ها، یا به نام بنیادی که حالا حتی امانت‌ها هم از کنار آن عبور می‌کردند.

# فصل هجدهم

## پروژه محله

پروژه محله از یک نقشه شروع نشد.

از یک بو شروع شد.

بوی روغن سوخته، نان تازه، رطوبت دیوارهای قدیمی، خاکی که بعد از آب دادن جلوی مغازه‌ها بالا می‌آمد، بوی آهنی که سال‌ها در انبارها مانده بود، و بوی غذایی که از پنجره خانه‌ای نیمه‌فرسوده بیرون می‌زد و برای چند ثانیه یاد آدم می‌آورد که هر پلاک روی نقشه، پیش از آنکه پلاک باشد، وقت ناهار کسی است.

محله در جنوب شهر بود؛ جایی میان راسته‌های کارگاهی، خانه‌های قدیمی، انبارهای نیمه‌فعال، مغازه‌های کوچک، حیاط‌های پنهان، و ساختمان‌های تازه‌سازی که مثل دندان‌های سفید و بی‌ربط در دهان پیر محله نشسته بودند.

روی نقشه، محدوده کوچک بود: چند هکتار، چند پلاک درشت، چند ریزدانه فرسوده، یک مدرسه قدیمی، یک مسجد، چند انبار، چند خانه نیمه‌خالی، و زمینی که مالکیتش از سال‌ها پیش میان چند خانواده، دو شریک بازاری، یک شرکت نیمه‌فعال و چند سند قدیمی گیر کرده بود.

روی زمین، محدوده کوچک نبود.

هر در، تاریخی داشت. هر دیوار، شاهدی. هر مغازه، بدهی و آبرو و مشتری. هر خانه، کسی را داشت که می‌گفت «ما که چیزی نداریم»، اما وقتی حرف جابه‌جایی می‌شد، معلوم می‌شد همان هیچ‌چیز، تمام وزن زندگی اوست.

حاج ناصر از مدت‌ها پیش آن محدوده را زیر نظر داشت. نه به شکل شکارچی عجول. او از آن آدم‌هایی بود که زمین را مثل میوه کال نمی‌چید. نگاه می‌کرد، صبر می‌کرد، قیمت را می‌سنجید، آدم‌ها را می‌خواند، و وقتی دیگران هنوز فکر می‌کردند محله فقط پیر و خسته است، او می‌دید که راه، دسترسی، مجوز آینده و کمبود زمین در اطراف، روزی آن را ارزشمند خواهد کرد.

همایون زبان تازه‌تری برای همان دید داشت. می‌گفت: «اینجا امکان تبدیل به یک خوشه شهری ترکیبی دارد؛ کارگاه‌های سبک، خدمات، فضای فرهنگی کوچک، اقامت کوتاه، دفترهای خلاق، و چند واحد تجاری.»

حاج ناصر وقتی این جمله را شنید، گفت: «یعنی چی؟»

همایون توضیح داد.

حاج ناصر گفت: «پس همون بسازیم و اجاره بدیم، فقط با کلمه‌های قشنگ‌تر.»

همایون گفت: «نه دقیقاً.»

حاج ناصر گفت: «دقیقاً نه، ولی تقریباً آره.»

یاسین میان این دو زبان ایستاده بود؛ زبان قدیمی حاج ناصر که زمین را با حساب، صبر و آبرو می‌دید، و زبان همایون که پروژه را با ترکیب کاربری، ارزش افزوده، ریسک و تصویر آینده می‌فهمید. اما بعد از رها، لیلا، بنیاد و بازگشت آرمان، زبان سومی هم در ذهنش بود: زبان کسانی که روی نقشه فقط «موجود» بودند، اما در محله زندگی می‌کردند.

پروژه محله، اگر می‌خواست پیش برود، دیگر نمی‌توانست فقط در حجره حاج ناصر، دفتر همایون یا اتاق بی‌تابلوی یاسین طراحی شود. بعد از یادداشت لیلا، بعد از شکل‌گیری بنیاد، بعد از آرشیو کوچه‌های خاموش، همه چیز کمی عمومی‌تر شده بود. حالا اگر قرار بود محله‌ای تغییر کند، باید چیزی به نام شنیدن، ثبت مخالفت، پاسخگویی و حداقل حفظ بخشی از زندگی محله در آن دیده شود.

مشکل این بود که مشارکت وقتی وارد پروژه می‌شود، همیشه به معنای تقسیم قدرت نیست.

گاهی فقط به معنای بهتر توضیح دادن تصمیمی است که جای دیگری گرفته شده.

یاسین این را می‌دانست.

و دقیقاً به همین دلیل می‌خواست این‌بار مراقب‌تر باشد.

جلسه اول در مدرسه قدیمی محله برگزار شد؛ مدرسه‌ای با دیوارهای آجری، حیاطی کوچک، چند درخت توت، کلاس‌هایی که بوی گچ و بچگی می‌دادند، و نیمکت‌هایی که رویشان اسم‌ها و قلب‌ها و تاریخ‌های قدیمی کنده شده بود. بنیاد راه شهر، با همکاری نادری، رها به‌عنوان ناظر مستقل غیررسمی، مهسا برای نقشه و داده، کیوان برای مسائل حقوقی، و آرمان با تیم آرشیو کوچه‌های خاموش، قرار بود فرآیند شنیدن محله را آغاز کند.

عنوان رسمی جلسه این بود:

**گفت‌وگوی محلی درباره آینده محدوده**

حاج ناصر وقتی پوستر را دید، گفت: «آینده محدوده؟ چرا نمی‌نویسین می‌خوایم ببینیم اینجا چی کار می‌شه کرد؟»

یاسین گفت: «چون اگر از اول بگوییم چی کار می‌شود کرد، یعنی جواب را داریم.»

حاج ناصر گفت: «خب دارید.»

یاسین گفت: «نه کامل.»

حاج ناصر نگاهش کرد. «خودت رو گول نزن. پول که وارد شد، جواب‌ها زودتر از سؤال‌ها می‌رسن. هنر تو اینه سؤال رو آن‌قدر جدی بگیری که جواب قبلی مجبور شه عوض شه.»

این جمله از حاج ناصر بعید نبود. پیرمرد هرچه بود، ساده نبود.

روز جلسه، حیاط مدرسه پر شد از آدم‌هایی که هرکدام دلیلی برای آمدن داشتند. بعضی‌ها آمده بودند چون نگران بودند. بعضی‌ها چون شنیده بودند شاید پولی در کار باشد. بعضی‌ها چون نمی‌خواستند آخرین نفر بفهمند. بعضی‌ها فقط برای تماشا. چند مغازه‌دار، چند مستأجر قدیمی، چند مالک، چند زن سالمند، چند جوان بیکار، دو نفر از مسجد، مدیر مدرسه، نماینده‌ای از شهرداری منطقه، سروش، نادری، مهسا، رها، آرمان، و در گوشه‌ای لیلا آذرنگ، با دفترچه‌اش.

وقتی یاسین لیلا را دید، برای لحظه‌ای حس کرد هوا سردتر شد.

لیلا سلام کرد. «جلسه عمومی است، نه؟»

یاسین گفت: «بله.»

«پس آمده‌ام گوش کنم.»

«می‌نویسید؟»

«اگر چیزی برای نوشتن باشد.»

رها از کنارشان گذشت و گفت: «همیشه چیزی برای نوشتن هست. سؤال این است چه چیزی اجازه می‌دهد نوشته شود.»

لیلا لبخند کوتاهی زد. «بالاخره در یک چیز توافق داریم.»

آرمان کمی دورتر ایستاده بود؛ کنار دیوار حیاط، نه کنار تیم رسمی بنیاد. این فاصله عمدی بود. او حمایت بنیاد را پذیرفته بود، اما هنوز نمی‌خواست در عکس‌ها شبیه یکی از آدم‌های یاسین دیده شود. جعبه کوچک ضبط صدا و چند دفتر یادداشت همراهش بود. نگاهش روی حیاط می‌چرخید و هرچند دقیقه یک‌بار روی یاسین مکث می‌کرد. آن مکث‌ها برای یاسین از حضور لیلا هم سنگین‌تر بود.

لیلا از بیرون نگاه می‌کرد.
رها از نزدیک سؤال می‌کرد.
اما آرمان آغاز را دیده بود.

او می‌دانست یاسین زمانی در اتاق ۳۱۴ چطور سکوت می‌کرد، چطور حرف آدم‌ها را می‌بلعید، چطور اضطرار حامد را به اولین پول کوچک تبدیل کرد، چطور هر چیز را در دفترچه‌اش می‌نوشت. حالا همان آدم در حیاط مدرسه‌ای قدیمی ایستاده بود و می‌خواست آینده محله‌ای را «قابل گفت‌وگو» کند.

جلسه در سالن مدرسه شروع شد. یاسین عمداً پشت تریبون نایستاد. تریبون فاصله می‌ساخت. صندلی‌ها را نیم‌دایره چیده بودند، هرچند نیم‌دایره هم نمی‌توانست تفاوت‌ها را حذف کند. کسانی که سند داشتند، با کسانی که فقط حضور داشتند، یکسان نمی‌نشستند. مالک‌ها معمولاً جلوتر بودند، مستأجرها کمی عقب‌تر، زنان سالمند کنار هم، جوان‌ها نزدیک در، شهرداری کنار دیوار، سرمایه‌گذارها با فاصله‌ای حساب‌شده.

حتی در نیم‌دایره، شهر شکل طبقاتی خودش را حفظ می‌کرد.

نادری جلسه را شروع کرد. گفت هدف شنیدن است، نه اعلام طرح نهایی. گفت قرار نیست در یک جلسه تصمیمی گرفته شود. گفت همه حرف‌ها ثبت می‌شود. کیوان توضیح داد که حضور در جلسه به معنای رضایت حقوقی نیست. این جمله مهم بود. چند نفر نفس راحت کشیدند. چند مالک اخم کردند.

بعد یاسین بلند شد.

نه زیاد رسمی، نه زیادی صمیمی. گفت: «ما اینجا نیامده‌ایم بگوییم محله شما چه باید بشود. آمده‌ایم بفهمیم اگر قرار است تغییری اتفاق بیفتد، چه چیزهایی نباید از بین برود، چه کسانی نباید نادیده گرفته شوند، و چه نگرانی‌هایی قبل از هر تصمیم باید روی میز باشد.»

پیرمردی از ردیف جلو گفت: «آخرش می‌خواین خراب کنین دیگه.»

چند نفر خندیدند. خنده تلخ بود.

یاسین گفت: «ممکن است بعضی جاها تغییر کالبدی داشته باشد. ممکن است بعضی جاها نه. هنوز تصمیم نهایی نداریم.»

مرد گفت: «شما ندارین یا ما نداریم؟»

سالن ساکت شد.

این سؤال، از تمام متن‌های آماده مهم‌تر بود.

یاسین گفت: «حق دارید بپرسید. بعضی مالکان و سرمایه‌گذاران ایده‌هایی دارند. شهرداری هم نگاه خودش را دارد. ما نمی‌خواهیم وانمود کنیم صفحه کاملاً سفید است. اما هنوز چیزهای مهمی نامعلوم است و بدون شنیدن شما، هر تصمیمی ناقص و پرخطر است.»

رها به او نگاه کرد. شاید از اینکه نگفت «همه چیز از شما شروع می‌شود» راضی بود. لیلا نوشت. آرمان فقط نگاه کرد.

مرد گفت: «پس ما تزئین نیستیم؟»

یاسین گفت: «اگر تزئین باشید، پروژه دیر یا زود از همان‌جا آسیب می‌بیند.»

لیلا سر بلند کرد. این جمله دو لبه داشت. ساکنان را جدی می‌گرفت، اما به زبان ریسک پروژه. یاسین خودش هم فهمید. اضافه کرد: «و مهم‌تر از آن، حق شماست که پیش از تصمیم، جای خودتان را در آینده ببینید یا درباره آن اعتراض کنید.»

این بهتر بود. نه کامل، اما بهتر.

آرمان آهسته زیر لب گفت: «دومیش راست‌تر بود.»

یاسین شنید، اما وانمود کرد نشنیده.

بعد نقشه بزرگی روی دیوار نصب شد. مهسا توضیح داد که این نقشه مالکیت قطعی نیست؛ فقط نقشه کالبدی و کاربری موجود است. از مردم خواستند نقاط مهم را مشخص کنند: جاهایی که برایشان خاطره دارد، جاهایی که ناامن است، جاهایی که کار می‌سازد، جاهایی که اگر از بین برود، زندگی روزمره سخت می‌شود.

در ابتدا کسی جلو نیامد. مردم به نقشه نگاه می‌کردند، انگار نقشه از آن‌ها نبود. انگار سال‌ها عادت کرده بودند روی نقشه‌ها حضور داشته باشند، اما حق دست زدن به آن‌ها را نداشته باشند.

بعد زنی سالمند، با روسری گلدار، آرام جلو آمد. روی نقطه‌ای نزدیک مسجد دست گذاشت و گفت: «اینجا صبح‌ها زن‌ها می‌شینن. تو نقشه چیزی نیست، ولی اگر نباشه، ما همدیگه رو نمی‌بینیم.»

مهسا کنار آن نقطه نوشت: **محل دیدار صبحگاهی زنان**

مرد جوانی گفت: «این کوچه رو بنویسید همیشه آب می‌گیره.»

مغازه‌داری گفت: «این انبار اگر بره، بار ما کجا تخلیه شه؟»

کسی گفت: «مدرسه رو دست نزنید.»

دیگری گفت: «مدرسه خودش خرابه.»

مدیر مدرسه گفت: «خراب هست، ولی بچه‌ها همین‌جا درس می‌خونن.»

آرمان آرام نزدیک یکی از پیرزن‌ها نشست و ضبط را روشن کرد. نمی‌پرسید «نظر شما درباره بازآفرینی چیست؟» این‌جور سؤال‌ها را دوست نداشت. پرسید: «صبح‌ها از کدوم در میای بیرون؟» زن اول نفهمید چرا چنین چیزی مهم است. بعد شروع کرد به گفتن. از در خانه، از نانوایی، از نیمکتی کنار مسجد، از زنی که هر روز دیرتر می‌آمد، از نوه‌ای که دیگر تهران نبود. روایت از مسیر روزانه شروع شد و به ترس از گم شدن در محله آینده رسید.

یاسین از دور نگاهشان کرد. آرمان کار خودش را بلد بود. او آدم‌ها را برای پروژه نمی‌خواند؛ آدم‌ها را برای خود روایت می‌خواند. همین تفاوت، هم به درد پروژه می‌خورد، هم علیه آن بود.

عبدالعلی، پیرمرد انباردار، در ردیف دوم نشسته بود. اول چیزی نمی‌گفت. یاسین او را دید. حاج ناصر هم از دور او را می‌شناخت، اما به جلسه نیامده بود؛ گفته بود حضورش حرف‌ها را می‌بندد. این تصمیم از او بعید بود، اما درست.

بالاخره عبدالعلی بلند شد. صدایش خش‌دار بود.

«من سند ندارم. اینو اول بگم که بعداً نگن پیرمرد ادعا کرد. اما چهل ساله اینجام. اگر اینجا عوض بشه، من شاید قانوناً چیزی از دست ندم. ولی مشتری من، اسم من، روز من، راه من، همه اینجاست. شما برای اینا چه اسمی دارین؟»

سالن ساکت شد.

یاسین جواب نداد. نباید فوری جواب می‌داد. این از آن سؤال‌هایی بود که جواب فوری خرابش می‌کند.

رها آرام گفت: «حق حضور.»

کیوان کمی جا خورد. از نظر حقوقی، عبارت دقیقی نبود. اما از نظر زندگی، بود.

یاسین گفت: «شاید اسم رسمی‌اش هنوز روشن نباشد. ولی باید ثبت شود. اینکه آدمی ممکن است سند نداشته باشد، اما حضورش بخشی از ارزش و حافظه محل باشد.»

نماینده شهرداری گفت: «البته باید مراقب باشیم توقع حقوقی ایجاد نکنیم.»

عبدالعلی به او نگاه کرد. «توقع حقوقی ندارم آقا. توقع دارم قبل از اینکه منو از نقشه پاک کنین، بدونین من کجای این نقشه‌ام.»

لیلا نوشت.

آرمان هم نوشت، اما بعد سر بلند کرد و به یاسین نگاه کرد. نگاهش می‌گفت: این جمله را مصرف نکن. نگذار تبدیل شود به تیتر گزارش، عکس پوستر، یا بند خوش‌فرم مشارکت.

یاسین نگاهش را فهمید.

و همین فهمیدن، کار را سخت‌تر کرد.

جلسه سه ساعت طول کشید. همه چیز خوب پیش نرفت. چند مالک گفتند این حرف‌ها پروژه را کند می‌کند. یک جوان فریاد زد که همه چیز از قبل بین پولدارها بسته شده. زنی گفت اگر قرار است خانه‌ها گران شود، بچه‌هایشان دیگر نمی‌توانند همان‌جا بمانند. نماینده شهرداری چند بار تلاش کرد بحث را به «ضرورت نوسازی» برگرداند. نادری با آرامش او را قطع کرد. رها کمتر حرف زد، اما هر بار که کسی واژه‌ای بیش از حد تمیز به کار می‌برد، سؤال می‌پرسید. آرمان بیشتر گوش کرد، اما وقتی حرف می‌زد، از جایی می‌زد که زبان رسمی دوست نداشت.

در اواخر جلسه، یکی از مالکان خرد گفت: «من سی ساله دارم مالیات و خرج این ملک رو می‌دم. حالا مستأجر من که اجاره پایین داده، اندازه من حق حرف داره؟»

چند نفر تأیید کردند. چند نفر اعتراض.

یاسین خواست پاسخ دهد، اما آرمان زودتر گفت: «حق حرف داشتن با حق مالکیت یکی نیست. شما مالکید؛ این روشن. اما کسی هم که سی سال زندگی یا کارش اینجا بوده، بخشی از واقعیت محله است. اگر واقعیتش را حذف کنید، ممکن است از نظر سند جلو بروید، اما از نظر شهر چیزی را کور کرده‌اید.»

مالک گفت: «شعر نگو آقا. آخرش پول کی وسطه؟»

آرمان برای لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت: «حق دارید. شعر خرج تعمیر سقف را نمی‌دهد. ولی اگر فقط با عدد حرف بزنیم، آخرش شما هم فقط عدد می‌شوید. مالک شماره فلان، پلاک فلان، متراژ فلان. فکر نمی‌کنم خود شما هم بخواهید فقط این باشید.»

مالک چیزی نگفت.

یاسین به آرمان نگاه کرد. این همان کاری بود که آرمان می‌توانست بکند و یاسین کمتر؛ او می‌توانست زبان اخلاق را بدون اینکه فوراً به ابزار پروژه تبدیل شود، وارد اتاق کند. اما حالا همین زبان، با حمایت بنیاد یاسین در جلسه حاضر بود. این تناقض در هوا معلق بود.

بعد از جلسه، همه خسته بودند. حیاط مدرسه خلوت می‌شد. روی نقشه، ده‌ها نقطه و جمله اضافه شده بود. محله روی کاغذ دیگر فقط پلاک و کاربری نبود. پر شده بود از چیزهایی که ارزش داشتند اما سند نداشتند.

یاسین کنار نقشه ایستاد و به آن نگاه کرد. همایون نزدیک آمد.

«خیلی خوب بود.»

یاسین گفت: «زود نگید.»

«از نظر فرآیندی خوب بود. ولی اگر بخوایم همه این‌ها رو لحاظ کنیم، پروژه خیلی پیچیده می‌شه.»

«بود.»

«چی؟»

«از اول هم پیچیده بود. فقط امروز دیده شد.»

همایون آهی کشید. «دیده شدن پیچیدگی، همیشه حلش نمی‌کنه.»

یاسین گفت: «اما ندیدنش بعدها گران‌تر تمام می‌شه.»

همایون گفت: «تو این جمله رو زیاد می گی.»

«چون هنوز درست است.»

همایون سکوت کرد. بعد گفت: «حاج ناصر چقدر با این کندی کنار میاد؟»

یاسین گفت: «تا وقتی بفهمه کندی، بیمه آبرو و ریسکه.»

«و اگر نفهمه؟»

«باید بفهمانیم.»

همایون لبخند زد. «این همان اعتمادبه‌نفسی است که باعث می‌شه آدم‌ها هم به تو اعتماد کنن، هم ازت بترسن.»

لیلا نزدیک شد. دفترچه در دستش بود. گفت: «می‌توانم یک سؤال بپرسم؟»

یاسین گفت: «شما معمولاً می‌پرسید.»

«امروز اگر مردم می گفتند هیچ تغییری نمی‌خواهیم، چه می کردید؟»

این سؤال مثل تیغ بود. چون همه می‌دانستند پروژه از پیش نیروی حرکت داشت. مالکان، سرمایه، شهرداری، فرسودگی، قیمت زمین، فشار بازار. آیا یک «نه» محلی می‌توانست آن را متوقف کند؟

یاسین گفت: «بستگی داشت چه کسانی، درباره چه چیزی، و با چه موقعیتی بگویند.»

لیلا گفت: «یعنی نه کامل وجود ندارد.»

«در شهر، هیچ نه‌ای کامل نیست. همان‌طور که هیچ بله‌ای کامل نیست.»

لیلا گفت: «این جواب خطرناکی است.»

یاسین گفت: «اما واقعی است.»

رها که نزدیک ایستاده بود، گفت: «واقعی بودن، کافی نیست. باید دید چه کسی از ناقص بودن نه‌ها سود می‌برد.»

یاسین به او نگاه کرد. «و چه کسی از کامل فرض کردن نه‌ها برای توقف هر تغییری.»

آرمان از پشت گفت: «شاید مسئله این نیست که نه کامل است یا نه. مسئله این است که آیا نه گفتن هزینه نابودکننده دارد یا نه.»

همه لحظه‌ای ساکت شدند.

این گفت‌وگو کوچک بود، اما نشان می‌داد پروژه محله دیگر فقط پروژه نبود. میدان برخورد زبان‌ها شده بود. هر جمله‌ای در آن وزن داشت. هر جواب، به پرونده‌ای آینده تبدیل می‌شد.

هفته‌های بعد، کار سخت‌تر شد.

تیم بنیاد و مشاوران، گفت‌وگوهای کوچک‌تری برگزار کردند. با زنان سالمند، با مستأجران، با مالکان، با کسبه، با جوانان، با مدرسه، با مسجد، با کارگران انبارها. مهسا نقشه «ارزش‌های غیررسمی» تهیه کرد: نقاط اعتماد، نقاط ترس، مسیرهای روزمره، فضاهای بی‌سند اما مهم. کیوان فهرست ریسک‌های حقوقی و حداقل‌های اطلاع‌رسانی را نوشت. نادری گزارش اجتماعی تهیه کرد. آرمان بخش «روایت‌های خام محله» را نوشت و اصرار کرد بعضی جمله‌ها بی‌ویرایش بمانند.

یاسین متن او را خواند و گفت: «بعضی جاها خیلی تند است.»

آرمان گفت: «زندگی مردم تند است. فقط وقتی وارد گزارش می‌شود، مؤدب می‌شود.»

«ما باید قابل استفاده‌اش کنیم.»

«قابل استفاده برای کی؟»

یاسین جواب فوری نداد. این سؤال دیگر تکراری نبود؛ هر بار در نقطه تازه‌ای درد می گرفت.

رها متن روایت عمومی را چند بار خط زد و گفت: «کلمه احیا را این‌قدر راحت مصرف نکنید. چیزی که هنوز زنده است، احیا نمی‌شود؛ شاید فقط جابه‌جا شود.»

حاج ناصر هر هفته گزارش می‌خواست. در حجره‌اش، وقتی یاسین نقشه ارزش‌های غیررسمی را نشان داد، گفت: «این همه رنگ یعنی چی؟»

یاسین توضیح داد: محل دیدار زنان، مسیر تخلیه بار، انبارهای اعتماد، خانه‌های حساس، مدرسه، نقاط آب‌گرفتگی، پاتوق جوانان، کاسبان کلیدی، مستأجران قدیمی.

حاج ناصر گفت: «شما شهر رو تبدیل کردین به سفره عقد.»

یاسین خندید. «نه. داریم چیزهایی رو می‌بینیم که اگر نبینیم، بعداً دعوا می‌شن.»

حاج ناصر به نقشه نگاه کرد. «این پیرمرد، عبدالعلی، خیلی مهمش کردین.»

«چون هست.»

«سند نداره.»

«آبرو داره.»

حاج ناصر سر بلند کرد. این کلمه را می‌فهمید.

«آبروی خودش یا ما؟»

«هر دو ممکنه به هم وصل شوند.»

حاج ناصر تسبیح را چرخاند. «پیشنهادت چیه؟»

یاسین گفت: «اگر پروژه جلو رفت، عبدالعلی و چند کسبه قدیمی نباید فقط خسارت بگیرند و بروند. باید برایشان نقش تعریف شود؛ مثلاً در ساختار بهره‌برداری آینده، در مدیریت بخشی از انبارهای بازطراحی‌شده، یا در هیئت محلی نظارت بر انتقال. نه به‌عنوان لطف. به‌عنوان سرمایه اعتماد.»

حاج ناصر گفت: «تو برای هر خرجی اسم سرمایه می‌ذاری.»

یاسین گفت: «چون بعضی خرج‌ها اگر درست انجام شوند، واقعاً سرمایه‌اند.»

حاج ناصر گفت: «و اگر غلط انجام شوند؟»

«باج.»

پیرمرد خندید. «خوبه فرقش رو می‌دونی.»

اما دانستن فرق، اجرای آن را آسان نمی‌کرد.

مالکان خرد ناراضی بودند. می‌گفتند چرا مستأجرهایی که سند ندارند، باید در آینده پروژه نقش داشته باشند. کسبه می‌ترسیدند وعده بازگشت مثل وعده‌های دیگر باشد. شهرداری می‌خواست پروژه را در گزارش‌های خود به‌عنوان نمونه مشارکت مردمی معرفی کند، پیش از آنکه هنوز چیزی واقعاً تضمین شده باشد. همایون نگران بود هزینه‌ها بالا برود. حاج ناصر صبر داشت، اما صبرش هم حساب داشت. لیلا گاهی سر می‌زد. رها مدام سؤال می‌کرد. آرمان متن‌ها را از بیش از حد تمیز شدن نجات می‌داد. و یاسین باید همه این‌ها را به زبانی تبدیل می‌کرد که نه کار را بخواباند، نه آدم‌ها را له کند، نه سرمایه را فراری دهد، نه بنیاد را رسوا کند.

یک روز، در جلسه‌ای فشرده در دفتر، همایون گفت: «ما باید یک سناریوی قابل اجرا ببندیم. نمی‌توانیم تا ابد بشنویم.»

رها گفت: «کسی نگفته تا ابد. ولی شنیدن بدون اثر، بدتر از نشنیدن است.»

همایون گفت: «اثر دارد. همین که داریم سناریو را تغییر می‌دهیم.»

آرمان گفت: «تغییر سناریو کجا ثبت می‌شود؟ چه چیزهایی به‌خاطر حرف مردم واقعاً عوض شده؟ باید فهرست شود.»

یاسین گفت: «درست است. یک جدول می‌سازیم: نگرانی مطرح‌شده، پاسخ پروژه، تغییر ایجادشده یا دلیل عدم تغییر.»

آرمان گفت: «جدول خوب است، ولی آدم‌ها را تبدیل نکن به ستون پاسخ پروژه.»

یاسین خسته بود. چند شب کم خوابیده بود. گفت: «آرمان، ما دادگاه عدالت شهری نیستیم. داریم تلاش می‌کنیم پروژه‌ای را که نیروهای واقعی پشتش است، کمتر کور و کمتر خشن کنیم.»

جمله از دهانش که بیرون آمد، فهمید زیادی صریح گفته است.

اتاق ساکت شد.

رها به او نگاه کرد. لیلا نبود، اما اگر بود، همین جمله را تیتر می‌کرد.

آرمان آرام گفت: «تو قبلاً از شهری حرف می‌زدی که آدم توش گم نشه. حالا از پروژه‌ای حرف می‌زنی که فقط کمتر کور باشه. این فاصله رو خودت می‌فهمی؟»

یاسین جواب نداد. چون می‌فهمید. ...و چون نمی‌دانست با فهمیدنش چه کند. گاهی فکر می‌کرد کمتر کور بودن کافی نیست. شهر باید عادلانه‌تر باشد، نه فقط کمتر خشن. اما همان لحظه به حاج ناصر، همایون، شهرداری، مالکان، قیمت زمین، تورم، و مستأجرانی فکر می‌کرد که اگر پروژه بدون این فرآیند جلو برود، هیچ‌کدام از همین بندهای کوچک را هم نخواهند داشت. اخلاق بزرگ، وقتی ابزار کوچک ندارد، گاهی فقط جمله‌ای زیبا می‌شود که از بیرون به میدان نگاه می‌کند.

گفت: «برای امروز، شاید همین هم جنگیدن است.»

آرمان گفت: «یا عادت کردن به شکست‌های کوچک با نام‌های قابل قبول.»

رها گفت: «هر دو ممکن است.»

همایون زیر لب گفت: «اگر همه‌چیز هر دو باشد، پس کی کار کنیم؟»

این‌بار یاسین به او نگاه کرد. «همین‌جا. وسط همین هر دو.»

چند هفته بعد، نخستین نسخه **پیمان محله** آماده شد. اسمش را یاسین پیشنهاد داده بود، اما رها با اکراه پذیرفته بود، به شرطی که متنش تبلیغاتی نباشد. پیمان محله نه قرارداد نهایی حقوقی بود، نه وعده قطعی. چارچوبی بود برای اصولی که پروژه باید به آن پایبند بماند:

- هیچ تخلیه یا جابه‌جایی بدون اطلاع‌رسانی مرحله‌ای و مکتوب انجام نشود.
- مستأجران و کسبه قدیمی بر اساس سابقه حضور و نوع فعالیت، در طراحی سناریوی انتقال یا بازگشت دیده شوند.
- مدرسه تا تعیین جایگزین واقعی و قابل دسترس حذف یا مختل نشود.
- محل دیدار زنان و فضاهای خرد اجتماعی در طراحی آینده معادل کارکردی داشته باشند، نه فقط یادبود تصویری.
- بخشی از فضای آینده با اجاره کنترل‌شده برای کسبه یا فعالیت‌های محلی در نظر گرفته شود.
- گزارش‌های پیشرفت به‌صورت عمومی منتشر شوند.
- بنیاد راه شهر، تیم اجتماعی و نمایندگان محلی، حق دارند درباره انحراف پروژه از پیمان گزارش عمومی بدهند.
- آرشیو کوچه‌های خاموش حق دارد روایت‌های محله را مستقل از متن تبلیغاتی پروژه منتشر کند.

بند آخر را آرمان اضافه کرده بود.

همایون گفت: «این یعنی ما داریم پول می‌دیم که یک نفر مستقل علیه خودمون روایت منتشر کنه؟»

آرمان گفت: «اگر روایت‌ها علیه شماست، شاید مشکل از روایت‌ها نیست.»

همایون گفت: «خیلی خوب حرف می‌زنی. فقط کاش یک‌بار هم مسئول زمان‌بندی و هزینه بودی.»

آرمان گفت: «کاش شما هم یک‌بار مسئول توضیح دادن به پیرزنی بودید که نمی‌داند صبح‌ها پنجره کجا را باز کند.»

جلسه برای لحظه‌ای تیز شد. یاسین میانشان ایستاد.

«هر دو بند می‌ماند: زمان‌بندی و روایت مستقل. پروژه‌ای که نتواند هر دو را تحمل کند، هنوز آماده اجرا نیست.»

همایون ناراضی بود، اما چیزی نگفت.

حاج ناصر وقتی بند گزارش عمومی و روایت مستقل را دید، مدتی سکوت کرد. بعد گفت: «این‌ها اگر فردا علیه ما نوشتن چی؟»

یاسین گفت: «اگر واقعاً منحرف شده باشیم، بهتر است زود بفهمیم.»

حاج ناصر گفت: «تو همیشه طوری حرف می‌زنی که ضرر امروز، سرمایه فردا به نظر بیاد.»

یاسین گفت: «گاهی هست.»

حاج ناصر به او نگاه کرد. «و گاهی هم فقط ضرره.»

«بله.»

پیرمرد تسبیح را کنار گذاشت. «باشه. ولی یک چیز بگم. اگر این پنجره رو باز می‌کنی، بعداً حق نداری از بادش شکایت کنی.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

اما نمی‌دانست. نه کامل.

پیمان محله در جلسه دوم مدرسه ارائه شد. این بار جمعیت بیشتر بود. خبر پیچیده بود. لیلا هم آمده بود. نماینده شهرداری با احتیاط بیشتری حرف می‌زد. مالکان جدی‌تر بودند. مستأجرها کمی کمتر بی‌اعتماد، اما هنوز آماده خشم. عبدالعلی در ردیف جلو نشست.

وقتی بندها خوانده شد، واکنش‌ها مخلوط بود. یکی گفت کافی نیست. دیگری گفت برای اولین بار کسی چیزی مکتوب آورده. یک مالک اعتراض کرد که اجاره کنترل‌شده یعنی ضرر مالک. زنی پرسید محل دیدار زنان در ساختمان شیشه‌ای آینده چه معنایی دارد. جوانی گفت همه این‌ها بعداً فراموش می‌شود. آرمان گفت برای همین روایت مستقل لازم است. کیوان توضیح داد پیمان محله باید بعداً به قراردادهای الزام‌آورتر ترجمه شود. رها گفت هیچ سندی جای قدرت جمعی را نمی‌گیرد. حاج ناصر نیامده بود، اما نماینده‌اش گوش می‌داد.

بعد عبدالعلی بلند شد.

«من هنوز مطمئن نیستم. ولی این دفعه حداقل چیزی روی کاغذه که فقط قیمت نیست.»

این جمله، برای یاسین از تأیید رسمی مهم‌تر بود.

لیلا بعد از جلسه نزدیک آمد. گفت: «امروز چیز جالبی دیدم.»

یاسین پرسید: «چی؟»

«پروژه دارد زبان نقد را وارد خودش می‌کند.»

«این خوب است یا بد؟»

لیلا گفت: «همیشه هر دو. اگر زبان نقد بتواند چیزی را واقعاً عوض کند، خوب. اگر فقط به پروژه واکسن اخلاقی بزند، بد.»

«واکسن اخلاقی؟»

«مقدار کمی نقد وارد بدن پروژه می‌کنید تا در برابر حمله جدی‌تر مصون شود.»

یاسین گفت: «شما همیشه بهترین تعبیرها را برای بدبین کردن آدم دارید.»

لیلا گفت: «و شما بهترین ساختارها را برای کم‌خطر نشان دادن قدرت.»

هر دو خسته بودند. اما دشمن نبودند. شاید همین خطرناک‌تر بود. دشمنی تکلیف را روشن می‌کند. احترام همراه با سوءظن، آدم را مجبور می‌کند دقیق‌تر بماند.

پروژه محله، بعد از پیمان، وارد مرحله طراحی مقدماتی شد. چند تغییر واقعی رخ داد. مدرسه در سناریو حفظ و بازسازی شد، نه حذف. بخشی از فضای کارگاهی آینده برای کسبه قدیمی با مدل اجاره تدریجی دیده شد. عبدالعلی و دو نفر دیگر در کمیته انتقال قرار گرفتند. محل دیدار زنان به شکل حیاط نیمه‌عمومی و فضای صبحگاهی در طرح آمد. مسیرهای بار و تخلیه دوباره طراحی شد. بخشی از خانه‌های قدیمی که ارزش کالبدی و خاطره‌ای داشتند، در طرح حفظ شدند.

اما همه چیز حفظ نشد.

چند خانواده ناچار به جابه‌جایی شدند. چند مستأجر که سابقه کوتاه‌تر یا مدارک ضعیف‌تر داشتند، در هیچ بند جدی جا نگرفتند. دو مالک خرد با فشار بازار سهمشان را فروختند. جوانانی که امید داشتند در پروژه آینده کار بگیرند، هنوز تضمینی نداشتند. یکی از زنان سالمند که در جلسه اول حرف زده بود، پیش از شروع هر تغییری به خانه دخترش در کرج رفت، چون پسرانش خانه را فروختند. هیچ پیمانی نتوانست او را نگه دارد.

آرمان خبر زن سالمند را آورد. در دفتر، بی‌مقدمه گفت: «خانم مرادی رفت.»

یاسین سر بلند کرد. «کجا؟»

«کرج. خانه دخترش. پسرها فروختند.»

یاسین سکوت کرد.

آرمان گفت: «همان زنی که نقطه دیدار صبحگاهی را روی نقشه گذاشت.»

«می‌دانم.»

«روی نقشه ماند. خودش رفت.»

این جمله ساده، مثل میخی کوچک وارد میز شد.

یاسین گفت: «ما نمی‌توانستیم جلوی تصمیم خانواده‌اش را بگیریم.»

آرمان گفت: «می‌دانم. دارم می‌گم نقشه گاهی از آدم‌ها وفادارتر می‌ماند.»

یاسین چیزی نگفت.

چون این هم درست بود.

گزارش عمومی پروژه ملایم‌تر بود، اما به اصرار آرمان، بخشی با عنوان **«آنچه هنوز حل نشده»** داشت. همایون با اکراه پذیرفت. حاج ناصر گفت: «شما چرا مشکلات رو خودتون می‌نویسین؟»

یاسین گفت: «چون اگر ما ننویسیم، دیگران می‌نویسند. و اگر واقعاً مشکل است، باید روی میز بماند.»

حاج ناصر گفت: «تو دیگه فقط پروژه نمی‌بری جلو. داری دادگاه هم باهاش می‌سازی.»

یاسین گفت: «شاید شهر به هر دو نیاز داره.»

حاج ناصر آه کشید. «شهر اول پول می‌خواد، بعد دادگاه. ولی باشه. تا وقتی پول از دادگاه فرار نکنه.»

ماه‌ها گذشت. پروژه هنوز به ساخت نرسیده بود، اما از مرحله خیال عبور کرده بود. شهرداری آن را به‌عنوان نمونه «مشارکت محله‌محور» معرفی کرد. لیلا یادداشتی نوشت با عنوان «آیا پیمان محله می‌تواند بیش از زبان باشد؟» و در آن، هم از نوآوری فرآیند گفت، هم از خطر قاب گرفتن مخالفت در ساختار پروژه. بنیاد اعتبار گرفت. یاسین به چند نشست دعوت شد. همایون توانست سرمایه‌گذاران محتاط‌تری را جذب کند. حاج ناصر، با وجود غر زدن، فهمید آبروی پروژه بالا رفته است. رها هنوز مطمئن نبود. آرمان گفت باید گزارش‌های بعدی مستقل‌تر و کم‌تر مؤدبانه‌تر باشند.

و محله؟

محله هنوز همان‌جا بود؛ اما دیگر همان نبود. حتی پیش از تخریب، پیش از ساخت، پیش از جابه‌جایی، چیزی در آن تغییر کرده بود. آدم‌ها فهمیده بودند درباره‌شان حرف زده می‌شود. بعضی‌ها احساس کردند دیده شده‌اند. بعضی‌ها احساس کردند بهتر مدیریت شده‌اند. بعضی‌ها امیدوار شدند. بعضی‌ها بدبین‌تر. بعضی‌ها برای اولین بار زبان حقوقی پیدا کردند. بعضی‌ها برای اولین بار فهمیدند زبان حقوقی هم همیشه نجات نمی‌دهد.

یک عصر، یاسین تنها به محله رفت. بدون تیم، بدون جلسه، بدون نقشه. کنار مدرسه ایستاد. بچه‌ها از در بیرون می‌آمدند. زنی جلوی دیوار با زن دیگری حرف می‌زد. عبدالعلی کرکره انبار را نیمه پایین کشیده بود. آسمان دودآلود و نارنجی بود. یکی از ساختمان‌های تازه‌ساز روبه‌رو، شیشه‌هایش غروب را می‌بلعید.

عبدالعلی او را دید و صدا زد: «آقای راد.»

یاسین جلو رفت.

پیرمرد گفت: «این پیمان شما آخرش چی می‌شه؟»

یاسین گفت: «باید پیگیری کنیم که اجرا بشه.»

عبدالعلی گفت: «همه می‌گن باید. من از بایدها زیاد شنیدم.»

«حق دارید.»

«ولی یه چیزی هست. قبل از شما، ما فقط غر می‌زدیم. حالا حداقل می‌دونیم چی رو باید بخوایم.»

یاسین گفت: «این خوبه.»

عبدالعلی نگاهش کرد. «برای ما شاید. برای شما نمی‌دونم. آدم وقتی به مردم یاد می‌ده چی بخوان، بعداً خودش هم گیر همون خواسته‌ها می‌افته.»

یاسین لبخند زد. «این رو حاج ناصر هم به شکل دیگه‌ای گفت.»

پیرمرد گفت: «حاج ناصر آدم باهوشیه. فقط زمین رو زیادی از بالا می‌بینه.»

«شما از کجا می‌بینید؟»

عبدالعلی دستش را روی سینه‌اش گذاشت. «از قد خودم.»

این جمله کوچک بود، اما برای یاسین بزرگ ماند. از قد خودم. شاید تمام تفاوت همین بود. سرمایه از ارتفاع می‌بیند؛ زندگی از قد خودش. پروژه وقتی خطرناک می‌شود که ارتفاع را با حقیقت اشتباه بگیرد.

آن شب، در دفتر، یاسین گزارش‌های پروژه محله را کنار هم گذاشت. روی میز، هم‌زمان چند چیز بود: قراردادهای اولیه، پیمان محله، نقشه ارزش‌های غیررسمی، گزارش نادری، روایت‌های خام

آرمان، نقد لیلا، یادداشت‌های رها، نظر حاج ناصر، جدول مالی همایون، و عکس زنانی که در حیاط مدرسه نقطه دیدار صبحگاهی را روی نقشه نشان داده بودند.

این همه، واقعاً پروژه را بهتر کرده بود.

و هم‌زمان، پروژه را قابل دفاع‌تر، جذاب‌تر، رسمی‌تر و سرمایه‌پذیرتر کرده بود.

یاسین دیگر نمی‌توانست این دو را از هم جدا کند. شاید جدا نبودند. شاید در تهران، هر کار انسانی که وارد پروژه می‌شود، اگر نتواند جلوی پروژه را بگیرد، به کیفیت اجرای آن کمک می‌کند؛ و کمک به کیفیت اجرای پروژه، هم می‌تواند آسیب را کم کند، هم حرکت سرمایه را نرم‌تر کند.

این حقیقت نه خوب بود، نه بد. مثل هوا بود؛ باید در آن نفس می‌کشیدی و حواست می‌بود مسموم نشوی.

او در دفترچه نوشت:

**پروژه محله نشان داد می‌شود چیزی را عوض کرد. مدرسه ماند. عبدالعلی دیده شد. زنان روی نقشه آمدند. بخشی از آینده، کمتر کور شد.**

بعد چند خط پایین‌تر نوشت:

**پروژه محله نشان داد همین دیدن، پروژه را قوی‌تر کرد. سرمایه یاد گرفت چطور کمتر زخم بزند و بیشتر بماند. آیا این پیروزی است یا تکامل شکار؟**

مدتی به جمله نگاه کرد.

بعد زیرش نوشت:

**شاید شهر فقط با پاسخ‌های پاک ساخته نمی‌شود. اما اگر آدم مدام با پاسخ‌های ناپاک کار کند، باید جایی داشته باشد که دست‌هایش را ببیند. نه بشوید؛ ببیند.**

به قفسه بنیاد نگاه کرد. بعد به قفسه دارایی‌ها. بعد به دست‌های خودش.

فصل تازه‌ای در کارش شروع شده بود. حالا او دیگر فقط میانجی پرونده‌ها نبود. او می‌توانست مدل بسازد. «پیمان محله» می‌توانست در پروژه‌های دیگر تکرار شود. بنیاد می‌توانست آن را منتشر کند. شهرداری می‌توانست به آن استناد کند. سرمایه‌گذاران می‌توانستند بگویند پروژه‌هایشان مشارکتی است. منتقدان می‌توانستند وارد فرآیند شوند. ساکنان می‌توانستند حداقل بعضی چیزها را مطالبه کنند.

یک ابزار ساخته شده بود.

و هر ابزار، وقتی از دست سازنده بیرون می‌رود، هم می‌تواند کار کند، هم می‌تواند علیه نیت اولش به کار گرفته شود.

همان شب، همایون تماس گرفت. صدایش خسته و هیجان‌زده بود.

«جلسه سرمایه‌گذارهای جدید خوب بود. ولی برای مرحله اجرا، به آدمی نیاز داریم که زمین، پیمانکار، مجوز و فشار عملیاتی را جمع کند. تو فرآیند رو خوب ساختی، اما اجرا زبان دیگری می‌خواهد.»

یاسین گفت: «چه کسی؟»

همایون مکث کرد. «فکر کنم خودت می‌شناسیش.»

«کی؟»

«پیمان.»

یاسین چیزی نگفت.

نام پیمان ناگهان اتاق ۳۱۴ را به دفتر بازگرداند؛ تخت فلزی، خنده‌های نیمه‌شب، گوشی همیشه روشن، جمله‌ی قدیمی‌اش: «هرجا پول بود منو بیدار کنین.»

همایون ادامه داد: «چند ساله تو اجرا و تأمین کار می‌کنه. سریع، بی‌حوصله، ولی کارراه‌انداز. با چند پیمانکار و مالک خرد هم ارتباط داره. برای این مرحله به درد می‌خوره.»

یاسین به گزارش‌های روی میز نگاه کرد؛ به پیمان محله، به یادداشت‌های رها، به نقد لیلا، به آرشیو آرمان. همه‌چیز روی کاغذ به سختی ساخته شده بود.

گفت: «پیمان حوصله این کاغذها رو نداره.»

همایون خندید. «برای همین شاید به درد بخوره.»

بعد از قطع تماس، یاسین مدتی به صفحه خاموش گوشی نگاه کرد.

تا امروز، قدرت را با شنیدن کند کرده بود.

حالا کسی داشت برمی‌گشت که همیشه فکر می‌کرد شنیدن، اگر به امضا نرسد، فقط نوعی تعلل شیک است.

او دفترچه را باز کرد و نوشت:

**پیمان برمی‌گردد.**

و زیرش، با خطی کوچک‌تر:

**آدم‌هایی که آغازت را دیده‌اند، وقتی به آینده‌ات وارد می‌شوند، فقط همکار نیستند؛ شاهدند.**

بعد مکث کرد و جمله‌ای دیگر اضافه کرد:

**آرمان برگشت تا نشان دهد حتی نقد هم به اتاق، پول و برق نیاز دارد. پیمان برمی‌گردد تا نشان دهد حتی اخلاق هم، وقتی به زمین می‌رسد، به کسی احتیاج پیدا می‌کند که دست‌هایش از قبل خاکی است.**

دفترچه را بست.

بیرون، تهران بی‌اعتنا بود. اما درون دفتر، چیزی از گذشته دوباره راه افتاده بود. نه به شکل خاطره. به شکل نیرو.

اتاق ۳۱۴ داشت یکی‌یکی به پروژه محله برمی‌گشت.

اول آرمان، با نقد و امانت.
حالا پیمان، با سرعت و امضا.
...و یاسین، میان آن دو، باید می‌فهمید کدام بخش از خودش را می‌تواند هنوز کنترل کند.

# فصل نوزدهم

## زبان اجرا

پیمان با یک ربع تأخیر آمد، اما طوری وارد شد که انگار زود رسیده است.

در را خودش باز نکرد. اول صدایش آمد، از راه‌پله، بلند، خنده‌دار، بی‌ملاحظه. داشت پشت تلفن با کسی حرف می‌زد و هم‌زمان پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌آمد. صدایش قبل از خودش وارد دفتر شد و هوای اتاق را عوض کرد. دفتر یاسین، با آن قفسه‌های مرتب، گزارش‌های دسته‌بندی‌شده، نقشه‌های رنگی و سکوت حساب‌شده، ناگهان یادش افتاد که جهان بیرون فقط با واژه‌های دقیق جلو نمی‌رود؛ جهان بیرون بوق دارد، خاک دارد، تأخیر دارد، طلبکار دارد، و آدم‌هایی که وسط جمله، تلفنشان را روی بلندگو می‌گذارند.

پیمان گفت: «نه داداش، من نگفتم فردا. گفتم اگر فردا آهن رسید، شما پس‌فردا بریز. فرق داره. تو هرچی می‌شنوی، تبدیلش می‌کنی به چیزی که دوست داری... نه، نه، با من این‌طوری حرف نزن. من هنوز پولتو ندادم که این‌قدر طلبکار باشی.»

بعد خندید. همان خنده خوابگاهی، اما سنگین‌تر. انگار حالا پشت خنده‌اش چند سال کار، دعوا، ضرر، طلب، شب‌کاری و آدم‌شناسی خوابیده بود.

در باز شد و پیمان ایستاد.

دیگر آن دانشجوی شلوغ اتاق ۳۱۴ نبود، اما چیزی از او هم کم نشده بود. فقط تهران روی او نشسته بود. نه مثل گرد و خاکی که بشود تکاند؛ مثل لایه‌ای نازک از زرنگی، بی‌خوابی و اعتمادبه‌نفس. پیراهن ساده اما گران‌نما پوشیده بود، شلوارش تمیز بود ولی کفشش خاک داشت. کلید ماشین را با انگشت می‌چرخاند. موهایش کمی عقب رفته بود، اما چشم‌هایش همان برق قدیمی

را داشت؛ چشم‌هایی که هیچ‌وقت کامل به حرف طرف گوش نمی‌دادند، چون هم‌زمان داشتند حساب می‌کردند آن حرف به چه چیزی تبدیل می‌شود.

یاسین از پشت میز بلند شد.

چند لحظه فقط نگاهش کرد.

پیمان گوشی را قطع کرد، دست‌هایش را باز کرد و گفت: «آقای راد. بالاخره شهر رو از روی کاغذ آوردی پایین یا هنوز با ماژیک دورش خط می‌کشی؟»

یاسین خندید. خنده‌اش واقعی بود، اما راحت نبود.

«تو هم بالاخره از خوابگاه رسیدی به اجرا؟»

پیمان جلو آمد و محکم بغلش کرد. بغلش بوی عطر تند، دود، و خیابان می‌داد.

«من از همون خوابگاه تو اجرا بودم. تو تازه داشتی آدم‌ها رو دسته‌بندی می‌کردی، من داشتم می‌فهمیدم کی آخر ماه پول کم میاره.»

محسن هم در دفتر بود. با دیدن پیمان، از پشت میز بلند شد و گفت: «به‌به، سلطان فرصت‌های مشکوک.»

پیمان برگشت، محسن را بغل کرد. «محسن جان، تو هنوز همون‌قدر مهربونی یا بالاخره فهمیدی مهربونی هم باید فاکتور داشته باشه؟»

محسن گفت: «هنوز نقدی کار نمی‌کنم.»

پیمان گفت: «برای همینه پولدار نشدی.»

بعد به اطراف نگاه کرد. پوسترهای بنیاد را دید. لوگوی راه شهر. نقشه محله. عکس کارگاه دانشجویان شهرستانی. قفسه آرشیو.

«قشنگه. خیلی قشنگه. آدم دلش می‌خواد همین‌جا اشتباهاتش رو با خط خوش اعتراف کنه.»

یاسین گفت: «هنوز شروع نکردی، داری مسخره می کنی؟»

پیمان نشست. نه روی صندلی مراجعه‌کننده، نه صندلی سوم. خودش یکی را عقب کشید، طوری نشست که انگار جلسه مال اوست.

«نه. دارم محیط رو می‌سنجم. محیط می گه اینجا آدم‌ها اول به هم احترام می‌ذارن، بعد می‌زنن تو کار هم. من برعکسم. اول می‌زنم، بعد اگر طرف موند، احترام می‌ذارم.»

محسن خندید. یاسین نه.

همایون هم چند دقیقه بعد رسید. با پیمان دست داد و گفت: «خوشحالم بالاخره حضوری می بینمت.»

پیمان گفت: «منم خوشحالم بالاخره یکی از آدم‌های پشت جمله‌های قشنگ این پروژه رو می‌بینم.»

همایون لبخند زد، اما معلوم بود هنوز نمی‌داند باید پیمان را دوست داشته باشد یا از او استفاده کند و دور نگهش دارد.

جلسه شروع شد.

یاسین پوشه پروژه محله را جلو گذاشت. نقشه‌ها، پیمان محله، جدول نگرانی‌ها، سناریوی انتقال، برنامه فازبندی، گزارش اجتماعی، بندهای حفاظتی، پیشنهادهای بهره‌برداری. پیمان اول با احترام نگاه کرد. بعد هرچه جلوتر رفت، ابروهایش بالاتر رفت.

«این همه کاغذ برای چند تا کوچه؟»

یاسین گفت: «برای چند تا کوچه نیست. برای اینکه پروژه کور جلو نره.»

پیمان گفت: «باشه. کور نره. ولی راه هم بره.»

همایون گفت: «مسئله همین است. ما الان چارچوب خوبی داریم، اما برای ورود به اجرا باید بدانیم کدام بخش عملیاتی است، کدام پرهزینه می‌شود، کجا زمان می‌برد، کجا مقاومت واقعی می‌سازد.»

پیمان برگشت سمت یاسین. «می‌دونی مشکل چیه؟»

یاسین گفت: «احتمالاً الان می گی.»

«مشکل اینه که شما محله رو خیلی خوب شنیدین، ولی هنوز باهاش معامله نکردین.»

رها اگر آنجا بود، از همین جمله متنفر می‌شد. آرمان هم. حتی یاسین خودش هم از آن خوشش نیامد. اما پیمان ادامه داد:

«منظورم معامله کثیف نیست. منظورم اینه که آدم‌ها تا وقتی حرف می‌زنن، چیزهایی می‌خوان که قشنگه. وقتی پای زمان، پول، جابه‌جایی، اجاره، کارگر، سقف، بار، مشتری و قبض میاد وسط، تازه معلوم می‌شه چی واقعیه. جلسه آدم رو نرم می کنه. اجرا آدم رو لو می‌ده.»

یاسین گفت: «برای همین تو را آوردیم.»

پیمان خندید. «نه داداش. شما منو آوردین چون فهمیدین با شعر نمی‌شه داربست بست.»

محسن گفت: «پیمان، یک درجه کمتر.»

پیمان دستش را بالا برد. «باشه. رسمی‌تر می گم: با روایت نمی‌شود زمان‌بندی عملیاتی ساخت.»

یاسین گفت: «با زمان‌بندی هم نمی‌شود اعتماد ساخت.»

پیمان بلافاصله گفت: «اعتماد بدون زمان‌بندی هم می‌شه وعده.»

این جمله نشست.

یاسین به او نگاه کرد. پیمان مسخره می‌کرد، تند حرف می‌زد، اما احمق نبود. هیچ‌وقت نبود. فقط از آن آدم‌هایی بود که حوصله نداشت هوشش را با ادب بپوشاند.

پیمان پوشه را بست.

«من باید محله رو ببینم. نه نقشه‌اش رو. خودش رو. الان.»

همایون گفت: «الان؟»

پیمان گفت: «آره. زمین اگر بوی روز نده، گزارش شب به درد نمی‌خوره.»

یاسین می‌خواست بگوید برنامه نداریم، اما نگفت. شاید بخشی از او می‌خواست ببیند پیمان با همان محله‌ای که آن‌قدر با احتیاط واردش شده بودند چه می‌کند.

یک ساعت بعد، هر سه نفر در ماشین پیمان بودند. یاسین جلو نشسته بود، همایون عقب. ماشین تمیز نبود، اما زنده بود؛ روی صندلی عقب کلاه ایمنی، متر لیزری، چند رسید، یک جعبه شیرینی بازشده، دو بطری آب، و یک پوشه خاکی افتاده بود. پیمان هنگام رانندگی با دو نفر تماس گرفت، با یکی دعوا کرد، از یکی طلبش را خواست، به یکی قول داد عصر می‌رسد، و در تمام این مدت مسیر را بدون نگاه به نقشه می‌رفت.

یاسین گفت: «همیشه همین‌قدر شلوغی؟»

پیمان گفت: «شلوغ نه. در گردش. پول اگر وایسه، بوی گند می‌گیره.»

«همه چیز پول نیست.»

پیمان نگاهی کوتاه به او انداخت. «جمله قشنگیه. معمولاً آدم‌هایی می‌گن که یا پول دارن، یا یکی دیگه پول برقشون رو می‌ده.»

یاسین چیزی نگفت.

پیمان ادامه داد: «ناراحت نشو. خودمم از این جمله‌ها گفتم. بعد فهمیدم صاحبخانه با جهان‌بینی کرایه رو کم نمی‌کنه.»

همایون از عقب گفت: «پیمان، یاسین را دست کم نگیر.»

پیمان خندید. «من؟ من تنها کسی‌ام که این آقا رو از روزی می‌شناسه که کفشش بیشتر از خودش داد می‌زد.»

این جمله به شوخی گفته شد، اما شوخی نبود. یاسین به خیابان نگاه کرد. آدم‌هایی که آغاز تو را دیده‌اند، حتی وقت شوخی، بخشی از تو را برهنه می‌کنند.

محله همان بود، اما با حضور پیمان، انگار شکل دیگری پیدا کرد. یاسین همیشه آنجا را از طریق ترس‌ها، خاطره‌ها، سندها، نقاط حساس و زبان ساکنان دیده بود. پیمان از همان لحظه ورود، چیزهای دیگری دید: عرض کوچه برای ورود ماشین، محل احتمالی دپو، دیوارهایی که در اجرا دردسر می‌شدند، مغازه‌هایی که صاحبشان اهل دعوا بود، ساختمان‌هایی که در ظاهر فرسوده بودند اما هنوز جان داشتند، سقف‌هایی که اگر دست می‌خوردند هزینه می‌ساختند، زمین‌هایی که دسترسی‌شان ارزش پنهان داشت.

به هر گوشه که می‌رسید، جمله‌ای می‌گفت:

«اینجا اگر بار بخواد بیاد، صبح‌ها قفل می‌شه.»

«اون مغازه‌دار رو باید جدی گرفت. از اوناس که می‌تونه ده نفر رو پشت خودش بیاره.»

«این دیوار رو کسی تو گزارش دیده؟ اگر بریزه، کل برنامه‌تون می‌ره هوا.»

«مدرسه رو نگه داشتن خوبه، ولی بازسازی مدرسه یعنی ماه‌ها رفت‌وآمد بچه. برای اون فکر کردین؟»

یاسین هر بار می‌خواست بگوید بله، در گزارش هست. اما چند بار دید نیست. یا اگر هست، به زبان دیگری هست. در گزارش نوشته بودند «ریسک اختلال آموزشی». پیمان می‌گفت «بچه صبح کجا بره؟» این دو جمله یکی نبودند. اولی قابل ارائه بود. دومی قابل زندگی.

جلوی انبار عبدالعلی ایستادند. پیرمرد روی صندلی نشسته بود و چای می‌خورد. پیمان جلو رفت، سلام کرد، بی‌آنکه خودش را زیادی معرفی کند.

«حاجی، شما عبدالعلی آقایی؟»

پیرمرد نگاهش کرد. «بسته به اینه کی می‌پرسه.»

پیمان خندید. «یکی که هنوز از شما چیزی نمی‌خواد.»

عبدالعلی گفت: «پس چرا اومدی؟»

« که بفهمم بعداً چی ممکنه بخوام و شما چی ممکنه ندین.»

یاسین اخم کرد. اما عبدالعلی خندید. پیرمرد از این رک‌گویی خوشش آمد یا دست‌کم غافلگیر شد.

«شما از طرف آقای رادین؟»

پیمان برگشت به یاسین نگاه کرد. «یه زمانی ایشون از طرف من بود. الان معلوم نیست.»

عبدالعلی به یاسین نگاه کرد. «رفیق قدیمیه؟»

یاسین گفت: «هم‌اتاقی خوابگاه.»

پیرمرد گفت: «پس چیزایی ازت می‌دونه که ما نمی‌دونیم.»

پیمان گفت: «نگران نباش حاجی، همه‌ش رو یک‌جا نمی‌گم. ارزشش کم می‌شه.»

یاسین برای اولین بار آن روز بی‌اختیار خندید.

پیمان با عبدالعلی حرف زد؛ نه مثل نادری، نه مثل آرمان، نه مثل یاسین. از او نپرسید خاطره‌اش چیست. پرسید بارش از کجا می‌آید، مشتری‌ها چه ساعتی می‌آیند، اگر یک ماه جابه‌جا شود چه کسی سراغش را می‌گیرد، اگر جایی در پروژه آینده به او بدهند، چه چیزی برایش مهم‌تر است: اندازه، ورودی، کرایه، اسم، یا همسایه‌ها.

عبدالعلی اول با احتیاط جواب داد، بعد جدی‌تر شد. معلوم بود زبان پیمان را می‌فهمد. نه چون پیمان اخلاقی‌تر بود؛ چون زبان روزمره معامله، کار و دردسر را بلد بود.

در راه برگشت، یاسین گفت: «باهاش خوب حرف زدی.»

پیمان گفت: «تو تعجب کردی؟»

«نه.»

«چرا. تعجب کردی. فکر کردی من میام می‌گم پیرمرد رو جمعش کنین.»

یاسین گفت: «نگفتم.»

پیمان گفت: «تو نگفتی، ولی با چشم‌هات گفتی. یاسین، من بی‌رحم نیستم. من فقط وقت ندارم هر بار قبل از گفتن حقیقت، براش پرده بدوزم.»

بعد مکث کرد.

«عبدالعلی برای پروژه خرج نیست. قفله. اگر قفل رو با احترام باز کنی، در باز می‌شه. اگر بشکنی، صداش محله رو بیدار می‌کنه.»

یاسین به او نگاه کرد. این دقیقاً همان منطق خودش بود، اما بی‌ادب‌تر و عریان‌تر.

پیمان ادامه داد: «فرق من و آرمان اینه. آرمان می‌گه عبدالعلی روایت داره. درست هم می‌گه. تو می‌گی عبدالعلی بخشی از ریسک اجتماعیه. اونم درسته. من می‌گم عبدالعلی اگر ناراضی باشه، سه هفته زمان و کلی پول می‌سوزونه. اینم درسته. حالا انتخاب کن با کدوم زبان می‌خوای بری جلو.»

یاسین گفت: «شاید هر سه لازم است.»

پیمان گفت: «شاید. فقط یادت نره آخرش یکی باید صورت‌حساب بده.»

بعد رفتند سراغ چند مالک خرد. پیمان با یکی شوخی کرد، با دیگری جدی شد، به سومی گفت هیچ‌کس قرار نیست مجبورش کند، اما اگر می‌خواهد تصمیم بگیرد باید بداند نگه داشتن هم هزینه دارد. از عبارت‌های حقوقی پرهیز می‌کرد، اما مرز را رد نمی‌کرد. او بلد بود آدم‌ها را به سمت تصمیم هل بدهد بی‌آنکه آشکارا دست روی شانه‌شان بگذارد. این برای یاسین هم تحسین‌برانگیز بود، هم نگران‌کننده.

در کوچه‌ای باریک، جوانی به نام مجتبی که کارگاه کوچک جوشکاری داشت، جلوی آن‌ها را گرفت. از جلسه اول آمده بود، اما زیاد حرف نزده بود. گفت: «آقای راد، اینا که می‌گن بعداً جا می‌دیم، یعنی با چه کرایه‌ای؟ من اگر اون موقع نتونم بدم، الان چرا باید همکاری کنم؟»

یاسین خواست توضیح دهد که مدل اجاره تدریجی در حال بررسی است. پیمان زودتر گفت: «سؤال درستیه. جوابش هم باید عدد داشته باشه، نه دلگرمی.»

مجتبی گفت: «پس عدد بدین.»

پیمان گفت: «الان نداریم. هرکی الان عدد قطعی بده، یا دروغ می‌گه یا بلد نیست پروژه چیه. ولی می‌شه سقف و فرمول گذاشت. می‌شه گفت افزایشش به چی وصل باشه، نه به میل مالک. می‌شه گفت اگر نتونستی برگردی، چه جایگزینی داری. اینا باید نوشته شه.»

مجتبی به یاسین نگاه کرد. «می‌نویسین؟»

یاسین گفت: «بله، باید اضافه شود.»

پیمان گفت: «نه باید. اضافه می‌شه. فرق داره.»

یاسین به او نگاه کرد. پیمان عمداً این جمله را گفت. می‌خواست نشان دهد در اجرا، بایدها باید به تعهد تبدیل شوند، و تعهدها به هزینه. و هزینه‌ها اگر جایی ننشینند، بعداً از ضعیف‌ترین آدم گرفته می‌شوند.

عصر، وقتی از محله برگشتند، یاسین خسته بود. نه از راه رفتن. از دیدن اینکه پیمان چقدر سریع چیزهایی را روی زمین دیده بود که گزارش‌های طولانی با احتیاط به آن نزدیک شده بودند. این خستگی شبیه شکست نبود؛ شبیه فهمیدن کمبود خود بود.

در دفتر، پیمان آب خواست، روی صندلی نشست، پا روی پا انداخت و گفت: «حالا حرف اصلی.»

همایون گفت: «بفرما.»

پیمان به همایون نگاه نکرد. به یاسین نگاه کرد.

«تو از این پروژه چی داری؟»

یاسین گفت: «منظورت چیه؟»

«همین که پرسیدی یعنی جواب نداری.»

«ما قرارداد مشاوره داریم. مدیریت فرآیند اجتماعی و شهری، طراحی چارچوب مشارکت، هماهنگی...»

پیمان دستش را تکان داد. «این‌ها یعنی دستمزد آدم باهوش. من می‌پرسم سهم آدمی که پروژه بدون او جلو نمی‌ره چیه؟»

همایون جابه‌جا شد. این سؤال را دوست نداشت، اما نمی‌توانست بگوید بی‌ربط است.

یاسین گفت: «بحث سهم مطرح نبوده.»

پیمان خندید. «چرا نبوده؟ چون تو مطرح نکردی. آدم‌هایی که سند و پول دارن، خودشون می‌دونن سهم دارن. آدمی که فهم داره، اگر خودش سهم نخواد، بقیه بهش افتخار می‌دن.»

محسن از گوشه اتاق گفت: «افتخار هم بد نیست.»

پیمان گفت: «بد نیست. فقط باهاش نمی‌شه خونه خرید.»

یاسین گفت: «پروژه محله حساس است. اگر من سهم مالکیتی بخواهم، کل ادعای استقلال و مشارکت زیر سؤال می‌رود.»

پیمان گفت: «الان هم زیر سؤاله. فقط مودبانه‌تر. همه می‌دونن تو با پروژه بزرگ می‌شی. سؤال اینه: بزرگ شدنت شفافه یا پنهان؟»

این جمله یاسین را گرفت.

پیمان ادامه داد: «تو فکر می‌کنی اگر سهم نگیری، اخلاقی‌تری. شاید. اما شاید هم فقط داری مجانی برای مالک‌ها ارزش می‌سازی. تو ریسک رسانه‌ای رو کم کردی، محله رو وارد گفت‌وگو کردی، حاج ناصر رو قابل دفاع‌تر کردی، همایون رو قابل ارائه‌تر، شهرداری رو قابل افتخارتر، مالک‌ها رو قابل جمع‌تر. اینا ارزشه. ارزش اگر جایی به نام تو ننشینه، به نام کسی می‌شینه که زمین دستشه.»

یاسین گفت: «همه ارزش‌ها نباید تبدیل به مالکیت شوند.»

پیمان گفت: «قبول. ولی اگر هیچ‌کدام تبدیل نشه، تو می‌شی کارمند نجیب کسانی که همه چیز را تبدیل می‌کنند.»

اتاق ساکت شد.

این جمله حتی برای پیمان هم سنگین بود. خودش هم فهمید. برای اولین بار، لحنش کمی نرم‌تر شد.

«یاسین، تو همیشه از کارمندی پدرت فرار کردی، ولی هنوز یک جاهایی مثل کارمند فکر می‌کنی. کارمند باهوش مسئله حل می‌کنه و پول می‌گیره. مالک کاری می‌کنه مسئله که حل شد، چیزی از آینده هنوز بهش وصل بمونه.»

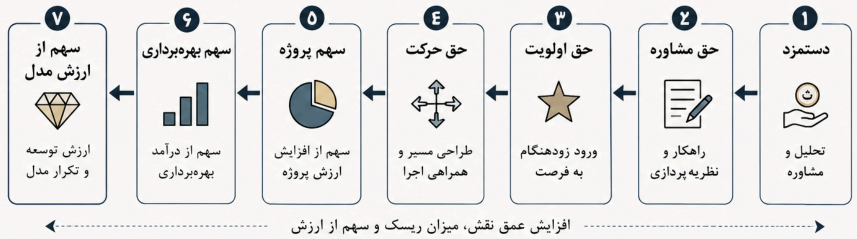


| | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| چی می‌دهد؟ | زمان، دانش، تحلیل | راهکار، استراتژی، طراحی اولیه | اطلاعات، تحلیل و شبکه ارتباطی | طراحی مسیر، نظارت و تصمیم‌گیری | مدیریت ریسک، سرمایه فکری | مدیریت عملیات، بهینه‌سازی | زمان، استاندارد، برند و پلتفرم |
| چی دریافت می‌کند؟ | دستمزد مشخص | حق‌المشوره یا کارمزد | حق اولویت ورود | حق حرکت و همراهی | سهم از افزایش ارزش | سهم از درآمد پایدار | سهم از ارزش مدل در بلندمدت |
| نوع ارزش | ارزش زمانی | ارزش فکری | ارزش اطلاعاتی | ارزش راهبردی | ارزش مالی (یک‌باره) | ارزش مالی (تکرارشونده) | ارزش سیستمی و ناملموس |
| ریسک | کم | کم | متوسط | زیاد | زیاد | زیاد | خیلی زیاد |
| قابلیت تکرار | کم | متوسط | متوسط | زیاد | زیاد | زیاد | بسیار زیاد |

فلسفه مسیر: یاسین صاحب زمین نمی‌شود؛ صاحب مسیر خلق ارزش می‌شود.
هرچه عمق نقش او بیشتر شود، سهمش از ارزش واقعی و پایدار هم بیشتر می‌شود.

یاسین به میز نگاه کرد.

این همان چیزی بود که سال‌ها قبل در خانه ورثه‌ای فهمیده بود؛ سهم کوچک. همان قاعده‌ای که نوشته بود و نیمه اخلاقی‌اش را خط زده بود. اما آن موقع سهم از یک خانه بود. حالا حرف از پروژه‌ای بود که بنیاد، محله، نقد، آرشیو، پیرزن‌ها، مدرسه، عبدالعلی و آینده‌ای عمومی در آن دخیل بودند. سهم خواستن اینجا فقط حرکت اقتصادی نبود؛ عبور از یک آستانه بود.

همایون بالاخره گفت: «از نظر ساختاری، می‌شود درباره مدل مشارکت صحبت کرد. اما باید دقیق طراحی شود. تعارض منافع دارد.»

پیمان گفت: «همه‌چیز تعارض منافع داره. اسم آدم‌هایی که بلد نیستن مدیریت کنن رو گذاشتن آدم‌های پاک.»

همایون گفت: «این نگاه خطرناک است.»

پیمان گفت: «نگاه نیست. تجربه است.»

یاسین سر بلند کرد. «تو پیشنهادت چیه؟»

پیمان لبخند نزد. جدی شد.

«حق‌الزحمه‌ات کم بشه. در عوض سهم کوچکی از شرکت پروژه بگیری، مشروط به تحقق چند مرحله: توافق محلی، مجوز، فاز اول اجرا، راه‌اندازی بهره‌برداری. سهمت هم مستقیم به اسم خودت نباشه اگر مسئله می‌سازه؛ ساختار شرکتی شفاف. بنیاد جدا. شرکت اقتصادی جدا. همه‌چیز نوشته‌شده. هرکس خواست بدونه، بدونه. نه پنهان، نه کودکانه.»

یاسین گفت: «تو خیلی آماده‌ای.»

پیمان گفت: «من از وقتی همایون زنگ زد، فهمیدم مشکل تو چیه. شما همه‌تون فکر می‌کنین مشکل پروژه اجراست. مشکل پروژه اینه که آدم ارزش‌سازش هنوز جای خودش رو تو مالکیت نفهمیده.»

محسن گفت: «پیمان، خیلی داری وسوسه‌اش می‌کنی.»

پیمان برگشت. «نه محسن جان. دارم راست می‌گم. وسوسه اون چیزیه که قشنگ‌تر از واقعیت باشه. این زشته، ولی واقعیه.»

یاسین گفت: «اگر من سهم بگیرم، آرمان چه می‌گه؟ رها چه می‌گه؟ لیلا چه می‌نویسه؟»

پیمان با خنده‌ای کوتاه گفت: «دیدی؟ تو هنوز سهم رو از نگاه منتقدها می‌خوای، نه از نگاه کاری که کردی.»

«چون نگاه آن‌ها مهم است.»

«مهمه. ولی نمی‌تونه جای تصمیم تو بشینه.»

یاسین گفت: «و مردم محله؟»

پیمان این بار مکث کرد. «اگر سهم تو باعث بشه تعهدها واقعی‌تر بشن، شاید به نفعشونه. اگر باعث بشه تو هم مثل بقیه فقط دنبال جلو رفتن پروژه باشی، به ضررشونه. فرقش رو باید خودت بسازی. ولی این که سهم نگیری، خودبه‌خود نجاتشون نمی‌ده.»

این آخرین دفاع اخلاقی یاسین را هم بی‌اعتبار نکرد، اما ضعیف کرد. چون درست بود. سهم نگرفتن، مردم را حفظ نمی‌کرد. سهم گرفتن هم الزاماً آن‌ها را نابود نمی‌کرد. مسئله ساختار بود، شفافیت بود، مرز بود، و چیزی سخت‌تر: اینکه یاسین بعد از سهم گرفتن، آیا هنوز می‌توانست پروژه را نقد کند؟

یا از آن لحظه به بعد، هر نقدی مثل حمله به بدن خودش درد می‌گرفت؟

شب، بعد از رفتن پیمان و همایون، یاسین تنها ماند. محسن هم رفته بود. دفتر ساکت شد. سکوت بعد از طوفان! روی میز، پوشه پروژه محله کنار دفترچه قدیمی افتاده بود. او دفترچه را باز کرد. خط‌های قدیمی‌اش را دید:

**هرجا می‌توانی، فقط مزد نگیر. سهمی از آینده بگیر.**

جمله از سال‌ها پیش آمده بود و حالا روی میز نشسته بود، پیرتر، سنگین‌تر، خطرناک‌تر.

زیرش، با خط تازه نوشت:

**اما آینده اگر فقط مال تو نباشد، سهم گرفتن از آن یعنی چه؟**

بعد چند دقیقه فقط نگاه کرد.

پیمان چیز تازه‌ای به او یاد نداده بود. بدتر از آن: چیزی قدیمی را از زیر خاک بیرون کشیده بود. همان چیزی که یاسین می‌دانست، اما در سال‌های اخیر زیر زبان بنیاد، مشارکت، نقد، گزارش و مشروعیت پنهان کرده بود.

او ارزش می‌ساخت.

دیگران مالک ارزش می‌شدند.

و اگر همین‌طور ادامه می‌داد، شاید معتبر می‌شد، مشهور می‌شد، دعوت می‌شد، مصاحبه می‌کرد، گزارش می‌نوشت، اما آن‌قدر بزرگ نمی‌شد که تهران مجبور شود مسیرش را با او تنظیم کند. او می‌خواست از تحقیر فرار کند، اما تحقیر همیشه فقط فقر نبود. گاهی این بود که تو مسئله را حل کنی و دیگری آینده‌اش را مالک شود.

گوشی‌اش روشن شد. پیام از آرمان بود:

**شنیدم پیمان برگشته. مراقب باش. او چیزی را بلند می‌گوید که تو معمولاً آرام انجام می‌دهی.**

یاسین به پیام نگاه کرد. جواب نداد.

چند دقیقه بعد، پیام دیگری آمد. این بار از رها:

**پروژه محله دارد وارد مرحله‌ای می‌شود که زبان دیگر کافی نیست. این‌جا آدم‌ها معمولاً خودشان را بهتر می‌شناسند یا بدتر گم می‌کنند.**

یاسین باز جواب نداد.

بعد، انگار تهران می‌خواست آن شب تمام صداهایش را به اتاق بفرستد، پیمان پیام داد:

**نخواب آقای راد. امشب اولین شبه که واقعاً باید تصمیم بگیری پولدار می‌خوای بشی یا مفید. هر دو ممکنه. ولی خودبه‌خود با هم نمی‌مونن.**

یاسین گوشی را روی میز گذاشت.

پنجره دفتر رو به خیابان تاریک بود. نور چراغ‌های ماشین‌ها روی شیشه می‌لغزید. شهر، مثل همیشه، بی‌اعتنا به بحران‌های اخلاقی آدم‌ها حرکت می‌کرد. هیچ‌کس در خیابان نمی‌دانست در اتاقی کوچک، مردی دارد تصمیم می‌گیرد از مشاور بودن عبور کند. هیچ‌کس نمی‌دانست آن تصمیم شاید روزی مسیر چند محله، چند پروژه، چند بنیاد، چند منتقد، چند خانواده، و چند سند را عوض کند.

یاسین دفترچه را دوباره باز کرد و نوشت:

**تا امروز فکر می‌کردم خطر این است که پروژه‌ها را بدون دیدن آدم‌ها جلو ببرم. امروز فهمیدم خطر دیگری هم هست: اینکه آدم‌ها را ببینم، پروژه‌ها را ممکن کنم، و بعد وانمود کنم ممکن کردن آینده نباید سهمی از آینده داشته باشد.**

مکث کرد.

بعد نوشت:

**سهم خواستن سقوط نیست. اما از لحظه‌ای که سهم خواستی، دیگر نمی‌توانی پشت زبان کمک پنهان شوی.**

دستش روی کاغذ ماند.

پدرش به ذهنش آمد. اداره ثبت. پرونده‌ها. سندها. مردی که چیزها را می‌فهمید، اما همه فهمش را مال خودش نمی‌دانست. جمله پدر: «هر فهمی مال آدم نیست که تبدیلش کنه به نفع خودش.»

یاسین آهسته گفت: «پس کدام فهم مال من است؟»

کسی جواب نداد.

فقط صدای شهر بود.

صبح روز بعد، یاسین با همایون تماس گرفت.

«باید درباره ساختار مشارکت صحبت کنیم.»

همایون سکوت کوتاهی کرد. انگار منتظر همین تماس بود.

«یعنی سهم؟»

یاسین به قفسه بنیاد نگاه کرد. به عکس دانشجویان شهرستانی. به نقشه محله. به برچسب امانت روی جعبه آرمان. به گزارش نادری. به یادداشت لیلا. به همه چیزهایی که اگر سهم می‌خواست، دیگر باید جور دیگری توضیحشان می‌داد.

گفت: «یعنی شفاف کردن سهم ارزش‌سازی. نه پنهان. نه بعداً. از حالا.»

همایون گفت: «این تصمیم آسانی نیست.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

«حاج ناصر مخالفت نمی‌کند، ولی چانه می‌زند.»

«بچانه.»

«رها؟»

«احتمالاً عصبانی می‌شود.»

«آرمان؟»

«غمگین‌تر از خشمگین.»

«لیلا؟»

یاسین به پنجره نگاه کرد.

«خواهد نوشت.»

همایون گفت: «و تو؟»

یاسین مدتی سکوت کرد.

بعد گفت: «من باید یاد بگیرم وقتی درباره قدرت حرف می‌زنم، خودم را از جمله حذف نکنم.»

تا عصر، جلسه‌ای کوچک در دفتر همایون تنظیم شد. حاج ناصر هم آمد. برخلاف همیشه، زیاد حرف نزد. پیمان هم بود، با همان گوشی، همان کلید ماشین، همان بی‌قراری. اما این بار ساکت‌تر. انگار می‌دانست حرف اصلی را زده و حالا باید ببیند یاسین جرات دارد یا نه.

همایون ساختار پیشنهادی را توضیح داد: کاهش حق‌الزحمه نقدی، تعریف سهم محدود و مرحله‌ای در شرکت پروژه، مشروط به تحقق تعهدهای اجتماعی، شفافیت تعارض منافع، تفکیک بنیاد از شرکت اقتصادی، و ایجاد سازوکاری که اگر پیمان محله نقض شد، بخشی از منافع مدیریتی یاسین هم آسیب ببیند.

حاج ناصر گوش داد. بعد گفت: «یعنی می‌خوای شریک شی، ولی اگر تعهدات اجتماعی اجرا نشد، سهمت هم زخمی شه؟»

یاسین گفت: «بله.»

حاج ناصر گفت: «عاقلانه نیست.»

پیمان زیر لب گفت: «ولی قابل دفاعه.»

حاج ناصر به پیمان نگاه کرد. «تو از قابل دفاع کی سر درآوردی؟»

پیمان گفت: «از وقتی فهمیدم پروژه‌ای که قابل دفاع نباشه، گرون‌تر از پروژه‌ایه که آدم فکر می‌کنه ارزونه.»

حاج ناصر خندید. «تو هم رفتی تو جلد اینا.»

پیمان گفت: «نه حاجی. فقط دیدم بازار هم دیگه بی‌گواهی اخلاقی جنس رو راحت نمی‌خره.»

یاسین به پیمان نگاه کرد. این جمله را باید به خاطر می‌سپرد. بازار هم عوض شده بود. یا شاید فقط زبانش عوض شده بود. دیگر پول تنها کافی نبود؛ پول باید صورت تمیز می‌داشت. و یاسین یکی از کسانی بود که بلد بود این صورت را بسازد.

حاج ناصر تسبیح را چرخاند. «من با سهم کوچک مشکلی ندارم. اما سهم کوچک وقتی پروژه بزرگ شد، دیگر کوچک نمی‌ماند.»

یاسین گفت: «برای همین باید از اول روشن باشد.»

«و اگر فردا گفتند آقای راد از همین مشارکت و ساکنان و بنیاد برای گرفتن سهم استفاده کرد؟»

یاسین گفت: «اگر پنهان کنیم، حق دارند بدتر بگویند. اگر روشن کنیم، باز هم ممکن است بگویند. اما دست‌کم چیزی برای توضیح داریم.»

حاج ناصر گفت: «توضیح همیشه نجات نمی‌ده.»

«می‌دانم.»

پیرمرد به او نگاه کرد. «تو داری وارد بازی آدم‌هایی می‌شی که از اول مالک بودن. فرق تو با اونا اینه که دیرتر فهمیدی مالکیت فقط سند نیست. مراقب باش برای جبران دیر فهمیدنت، تند نری.»

این جمله از حاج ناصر مهم‌تر از موافقتش بود.

یاسین گفت: «مراقبم.»

حاج ناصر گفت: «نه. هنوز نیستی. فقط می‌دونی باید باشی.»

پیمان آرام خندید. «حاجی امروز شاعر شده.»

حاج ناصر به او گفت: «تو هم زیاد نخند. آدم‌هایی مثل تو باعث می‌شن آدم‌هایی مثل این تندتر برن.»

پیمان گفت: «بالاخره یکی باید پاشو از روی ترمز برداره.»

حاج ناصر گفت: «ترمز اگر نباشه، ماشین زودتر به مقصد نمی‌رسه؛ ممکنه اصلاً نرسه.»

یاسین میان آن دو نشسته بود و برای لحظه‌ای دید که هرکدام بخشی از آینده‌اش را در دست دارند. حاج ناصر، صبر مالکیت قدیمی. پیمان، عجله اجرای جدید. همایون، زبان سرمایه مدرن. و خودش، کسی که می‌خواست میان همه این‌ها ساختاری بسازد که هم حرکت کند، هم کمتر کور باشد، هم سهمش را از آینده بردارد.

جلسه بدون امضا تمام شد. اما تصمیم گرفته شده بود. بعضی تصمیم‌ها پیش از سند، در بدن آدم امضا می‌شوند.

وقتی از ساختمان همایون بیرون آمدند، پیمان کنار یاسین راه افتاد.

«خب؟»

یاسین گفت: «خب چی؟»

«چه حسی داری؟»

«سنگین.»

پیمان گفت: «خوبه. تصمیمی که سبک باشه، معمولاً پول توش نیست.»

یاسین گفت: «همه چیز را به پول وصل نکن.»

پیمان گفت: «تو هنوز هم وقتی می‌خوای از خودت دفاع کنی، جمله اخلاقی می گی.»

یاسین ایستاد. «پیمان.»

پیمان هم ایستاد.

یاسین گفت: «تو فکر می کنی من فقط بلد شدم کثیفی را با فونت تمیز بنویسم؟»

پیمان چند لحظه نگاهش کرد. شوخی از صورتش رفت.

«نه.»

«پس چی؟»

پیمان گفت: «فکر می‌کنم تو از من خطرناک‌تری، چون هنوز واقعاً می‌خوای کار درست هم بکنی.»

یاسین جا خورد.

پیمان ادامه داد: «آدمی که فقط دنبال پوله، مسیرش معلومه. آدمی که هم پول می‌خواد، هم می‌خواد حق باهاش باشه، اگر خودش رو نشناسه، همه چیز رو می‌بلعه و فکر می‌کنه داشته نجات می‌داده.»

این جمله از دهان پیمان، غیرمنتظره بود. نه چون پیمان نمی‌فهمید؛ چون معمولاً فهمیدنش را پشت شوخی پنهان می کرد.

یاسین گفت: «تو چی می‌خوای؟»

پیمان خندید، اما آرام.

«من؟ من می‌خوام این‌بار وقتی پروژه بزرگ شد، بیرون در نمونم. من از بچگی آدم‌هایی رو دیدم که کار می‌کردن، یکی دیگه اسمشو می‌زد. تو حداقل بلدی اسم بزنی. من تازه دارم یاد می‌گیرم.»

یاسین برای اولین بار آن روز، پیمان را نه فقط به‌عنوان آینه خودش، بلکه به‌عنوان زخمی مستقل دید. پیمان هم از جایی آمده بود؛ نه از فقر شاعرانه، نه از تحقیر کفش، اما از جهان آدم‌هایی که همیشه کار را راه می‌اندازند و هنگام تقسیم آینده، به آن‌ها می‌گویند بعداً حساب می‌کنیم.

پیمان گفت: «ببین یاسین. من نمی‌خوام تو رو خراب کنم. اتفاقاً می‌خوام بزرگ شی. چون اگر تو بزرگ شی، شاید آدم‌هایی مثل من هم مجبور نشن همیشه برای آدم‌های بی‌خاصیت کار راه بندازن.»

«و اگر من هم یکی از همان‌ها شدم؟»

پیمان شانه بالا انداخت. «اون وقت حداقل از اول می‌دونم با کی طرفم.»

بعد راه افتاد. آن شب، یاسین برای اولین بار ساختار ثروت آینده‌اش را نه در خیال، بلکه در جدول دید. سهم کوچک. شرط‌های مرحله‌ای. حقوق بهره‌برداری. مدیریت اجتماعی. شرکت جدا از بنیاد. ارزش افزوده پس از مجوز. درصدی که امروز روی کاغذ ناچیز بود، اما اگر پروژه به سرانجام می‌رسید، می‌توانست چیزی شود که دیگر نمی‌شد آن را حق‌الزحمه نامید.

او هنوز پولدار نشده بود.

...اما برای اولین بار، آینده‌ای که ممکن کرده بود، نخ نازکی به نام او پیدا می‌کرد.

صبح، وقتی به دفتر آمد، محسن زودتر از او رسیده بود. روی میز دو چای گذاشته بود.

«شنیدم دیروز جلسه سهم داشتین.»

یاسین نشست. «همه چیز در این شهر سریع‌تر از چیزی که باید می‌پیچه.»

محسن گفت: «پیمان دیشب زنگ زد. گفت مراقبش باش.»

یاسین تعجب کرد. «پیمان؟»

«آره. گفت یاسین امروز یه در باز کرده. در خوبیه، ولی پشتش راه‌پله نداره. ممکنه فکر کنه داره بالا می‌ره، یهو ببینه داره سقوط می‌کنه.»

یاسین به چای نگاه کرد.

محسن گفت: «من از عدد و سهم سر درنمیارم. ولی یه چیزی می‌فهمم. تو تا حالا هر وقت جلو رفتی، یه جمله برای خودت داشتی که خیالت رو راحت کنه. این‌بار جمله کافی نیست.»

یاسین گفت: «چی کافیه؟»

محسن گفت: «آدم‌هایی که بتونن وقتی داری دروغ قشنگ می‌گی، بهت بگن.»

«تو می‌گی؟»

محسن گفت: «اگر بفهمم.»

یاسین لبخند زد. «تو معمولاً می‌فهمی.»

محسن گفت: «نه همیشه. ولی بوی بعضی چیزها رو می‌فهمم.»

این جمله او را یاد آغاز فصل قبل انداخت: پروژه از بو شروع شد. شاید سقوط هم همین‌طور شروع می‌شد. اول بویی می‌آمد، بعد آدم تازه می‌فهمید چیزی در جایی مانده، فاسد شده، یا بیش از حد تمیز شده است.

یاسین دفترچه را باز کرد و نوشت:

**ثروت از امروز شروع نشد. از روزی شروع شد که فهمیدم شهر فاصله بین نیاز یک نفر و بی‌خبری نفر دیگر است. اما امروز فهمیدم اگر آن فاصله را پر کنی و چیزی از پل برای تو نماند، همیشه دیگران از رویت عبور می‌کنند.**

بعد زیرش نوشت:

**پل بودن کافی نیست. اما اگر پل، عوارض بگیرد، آیا هنوز پل است؟**

به جمله نگاه کرد.

این بار خطش نزد.

چون شاید تمام باقی عمرش، قرار بود روی همین جمله راه برود.

# فصل بیستم

## سهم از آینده

سهم از آینده، اول شبیه عدد نبود.

شبیه خارش کوچکی بود پشت گردن یاسین؛ جایی که آدم نمی‌بیندش، اما می‌داند هست. از همان صبحی که قرار شد ساختار مشارکت روی کاغذ بیاید، هر چیز در دفتر کمی جابه‌جا شد. نقشه‌ها همان نقشه‌ها بودند، قفسه بنیاد همان قفسه، برچسب **امانت** روی جعبه آرمان همان‌جا بود، اما یاسین دیگر نمی‌توانست به آن‌ها با همان چشم نگاه کند.

تا دیروز، وقتی گزارش نادری را می‌خواند، دنبال ریسک انسانی بود.
وقتی روایت‌های آرمان را می‌دید، دنبال صدای محله.
وقتی جدول همایون را نگاه می‌کرد، دنبال امکان مالی.
وقتی حرف‌های رها را می‌شنید، دنبال نقطه کور اخلاقی.

اما حالا چیز دیگری هم وارد نگاهش شده بود؛ چیزی کوچک و سمج:

**اگر پروژه جلو برود، سهم من چه می‌شود؟**

این سؤال، جهان را آلوده نمی‌کرد؛ اما نورش را عوض می‌کرد.

آدم گاهی با یک تصمیم، نه بیرون زندگی‌اش، درون چشم خودش جابه‌جا می‌شود. یاسین هنوز همان اتاق را می‌دید، اما از زاویه کسی که دیگر فقط میزبان پرونده‌ها نبود. او داشت در یکی از پرونده‌ها ریشه می‌دواند.

جلسه ساختار مشارکت در دفتر همایون برگزار شد. اتاق شیشه‌ای، با میز بلند، قهوه تلخ، صفحه نمایش بزرگ و منظره‌ای از شهری که از آن ارتفاع، کمتر بوی روغن سوخته و نان تازه می‌داد و بیشتر شبیه شبکه‌ای از فرصت‌ها و تاخیرها بود. حاج ناصر کنار پنجره نشست، پشت به شهر. او هیچ‌وقت دوست نداشت هنگام حرف زدن از پول، شهر پشت سر آدم باشد. می‌گفت آدم وقتی پشتش به دارایی است، بهتر می‌فهمد چه می‌گوید.

پیمان زودتر از همه آمده بود. این بار نه برای شوخی. یک دفترچه کوچک داشت و چند عدد روی آن نوشته بود. همایون با وکیل شرکت پروژه آمده بود. کیوان هم از طرف یاسین حضور داشت. نادری نبود؛ رها نبود؛ آرمان نبود؛ بنیاد نبود. همین نبودن‌ها جلسه را صریح‌تر می‌کرد و برای یاسین خطرناک‌تر.

همایون شروع کرد.

«ما سه سطح را باید جدا کنیم. یک: بنیاد راه شهر، که نباید در مالکیت اقتصادی پروژه وارد شود. دو: شرکت خدمات شهری و اجتماعی که کار طراحی فرآیند، هماهنگی، پایش و مدل انتقال را انجام می‌دهد. سه: شرکت پروژه، که مالکیت، سرمایه، اجرا و بهره‌برداری در آن تعریف می‌شود.»

پیمان زیر لب گفت: «یعنی بالاخره اسم پول رو آوردیم وسط.»

همایون نادیده گرفت.

«پیشنهاد اولیه این است که بخشی از حق‌الزحمه راد کاهش پیدا کند و در مقابل، سهمی محدود، مرحله‌ای و مشروط در شرکت پروژه تعریف شود. این سهم به تحقق چند نقطه وابسته است: امضای چارچوب مشارکت با مالکان کلیدی، تبدیل پیمان محله به تعهدات قابل پیگیری در قراردادهای اجرایی، اخذ مجوزهای لازم، و ورود پروژه به فاز بهره‌برداری.»

حاج ناصر گفت: «سهمش چقدر؟»

همایون گفت: «پیشنهاد اولیه دو درصد است، با امکان افزایش تا سه و نیم درصد در صورت تحقق کامل تعهدات اجتماعی و اجرایی.»

پیمان خندید. «دو درصد برای کسی که پروژه رو از دعوا آورد به سرمایه‌پذیری؟ صدقه‌ست.»

وکیل همایون گفت: «دو درصد در پروژه‌ای با این ابعاد، صدقه نیست.»

پیمان گفت: «اگر پروژه بدون این آدم گیر می‌کرد، صفر درصدِ یک پروژه خوابیده چه ارزشی داشت؟»

حاج ناصر به پیمان نگاه کرد. «تو امروز وکیل راد شدی؟»

پیمان گفت: «نه حاجی. وکیل عدد شدم.»

حاج ناصر گفت: «عدد وکیل نمی‌خواد. زور داره.»

یاسین تا آن لحظه ساکت بود. سکوتش از جنس محاسبه نبود؛ از جنس عادت قدیمی بود. هنوز بخشی از او وقتی بحث سهم خودش می‌شد، می‌خواست از بدنش بیرون برود و مثل ناظر بی‌طرف روی میز بنشیند. اما دیگر نمی‌شد. سهم او روی میز بود. اگر حرف نمی‌زد، دیگران اندازه‌اش را تعیین می‌کردند.

گفت: «مسئله فقط درصد نیست.»

همه نگاهش کردند.

ادامه داد: «اگر سهم من فقط به پیش رفتن پروژه وصل باشد، از همان لحظه، هر مخالفتی برای من زیان مالی می‌شود. این خطرناک است. باید بخشی از سهم یا دست‌کم بخشی از منافع مدیریتی من به اجرای تعهدات محله وصل شود، نه فقط به سرعت و ارزش پروژه.»

وکیل گفت: «این ساختار پیچیده می‌شود.»

پیمان گفت: «پیچیده از بی‌آبرو شدن ارزون‌تره.»

حاج ناصر لبخند زد. «این جمله رو باید قاب کنی.»

یاسین گفت: «من سهمی نمی‌خواهم که باعث شود پیمان محله برایم مانع باشد. اگر قرار است شریک شوم، باید سودم از اجرای درست همان چیزی بیاید که برایش اعتبار گرفته‌ایم.»

همایون گفت: «یعنی بخشی از سهم مشروط به پایبندی اجتماعی؟»

«بله.»

وکیل گفت: «تعریف پایبندی اجتماعی مبهم است.»

کیوان گفت: «می‌شود شاخص ساخت. نه کامل، اما قابل پیگیری: اطلاع‌رسانی، ثبت توافقات انتقال، مدل اجاره تدریجی، حفظ مدرسه، گزارش عمومی، کمیته محلی، رسیدگی به شکایات.»

وکیل گفت: «این‌ها بیشتر تعهدات پروژه است، نه تعهدات سهامدار.»

کیوان گفت: «در این ساختار، ارزش سهامدار مورد بحث از همین تعهدات آمده است.»

حاج ناصر تسبیحش را چرخاند. «یعنی اگر آقای راد اخلاق پروژه رو بسازه، سهم می‌گیره؛ اگر اخلاق پروژه خراب شد، سهمش زخمی می‌شه.»

پیمان گفت: «به زبان بازار، ضمانت کیفیت.»

حاج ناصر گفت: «به زبان قدیم، گرو گذاشتن آبرو.»

یاسین به حاج ناصر نگاه کرد. «بله. شاید همین.»

پیرمرد سر تکان داد. «این بهتره. آدم وقتی آبروش گرو باشه، کمتر بازی درمیاره. البته بعضیا هم آبرو رو گرو می‌ذارن، بعد می‌فروشن. بستگی به آدمش داره.»

این جمله بی‌رحمانه نبود، اما وزن داشت.

بحث سه ساعت طول کشید. عددها بالا و پایین رفتند. همایون نگران بود سهم زیاد، سرمایه‌گذاران جدید را حساس کند. پیمان اصرار داشت اگر یاسین کم بگیرد، بعداً فقط نامش خرج می‌شود. حاج ناصر گاهی از سهم دفاع می‌کرد، گاهی با همان سهم مخالفت. کیوان دنبال کلمه‌هایی بود که بعداً علیه یاسین برنگردند، اما آن‌قدر هم نرم نباشند که بی‌معنا شوند.

آخر جلسه، ساختار موقت شکل گرفت:

سهم مستقیم و بزرگ نبود. سهم مرحله‌ای بود، مشروط، از طریق شرکت اقتصادی جدا از بنیاد. بخشی از حق‌الزحمه نقدی حذف می‌شد. بخشی از سهم بعد از تحقق نقاط مشخص فعال می‌شد. بخشی از منافع مدیریتی به پایبندی پروژه به پیمان محله گره می‌خورد. بنیاد هیچ سهم اقتصادی نمی‌گرفت، اما حق گزارش عمومی خود را حفظ می‌کرد. آرشیو آرمان مستقل می‌ماند. کمیته محلی در فرآیند پایش دیده می‌شد.

همه چیز تمیز به نظر می‌رسید.

و همین تمیزی، یاسین را می‌ترساند.

وقتی جلسه تمام شد، حاج ناصر کنار او ایستاد. گفت: «حالا دیگه فرق کردی.»

یاسین گفت: «چون سهم خواستم؟»

«نه. چون سهم رو طوری خواستی که بشه ازش دفاع کرد.»

یاسین نفهمید این تعریف است یا هشدار.

حاج ناصر ادامه داد: «آدمی که بی‌پروا سهم می‌خواد، طمعش معلومه. آدمی که سهم رو با دلیل، شرط، اخلاق و ساختار می‌خواد، فهمیده‌تره. خطرش هم بیشتره. چون خودش هم دیرتر می‌فهمه کجا طمع کرده.»

یاسین گفت: «شما فکر می‌کنید من طمع کردم؟»

پیرمرد لبخندی کوچک زد. «همه سهم خواستن‌ها طمع نیست. ولی هیچ سهم خواستنی هم بی‌خطر نیست.»

بعد رفت.

پیمان بیرون ساختمان منتظر بود. سیگار روشن نکرده بود، اما طوری ایستاده بود که انگار جای سیگار میان انگشتانش خالی است.

«بد نبود.»

یاسین گفت: «از نظر تو؟»

«از نظر زمین. از نظر من باید بیشتر می‌گرفتی.»

«تو همیشه بیشتر می‌خوای.»

پیمان گفت: «چون زندگی همیشه کمتر می‌ده.»

یاسین چیزی نگفت.

پیمان ادامه داد: «اما یک چیزت خوب بود.»

«چی؟»

«اینکه سهمت رو به تعهدات محله وصل کردی. هم قشنگه، هم زرنگی.»

یاسین به او نگاه کرد. «تو نمی‌تونی بگی فقط قشنگه؟»

پیمان خندید. «نمی‌خوام بهت دروغ بگم. قشنگی که در بازار کار می‌کنه، همیشه یک طرفش زرنگیه. ناراحت نباش. زرنگی اگر شرم داشته باشه، گاهی از حماقت پاک مفیدتره.»

یاسین گفت: «این هم از جمله‌هاییه که اگر آرمان بشنوه، سکته می‌کنه.»

«آرمان سکته نمی‌کنه. آرمان می‌نویسه.»

همین اتفاق هم افتاد.

نه همان روز. سه روز بعد.

آرمان از یاسین خواست در اتاق آرشیو همدیگر را ببینند، نه در دفتر یاسین. اتاق آرشیو کوچه‌های خاموش در طبقه همکف ساختمانی قدیمی بود؛ اتاقی کوچک، با دو میز، چند صندلی ناجور، یک قفسه فلزی، ضبط صدا، و نقشه‌هایی که با دست روی کاغذهای بزرگ کشیده شده بودند. روی دیوار نوشته بود:

**این روایت‌ها امانت‌اند.**

یاسین وقتی وارد شد، حس کرد جمله دارد به او نگاه می‌کند.

آرمان تنها بود. پشت میز نشسته بود و چند فایل صوتی را مرتب می‌کرد. سلام کرد، اما بلند نشد. نه از بی‌احترامی؛ از خستگی.

گفت: «شنیدم شریک شدی.»

یاسین گفت: «ساختار هنوز نهایی نشده.»

آرمان گفت: «این جواب حقوقیه. من پرسیدم شریک شدی؟»

یاسین مکث کرد. «بله. در حال تعریف سهم مرحله‌ای هستیم.»

آرمان سرش را تکان داد. «حداقل مستقیم گفتی.»

یاسین نشست. «می‌خواستم خودم بهت بگم.»

«قبل از اینکه بشنوم؟»

«بله.»

«اما نگفتی.»

یاسین سکوت کرد.

آرمان گفت: «این سکوت‌ها مهم‌تر از دروغ‌اند. تو معمولاً دروغ نمی‌گی. فقط بعضی حقیقت‌ها رو دیرتر از بقیه حقیقت‌ها وارد اتاق می‌کنی.»

این جمله آرمان بود؛ نرم، دقیق، و آزاردهنده.

یاسین گفت: «حق با توست.»

آرمان به او نگاه کرد. «این هم یکی از خطرناک‌ترین مهارت‌های توئه. زود قبول می‌کنی تا گفت‌وگو جلو بره.»

«می‌خوای چی بگم؟»

«نمی‌دونم. شاید برای همین عصبانی‌ام. چون از یک طرف می‌فهمم چرا سهم می‌خوای. از طرف دیگر، از لحظه‌ای که سهم داری، هر روایت ما درباره محله برای تو فقط امانت نیست؛ بخشی از ریسک دارایی تو هم هست.»

یاسین گفت: «استقلال آرشیو در قرارداد حفظ شده.»

آرمان گفت: «قرارداد استقلال می‌ده. رابطه نه همیشه.»

یاسین به دیوار نگاه کرد. **این روایت‌ها امانت‌اند.**

آرمان ادامه داد: «من از بنیاد تو پول گرفتم. حالا پروژه‌ای که بنیاد تو در آن فرآیند ساخته، قرار است سهم آینده تو هم باشد. می‌فهمی این یعنی چی؟»

«می‌فهمم.»

«نه کامل. اگر کامل می‌فهمیدی، این‌قدر آرام نبودی.»

یاسین گفت: «آرمان، اگر من سهم نگیرم، سرمایه‌گذارها و مالک‌ها همه ارزش ساخته‌شده را می‌برند. من فقط مشاور می‌مانم. همان آدمی که مسئله را حل می‌کند و بعد دیگران مالک آینده‌اش می‌شوند.»

آرمان گفت: «من این را می‌فهمم. اصلاً مشکل همین است. حرفت بی‌راه نیست. اگر بی‌راه بود، راحت‌تر می‌شد باهات مخالفت کرد.»

بعد بلند شد، از قفسه عکسی برداشت و روی میز گذاشت. عکس خانم مرادی بود؛ همان زنی که نقطه دیدار صبحگاهی را روی نقشه گذاشته بود و بعد به کرج رفته بود.

آرمان گفت: «او روی نقشه ماند. خودش رفت. حالا از خودت بپرس اگر پروژه جلو بره و سهم تو فعال بشه، این عکس برای تو چی می‌شه؟ یادآوری؟ ریسک؟ هزینه حل‌نشده؟ یا بخشی از داستانی که ارزش پروژه رو بالا برد؟»

یاسین به عکس نگاه کرد.

زن در عکس دستش را روی نقطه‌ای از نقشه گذاشته بود. نگاهش مطمئن نبود، اما امیدوار بود. امیدهای کوچک از امیدهای بزرگ دردناک‌ترند؛ چون وقتی می‌شکنند، صدای زیادی ندارند.

یاسین گفت: «نمی‌خوام از این عکس استفاده کنم.»

آرمان گفت: «مسئله خواستن تو نیست. سیستم‌ها گاهی چیزهایی را استفاده می‌کنند که سازنده‌شان حتی دوست ندارد.»

یاسین گفت: «پس راه‌حل چیه؟ بیرون بمانم؟»

آرمان خسته خندید. «این سؤال را از من نپرس. من خودم دیگر بیرون نیستم. من از بنیاد تو پول گرفتم. این‌جا برقش با پول تو روشنه. من فقط دارم می‌گم هرچی وارد این اتاق‌ها می‌شه، سایه می‌آره. سهم تو سایه‌اش سنگین‌تره.»

سکوت آمد.

بعد آرمان آرام‌تر گفت: «با این حال، اگر سهمت را شفاف کنی، اگر اجازه بدهی ما مستقل بنویسیم، اگر نقد لیلا را تحمل کنی، اگر رها بتواند هنوز مخالفت کند، شاید این از پنهان کردن بهتر باشد. اما بهتر بودن، پاک بودن نیست.»

یاسین گفت: «من دیگر دنبال پاک بودن نیستم.»

آرمان به او نگاه کرد. «این را نگو.»

«چرا؟»

«چون آدم‌هایی که از پاک بودن ناامید می‌شن، گاهی برای هر آلودگی‌ای دلیل پیدا می‌کنن. بهتره بگی دنبال پاک جلوه دادن نیستی. فرق دارد.»

یاسین این را در ذهنش نگه داشت.

از اتاق آرشیو که بیرون آمد، سنگینی عجیبی در پاهایش بود. آرمان او را محکوم نکرده بود. همین بدتر بود. محکومیت، آدم را گاهی قوی می‌کند. فهمیدنِ همراه با اندوه، آدم را لخت می‌کند.

رها، اما اندوهگین نبود. خشمگین بود.

آن‌ها عصر همان روز در کافه‌ای نزدیک دانشگاه همدیگر را دیدند. رها دیر آمد، و وقتی نشست، کیفش را روی صندلی کناری گذاشت، انگار نمی‌خواست میز زیادی صمیمی شود.

گفت: «پس بالاخره سهم گرفتی.»

یاسین گفت: «در حال مذاکره‌ایم.»

رها گفت: «لطفاً با من زبان جلسه حرف نزن.»

یاسین نفس کشید. «بله. سهم می‌گیرم. مشروط، شفاف، جدا از بنیاد، با گره خوردن بخشی از منافع به اجرای تعهدات محله.»

رها خندید. «چه زیبا. حتی طمع هم در دهان تو لباس مسئولیت می‌پوشد.»

این جمله ضربه زد.

یاسین گفت: «این طمع نیست. یا فقط طمع نیست.»

رها گفت: «همیشه همین است. هیچ‌چیز در کار تو فقط خودش نیست. کمک فقط کمک نیست، دفاع هم هست. بنیاد فقط بنیاد نیست، اعتبار هم هست. مشارکت فقط مشارکت نیست، کاهش ریسک هم هست. حالا سهم هم فقط سهم نیست، مسئولیت است. واقعاً خسته نمی‌شی از این همه دوگانه؟»

یاسین گفت: «واقعیت دوگانه است.»

رها گفت: «نه. تو دوگانه‌اش می‌کنی تا بتوانی نگهش داری.»

برای لحظه‌ای هر دو ساکت شدند.

یاسین گفت: «اگر من سهم نگیرم، پروژه اخلاقی‌تر نمی‌شود. فقط من از مالکیت بیرون می‌مانم و کسانی که هیچ کدام از این تعهدات را نساخته‌اند، همه ارزش آینده را می‌برند.»

رها گفت: «قبول. اما از لحظه‌ای که سهم بگیری، مخالفت ساکنان دیگر فقط مسئله عدالت نیست. تأخیر در سود توست. هر نه، روی دارایی تو خط می‌اندازد. هر گزارش انتقادی آرمان، روی ارزش تو سایه می‌اندازد. هر یادداشت لیلا، دیگر فقط نقد پروژه نیست؛ نقد جیب توست.»

یاسین آرام گفت: «برای همین شفافش می‌کنیم.»

رها گفت: «شفافیت مانع وسوسه نمی‌شود. فقط شکلش را روشن‌تر می‌کند.»

یاسین گفت: «پس چه کار کنم؟»

رها به او نگاه کرد. «نمی‌دانم. و از همین عصبانی‌ام. چون یک بخشی از حرفت درست است. چون شهر با آدم‌های بیرون ایستاده عوض نمی‌شود. چون اگر فقط کسانی مالک شوند که هیچ دغدغه‌ای ندارند، نتیجه بدتر می‌شود. اما یاسین، تو همیشه خطرناک‌ترین لحظه‌ات وقتی است که هم حق داری، هم سود می‌بری.»

این جمله او را از جا تکان داد.

رها ادامه داد: «اگر سهم می‌گیری، دیگر حق نداری خودت را فقط کسی بدانی که پروژه را انسانی‌تر می‌کند. تو از این به بعد ذی‌نفعی. باید این کلمه را هر روز صبح به خودت بگویی. ذی‌نفع. نه میانجی، نه مترجم، نه نجات‌دهنده، نه طراح فرآیند. ذی‌نفع.»

یاسین گفت: «می‌گویم.»

رها گفت: «نه برای من. برای وقتی که یک نفر مانع پروژه می‌شود و تو می‌خواهی خودت را قانع کنی که کنار زدنش به نفع همه است.»

بعد بلند شد. قهوه‌اش را نیمه‌کاره گذاشت.

یاسین گفت: «رها.»

ایستاد، اما برنگشت.

«تو می‌مانی؟»

رها چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت: «به‌عنوان کسی که دوستت دارد؟ نمی‌دانم. به‌عنوان کسی که پروژه را نگاه می‌کند؟ فعلاً باید بمانم. چون حالا خطر بیشتر شده.»

و رفت.

این جمله تا شب با او ماند:

**حالا خطر بیشتر شده.**

دو روز بعد، لیلا تماس گرفت.

این بار نه برای سؤال کوتاه. برای مصاحبه.

گفت: «شنیده‌ام ساختار سهم شما در پروژه محله در حال نهایی شدن است.»

یاسین گفت: «هنوز نهایی نشده.»

لیلا گفت: «ولی مسیرش روشن است.»

«بله.»

«می‌خواهم درباره‌اش بنویسم.»

یاسین به پنجره دفتر نگاه کرد. «می‌دانستم.»

لیلا گفت: «ترجیح می‌دهم با خودتان حرف بزنم.»

مصاحبه در دفتر او انجام شد. همان دفتر بی‌تابلو، که حالا دیگر بی‌تابلو نبود، حتی اگر بیرونش چیزی ننوشته بودند. شهرت گاهی تابلو را از دیوار برمی‌دارد و روی اسم آدم می‌چسباند.

لیلا ضبط را روشن کرد.

«شما تا حالا خودتان را میانجی، مشاور یا طراح فرآیند معرفی می‌کردید. حالا قرار است در پروژه‌ای که برایش فرآیند مشارکت و پیمان محله ساخته‌اید، سهم مالکیتی داشته باشید. این تغییر را چه می‌نامید؟»

یاسین گفت: «شفاف‌سازی ذی‌نفعان.»

لیلا ابرو بالا برد. «عبارت خوبی است. اما شاید بیش از حد خوب.»

«یعنی؟»

«یعنی گاهی زبان خوب، ضربه واقعیت را کم می‌کند. سؤال ساده‌تر این است: آیا کسی که باید میان ساکنان، مالکان و سرمایه‌گذاران تعادل بسازد، می‌تواند هم‌زمان شریک ارزش افزوده پروژه باشد؟»

یاسین گفت: «اگر پنهان کند، نه. اگر ساختارش روشن باشد، شاید. مسئله حذف تعارض منافع نیست؛ مدیریت و آشکار کردن آن است.»

لیلا گفت: «این جمله احتمالاً در یادداشت می‌آید.»

«کامل بیاورید.»

«نگران نیستید؟»

«چرا.»

«از چه؟»

یاسین مکث کرد. «از اینکه حق با منتقدانم باشد. ...و از اینکه حتی اگر حق با آن‌ها باشد، باز هم سهم گرفتن من لزوماً غلط نباشد.»

لیلا برای اولین بار نگاهش را از دفترچه برداشت و مستقیم به او نگاه کرد.

«این جواب صادقانه‌تر است.»

یاسین گفت: «قابل چاپ است؟»

«بخش‌هایی از آن.»

«بخش خطرناکش را حذف نکنید.»

لیلا لبخند کوچکی زد. «معمولاً همین بخش‌ها را نگه می‌دارم.»

مصاحبه طولانی شد. درباره بنیاد پرسید. درباره تفکیک شرکت اقتصادی و بنیاد. درباره آرشیو آرمان. درباره نقش رها. درباره سهم مشروط به تعهدات محله. درباره اینکه آیا این مدل می‌تواند تبدیل به الگوی تازه‌ای شود که در آن مشارکت، نه مانع سرمایه، بلکه ابزار پالایش و تقویت آن می‌شود.

لیلا گفت: «شاید مشکل همین باشد. شما مشارکت را آن‌قدر کاربردی می‌کنید که سرمایه یاد می‌گیرد از آن استفاده کند.»

یاسین گفت: «اگر مشارکت کاربردی نباشد، در بسیاری از پروژه‌ها اصلاً وارد نمی‌شود.»

«و اگر وارد شود، ممکن است رام شود.»

«یا مؤثر.»

«یا هر دو.»

یاسین لبخند تلخی زد. «این جمله‌ها را از من یاد گرفته‌اید.»

لیلا گفت: «نه. از پروژه شما.»

یادداشت لیلا سه روز بعد منتشر شد:

**وقتی میانجی شریک می‌شود: پرونده‌ای درباره سهم، مشارکت و مالکیت آینده**

یاسین عنوان را که دید، فهمید ضربه از کجا می‌آید. متن نه افشاگرانه بود، نه دوستانه. دقیق بود. خطرناک‌تر از حمله مستقیم. لیلا نوشته بود پروژه محله می‌تواند نمونه‌ای از شفاف‌سازی تعارض منافع باشد، اما هم‌زمان نمونه‌ای از مرحله تازه‌ای در شهر است: جایی که میانجی‌های باسواد و مشروعیت‌ساز، دیگر فقط تسهیل‌کننده نیستند؛ آن‌ها سهمی از آینده‌ای می‌گیرند که خودشان قابل قبولش کرده‌اند.

یک جمله در متن مثل میخ بود:

**«وقتی کسی که زبان اعتراض را وارد پروژه می‌کند، از پیشرفت همان پروژه سهم می‌برد، باید پرسید اعتراض تا کجا می‌تواند دندان خود را حفظ کند.»**

پیمان لینک را فرستاد و نوشت:

**تبریک. رسماً بزرگ شدی. حالا مقاله علیهت می‌نویسن.**

آرمان فقط یک جمله فرستاد:

**دندان اعتراض.**

رها چیزی نفرستاد.

پدر اما عصر تماس گرفت. معلوم نبود مقاله را چه کسی برایش فرستاده بود. شاید سارا. شاید یکی از آشنایان. شاید خودش حالا نام پسرش را در اینترنت جست‌وجو می‌کرد؛ کاری که یاسین از تصورش هم معذب می‌شد.

پدر گفت: «وقت داری؟»

یاسین گفت: «بله.»

صدای پدر آرام بود. از آن آرامش‌هایی که آدم را بیشتر نگران می‌کند.

«این چیزی که نوشته‌اند، درست است؟»

«کدام بخش؟»

«اینکه در پروژه‌ای که برایش مشورت و مشارکت درست کرده‌ای، سهم می‌گیری.»

یاسین چشم‌هایش را بست. «بله. با ساختار شفاف. بنیاد جداست. تعهدات محله هم...»

پدر قطعش نکرد، اما سکوتش طوری بود که ادامه جمله را بی‌فایده کرد.

یاسین گفت: «بابا، اگر من سهم نگیرم، کسان دیگری که فقط پول و زمین دارند، همه ارزش آینده را می‌برند. من دارم ارزش می‌سازم.»

پدر گفت: «ارزش از چی؟»

«از حل گره‌ها. از کاهش ریسک. از اینکه پروژه کمتر آسیب بزند.»

پدر گفت: «و از اعتماد آدم‌ها.»

یاسین ساکت شد.

پدر ادامه داد: «اعتماد، چیز عجیبیه. آدم فکر می‌کنه چون خودش ساخته، مال خودشه. ولی اعتماد معمولاً امانته. مردم به تو اعتماد می‌کنن که درست ببینی. حالا اگر دیدنت برای خودت هم سهم بسازه، باید حواست چند برابر باشه.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

پدر گفت: «دانستن رو زیاد خرج نکن. آدم هرچی بیشتر بگه می‌دانم، گاهی کمتر می‌ترسه.»

این جمله از همه مقاله‌های لیلا سنگین‌تر بود.

یاسین گفت: «فکر می‌کنی نباید این کار را بکنم؟»

پدر دیر جواب داد.

«من از اینجا نمی‌تونم حکم بدم. تهران شما رو از نزدیک نمی‌شناسم. فقط این رو می‌دونم: سهم آینده اگر از آینده آدم‌های دیگر هم عبور کنه، سنگینه. باید شانه‌ات اندازه‌اش باشه.»

«و اگر نباشه؟»

«آدم اول فکر می‌کنه سهم رو گرفته. بعد می‌بینه سهم، اونو گرفته.»

تماس که تمام شد، یاسین مدتی گوشی را در دست نگه داشت.

آن شب، او اولین برآورد مالی تازه را دید. همایون فایل را فرستاده بود؛ سناریوهای ارزش‌گذاری بعد از تجمیع، پس از مجوز، بعد از شروع ساخت، بعد از بهره‌برداری. اعداد روی صفحه سرد بودند، بی‌بو، بی‌خاطره، بی‌عبدالعلی، بی‌خانم مرادی، بی‌حیاط مدرسه. اما سنگین بودند.

سهم یاسین در سناریوی حداقلی، اگر همه مراحل فعال می‌شد، چندین برابر کل پولی بود که تا آن روز در زندگی‌اش دیده بود. در سناریوی میانی، عدد آن‌قدر بزرگ بود که اول فکر کرد اشتباه خوانده. در سناریوی خوش‌بینانه، عدد دیگر شبیه پول نبود؛ شبیه عبور از طبقه‌ای نامرئی بود.

او روی صندلی نشست.

در اتاق خبری نبود. نه موسیقی، نه نور خاص، نه لحظه سینمایی. فقط فایل اکسل، نور سرد لپ‌تاپ، صدای دور خیابان، و مردی که فهمید ممکن است روی کاغذ، به زودی بسیار ثروتمندتر از چیزی شود که حتی در خوابگاه جرئت خیال کردنش را داشت.

اما عجیب بود: اولین احساسش شادی نبود.

ترس بود.

بعد، شادی آمد. کوتاه، گرم، پنهان. شادی مثل کودکی که از اتاق ممنوع بیرون سرک بکشد و دوباره پنهان شود. او از آن شادی شرمنده شد، اما نتوانست انکارش کند.

یاد کفش‌های قدیمی‌اش افتاد. ترمینال جنوب. تاکسی که کرایه اضافی گرفته بود. اتاق ۳۱۴. حامد. خانه ساعی. پدر در اداره ثبت. مادر که گفته بود پول اگر زودتر از آدم برسد، آدم دنبال پول خودش می‌دود.

حالا پول هنوز نرسیده بود. اما سایه‌اش جلوتر از او در اتاق ایستاده بود.

دفترچه را باز کرد و نوشت:

**امروز فهمیدم عدد هم می‌تواند آدم را نگاه کند.**

بعد نوشت:

**تا وقتی پول کم است، آدم فکر می‌کند اگر زیاد شود، او آزاد می‌شود. اما عدد بزرگ، آزادی نیست؛ یک اتاق بزرگ‌تر است با پنجره‌های بلندتر و درهای سنگین‌تر.**

مکث کرد.

بعد خط سوم را نوشت:

**از امروز، هر تصمیم اخلاقی، قیمت هم دارد.**

صبح روز بعد، نخستین اعتراض رسمی به ساختار سهم رسید. نه از رها، نه از آرمان، نه از لیلا. از درون محله.

مجتبی، همان جوان جوشکار، با دو نفر دیگر نامه‌ای نوشته بود. کوتاه، بی‌ادعا، اما تیز:

**اگر کسانی که قول داده‌اند صدای ما را در پروژه نگه دارند، خودشان از پیشرفت پروژه سهم ببرند، ما از کجا بدانیم وقتی بین سود پروژه و حق ما اختلاف افتاد، صدای ما قربانی نمی‌شود؟**

نامه را که خواند، یاسین حس کرد فصل تازه واقعاً شروع شده است. در همان سؤال ساده‌ای که از پایین آمده بود:

**از کجا بدانیم؟**

یاسین نامه را روی میز گذاشت. محسن روبه‌رویش نشسته بود.

محسن پرسید: «چی کار می کنی؟»

یاسین گفت: «جواب می‌دم.»

محسن گفت: «جواب یا توضیح؟»

یاسین به او نگاه کرد.

محسن ادامه داد: «توضیح یعنی ثابت کنی کارت غلط نیست. جواب یعنی چیزی عوض شه که طرف مقابل بفهمه صدایش اثر داشته.»

یاسین نامه را دوباره خواند.

از کجا بدانیم؟

هیچ ساختاری، هیچ بندی، هیچ مصاحبه‌ای، هیچ مقاله‌ای، هیچ نیتی، به‌تنهایی کافی نبود. اگر او ذی‌نفع شده بود، باید مکانیسمی می‌ساخت که وقتی ذی‌نفع بودنش خطرناک می‌شود، دیگران بتوانند ترمزش را بکشند.

این نه فقط اخلاقی بود، نه فقط دفاعی. این هم باز، شاید، نوعی سرمایه بود.

و همین فکر، دوباره او را ترساند.

او بلند شد، پشت پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد. تهران مثل همیشه در رفت‌وآمد بود. آدم‌هایی که نمی‌دانستند چند درصد از آینده‌شان، در کدام اتاق‌ها، با چه کلمه‌هایی، به چه کسانی وصل می‌شود.

یاسین برگشت، دفترچه را باز کرد و نوشت:

**سهم گرفتم. حالا باید چیزی بسازم که بتواند سهمم را محدود کند.**

زیرش نوشت:

**اگر نتوانم برای قدرت خودم مرز بسازم، همه حرف‌هایم درباره شهر فقط تمرین خط خوش بوده است.**

بعد گوشی را برداشت و به رها پیام داد:

**باید درباره نامه مجتبی حرف بزنیم. این‌بار نه برای دفاع از من. برای ساختن ترمز.**

پیام چند دقیقه بی‌جواب ماند.

بعد رها نوشت:

**اگر واقعاً ترمز می‌خواهی، باید بپذیری کسی غیر از تو پدالش را داشته باشد.**

یاسین به جمله نگاه کرد.

برای اولین بار، فهمید سهم از آینده فقط راه ثروت نبود.

راه از دست دادن کنترل هم بود.

و شاید اگر نمی‌توانست بخشی از کنترل را از دست بدهد، هرچه از آینده می گرفت، آخرش به شکل بدهی برمی گشت.

او جواب داد:

**قبول.**

اما وقتی کلمه را فرستاد، فهمید هنوز نمی‌داند چه چیزی را قبول کرده است.

فقط می‌دانست از اینجا به بعد، دیگر هیچ راهی به عقب، همان راه قبلی نیست.

# فصل بیست و یکم

## مدل

نامه مجتبی را آن‌قدر خواند که دیگر جمله‌ها شبیه اعتراض نبودند؛ شبیه نقشه شدند.

اولین‌بار که خوانده بود، شرم آمده بود. دومین‌بار، دفاع. سومین‌بار، خشم آرامی از اینکه چرا بعد از این‌همه شفاف‌سازی هنوز باید خودش را توضیح بدهد. اما بار چهارم، چیزی در ذهنش جابه‌جا شد.

جمله مجتبی ساده بود:

**از کجا بدانیم وقتی بین سود پروژه و حق ما اختلاف افتاد، صدای ما قربانی نمی‌شود؟**

بیشتر آدم‌ها چنین جمله‌ای را تهدید می‌دیدند. حاج ناصر شاید می‌گفت سوءظن طبیعی است. همایون می‌گفت باید پاسخ ارتباطیِ مناسب بدهیم. پیمان می‌گفت باید طرف را قانع کرد که همکاری برایش بهتر است. آرمان می‌گفت سؤال درست است. رها می‌گفت حالا تازه مسئله شروع شده. لیلا آن را نقل می‌کرد و به تیتر تبدیل می‌کرد.

اما یاسین، بعد از چند ساعت نگاه کردن، چیز دیگری دید.

این نامه فقط اعتراض نبود؛ **صورت دقیق بی‌اعتمادی بود.**

و بی‌اعتمادی، اگر دقیق بیان شود، ماده خام طراحی است.

او کاغذ سفید بزرگی برداشت و وسط آن نوشت:

**از کجا بدانیم؟**

دور جمله چهار دایره کشید:

**پول**

**تعهد**

**اطلاعات**

**توقف**

بعد چند دقیقه به دایره‌ها نگاه کرد. مشکل پروژه محله این نبود که تعهد نداشت. داشت. پیمان محله داشت، گزارش عمومی داشت، کمیته داشت، آرشیو مستقل داشت. مشکل این بود که تعهدها هنوز بیشتر شبیه کلمات بودند تا چیزهایی که بتوانند در برابر سود پروژه بایستند.

کلمه، وقتی روبه‌روی عدد می‌ایستد، اگر پشتش سازوکار نباشد، خسته می‌شود. پس باید کاری می‌کرد که صدای محله فقط صدای اخلاقی نباشد؛ باید در خود ساختار پروژه وزن پیدا می‌کرد. نه شعاری. نه تزئینی. نه از بیرون. از داخل.

او زیر چهار دایره نوشت:

**اعتماد یعنی حقِ آسیب رساندن به پروژه، اگر پروژه عهدش را شکست.**

بعد خط کشید. جمله زیادی تند بود. دوباره نوشت:

**اعتماد وقتی واقعی می‌شود که طرف ضعیف‌تر فقط شنیده نشود؛ بتواند هزینه نقض عهد را فعال کند.**

این بهتر بود. اما هنوز کافی نبود. چون اگر ساکنان هر لحظه بتوانند پروژه را متوقف کنند، سرمایه فرار می‌کند. اگر نتوانند، تعهدها ضعیف می‌شود. راه‌حل نه وتوی کامل بود، نه اعتماد کور. باید ترمزی طراحی می‌کرد که هم واقعی باشد، هم قابل سوءاستفاده نباشد؛ هم سرمایه‌گذار از آن نترسد، هم محله آن را شوخی نداند.

او آرام گفت: «ترمز.»

| | تعهد و قرارداد | ثبت و شفافیت | پایش و گزارش‌دهی | تشخیص تخلف | اعمال پیامدها | اطلاع‌رسانی عمومی | یادگیری و بهبود |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| چی می‌دهد؟ | تعهد مشخص و قابل سنجش | داده و شفافیت برای همه | نظارت و اطلاعات واقعی | تشخیص منصفانه و مستند | عدالت و بازدارندگی سریع | اطلاع شفاف و به‌موقع | بهبود مستمر و افزایش اطمینان |
| چی دریافت می‌کند؟ | اعتماد و همکاری سایرین | اعتماد عمومی و مشروعیت | گزارش دقیق و بازخورد | پذیرش تصمیم و پایبندی جمعی | کاهش تخلفات و بازسازی اعتماد | آگاهی جمعی و حمایت اجتماعی | قوانین کارآمدتر و فرهنگ پاسخگویی |
| نوع ارزش | ارزش قراردادی | ارزش قرالاعاتی | ارزش نظارتی | ارزش داوری | ارزش بازدارنده | ارزش آگاهی | ارزش یادگیری |
| ریسک | زیاد | متوسط | متوسط | متوسط | کم | کم | متوسط |
| قابلیت تکرار | زیاد | زیاد | زیاد | زیاد | زیاد | زیاد | زیاد |

تا آن روز، ترمز در ذهن سرمایه‌گذاران دشمن حرکت بود. در ذهن رها و آرمان، شاید نشانه احتیاط. در ذهن پیمان، تأخیر. در ذهن حاج ناصر، چیزی که اگر درست استفاده شود، ماشین را سالم نگه می‌دارد.

اما یاسین ناگهان فهمید ترمز می‌تواند دارایی باشد. پروژه‌ای که ترمز معتبر دارد، شاید کندتر شروع کند، اما کمتر منفجر می‌شود. کمتر تیتر بد می‌شود. کمتر شکایت می‌سازد. کمتر با شهرداری دعوا می‌کند. کمتر سرمایه را در میانه راه گیر می‌اندازد. ترمز، اگر درست طراحی شود، فقط محدودیت نیست؛ بیمه اعتبار است.

او تا صبح نخوابید. از هیجان. هیجانی که از فهمیدن می‌آید؛ از آن لحظه نادر که اجزای پراکنده ناگهان به هم قفل می‌شوند و آدم می‌بیند چیزی که تا دیروز مسئله بود، امروز می‌تواند ابزار شود.

صبح، وقتی محسن وارد دفتر شد، یاسین هنوز پشت میز بود. روی دیوار، چند کاغذ بزرگ چسبانده بود. خط‌ها، فلش‌ها، جدول‌ها، چهارچوب‌ها. محسن چند لحظه نگاه کرد.

«تو خوابیدی؟»

یاسین گفت: «نه.»

«این چیه؟»

یاسین از روی صندلی بلند شد. چشم‌هایش سرخ بود، اما صدایش بیدار.

«جواب مجتبی.»

محسن نزدیک شد. روی یکی از کاغذها نوشته بود:

**سازوکار ترمز محله**

محسن آهسته خواند. «ترمز محله؟»

یاسین گفت: «برای اینکه پروژه نتونه تعهدها رو مثل متن تبلیغاتی مصرف کنه.»

محسن گفت: «این یعنی چی دقیق؟»

یاسین به چهار بخش اشاره کرد.

«یک: صندوق تعهدات محله. قبل از شروع فاز اجرایی، درصد مشخصی از بودجه پروژه داخل صندوق مستقل می‌ره. نه بعداً، نه اگر سود کردیم. از اول. برای انتقال، مشاوره حقوقی، حمایت کسبه کوچک، اجاره موقت، اختلاف کرایه، و مواردی که پیمان محله گفته.»

محسن گفت: «یعنی پول وعده‌ها از قبل کنار گذاشته می‌شه.»

«دقیقاً. وعده‌ای که پولش کنار گذاشته نشده، در بحران اولین چیزی است که حذف می‌شود.»

به کاغذ دوم اشاره کرد.

«دو: برگه حق پیگیری. هر کسبه یا ساکنی که در محدوده تعهدات قرار می‌گیره، یک برگه پرونده می‌گیره. نه به معنای مالکیت، نه سند جدید. اما تعهد پروژه به او مکتوب می‌شه: انتقال، بازگشت، اجاره تدریجی، مشاوره، یا دلیل عدم شمول. یعنی آدم‌ها دیگر فقط در یک گزارش کلی نیستند. هرکدام یک وضعیت دارند.»

محسن گفت: «مثل اینکه هرکس از حالت جمعیت تبدیل شه به پرونده قابل پیگیری.»

یاسین گفت: «آره. چون جمعیت راحت فراموش می‌شه. پرونده سخت‌تر.»

به کاغذ سوم اشاره کرد.

«سه: حق توقف محدود. اگر سه نوع تعهد اصلی نقض شود، کمیته مستقل می‌تواند درخواست توقف مرحله‌ای بدهد: تخلیه بدون اطلاع‌رسانی، حذف مدرسه یا فضای اجتماعی بدون جایگزین، یا نقض مدل انتقال کسبه ثبت‌شده. توقف مطلق نیست. زمان‌دار است. باید مستند باشد. داوری سریع دارد.»

محسن گفت: «پدالش دست کیه؟»

یاسین به کاغذ چهارم اشاره کرد.

«اینجا. کمیته سه‌لایه: نماینده محله، نماینده مستقل اجتماعی، نماینده حقوقی. من داخلش نیستم. شرکت پروژه حق دفاع دارد، اما رأی با آن‌ها نیست. اگر اختلاف حل نشد، گزارش عمومی منتشر می‌شود.»

محسن لبخند زد. «رها گفت پدال دست خودت نباشه.»

«دست من نیست.»

«ولی جاده رو تو کشیدی.»

یاسین چند لحظه سکوت کرد. «آره. این خطرش هست.»

محسن به کاغذ آخر نگاه کرد. «این یکی چیه؟»

یاسین کمی مکث کرد. بعد گفت: «چهار: سهم من.»

روی کاغذ نوشته شده بود:

**سهم راد ـ فعال‌سازی مرحله‌ای / تعلیق در صورت نقض ترمز**

محسن ابرو بالا برد.

یاسین گفت: «بخشی از سهم من تا وقتی فعال می‌شود که صندوق تعهدات تأمین شده باشد، برگه‌های حق پیگیری صادر شده باشد، و سازوکار توقف مستقل امضا شده باشد. اگر پروژه تعهدات اصلی را نقض کند، بخشی از منافع مدیریتی من تعلیق می‌شود یا به صندوق تعهدات منتقل می‌شود.»

محسن ساکت ماند.

یاسین پرسید: «چی شد؟»

محسن گفت: «داری خودت رو گرو می‌ذاری.»

«آره.»

«ولی هم‌زمان داری با همین گرو گذاشتن، سهمت رو قوی‌تر می‌کنی.»

یاسین لبخند زد. «این بد است؟»

محسن گفت: «نه الزاماً. فقط تو همیشه وقتی کاری هم خوبه هم به نفعت، باید بیشتر بترسی.»

یاسین گفت: «می‌ترسم.»

محسن گفت: «نه. الان بیشتر هیجان‌زده‌ای.»

یاسین جواب نداد. چون درست بود.

او هیجان‌زده بود. نه فقط از اینکه راهی اخلاقی‌تر پیدا کرده بود. از اینکه راهی پیدا کرده بود که اخلاق را به زبان ارزش تبدیل کند. این همان لحظه‌ای بود که آدم باید مراقب می‌بود، چون هوش خودش می‌تواند آدم را مست کند.

تا ظهر، یاسین سه تماس گرفت. اول با رها.

گفت: «پدال ترمز دست من نیست.»

رها گفت: «این جمله رو توضیح بده.»

توضیح داد. صندوق، برگه، توقف محدود، کمیته مستقل، تعلیق سهم.

رها حرفش را قطع نکرد. فقط گاهی سؤال پرسید. سؤال‌هایش مثل سوزن بودند: چه کسی نماینده محله را انتخاب می‌کند؟ اگر نماینده خریده شود؟ اگر کمیته با پروژه هم‌سو شود؟ اگر توقف محدود بهانه‌ای شود برای اینکه مردم فکر کنند حق دارند، اما در عمل نتوانند؟ اگر صندوق به جای حق، تبدیل به صدقه شود؟ اگر برگه حق پیگیری باعث شود کسانی که بیرون دسته‌بندی مانده‌اند، حذف‌شده‌تر شوند؟

یاسین جواب همه را نداشت. و برای اولین بار، از نداشتن جواب فرار نکرد.

گفت: «پس بیا کمک کن طوری طراحی‌اش کنیم که کمتر این اتفاق‌ها بیفته.»

رها گفت: «کمک کنم سهم تو قابل دفاع‌تر بشه؟»

یاسین سکوت کرد.

رها ادامه داد: «می‌بینی؟ این همان گره است. اگر من کمک کنم ترمز بهتر شود، پروژه قوی‌تر می‌شود، سهم تو هم امن‌تر. اگر کمک نکنم، احتمالاً ترمز ضعیف‌تر می‌شود و مردم آسیب‌پذیرتر. تو کاری می‌کنی که حتی مخالفت با تو هم هزینه داشته باشد.»

یاسین آهسته گفت: «این را می‌فهمم.»

«نه. این را طراحی کرده‌ای.»

جمله تیز بود. اما بعد از مکثی طولانی، رها گفت: «طرح را بفرست. من نمی‌آیم برای دفاع از تو. فقط اگر قرار است ترمزی ساخته شود، نمی‌گذارم پدالش پلاستیکی باشد.»

یاسین گفت: «قبول.»

تماس دوم با آرمان بود.

آرمان بعد از شنیدن طرح گفت: «تو از یک سؤال محله‌ای، سازوکار ساخته‌ای.»

«این بد است؟»

«نه. ترسناک است.»

«همه‌چیز برای تو ترسناک است.»

«نه. بعضی چیزها فقط غمگین‌اند. این یکی ترسناک است، چون هوشمند است.»

یاسین گفت: «یعنی؟»

آرمان گفت: «یعنی حالا دیگر اگر کسی با طرح تو مخالفت کند، انگار با حق پیگیری محله، صندوق تعهدات و توقف مستقل مخالفت کرده. تو چیزی ساخته‌ای که خودش را اخلاقی معرفی نمی‌کند؛ واقعاً بخشی از اخلاق را در خودش دارد. برای همین سخت‌تر می‌شود نقدش کرد.»

یاسین گفت: «می‌خوای نقدش کنی؟»

«حتماً. برای اینکه ببینیم کجا دارد خودش را زیادی خوب نشان می‌دهد.»

«میای جلسه؟»

آرمان گفت: «میام. ولی یک شرط.»

«چی؟»

«در متن نوشته شود که آرشیو کوچه‌های خاموش هیچ نقشی در تأیید پروژه ندارد. ما روایت می‌کنیم. گواهی اخلاقی صادر نمی‌کنیم.»

یاسین گفت: «قبول.»

آرمان گفت: «باز هم سریع قبول کردی.»

یاسین گفت: «چون درست است.»

آرمان آه کشید. «گاهی کاش یک چیز غلط هم می‌گفتی که آدم راحت‌تر ازت متنفر شود.»

تماس سوم با پیمان بود.

پیمان تا نصف طرح را شنید، بعد گفت: «صبر کن. یعنی تو داری ترمز رو تبدیل می‌کنی به قطعه استاندارد پروژه؟»

یاسین گفت: «تقریباً.»

«و سهم خودت رو وصل می‌کنی به سالم کار کردن ترمز؟»

«بله.»

پیمان چند ثانیه ساکت ماند. بعد خندید. خنده‌اش این بار از سر تمسخر نبود؛ از سر شوق بود.

«نامرد. این خیلی خوبه.»

یاسین گفت: «از نظر تو؟»

«از نظر همه. مردم حس می‌کنن یک چیزی دستشونه. سرمایه‌گذار می‌فهمه دعواها زودتر قابل مدیریت می‌شن. شهرداری می‌تونه بگه پروژه مسئولانه‌ست. لیلا سخت‌تر می‌تونه بزنه، چون خودت تعارض رو گذاشتی وسط میز. رها مجبور می‌شه درگیر طراحی بشه چون اگر نشه، ترمز ضعیف می‌مونه. آرمان می‌تونه مستقل بمونه و باز پروژه از استقلالش سود ببره. حاج ناصر هم می‌بینه آبرو ضمانت‌دار شده.»

بعد مکث کرد.

«و تو؟ تو از این به بعد فقط سهم پروژه نداری. مدل داری.»

این کلمه مثل ضربه روشن شد.

**مدل.**

یاسین آهسته گفت: «هنوز زوده.»

پیمان گفت: «نه. دیر هم شده. تو فکر می‌کنی داری جواب مجتبی رو می‌دی. من می‌گم داری محصول می‌سازی.»

یاسین گفت: «محله محصول نیست.»

پیمان گفت: «محله نه. سازوکار تو محصوله. فرقش رو بفهم، پول توشه.»

پیمان قطع کرد و یاسین گوشی را پایین آورد.

او از این جمله خوشش نیامد. اما جمله کار می‌کرد.

عصر همان روز، جلسه اضطراری در دفتر بنیاد برگزار شد. این بار یاسین خواست نه در دفتر همایون باشد، نه در حجره حاج ناصر. می‌خواست بحث ترمز، از اول در اتاقی مطرح شود که بوی بنیاد، آرشیو، گزارش و محله بدهد؛ نه فقط سرمایه.

حاضرین زیاد بودند: رها، آرمان، نادری، کیوان، مهسا، محسن، پیمان، همایون، نماینده حاج ناصر، و دو نفر از محله: مجتبی و عبدالعلی. لیلا هم آمده بود، اما نه پشت میز؛ کنار دیوار نشست و گفت فعلاً فقط گوش می‌کند.

یاسین جلسه را با دفاع شروع نکرد. نامه مجتبی را روی میز گذاشت و گفت:

«این نامه اگر جواب تبلیغاتی بگیرد، حق با نویسنده‌اش است که بی‌اعتمادتر شود. اگر فقط بگوییم ما شفافیم، کافی نیست. سؤال اصلی این است: وقتی من و شرکت پروژه از پیشرفت پروژه نفع داریم، چه چیزی مانع می‌شود که حق محله قربانی سرعت و سود شود؟»

مجتبی به او نگاه کرد. انتظار چنین شروعی را نداشت.

یاسین ادامه داد: «پیشنهاد من این است: به‌جای اینکه فقط بگوییم اعتماد کنید، سازوکاری بسازیم که اگر تعهدات اصلی نقض شد، محله بتواند هزینه نقض را فعال کند.»

پیمان زیر لب گفت: «شروع شد.»

رها شنید، اما چیزی نگفت.

یاسین روی دیوار طرح چهارلایه را نشان داد.

**صندوق تعهدات محله.**
**برگه حق پیگیری.**
**حق توقف محدود.**
**تعلیق منافع راد در صورت نقض تعهد.**

اتاق اول ساکت ماند. سکوت این بار از نفهمیدن نبود؛ از سنگینی فهمیدن بود.

همایون اولین کسی بود که حرف زد. «صندوق از نظر مالی قابل بررسی است، اما باید سقف داشته باشد.»

مجتبی سریع گفت: «همین اول سقف گذاشتین، بعد می‌گین تعهد.»

پیمان گفت: «بی‌سقف یعنی هیچ سرمایه‌گذاری امضا نمی‌کنه. سقف باید باشد، ولی سقف را باید با واقعیت تنظیم کرد، نه با خساست.»

عبدالعلی به آرامی گفت: «من صندوق و سقف نمی‌فهمم. من می‌خوام بدونم اگر فردا گفتن انبارت رو خالی کن، کی جلوشون وایمیسته؟»

کیوان گفت: «اگر برگه حق پیگیری داشته باشید و تخلیه بدون فرآیند انجام شود، کمیته می‌تواند توقف مرحله‌ای درخواست کند.»

عبدالعلی گفت: «درخواست کند یا متوقف کند؟»

رها به یاسین نگاه کرد. این همان نقطه‌ای بود که باید تصمیم می‌گرفتند ترمز واقعی است یا نمایشی.

یاسین گفت: «در سه مورد اصلی، توقف موقت باید خودکار فعال شود؛ مثلاً هفت روز کاری. در این مدت پروژه حق پیشروی در بخش مربوط را ندارد تا کمیته بررسی کند. اگر نقض تأیید شد، توقف ادامه پیدا می‌کند تا اصلاح انجام شود یا گزارش عمومی منتشر شود.»

همایون گفت: «توقف خودکار برای سرمایه‌گذار حساس است.»

پیمان گفت: «نقض خودکار هم برای محله حساسه.»

لیلا نوشت.

نادری گفت: «مسئله انتخاب کمیته مهم است. نماینده محله نباید فقط از مالکان باشد. کسبه و مستأجران هم باید دیده شوند.»

مهسا گفت: «ما می‌توانیم برگه‌ها را به یک نقشه محرمانه وصل کنیم؛ نه عمومی، برای پایش داخلی. هر تعهد جای مشخص داشته باشد. آدم‌ها از روی نقشه حذف نشوند.»

آرمان گفت: «اما مراقب باشیم نقشه محرمانه تبدیل به ابزار کنترل نشود.»

مهسا گفت: «برای همین سطح دسترسی لازم است.»

بحث بالا گرفت. این بار اما بحث از جنس خستگی نبود. از جنس ساختن بود. هر اعتراض، چیزی به مدل اضافه می‌کرد. هر ترس، یک بند می‌ساخت. هر سوءظن، یک لایه حفاظتی می‌خواست. یاسین کم حرف می‌زد و بیشتر گوش می‌کرد، اما نه گوش دادن منفعل. مثل کسی که در ذهنش دستگاهی را مونتاژ می‌کند.

یک‌جا همایون گفت: «اگر این مدل اجرا شود، پروژه ما پیچیده‌ترین ساختار اجتماعی را در این مقیاس خواهد داشت.»

پیمان گفت: «و احتمالاً قابل فروش‌ترین.»

همایون به او نگاه کرد. «فروش؟»

پیمان گفت: «به سرمایه‌گذارهای بعدی. به شهرداری. به مالک‌های سخت. به همه کسانی که از دعوا می‌ترسن. شما دارید دعوا رو قبل از انفجار، قابل اندازه‌گیری می‌کنید.»

نادری گفت: «این خطرناک هم هست. درد مردم را نباید فقط به ریسک قابل اندازه‌گیری تبدیل کرد.»

یاسین گفت: «دقیقاً. برای همین کنار شاخص‌ها، روایت مستقل هم می‌ماند. عدد برای تعهد. روایت برای اینکه یادمان نرود تعهد درباره زندگی است، نه فقط ریسک.»

آرمان نگاهش کرد. شاید می‌خواست بگوید جمله خوبی است. نگفت. فقط نوشت.

مجتبی بالاخره گفت: «اگر اینا امضا بشه، سهم شما چی می‌شه؟»

اتاق ساکت شد.

یاسین آماده بود.

«بخشی از سهم من فقط وقتی فعال می‌شود که این سازوکارها ایجاد و تأیید شوند. اگر تعهدات اصلی نقض شوند و اصلاح نشوند، بخشی از منافع من تعلیق می‌شود یا به صندوق تعهدات منتقل می‌شود.»

مجتبی گفت: «یعنی اگر حق ما بره، از سهم شما کم می‌شه؟»

یاسین گفت: «در موارد اصلی، بله.»

مجتبی چند لحظه نگاهش کرد. بعد گفت: «این بهتره.»

فقط همین.

اما برای یاسین، از هر تعریف رسمی مهم‌تر بود.

عبدالعلی گفت: «پس این بار اگر خواستین از روی ما رد شین، پاتون هم گیر می‌کنه.»

پیمان خندید. «حاجی چه جمله‌ای گفتی.»

لیلا سر بلند کرد. «می‌توانم این را نقل کنم؟»

عبدالعلی شانه بالا انداخت. «بنویس. ولی درست بنویس.»

لیلا گفت: «درست نوشتن سخت‌ترین بخش کار است.»

حاج ناصر خودش در جلسه نبود، اما همان شب یاسین را خواست. در حجره، هوا مثل همیشه بوی چای، پارچه، چوب و پول قدیمی می‌داد. پیرمرد طرح را با دقت خوانده بود. نه مثل کسی که فقط دنبال ایراد است؛ مثل کسی که می‌خواهد ببیند این پسر جوان دارد چه چیزی را از جنس تازه وارد بازار قدیم می‌کند.

گفت: «تو ترمز فروختی به ما.»

یاسین گفت: «ترمز ندادم. ساختار دادم.»

حاج ناصر گفت: «همونه. فقط اسمش تمیزتره.»

یاسین ساکت ماند.

پیرمرد ادامه داد: «ولی بد نفروختی. آدم عاقل برای ماشین گران، ترمز خوب می‌خرد. مخصوصاً اگر جاده‌اش پر از آدم باشد.»

این تعریف بود. صریح، کوتاه، بازاری.

بعد گفت: «اما یک چیز رو فهمیدی یا نه؟»

«چی؟»

«از امروز، سهم تو فقط از پروژه نیست. از روشی است که پروژه را قابل تحمل می‌کند. این اگر جا بیفتد، هرکس پروژه سخت داشته باشد، می‌آید سراغت. نه برای حرف قشنگ. برای اینکه بلدی دعوا را قبل از دادگاه، پول را قبل از ترس، و آبرو را قبل از آبروریزی مدیریت کنی.»

یاسین گفت: «این بد است؟»

حاج ناصر به او نگاه کرد. «سؤال بچگانه نپرس. پول‌های بزرگ نه خوب‌اند نه بد. سنگین‌اند. آدم زیرشان یا قد می‌کشد، یا خم می‌شود، یا خُرد.»

بعد تسبیح را روی میز گذاشت.

«من با مدل موافقم. اما سهمت باید بازتعریف شود.»

یاسین فکر کرد اشتباه شنیده. «یعنی کمتر؟»

حاج ناصر خندید. «نه. بیشتر.»

یاسین ساکت ماند.

پیرمرد گفت: «وقتی فقط مشاور بودی، سهم کوچک کافی بود. وقتی آبرو و ترمز و مدل می‌آوری، دیگر داری چیزی می‌آوری که پروژه را از زمین خام به دارایی قابل دفاع تبدیل می‌کند. این سهم دارد. البته با شرط. اگر ترمزت کار نکرد، خودت هم زخمی می‌شی.»

یاسین هنوز جواب نمی‌داد.

حاج ناصر گفت: «تعجب نکن. من خسیسم، کور نیستم.»

از حجره که بیرون آمد، شب تهران روی بازار افتاده بود. چراغ‌ها، کرکره‌ها، موتورها، صدای دور فروشنده‌ها، و خیابان‌هایی که در تاریکی هم حساب‌وکتابشان تعطیل نمی‌شد. یاسین در پیاده‌رو ایستاد و برای اولین بار، اندازه چیزی را که ساخته بود حس کرد.

او از نامه مجتبی فرار نکرده بود. آن را دفاعی هم نکرده بود. آن را تبدیل کرده بود. نه به دروغ. نه به فریب ساده. به سازوکاری که واقعاً بخشی از نگرانی را پاسخ می‌داد و هم‌زمان، ارزش پروژه را بالا می‌برد. همین هم ترسناک بود و هم باشکوه.

هوش یاسین همین‌جا بود: او نمی‌خواست مسئله را حذف کند. مسئله را به بخشی از ماشین تبدیل می‌کرد... اما نه مثل آدمی که فقط می‌خواهد ماشین سریع‌تر برود؛ مثل کسی که فهمیده ماشین بدون ترمز، دیر یا زود خودش را نابود می‌کند.

چند روز بعد، لیلا یادداشتی کوتاه منتشر کرد:

**ترمز محله: نوآوری یا پالایش قدرت؟**

او نوشته بود سازوکار تازه می‌تواند نقطه مهمی در پروژه‌های شهری باشد؛ زیرا برای نخستین‌بار، تعهدات اجتماعی نه فقط در متن، بلکه در ساختار مالی و مالکیتی پروژه اثر می‌گذارند. اما هشدار داده بود که همین سازوکار ممکن است مدل تازه‌ای برای مقاوم‌سازی سرمایه در برابر نقد باشد.

پیمان لینک را فرستاد:

**ببین. حتی وقتی می‌زنه، مجبور شده بگه نوآوری.**

آرمان نوشت:

**حالا سخت‌تر شد. چون بخشی از کار واقعاً درست است.**

رها چیزی نفرستاد، عصر آمد دفتر. روی یکی از کاغذها چند اصلاح با خودکار قرمز زد. بعد گفت: «پدال هنوز زیادی نزدیک پای توست. باید یک لایه دیگر فاصله بگذاریم.»

یاسین گفت: «بگذاریم.»

رها نگاهش کرد. «امروز خیلی خطرناکی.»

«چرا؟»

«چون مخالفت با تو دارد تبدیل می‌شود به همکاری با بهتر شدن مدل تو.»

یاسین چیزی نگفت.

رها ادامه داد: «اما اگر من کنار بکشم، مدل بدتر می‌شود. این همان دام توست. شاید هم هوش تو. هنوز نمی‌دانم کدام.»

یاسین گفت: «شاید هر دو.»

رها گفت: «از همین جواب‌ها متنفرم.»

اما نشست و تا دو ساعت بعد، روی متن ترمز کار کرد.

در پایان هفته، نسخه دوم سازوکار آماده شد. نام رسمی‌اش شد:

**چارچوب تضمین تعهدات محله‌ای**

اما در دفتر همه به آن می‌گفتند:

**ترمز محله**

همایون نسخه را برای چند سرمایه‌گذار جدید فرستاد. یکی از آن‌ها که پیش‌تر پروژه را پرریسک می‌دانست، درخواست جلسه کرد. شهرداری منطقه خواست این مدل در یک نشست تخصصی ارائه شود. نادری پیشنهاد کرد مقاله روش‌شناختی بنویسند. کیوان گفت اگر درست حقوقی شود، می‌تواند در قراردادهای مشابه استفاده شود. مهسا گفت داده‌های پایش، اگر محرمانگی حفظ شود، می‌تواند پایه اطلس ریسک اجتماعی پروژه‌های شهری شود.

پیمان گفت: «دیدی؟ محصول.»

یاسین گفت: «اسمش را محصول نگذار.»

پیمان گفت: «باشه. اسمش را بذار وجدان قابل تکرار.»

یاسین خندید. «این بدتره.»

پیمان گفت: «ولی می‌فروشه.»

در جلسه نهایی سرمایه‌گذاران، یاسین ارائه داد. نه با شور تبلیغاتی همایون، نه با شوخی پیمان، نه با کلام اخلاقی آرمان. با آرامش خطرناک خودش. اسلایدها کم بودند. جمله‌ها دقیق.

گفت:

«در پروژه‌های شهری حساس، ریسک اصلی همیشه حقوقی یا مالی نیست. گاهی ریسک اصلی این است که کسانی که روی کاغذ ذی‌نفع اصلی نیستند، در زندگی واقعی قدرت توقف، تخریب اعتبار یا تولید بحران دارند. روش معمول این است که یا آن‌ها را نادیده بگیریم، یا دیرهنگام با هزینه بالا مدیریت کنیم، یا با زبان مشارکت آرامشان کنیم. پیشنهاد ما مسیر چهارمی است: تعهدات اجتماعی را از ابتدا وارد ساختار مالی، حقوقی و پایشی پروژه کنیم.»

سرمایه‌گذاران گوش می‌کردند.

یاسین ادامه داد:

«این کار پروژه را کندتر نمی‌کند؛ پروژه را از کندی‌های پنهان نجات می‌دهد. تفاوت دارد. تأخیری که امروز طراحی می‌شود، ارزان‌تر از بحرانی است که فردا منفجر می‌شود.»

یکی از سرمایه‌گذاران پرسید: «و اگر محله از این حق توقف سوءاستفاده کند؟»

یاسین گفت: «حق توقف محدود، مستند و زمان‌دار است. سوءاستفاده همیشه ممکن است. اما نبودن سازوکار، سوءاستفاده طرف قوی‌تر را نامرئی می‌کند. ما تلاش کرده‌ایم هر دو را قابل مشاهده کنیم.»

سرمایه‌گذار دیگری پرسید: «سهم شما از پروژه با این سازوکار تعارض ندارد؟»

یاسین آماده بود، اما این‌بار جوابش فقط آماده نبود؛ مال خودش بود.

«دارد. ...و دقیقاً به همین دلیل، پنهان نشده. سهم من به بخشی از تعهدات همین سازوکار مشروط است. اگر قرار است کسی از قابل اجرا شدن اجتماعی پروژه سهم ببرد، باید از خراب شدن همان تعهدات هم آسیب ببیند.»

اتاق ساکت شد.

پیمان در انتهای میز نشسته بود و برای اولین بار، بدون شوخی نگاهش می‌کرد. حاج ناصر آرام تسبیح می‌چرخاند. همایون از کنار صفحه نمایش، لبخند بسیار کوچکی زد؛ لبخند کسی که فهمیده بود محصولی بهتر از چیزی که فکر می‌کرد در دست دارد.

بعد از ارائه، یکی از سرمایه‌گذاران مسن‌تر که تا آن لحظه کم حرف زده بود، گفت: «شما در واقع ریسک اجتماعی را تبدیل به ابزار ارزش‌گذاری کرده‌اید.»

یاسین گفت: «نه فقط. اگر فقط ابزار ارزش‌گذاری باشد، شکست می‌خورد. باید واقعاً هم بخشی از ریسک را کاهش دهد و هم بخشی از حق را نگه دارد. ارزش از همین واقعی بودن می‌آید.»

مرد سر تکان داد.

این جمله کار کرد. نه به خاطر زیبایی‌اش؛ به خاطر دقتش.

بعد از جلسه، همایون در آسانسور گفت: «می‌دانی امروز چه اتفاقی افتاد؟»

یاسین گفت: «نه.»

«تو از پروژه محله بیرون آمدی.»

«یعنی؟»

«تا دیروز این مدل برای نجات پروژه محله بود. امروز پروژه محله تبدیل شد به نمونه مدل تو.»

پیمان گفت: «من که گفتم محصول.»

حاج ناصر آهسته گفت: «نه. محصول نیست. دکان هم نیست. اگر درست بره جلو، می‌شه صنف.»

همه به او نگاه کردند.

پیرمرد ادامه داد: «یعنی آدم‌ها کم‌کم می‌فهمن برای یک کار خاص، باید سراغ چه کسی برن. تو اگر این راه رو درست بسازی، از هر زمین سهم نمی‌گیری؛ از باز شدن گره سهم می‌گیری.»

یاسین به در آسانسور نگاه کرد. تصویر خودش را در فلز مات دید؛ مردی با چهره‌ای خسته، چشم‌هایی روشن، و آینده‌ای که انگار تازه شکل واقعی‌اش را نشان داده بود.

آن شب، در دفتر تنها، جدول تازه همایون را باز کرد. ارزش پروژه بعد از پذیرش چارچوب ترمز محله، در سناریوی سرمایه‌گذاری دوباره ارزیابی شده بود. عددها بالا رفته بودند. نه به‌خاطر افزایش متراژ. نه به‌خاطر مجوز جدید. فقط به‌خاطر کاهش ریسک، افزایش قابلیت دفاع، و جذب سرمایه محتاط‌تر. یاسین به عددها نگاه کرد و برای اولین بار، رابطه مستقیم میان اخلاق طراحی‌شده و ارزش مالی را روی صفحه دید. نه در کتاب. نه در سخنرانی. در فایل ارزش‌گذاری.

او دفترچه را باز کرد و نوشت:

**امروز فهمیدم بعضی ارزش‌ها تا وقتی اخلاقی‌اند، فقیر می‌مانند؛ وقتی ساختار پیدا می‌کنند، سرمایه آن‌ها را می‌فهمد.**

بعد مکث کرد. جمله خطرناک بود. زیرش نوشت:

**و از همان لحظه که سرمایه آن‌ها را فهمید، باید مراقب بود آن‌ها را نخورد.**

مدتی به این دو خط نگاه کرد.

بعد جمله سوم را اضافه کرد:

**هوش، فقط پیدا کردن راه عبور نیست. ساختن راهی است که دیگران مجبور شوند برای عبور، قواعد تو را رعایت کنند.**

قلم در دستش ماند.

این جمله او را ترساند. و به وجد آورد.

چون برای اولین بار، یاسین فهمید ثروت آینده‌اش نه از یک زمین، نه از یک معامله، نه از یک سرمایه‌گذار، بلکه از چیزی بزرگ‌تر خواهد آمد:

از اینکه قواعد عبور را طراحی کند.

تهران هنوز به نام او سند نخورده بود.

اما اگر این مدل کار می‌کرد، هر پروژه دشوار برای عبور از ترس، نقد، محله، رسانه، شهرداری و سرمایه، باید دست‌کم یک‌بار از زبان او عبور می‌کرد.

و این، از مالکیت یک قطعه زمین خطرناک‌تر بود.

این، آغاز مالکیت مسیر بود.

# فصل بیست‌ودوم

## دارایی‌های خاموش

بعد از *ترمز محله*، تلفن‌ها عوض شدند.

تا پیش از آن، آدم‌ها به یاسین زنگ می‌زدند تا گره‌ای را باز کند: خانه‌ای ورثه‌ای، مغازه‌ای در دعوا، پروژه‌ای نیمه‌مانده، مالکی خسته، مستأجری نگران، سرمایه‌گذاری مردد. اما بعد از آن یادداشت لیلا، بعد از جلسه مدرسه، بعد از اینکه عبارت ***ترمز محله*** در چند کانال شهری و چند گروه سرمایه‌گذاری چرخید، تماس‌ها دیگر فقط درباره گره نبودند.

درباره چیزهای خاموش بودند.

ساختمانی نیمه‌تمام در غرب تهران که اسکلتش مثل استخوانی خشک میان برج‌ها مانده بود. چاپخانه‌ای قدیمی که دستگاه‌هایش هنوز زیر پارچه خاک می‌خوردند و زمینش از خود دستگاه‌ها گران‌تر شده بود. شرکتی خانوادگی که سال‌ها پیش برای یک پروژه تجاری ثبت شده بود، اما حالا فقط چند سند، چند بدهی، چند شریک قهرکرده و یک زمین بی‌مصرف از آن مانده بود. انبارهایی در حاشیه راه‌آهن. زمین‌هایی با مالکانی در خارج از کشور. پروژه‌هایی که مجوزشان کهنه شده بود، اما موقعیتشان نه. خانه‌هایی که نه فروخته می‌شدند، نه تعمیر، نه سکونت. دارایی‌هایی که کسی آن‌ها را نجات نمی‌داد، چون هنوز معلوم نبود دقیقاً چه چیزی باید نجات داده شود: سند، خاطره، آبرو، پول، یا آینده.

یک هفته، فقط یک هفته بعد از انتشار مدل، روی میز یاسین پانزده پرونده تازه بود.

محسن گفت: «این‌ها از کجا پیداشون شد؟»

پیمان که روی صندلی لم داده بود، گفت: «از همون جایی که سوسک‌ها وقتی چراغ خاموشه میان بیرون.»

محسن گفت: «خیلی شاعرانه گفتی.»

پیمان گفت: «واقعیه. فقط با استعاره ارزون.»

یاسین به پرونده‌ها نگاه کرد. همه‌شان به ظاهر متفاوت بودند، اما چیزی در عمقشان مشترک بود: هیچ‌کدام کاملاً مرده نبودند. هیچ‌کدام هم زنده نبودند. در حالت تعلیق مانده بودند؛ مثل آدمی که نه خواب است، نه بیدار، فقط از بس کسی صدایش نکرده، یادش رفته می‌تواند برخیزد.

مهسا چند روز بعد، نقشه‌ای آورد. روی دیوار دفتر چسباند. تهران بود، اما نه تهران خیابان‌ها و مناطق و کاربری‌ها. تهرانِ نقاط خاموش. با رنگ‌های مختلف: انبارهای نیمه‌فعال، ساختمان‌های نیمه‌تمام، شرکت‌های زمین‌دار، خانه‌های ورثه‌ای بزرگ، املاک مهاجرتی، پروژه‌های متوقف، فضاهای اداری رهاشده، کارگاه‌های رو به تعطیلی، و زمین‌هایی که در طرح‌های قدیمی گیر کرده بودند.

پیمان چند لحظه به نقشه نگاه کرد و گفت: «تهران رو انگار بردین دکتر. اینا لکه‌های بیماری‌شن؟»

مهسا گفت: «نه. نقاط سکوت.»

آرمان، که آن روز برای جلسه آرشیو آمده بود، زیر لب گفت: «سکوت هم همیشه بیماری نیست.»

یاسین گفت: «دقیقاً. برای همین باید بفهمیم هرکدام چرا ساکت شده.»

این جمله، کلید بود.

تا آن روز، خیلی‌ها دنبال ملک ارزان، پروژه گیرکرده، یا مالک خسته می‌گشتند. یاسین فهمید اشتباه همین‌جاست. دارایی خاموش را نباید از قیمتش شناخت. باید از **دلیل سکوتش** شناخت. بعضی دارایی‌ها خاموش بودند چون دعوای مالکیت داشتند. بعضی چون وارثان از فروش

می‌ترسیدند. بعضی چون بدهی کوچک، حرکت بزرگ را متوقف کرده بود. بعضی چون هیچ کس نمی‌دانست آینده‌شان را با چه زبانی توضیح دهد. بعضی چون محله از آن‌ها می‌ترسید. بعضی چون مالکانشان هنوز با شکست گذشته آشتی نکرده بودند. بعضی چون سرمایه بود، اما اپراتور نبود. بعضی چون مجوز بود، اما اعتماد نبود. بعضی چون زمین بود، اما داستان نداشت.

او روی تخته نوشت:

**دارایی خاموش، دارایی ارزان نیست. داراییِ بی‌زبان است.**

پیمان گفت: «اگر اینو روی بروشور بزنی، پولدار نمی‌شی. شاعر می‌شی.»

یاسین گفت: «اگر بفهمیم زبان هرکدام چیست، پول هم می‌آید.»

پیمان گفت: «حالا شد.»

یاسین تخته را پاک نکرد. زیر جمله اول، طبقه‌بندی تازه‌ای نوشت:

**سکوت مالکیت**

**سکوت وراثت**

**سکوت بدهی**

**سکوت مجوز**

**سکوت بهره‌برداری**

**سکوت ترس اجتماعی**

**سکوت آبرو**

**سکوت روایت**

**سکوت زمان**

محسن گفت: «سکوت زمان یعنی چی؟»

یاسین گفت: «دارایی‌هایی که هنوز وقتشان نرسیده، یا وقتشان گذشته و صاحبشان نمی‌خواهد قبول کند.»

پیمان گفت: «یا صاحبش فکر می‌کنه اگر یک سال دیگه صبر کنه، دو برابر می‌شه.»

یاسین گفت: «آن هم هست. اما گاهی برعکس. دارایی از وقت خودش عقب می‌افتد. شهر از کنارش رد می‌شود، ولی مالک هنوز در سالی زندگی می‌کند که دارایی معنی دیگری داشته.»

آرمان به نقشه نگاه کرد. «داری شهر را مثل معدن می‌بینی.»

یاسین برگشت. «نه. مثل حافظه‌ای که قفل شده.»

آرمان گفت: «فرقش برای تو چیه؟»

یاسین جواب فوری نداد. چون جواب فوری، اینجا خطرناک بود.

رها اگر بود، می‌گفت همین مکث‌ها مهم‌اند. اما رها آن روز نیامده بود. بعد از فصل سهم، فاصله‌اش با یاسین نه قطع شده بود، نه مثل قبل مانده بود. گاهی می‌آمد، متن می‌خواند، اصلاح می‌کرد، تند می‌گفت، می‌رفت. رابطه‌شان مثل پلی بود که هنوز پابرجا بود، اما هر بار عبور از آن، صدای چوب‌ها بلند می‌شد.

یاسین به آرمان گفت: «معدن چیزی است که از آن استخراج می‌کنی و خالی‌ترش می‌کنی. حافظه قفل‌شده را اگر درست باز کنی، شاید چیزی برگردد.»

آرمان گفت: «و اگر غلط باز کنی؟»

پیمان گفت: «می‌شه معدن.»

آرمان به پیمان نگاه کرد. «بعضی وقت‌ها تو از همه صادق‌تری.»

پیمان لبخند زد. «چون حوصله ندارم پیچیده دروغ بگم.»

یاسین روی تخته، دایره بزرگی دور همه سکوت‌ها کشید و نوشت:

**علت سکوت = محل ارزش**

این جمله، از نظر پیمان بالاخره ارزش تجاری داشت.

«این خوبه. اینو باید قاب کنیم.»

اما یاسین هنوز قاب نمی‌کرد. چون می‌دانست جمله‌های خوب اگر زود قاب شوند، فکر را متوقف می‌کنند. باید اول کار می‌کرد.

سه روز بعد، پرونده‌ای آمد که همه چیز را عوض کرد. نه بزرگ‌ترین پرونده بود، نه ظاهراً پرسودترین. اما کامل‌ترین نمونه بود؛ دارایی‌ای که تقریباً همه سکوت‌ها را با هم داشت.

نامش در پرونده رسمی این بود:

**شرکت آذرنقش شرق**

اما در محله و میان کارگران قدیمی، هنوز به آن می‌گفتند:

**چاپخانه آذر**

چاپخانه‌ای قدیمی در محدوده‌ای رو به تغییر، نزدیک چند مسیر اصلی و یک ایستگاه تازه حمل‌ونقل. سال‌ها پیش، پدر خانواده رستگار آن را راه انداخته بود. چاپخانه زمانی بروبیا داشت؛ تقویم، کتابچه، بسته‌بندی، پوستر، دفتر. بعد بازار عوض شده بود، شریک‌ها پیر شده بودند، دستگاه‌ها عقب افتاده بودند، سفارش‌ها کم شده بود، پسر بزرگ به کانادا رفته بود، دختر خانواده معلم شده بود، پسر کوچک چند بار خواسته بود زمین را بفروشد، مادر هنوز می‌گفت «چاپخانه پدرتان را نفروشید»، چند کارگر قدیمی گاهی برای نگهبانی و کارهای کوچک می‌آمدند، و شرکت، روی کاغذ، هنوز زنده بود.

زمین چاپخانه اما حالا ارزش دیگری داشت. به‌خاطر موقعیت.

همایون پرونده را فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

**این می‌تواند نمونه بعدی مدل باشد. اما حساس است. خانواده نمی‌خواهند احساس کنند داریم شکست پدرشان را می‌خریم.**

یاسین جمله را خواند و فهمید این پرونده از جنس معمول نیست.

فردای آن روز، همراه مهسا، کیوان، پیمان و محسن به چاپخانه رفت. رها را هم دعوت کرد. اول جواب نداد. بعد فقط نوشت:

**می‌آیم، اگر از همان اول اسمش را فرصت نگذاری.**

یاسین جواب داد:

**فعلاً اسمش سکوت است.**

رها آمد.

چاپخانه آذر پشت دری فلزی بود که رنگ آبی قدیمی‌اش پوسته داده بود. بالای در، تابلویی زنگ‌زده با حروف محو هنوز نام شرکت را نشان می‌داد. داخل، حیاطی باریک، چند درخت خشکیده، سالن بزرگ با سقف بلند، دستگاه‌هایی پوشیده از پارچه، بوی کاغذ کهنه، روغن، گرد و غبار و زمانی که تمام نشده بود، فقط کسی ادامه‌اش نداده بود.

پیرمردی به نام یونس، نگهبان و کارگر قدیمی، در را باز کرد. گفت: «شما از طرف آقای همایونین؟»

یاسین گفت: «از طرف خود پرونده آمده‌ایم.»

پیمان زیر لب گفت: «این دیگه چه جوابی بود.»

یونس نفهمید یا وانمود کرد نفهمیده. آن‌ها را داخل برد. در سالن، نور از پنجره‌های بلند و کثیف پایین می‌ریخت و روی دستگاه‌ها می‌نشست. چاپخانه خاموش بود، اما خاموشی‌اش از جنس مرگ نبود. بیشتر شبیه گلویی بود که سال‌ها حرف نزده و حالا صدایش زنگ زده است.

رها آرام گفت: «اینجا هنوز کار می‌کند، حتی اگر چیزی چاپ نکند.»

یاسین پرسید: «چطور؟»

«آدم را مجبور می‌کند گذشته را جدی بگیرد.»

پیمان گفت: « گذشته اگر زمین داشته باشه، همه جدی‌اش می‌گیرن.»

رها برگشت، اما چیزی نگفت. شاید چون این‌بار حرف پیمان زشت بود، اما غلط نبود.

خانواده رستگار در اتاق مدیریت قدیمی جمع شدند. مادر، خانم رستگار، زنی هفتادساله با صورتی خسته و چشمانی مراقب. دخترش، نرگس، دبیر دبیرستان، آرام و محتاط. پسر کوچک، مازیار،

تند و بی‌حوصله. پسر بزرگ از کانادا با تماس تصویری وصل شد. پشت صفحه، خانه‌ای روشن و دور دیده می‌شد.

مازیار از همان ابتدا گفت: «ما نمی‌خوایم جلسه خاطره‌گویی کنیم. زمین ارزش داره. یا می‌خریم، یا می‌فروشیم، یا شریک می‌شیم. تکلیف باید روشن شه.»

مادر نگاهش کرد. «چاپخانه زمین نیست.»

مازیار گفت: «مامان، چاپخانه دیگه چاپخانه نیست. خودت بهتر می‌دونی.»

مادر چیزی نگفت.

یاسین نگاه کرد. همان‌جا فهمید سکوت اصلی پرونده چیست: نه فقط مالکیت، نه فقط بدهی، نه فقط بهره‌برداری. **شرم شکست** بود. خانواده نمی‌خواست بفروشد، چون فروش یعنی اعتراف رسمی به اینکه کار پدر مرده. پسر کوچک می‌خواست بفروشد، چون هر روز تأخیر برایش یعنی دیدن جنازه‌ای که کسی دفنش نمی‌کند. دختر نمی‌خواست دعوا کند. پسر مهاجر از دور عقلانی حرف می‌زد. مادر هنوز میان خاطره و واقعیت نشسته بود.

یاسین گفت: «اگر اجازه بدهید، قبل از هر عددی، من می‌خواهم بفهمم چاپخانه برای هرکدام از شما هنوز چیست.»

مازیار خندید. «همین حرف‌هاست که پروژه‌ها رو می‌خوابونه.»

پیمان خواست چیزی بگوید، اما یاسین با نگاه نگهش داشت.

مادر آهسته گفت: «برای من؟»

یاسین گفت: «بله.»

مادر به سالن نگاه کرد. «برای من صدای شوهرمه. صبح‌ها که دستگاه‌ها روشن می‌شد، خانه ما هم بیدار می‌شد. حالا خانه‌ام هم ساکته.»

کسی چیزی نگفت.

مازیار سرش را پایین انداخت. نرگس چشم‌هایش را پاک نکرد، اما خیس شدند. پسر بزرگ روی صفحه بی‌حرکت ماند.

یاسین بعد از سکوت گفت: «پس اگر اینجا فقط فروخته شود، شما احساس می‌کنید صدای او را فروخته‌اید.»

مادر گفت: «آره.»

بعد رو به مازیار کرد. «ولی اگر همین‌طور هم بماند، انگار صدایش خفه شده.»

این جمله، گره را باز کرد.

نه کامل، اما اولین ترک افتاد.

یاسین به تخته قدیمی اتاق نگاه کرد. هنوز روی آن چند عدد از سالی دور نوشته شده بود. گفت: «شاید مسئله فروش یا نفروختن چاپخانه نیست. شاید مسئله این است که اینجا دیگر نمی‌تواند همان چاپخانه بماند، اما نباید طوری تغییر کند که انگار هیچ‌وقت چاپخانه نبوده.»

مازیار گفت: «یعنی چی؟»

پیمان زیر لب گفت: «الان ترجمه پولیش میاد.»

یاسین ادامه داد: «یعنی شما شکست پدر را نمی‌فروشید. امکان ادامه نام او را در شکل تازه‌ای شریک می‌کنید. زمین می‌تواند بخشی از پروژه شود. بخشی از ساختمان یا فضای آینده می‌تواند هویت چاپ و نشر و کار خلاق را حفظ کند. کارگران قدیمی می‌توانند در مستندسازی و روایت

نقش داشته باشند. خانواده می‌تواند به‌جای فروش کامل، سهمی از پروژه آینده داشته باشد. اما برای اینکه این اتفاق بیفتد، باید دارایی از حالت خاموش بیرون بیاید. سکوتش باید ترجمه شود.»

پسر بزرگ از صفحه گفت: «این‌ها زیباست. ولی ما پول لازم داریم. بدهی هم هست.»

یاسین گفت: «برای همین باید دو مسیر هم‌زمان ببینیم: تسویه فوری بخشی از فشار، و حفظ سهم آینده.»

مازیار گفت: «باز سهم آینده.»

پیمان بالاخره وارد شد. «ببینید، فروش کامل یعنی امروز یک عدد می‌گیرید و فردا اگر منطقه بالا رفت، فقط خاطره‌اش مال شماست. نگه داشتن کامل هم یعنی هر روز هزینه می‌دید و هیچ اتفاقی نمی‌افته. راه سوم اینه: بخشی از فشار امروز حل شه، ولی خانواده از ارزش فردا حذف نشه.»

مازیار به پیمان نگاه کرد. این زبان را بهتر می‌فهمید.

نرگس گفت: «و کارگرها؟ یونس آقا و چند نفر دیگه؟»

یونس که کنار در ایستاده بود، جا خورد. انگار عادت نداشت در جلسه‌هایی که درباره آینده چاپخانه است، اسمش بیاید.

یاسین گفت: «باید ببینیم حضورشان چه نقشی در آینده می‌تواند داشته باشد. نه وعده بی‌معنا. شاید آرشیو شفاهی، شاید نگهداری بخشی از دستگاه‌ها، شاید فضای آموزشی کوچک درباره چاپ و طراحی، شاید کار اجرایی در انتقال. اما اول باید بفهمیم چه کسانی واقعاً به اینجا وصل‌اند.»

رها که تا آن لحظه بیشتر گوش کرده بود، گفت: «و باید مراقب باشیم خاطره تبدیل به دکور پروژه نشه.»

یاسین گفت: «بله.»

رها نگاهش کرد. شاید انتظار داشت دفاع کند. نکرد.

بعد از جلسه، در حیاط، پیمان گفت: «این یکی پول توشه.»

یاسین گفت: «همیشه همین را می‌گویی.»

«چون معمولاً هست. ولی این یکی فرق داره. زمین خوب، داستان خوب، خانواده خسته، بدهی قابل حل، محله در آستانه تغییر، هویت قابل فروش.»

رها برگشت. «هویت قابل فروش؟»

پیمان گفت: «قابل ارائه. خواستم به زبان خودم بگم.»

رها گفت: «زبان خودت گاهی همه چیز را لو می‌دهد.»

پیمان شانه بالا انداخت. «برای همین به درد می‌خورم.»

یاسین به سالن چاپخانه نگاه کرد. در ذهنش، پرونده شکل می‌گرفت. نه مثل خرید زمین. مثل بیدار کردن چیزی که سال‌ها خوابیده بود. او حالا می‌توانست با چشم تازه‌اش ببیند:

زمین، یک لایه بود.
سند، یک لایه.
خانواده، یک لایه.
بدهی، یک لایه.
کارگران، یک لایه.
خاطره، یک لایه.
آینده محله، یک لایه.
روایت، یک لایه.

...و ارزش، درست در نقطه‌ای بود که این لایه‌ها اگر بی‌دقت تکان می‌خوردند، همه چیز را خراب می‌کردند؛ اما اگر با ساختار حرکت می‌کردند، دارایی خاموش از خواب بلند می‌شد.

در دفتر، روی پرونده چاپخانه نوشت:

**نوع سکوت: آبرو + بهره‌برداری + بدهی + روایت**

بعد زیرش:

**مسیر حرکت: فشار فوری را کم کن؛ مالکیت آینده را نگه دار؛ خاطره را به دکور تبدیل نکن؛ کارگران را از گزارش به ساختار بیاور؛ زمین را بدون داستان نفروش.**

مهسا گفت: «برای این‌ها باید قالب داشته باشیم. نمی‌شود هر پرونده را از صفر بخوانیم.»

یاسین گفت: «دقیقاً.»

همان شب، نخستین نسخه **اطلس دارایی‌های خاموش** شکل گرفت. اطلس داخلی؛ ابزاری برای دیدن شهر از زاویه سکوت. در آن، هر دارایی فقط با متراژ و قیمت ثبت نمی‌شد. برای هر پرونده، این سؤالات پر می‌شد:

- دارایی چرا خاموش است؟
- چه کسی از خاموش ماندن سود می‌برد؟
- چه کسی از بیدار شدن آسیب می‌بیند؟
- چه چیزی مانع فروش است؟
- چه چیزی مانع نگه‌داشتن است؟
- چه ترسی پشت تصمیم‌نگرفتن پنهان شده؟
- آیا دارایی فقط قیمت دارد یا روایت هم دارد؟
- آیا روایت، واقعی است یا قابل جعل؟
- آیا حرکت دارایی بدون حذف آدم‌های ضعیف‌تر ممکن است؟

- نقطه‌ای که ارزش آزاد می‌شود کجاست؟
- سهم راد باید از کدام بخش ارزش بیاید: کشف، ترجمه، مذاکره، مدل، سرمایه، اجرا، یا بهره‌برداری؟

پیمان وقتی فرم را دید، گفت: «فرم بازجویی ملک درست کردی.»

یاسین گفت: «نه. فرم شنیدن دارایی.»

پیمان خندید. «دارایی هم حالا باید حرف بزنه؟»

یاسین گفت: «همیشه حرف می‌زده. فقط بیشتر آدم‌ها فقط قیمتش را می‌شنیدند.»

آرمان چند روز بعد، وقتی اطلس را دید، گفت: «این خطرناک‌ترین چیزی است که تا حالا ساخته‌ای.»

یاسین پرسید: «چرا؟»

«چون تا حالا آدم‌ها را می‌خواندی. حالا سکوت شهر را می‌خوانی. آدم اگر یاد بگیرد سکوت را تبدیل به دارایی کند، دیگر هیچ چیز برایش بی‌معنا نمی‌ماند.»

رها همان روز، تندتر گفت: «این دیگر بازآفرینی نیست. استخراج زیرپوستی است.»

یاسین گفت: «اگر استخراج بود، من فقط دنبال چیزی می‌گشتم که بردارم. اینجا باید چیزی را حرکت بدهم که اگر بد حرکت کند، خودش هم می‌شکند.»

رها گفت: «اما آخرش چه کسی بزرگ می‌شود؟»

یاسین جواب نداد. چون جواب روشن بود: او هم.

...و همین، دیگر پنهان‌شدنی نبود.

پرونده چاپخانه آذر در سه ماه بعد، پیش رفت. نه آسان، نه تمیز، نه بی‌درگیری. خانواده چند بار پشیمان شد. مازیار دو بار گفت دیگر ادامه نمی‌دهد. پسر بزرگ از کانادا اصرار داشت سریع‌تر عدد بگیرند. مادر هر بار که حرف تخریب بخشی از سالن می‌شد، ساکت می‌شد. یونس یک‌بار گفت اگر دستگاه‌ها را دور بریزند، دیگر پایش را آنجا نمی‌گذارد. پیمان از کندی کار عصبی می‌شد. همایون دنبال سرمایه‌گذار مناسب می‌گشت. حاج ناصر گفت این یکی را با پول عجول خراب نکنید. رها بارها متن روایت را خط زد. آرمان خواست آرشیو چاپخانه مستقل باشد و در مالکیت پروژه نیاید. کیوان ساختار حقوقی را پیچیده اما قابل دفاع کرد. مهسا نقشه ارزش‌های مادی و نامادی چاپخانه را آماده کرد.

در نهایت، مدل تازه‌ای شکل گرفت:

خانواده فروش کامل نمی‌کرد. بخشی از زمین و دارایی وارد شرکت پروژه می‌شد. بخشی از بدهی‌ها تسویه می‌شد. مادر و ورثه سهم آینده می‌گرفتند. بخشی از سالن قدیمی و دو دستگاه چاپ به‌عنوان هسته حافظه چاپخانه حفظ می‌شد، اما نه فقط دکور؛ به فضای آموزشی، نمایشگاهی و کارگاه چاپ کوچک تبدیل می‌شد. یونس و دو کارگر قدیمی در مستندسازی و راه‌اندازی فضای حافظه نقش و حق‌الزحمه می‌گرفتند. پروژه آینده ترکیبی بود: کارگاه‌های طراحی، دفترهای کوچک خلاق، فضای چاپ و نشر، کافه کوچک و بخشی تجاری برای تأمین مالی. صندوق تعهدات محدود تعریف شد. گزارش عمومی پروژه و ثبت مستقل روایت کارگران نیز در ساختار باقی ماند. ...و یاسین؟

یاسین این‌بار حق‌الزحمه کم گرفت.

در عوض، سهمی کوچک از شرکت بهره‌برداری آینده و درصدی از افزایش ارزش پروژه بعد از فعال شدن مدل گرفت. نه زیاد، نه نمایشی. اما کافی بود. کافی برای اینکه اگر پروژه موفق می‌شد، سهمش دیگر فقط پول مشاوره نباشد. سهمی از آینده‌ای بود که خودش زبانش را ساخته بود.

پیمان وقتی ساختار را دید، چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «تو دیگر دنبال شکار تک‌تک نیستی.»

یاسین گفت: «یعنی؟»

پیمان به کاغذها اشاره کرد. «یعنی داری تور می‌بافی.»

این جمله در ذهن یاسین ماند.

تور.

اطلس دارایی‌های خاموش، ترمز محله، مدل راه شهر، سهم آینده، شرکت بهره‌برداری، بنیاد، آرشیو، سرمایه مشروط، پیمان اجرا، حاج ناصر، همایون، مهسا، کیوان، نادری، رها، آرمان، لیلا، محسن. همه این‌ها اگر جدا بودند، فقط رابطه بودند. اما اگر به هم وصل می‌شدند، تور می‌شدند. ...و شهر پر از چیزهایی بود که در تور نمی‌افتادند؛ بلکه خودشان، خسته از سکوت، به سمت آن می‌آمدند.

یک عصر، بعد از جلسه طولانی چاپخانه، یاسین تنها در سالن بزرگ ایستاد. دستگاه‌ها هنوز زیر پارچه بودند. نور کج غروب از پنجره‌ها پایین می‌آمد. یونس جایی دورتر داشت در را می‌بست. روی یکی از دستگاه‌ها، با انگشت روی گرد و غبار، کسی نامی نوشته بود: **رستگار.**

یاسین به آن نگاه کرد.

فهمید دارایی خاموش، اگر فقط بیدار شود، کافی نیست. باید معلوم باشد وقتی بیدار شد، نام چه کسی را صدا می‌زند. اینجا هنوز باید نام رستگار بماند. نام چاپخانه بماند. نام کارگران جایی ثبت شود. اما در قراردادها، در ساختار بهره‌برداری، در ارزش‌گذاری، نام دیگری هم آرام وارد شده بود:

راد.

در لایه‌ای عمیق‌تر. در جایی که آینده تقسیم می‌شد. این نوع مالکیت از سند خطرناک‌تر بود. چون کمتر دیده می‌شد، اما بیشتر دوام داشت.

دو هفته بعد، همایون گزارشی محرمانه فرستاد. عنوانش:

**سبد اولیه دارایی‌های خاموش ـ قابل بررسی برای مدل راه شهر**

در آن، دوازده پرونده بود. از چاپخانه آذر تا یک ساختمان اداری نیمه‌تمام، از چند انبار قدیمی تا کارخانه بسته‌بندی تعطیل‌شده، از خانه‌های بزرگ ورثه‌ای تا شرکت کوچکی که سه ملک داشت و هیچ فعالیت واقعی نه. کنار هر پرونده، نه فقط ارزش فعلی و ارزش احتمالی، بلکه «نوع سکوت»، «ریسک اجتماعی»، «مسیر حرکت»، و «جایگاه احتمالی راد» نوشته شده بود.

یاسین گزارش را دید و مدتی هیچ کاری نکرد. بعد آرام خندید. از دیدن اینکه فکری که در دفترچه شروع شده بود، حالا به جدول سرمایه تبدیل شده است. او فهمید فصل تازه‌ای شروع شده.

تا پیش از این، فرصت‌ها تصادفی می‌آمدند. حالا فرصت‌ها دسته‌بندی می‌شدند.
تا پیش از این، هر پرونده خودش یک جهان بود. حالا جهان‌ها زبان مشترک پیدا می‌کردند.
تا پیش از این، یاسین دنبال گره می‌رفت. حالا گره‌ها برای دیده شدن، باید خودشان را در اطلس او معنی می‌کردند.

او روی جلد گزارش نوشت:

**دارایی خاموش را نخرید؛ دلیل سکوتش را مالک شوید.**

بعد ترسید.

جمله خیلی دقیق بود. خیلی زیبا. خیلی خطرناک.

آن را خط نزد.

فقط زیرش نوشت:

**...و مراقب باشید سکوت آدم‌ها را با سکوت دارایی‌ها اشتباه نگیرید.**

شب، لیلا تماس گرفت.

«شنیده‌ام شما حالا روی چند دارایی خاموش کار می‌کنید.»

یاسین گفت: «شما همیشه زود می‌شنوید.»

«کار من همین است. دارایی خاموش یعنی چه؟»

یاسین به نقشه روی دیوار نگاه کرد. «یعنی دارایی‌ای که ارزش بالقوه دارد، اما به‌خاطر ترس، دعوا، بدهی، روایت، مالکیت، یا نبود ساختار، حرکت نمی‌کند.»

لیلا گفت: «و شما حرکتش می‌دهید.»

«گاهی.»

«و سهم می‌گیرید.»

«اگر ارزش‌سازی ما واقعی و شفاف باشد، بله.»

لیلا سکوت کوتاهی کرد. «عبارت دارایی خاموش زیباست. مراقب باشید زیبایی‌اش، خشونت بالقوه‌اش را پنهان نکند.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

لیلا گفت: «از پدرتان یاد نگرفتید این جمله را کمتر بگویید؟»

یاسین جا خورد. بعد خندید. «چرا.»

لیلا گفت: «پس بنویسید: نمی‌دانم کافی نیست. باید نشان داد.»

تماس قطع شد.

یاسین همان جمله را در دفترچه نوشت.

بعد زیرش اضافه کرد:

**اطلس دارایی‌های خاموش باید کنار هر فرصت، یک ستون شرم داشته باشد: چه چیزی اگر فراموش شود، این پروژه بی‌آبرو می‌شود؟**

صبح، این ستون را به فرم اضافه کرد.

پیمان وقتی دید، گفت: «ستون شرم؟ جدی؟»

یاسین گفت: «جدی.»

پیمان گفت: «سرمایه‌گذارها عاشقش می‌شن.»

«قرار نیست عاشقش شوند. قرار است بفهمند هر پروژه‌ای یک نقطه شرم دارد. اگر آن را نشناسی، بعداً همان‌جا می‌ترکد.»

پیمان گفت: «اسمش رو بگذار نقطه انفجار. شرم زیادی ادبیه.»

یاسین گفت: «نه. انفجار نتیجه است. شرم علت است.»

محسن آرام گفت: «این خوبه.»

آرمان، وقتی شنید، گفت: «این تنها بخشی از اطلس است که شاید نجاتش بدهد.»

رها گفت: «یا آخرین تزئین اخلاقی‌اش شود.»

یاسین گفت: «برای همین شما باید بخوانیدش.»

رها گفت: «باز هم ما را وارد مدل خودت می‌کنی.»

یاسین گفت: «نه. دارم قبول می‌کنم بدون شما مدل کورتر می‌شود.»

رها گفت: «و با ما، قابل دفاع‌تر.»

یاسین گفت: «بله.»

این بار از گفتن «بله» فرار نکرد.

رها مدتی نگاهش کرد. «حداقل دیگر پنهان نمی‌کنی.»

یاسین گفت: «پنهان کردن از اینجا به بعد احمقانه است.»

رها گفت: «نه فقط احمقانه. بی‌ادبانه.»

این کلمه را دوست داشت. بی‌ادبانه. پنهان کردن نفع، فقط خطرناک نبود؛ نوعی بی‌ادبی نسبت به آدم‌هایی بود که زندگی‌شان در پروژه وارد می‌شد.

در ماه‌های بعد، اطلس رشد کرد. یاسین اصرار داشت هر پرونده پیش از ورود جدی، از سه در عبور کند:

**در ارزش:** آیا واقعاً چیزی برای آزاد شدن هست؟
**در آسیب:** چه کسی ممکن است زیر حرکت دارایی بماند؟
**در شرم:** اگر این پروژه بعداً روایت شود، کجایش باعث می‌شود سر پایین بیندازیم؟

پیمان گفت: «تو برای پولدار شدن زیادی سؤال داری.»

یاسین گفت: «شاید همین سؤال‌ها قیمت ما را بالا می‌برد.»

پیمان گفت: «متأسفانه درست می گی.»

و درست بود.

سرمایه‌گذارهای تازه به یاسین فقط برای پیدا کردن ملک زنگ نمی‌زدند. برای این زنگ می‌زدند که بپرسند آیا پروژه‌شان «قابل حرکت» است یا نه. این عبارت آرام‌آرام وارد زبان آن‌ها شد. قابل حرکت. نه فقط قابل ساخت، نه فقط قابل فروش، نه فقط قابل اخذ مجوز. قابل حرکت یعنی از نظر مالکیت، اجتماع، روایت، سرمایه، اجرا و آبرو، راهی برای عبور دارد.

و این زبان، زبان یاسین بود.

او دیگر فقط در پروژه‌ها شریک نمی‌شد. در تعریف امکان شریک می‌شد.

اولین گزارش ارزش‌گذاری سبد خاموش که آمد، عددها هنوز افسانه‌ای نبودند. اما جهتشان روشن بود. چاپخانه آذر، اگر به نتیجه می‌رسید، سهم آینده‌اش قابل توجه بود. پروژه محله، با مدل ترمز، ارزش بالاتری پیدا کرده بود. دو پرونده دیگر در حال مذاکره بودند. یکی از شرکت‌های نیمه‌فعال حاضر شده بود به‌جای فروش ملک، وارد مشارکت شود. یک خانواده مهاجر می‌خواست

دارایی‌اش را بدون قطع کامل ارتباط با ایران فعال کند. حاج ناصر گفت اگر یاسین بتواند سه پرونده از دوازده‌تا را سالم جلو ببرد، دیگر فقط مشاور نیست؛ «صاحب راه» است.

صاحب راه.

این عبارت از دهان حاج ناصر بیرون آمد، اما در ذهن یاسین ماند.

در پایان یک شب بلند، وقتی دفتر خلوت شد، یاسین جلوی نقشه دارایی‌های خاموش ایستاد. هر نقطه، سکوتی بود. هر سکوت، امکانی. هر امکان، اگر درست باز می‌شد، سهمی از آینده. تهران روی دیوار شبیه شهری نبود که باید فتح شود. شبیه اتاقی تاریک بود پر از چیزهایی که کسی جای کلیدهایشان را نمی‌دانست.

یاسین کلید همه را نداشت.

اما داشت زبان کلیدها را یاد می‌گرفت.

دفترچه را باز کرد و نوشت:

**پول بزرگ از خرید دارایی خاموش نمی‌آید. از این می‌آید که پیش از بیدار شدن دارایی، جای خودت را در بیداری‌اش نوشته باشی.**

بعد نوشت: **مالکیت آینده یعنی قبل از آنکه کسی ارزش را ببیند، تو دلیل نادیده ماندنش را فهمیده باشی.**

مکث کرد.

بعد جمله سوم را نوشت: **تهران پر از دارایی‌های خاموش است، چون پر از آدم‌هایی است که چیزی را نمی‌فروشند، نه چون نمی‌خواهند پول بگیرند؛ چون هنوز نمی‌دانند اگر بفروشند، دقیقاً چه چیزی از خودشان کم می‌شود.**

پشت سرش، روی تخته سفید چند عبارت مانده بود:

**اطلس سکوت**

**ستون شرم**

**حق حرکت**

**سهم آینده**

**صاحب راه**

یاسین چراغ‌ها را یکی‌یکی خاموش کرد.

در تاریکی، نقطه‌های رنگی نقشه دیگر دیده نمی‌شدند. اما او جای بیشترشان را حفظ بود. مثل شهری پنهان در ذهنش. ...و برای اولین بار، حس کرد ثروت نه مثل پولی است که به سمت آدم می‌آید، نه مثل زمینی که به نام آدم می‌شود. ثروت، در شکل تازه‌اش، شبیه این بود:

شهر، جایی خاموش می‌ماند؛
دیگران از کنارش رد می‌شوند؛
تو می‌ایستی، گوش می‌دهی، دلیل سکوتش را می‌فهمی؛ بعد پیش از آنکه صدایش بلند شود، سهم خودت را از بیداری‌اش می‌نویسی. این فکر، او را به وجد آورد. ...و همان‌قدر، ترساند. چون اگر دارایی‌های خاموش زیاد بودند، وسوسه هم زیاد بود. ...و اگر او زبان بیدار کردنشان را بلد شده بود، دیگر هیچ سکوتی برایش بی‌گناه نمی‌ماند.

# فصل بیست‌وسوم

## اکوسیستم

یاسین وقتی فهمید واقعاً وارد مرحله تازه‌ای شده که دیگر از دیدن یک پرونده هیجان‌زده نمی‌شد.

پرونده، برایش کوچک شده بود. نه به این معنا که ارزش نداشت. برعکس. هر پرونده می‌توانست پول، دردسر، رابطه، اعتبار و سهم آینده بیاورد. اما او کم‌کم می‌دید که ثروت بزرگ از حل یک پرونده نمی‌آید؛ از فهمیدن این می‌آید که پرونده‌ها چگونه، بی‌آنکه خودشان بدانند، کلید یکدیگرند.

چاپخانه آذر یک مسئله داشت: روایت و آبرو داشت، اما نقدینگی و مدل بهره‌برداری نداشت.
ساختمان نیمه‌تمام هلال در غرب شهر، سرمایه و اسکلت داشت، اما آبرو و دلیل اجتماعی نداشت.
ساختمان اداری خالی شرکت باران در مرکز شهر، فضا داشت، اما مستأجر معتبر و هویت تازه نداشت.
یک صندوق سرمایه‌گذاری خانوادگی، پول داشت، اما جرئت ورود به پروژه‌های حساس شهری نداشت.
بنیاد راه شهر، اعتبار و نیروهای جوان داشت، اما فضای مستقل برای برنامه‌های آموزشی کم داشت.
آرشیو آرمان، محتوا و اعتماد داشت، اما همیشه در خطر کمبود پول و مکان بود.
پیمان، تیم اجرا و آدم‌های کارگاه را می‌شناخت، اما پروژه‌هایی می‌خواست که فقط در گل و دعوا گیر نکنند.

رها، نقد داشت. لیلا، چشم عمومی داشت. حاج ناصر، صبر و آبرو داشت.همایون، زبان سرمایه داشت. ...و خود یاسین، چیزی داشت که هیچ‌کدام به‌تنهایی نداشتند: توانایی دیدن اینکه هر کمبود، اگر درست خوانده شود، می‌تواند مازاد جای دیگری را بیدار کند. او یک شب، تا نزدیک

صبح، جلوی نقشه ایستاد و نخ‌های رنگی میان نقاط مختلف کشید. مهسا روز بعد که وارد شد، اول فکر کرد دارد با یک نقشه جرم‌شناسی طرف است.

گفت: «این چیه؟»

یاسین گفت: «تهران، وقتی دارایی‌هاش همدیگه رو نمی‌شناسن.»

مهسا نزدیک‌تر رفت. روی نقشه، فقط نقطه نبود. میان هر نقطه خطی بود: پول، فضا، اعتبار، روایت، نیاز بهره‌برداری، ترس اجتماعی، مجوز، نیروی انسانی، آبرو، حافظه، ریسک رسانه‌ای، بدهی، زمان.

پیمان که پشت سر مهسا وارد شده بود، سوت زد. «این دیگه نقشه نیست. این تار عنکبوته.»

محسن گفت: «بستگی داره عنکبوت کی باشه.»

پیمان به یاسین نگاه کرد. «فکر کنم معلومه.»

یاسین نخ قرمزی را میان چاپخانه آذر و ساختمان اداری باران نشان داد. «چاپخانه بعد از فعال شدن، برای یک سال اول نیاز به مستأجرهای سبک، کارگاه‌های طراحی، برنامه آموزشی و جریان رفت‌وآمد داره. ساختمان باران الان چند طبقه خالی داره و مالک نمی‌خواد با اجاره پایین خرابش کنه. ما می‌تونیم بخشی از برنامه‌های بنیاد و آرشیو رو موقت ببریم باران، شبکه طراح‌ها و ناشرهای کوچک رو اونجا جمع کنیم، بعد بخشی از همین شبکه در فاز بعد به چاپخانه منتقل شه. باران موقتاً هویت می‌گیره، چاپخانه بازار اولیه پیدا می‌کنه.»

پیمان گفت: «یعنی مستأجر آینده چاپخانه رو قبل از آماده شدن چاپخانه تربیت می‌کنی.»

یاسین گفت: «نه فقط تربیت. عادت می‌دیم.»

مهسا به نخ آبی نگاه کرد. «این یکی؟»

«ساختمان هلال. نیمه‌تمامه، اما طبقات پایینش قابل ایمن‌سازی موقت برای انبار و کارگاه نیست؛ پرریسکه. ولی زمین پشتش می‌تونه به‌صورت موقت برای دپوی کنترل‌شده پروژه محله استفاده بشه، اگر مجوز و همسایه‌ها درست مدیریت بشن. در عوض، مالک هلال وارد مدل ترمز محله می‌شه و برای اولین‌بار پروژه‌اش یک پرونده اجتماعی قابل دفاع پیدا می‌کنه.»

محسن گفت: «یعنی پروژه‌ای که خودش قفل بوده، به پروژه دیگه کمک می‌کنه قفل نشه.»

یاسین گفت: «دقیقاً.»

پیمان خندید. «تو داری از خرابه‌ها هم دیگه، پل می‌سازی.»

یاسین به نخ زرد نگاه کرد. «این یکی مهم‌تره. صندوق خانوادگی صبا پول داره، اما از پروژه‌های شهری می‌ترسه. اگر مستقیم بیاد چاپخانه، نمیاد. اگر مستقیم بیاد پروژه محله، نمیاد. اما اگر وارد یک بسته بشه که بخشی از ریسک‌ها با مدل ترمز، صندوق تعهدات، بهره‌برداری مرحله‌ای، و حضور چند دارایی متفاوت پخش شده، شاید بیاد. پول صبا می‌تونه بدهی فوری چاپخانه رو حل کنه، بخشی از هزینه صندوق تعهدات محله رو جلو بندازه، و در ازاش سهم کنترل‌شده از سبد بگیره، نه از یک پروژه.»

همایون که تازه رسیده بود و چند لحظه پشت در شنیده بود، گفت: «تو داری سبد می‌سازی.»

یاسین برگشت. «بله.»

همایون جلو آمد. چشم‌هایش برق زد. او از آن آدم‌هایی بود که وقتی واژه سبد را می‌شنید، ذهنش شروع به عددسازی می‌کرد.

«سبد دارایی‌های خاموش.»

پیمان گفت: «اسمش رو بذاریم صندوق سکوت، همه فرار کنن.»

محسن گفت: «دارایی‌های خاموش بهتره.»

مهسا گفت: «اما یاسین دارد یک چیز فراتر می‌سازد. فقط سبد دارایی نیست. سبدِ وابستگی‌هاست.»

این جمله، یاسین را خوشحال کرد. مهسا دقیق دیده بود.

او گفت: «بله. ارزش اصلی در دارایی‌ها نیست. در وابستگی‌های حل‌نشده بین آن‌هاست.»

همایون آرام گفت: «این یعنی تو می‌تونی بدون خریدن کامل هیچ کدوم، از فعال شدن همه‌شون سهم بگیری.»

پیمان دست زد. «بالاخره یکی جمله پولی رو گفت.»

یاسین گفت: «به شرطی که ما واقعاً فعال‌شان کنیم. نه فقط اسم بزنیم.»

همایون نزدیک نقشه شد. «ساختارش چطور؟»

یاسین لبخند نزد. این بخش را از شب قبل آماده کرده بود.

روی تخته نوشت: **حق حرکت**

بعد زیرش: **نه مالکیت خام. حقِ طراحی، هماهنگی، فعال‌سازی و سهم‌بردن از افزایش ارزش، مشروط به تحقق مراحل مشخص.**

پیمان گفت: «حق حرکت یعنی چی به زبان آدم؟»

یاسین گفت: «یعنی ما نمی‌گوییم این دارایی را به ما بفروش. نمی‌گوییم فقط مشاوریم. می‌گوییم برای مدت مشخص، اگر بتوانیم دارایی را از سکوت به مرحله حرکت برسانیم، سهم مشخصی از ارزش بیدارشده داریم. اگر نتوانستیم، مالک دارایی را گرو نگه نمی‌داریم.»

محسن گفت: «مثل کلید موقت.»

یاسین گفت: «دقیق‌تر: حق امتحان کردن کلید.»

پیمان گفت: «این خیلی تمیزه. مالک حس نمی‌کنه دارن ملکش رو می‌خورن. سرمایه‌گذار حس می‌کنه قبل از پول بزرگ، یکی داره قفل رو تست می‌کنه. تو هم بدون پول زیاد، جای خودت رو قبل از بیداری دارایی می‌نویسی.»

همایون گفت: «این می‌تواند فوق‌العاده باشد. اما باید حقوقی دقیق شود. وگرنه یا شبیه حق‌العمل‌کاری می‌شود، یا مشارکت مبهم.»

یاسین گفت: «برای همین کیوان باید از اول بنشیند.»

محسن آرام گفت: «و رها؟»

اتاق لحظه‌ای ساکت شد.

پیمان گفت: «رها اگر از اول بنشینه، شاید هیچ‌وقت بلند نشیم.»

یاسین گفت: «رها از اول باید بخواند.»

پیمان آه کشید. «خدا به سرمایه‌گذارها صبر بده.»

یاسین گفت: «سرمایه‌ای که از خوانده شدن می‌ترسه، در سبد ما نباید بیاد.»

این جمله، دیگر برای خودش هم طبیعی شده بود. او می‌فهمید دارد معیار می‌سازد. معیار، آدم‌ها را حذف هم می‌کرد. اما حذف هر سرمایه‌ای، شکست نبود. گاهی پاک کردن آلودگی آینده بود.

آن روز، او برای نخستین بار، تمام تیم را دور یک مفهوم جمع کرد: **اکوسیستم راه شهر**. نه شرکت تنها. نه بنیاد تنها. نه پروژه محله. نه چاپخانه. نه سبد دارایی. همه با هم.

روی تخته نوشت:

بنیاد = اعتماد عمومی و آموزش

شرکت راد = ساختار اقتصادی و سهم آینده

آرشیو = حافظه و روایت مستقل

ترمز محله = ابزار پاسخگویی

اطلس خاموشی = کشف دارایی‌های قفل‌شده

پیمان/اجرا = امکان زمینی

سرمایه مشروط = پول قابل تحمل

منتقدان = جلوگیری از کور شدن مدل

دارایی‌ها = میدان فعال‌سازی

بعد زیر همه این‌ها یک خط کشید و نوشت: **اکوسیستم یعنی هر جزء، هم کمک می‌کند، هم کنترل می‌کند.** نادری، که دیرتر آمد و تخته را دید، گفت: «اگر واقعاً این‌طور بماند، مهم است. اما اکوسیستم‌ها همیشه هم مهربان نیستند. گاهی وقتی بزرگ می‌شوند، هر چیزی را که بیرونشان باشد، غیرضروری می‌کنند.»

آرمان، که کنار پنجره ایستاده بود، گفت: «یا بدتر، بیرون را ناممکن می‌کنند.»

یاسین گفت: «برای همین باید حق خروج داشته باشیم.»

آرمان برگشت. «حق خروج برای آدم‌هایی که وارد شده‌اند. اما برای کسانی که از اول نمی‌خواهند وارد شوند چی؟»

پیمان گفت: «نمی‌خوان وارد شن، وارد نشن.»

رها همان لحظه وارد شد و جمله پیمان را شنید. «مشکل این است که بعضی وقت‌ها شهر طوری تغییر می‌کند که وارد نشدن هم هزینه دارد.»

پیمان زیر لب گفت: «شروع شد.»

رها به تخته نگاه کرد. چند دقیقه حرف نزد. یاسین می‌دانست وقتی رها حرف نمی‌زند، یعنی یا جمله‌ای در حال شکل گرفتن است، یا چیزی را خیلی زود فهمیده.

بالاخره گفت: «این از همه چیزهایی که تا حالا ساخته‌ای خطرناک‌تر است.»

یاسین گفت: «چون بزرگ‌تر است؟»

«چون هوشمندتر است.»

اتاق ساکت شد. رها ادامه داد: «قبلاً می‌شد گفت یک پروژه است، یک تعارض است، یک سهم است. حالا تو داری تعارض‌ها را به هم وصل می‌کنی. نقد آرمان به کارت کمک می‌کند. حضور من مدل را قابل دفاع‌تر می‌کند. ترمز محله سرمایه را مطمئن‌تر می‌کند. صندوق تعهدات اعتراض را قابل مدیریت می‌کند. آرشیو، خاطره را حفظ می‌کند و هم‌زمان ارزش روایت را بالا می‌برد. پیمان سرعت می‌آورد. حاج ناصر آبرو. همایون پول. مهسا داده. کیوان زبان حقوقی. هرکس فکر می‌کند دارد کار خودش را می‌کند، اما در نهایت اکوسیستم تو قوی‌تر می‌شود.»

پیمان آرام گفت: «این تعریف بود یا کیفرخواست؟»

رها گفت: «هر دو.»

یاسین به رها نگاه کرد. «پس راهش چیه؟ نسازیم؟»

رها گفت: «نه. مسئله این نیست که نسازی. مسئله این است که بفهمی اگر این کار موفق شود، تو فقط ثروتمند نمی‌شوی. تبدیل می‌شوی به زیرساخت. و زیرساخت‌ها خطرناک‌اند، چون آدم‌ها بعد از مدتی فراموش می‌کنند می‌توانند راه دیگری هم بروند.»

این جمله در اتاق نشست.

زیرساخت.

یاسین قبلاً خود را میانجی، مترجم، سازنده مدل، صاحب راه دیده بود. اما زیرساخت چیز دیگری بود. زیرساخت یعنی چیزی که دیگران روی آن تصمیم می‌گیرند، بی‌آنکه هر بار حضورش را ببینند. اگر او زیرساخت می‌شد، قدرتش کمتر به چشم می‌آمد و بیشتر عمل می‌کرد.

همین فکر، او را به وجد آورد.

...و ترساند.

...اما وجدش بیشتر بود. چون فهمید رها، بی‌آنکه بخواهد، نام مرحله بعدی را گفته است.

او آرام گفت: «پس باید زیرساختی بسازیم که نقد درونش بماند، نه بیرونش.»

آرمان گفت: «این خطرناک‌ترین جمله توست. چون حتی بیرون را هم می‌خواهی داخل نگه داری.»

یاسین گفت: «نه. می‌خواهم چیزی که وارد می‌شود، امکان بیرون رفتن داشته باشد. و چیزی که بیرون می‌ماند، از بین نرود.»

رها گفت: «این را باید ثابت کنی. با جمله نه.»

یاسین گفت: «پس می‌نویسیم.»

پیمان سرش را گرفت. «باز نوشتیم.»

اما همین نوشتن، قدرت یاسین بود. نه نوشتن به معنای ادبیات؛ نوشتن به معنای قفل کردن رابطه‌ها در ساختاری که بعداً بتوانند به عدد، حق، توقف، سهم، گزارش و امکان تبدیل شوند.

در هفته‌های بعد، یاسین کاری کرد که حتی همایون هم از ظرافتش جا خورد.

او سبد دارایی‌های خاموش را به سرمایه‌گذارها به‌عنوان یک بسته آماده نفروخت. اگر این کار را می‌کرد، همه چیز شبیه صندوقی برای شکار املاک می‌شد و لیلا حق داشت آن را «مالی‌سازی سکوت» بنامد. در عوض، او چیزی طراحی کرد به نام:

**پروتکل فعال‌سازی مرحله‌ای**

در این پروتکل، هیچ دارایی پیش از خوانش سه‌گانه وارد سبد نمی‌شد:

**خوانش ارزش**: آیا امکان اقتصادی واقعی وجود دارد؟
**خوانش آسیب**: چه کسانی ممکن است زیر حرکت دارایی له شوند؟
**خوانش شرم**: اگر پروژه در بدترین روایت عمومی‌اش تعریف شود، کدام بخش باعث بی‌آبرویی است؟

بعد از خوانش، پروژه وارد مرحله **حق حرکت محدود** می‌شد. یعنی راد و شرکایش برای مدت مشخص، اختیار طراحی مسیر فعال‌سازی را داشتند، اما مالکیت دارایی به آن‌ها منتقل نمی‌شد. اگر مسیر معتبر ساخته می‌شد، تازه مرحله مشارکت شروع می‌شد. اگر ساخته نمی‌شد، دارایی آزاد می‌ماند و گزارش خوانش، با سطح محرمانگی توافق‌شده، به مالک برمی‌گشت.

این، نبوغ یاسین بود: او حتی شکست را هم محصول کرد.

پروتکل فعال‌سازی مرحله‌ای
هیچ دارایی پیش از خوانش سه‌گانه وارد سبد نمی‌شود.
دارایی خاموش
دروازه خوانش سه‌گانه
خوانش شرم
اگر پروژه در بدترین روایت عمومی‌اش تعریف شود، کدام بخش باعثِ بی‌آبرویی است؟
خوانش آسیب
چه کسانی ممکن است زیر حرکت دارایی له شوند؟
خوانش ارزش
آیا امکان اقتصادی واقعی وجود دارد؟
آیا مسیر فعال‌سازی معتبر است؟
اگر بله
اگر نه
حق حرکت محدود
اختیار طراحی مسیر فعال‌سازی برای مدت مشخص، بدون انتقال مالکیت
طراحی مسیر
آیا مسیر قابل اجرا ساخته شد؟
اگر نه
اگر بله
پایان حق حرکت و بازگشت دارایی به مالک
ورود به مشارکت و تعریف سهم
بازگشت گزارش به مالک
حفظ محرمانگی توافق‌شده
آزاد ماندن دارایی
توقف / عدم‌ورود به سبد
حق حرکت، مالکیت نیست؛ اختیار محدود برای ساختن مسیر معتبر است.
هیچ دارایی پیش از عبور از ارزش، آسیب و شرم وارد سبد نمی‌شود.

پرونده‌ای که به مشارکت نمی‌رسید، باز هم برای مالک ارزش داشت؛ چون حالا می‌فهمید دارایی‌اش چرا خاموش است. سرمایه‌گذار می‌فهمید چرا نباید وارد شود. راد از خوانش پول کمی می‌گرفت، اما مهم‌تر از پول، داده، رابطه و حق اولویت می‌گرفت. اگر روزی مالک آماده حرکت می‌شد، معمولاً دوباره سراغ همان کسی می‌آمد که نخستین‌بار سکوت دارایی‌اش را درست نام‌گذاری کرده بود.

پیمان وقتی این را فهمید، چند لحظه فقط نگاهش کرد.

«تو حتی نه گفتن رو هم تبدیل کردی به راه برگشت.»

یاسین گفت: «نه. فقط رابطه را قطع نکردم.»

پیمان گفت: «همونه. فقط تمیزتر گفتی.»

همایون در جلسه سرمایه‌گذاران، اسلاید پروتکل را دید و گفت: «این فوق‌العاده است. ریسک ورود را کم می‌کند. به ما اجازه می‌دهد قبل از تعهد سنگین، دارایی را بفهمیم.»

یاسین گفت: «...و به مالک اجازه می‌دهد قبل از فروش یا مشارکت، خودش را بفهمد.»

پیمان زیر لب گفت: «مالک خودش رو نمی‌خواد بفهمه. می‌خواد پولش رو بفهمه.»

حاج ناصر که آنجا بود، گفت: «اشتباه می‌کنی. مالک اگر فقط پولش رو می‌خواست، خیلی از این دارایی‌ها تا حالا فروخته شده بود. آدم‌ها گاهی نمی‌فروشن چون نمی‌دونن با فروختن، چه قسمتی از خودشون رو هم امضا می‌کنن.»

یاسین به حاج ناصر نگاه کرد. پیرمرد این را می‌فهمید. شاید بهتر از همه.

در همان جلسه، مردی از صندوق صبا پرسید: «سهم راد در این ساختار کجاست؟»

یاسین بدون مکث گفت: «در سه جا. اول، حق خوانش و طراحی مسیر. دوم، سهم مرحله‌ای از ارزش فعال‌شده در صورت تحقق مسیر. سوم، در بعضی پرونده‌ها، سهم بهره‌برداری بلندمدت، نه الزاماً سهم زمین.»

مرد گفت: «چرا سهم بهره‌برداری مهم‌تر از سهم زمین؟»

یاسین گفت: «چون در دارایی‌های خاموش، بیدار کردن فقط یک‌بار اتفاق نمی‌افتد. اگر بعد از فعال‌سازی، بهره‌برداری بد باشد، دارایی دوباره خاموش می‌شود. ما نمی‌خواهیم فقط از باز شدن قفل سهم بگیریم. می‌خواهیم مطمئن شویم در باز می‌ماند.»

این جمله ساده بود، اما اثرش روی اتاق روشن بود.

پول قدیمی، زمین را می‌فهمید.
پول مدرن، ارزش‌افزوده را.
یاسین داشت به آن‌ها چیزی سوم یاد می‌داد: **دوام حرکت.**

سرمایه‌گذار دیگری پرسید: «شما در واقع اپراتور دارایی‌های شهری می‌شوید؟»

یاسین گفت: «نه فقط اپراتور. اپراتور، دارایی فعال را اداره می‌کند. ما دارایی خاموش را تا مرحله فعال شدن می‌رسانیم، بعد ساختار بهره‌برداری را طوری می‌چینیم که دوباره خاموش نشود.»

پیمان آرام به همایون گفت: «ترجمه پولیش: ما از مرده‌شور تا مدیر قبرستون سهم می‌گیریم.»

همایون خواست نخندد، اما نتوانست.

یاسین شنید و گفت: «نه. ترجمه درست‌ترش این است: ما نمی‌گذاریم چیزی که هنوز می‌تواند زندگی کند، اشتباهی دفن شود.»

رها، که به‌عنوان ناظر منتقد در جلسه بود، گفت: «و البته گاهی هم تصمیم می‌گیرید چه شکلی زندگی کند.»

یاسین گفت: «بله. برای همین باید پاسخگو باشیم.»

این بار از «بله» استفاده کرد تا فرار نکند. رها متوجه شد.

دو ماه بعد، اکوسیستم راه شهر نخستین آزمون واقعی خود را گرفت. پرونده‌ای به نام **مجتمع اداری باران**، ساختمانی پنج‌طبقه در خیابانی مرکزی، سال‌ها نیمه‌خالی مانده بود. مالک، مردی محتاط و بدبین به نام دکتر بهرامی، پزشک بازنشسته‌ای بود که ساختمان را با پول سال‌های کارش ساخته بود، اما بعد از چند مستأجر بد، پرونده مالیاتی، تعمیرات عقب‌افتاده و اختلاف با شریک سابق، دیگر به کسی اعتماد نداشت. ملک ارزش داشت، اما نمی‌چرخید. طبقات خالی، هزینه نگهداری می‌ساختند. فروش برایش سخت بود، چون می‌گفت «این حاصل عمر من است.» اجاره برایش ترسناک بود، چون می‌گفت «مستأجر آدم را پیر می‌کند.»

همایون اول گفته بود این پرونده کوچک است. پیمان گفته بود «وقت تلف کردن است». اما یاسین آن را مهم دید. چون باران می‌توانست حلقه واسط شود؛ فضایی برای استقرار موقت برنامه‌های بنیاد، کارگاه‌های طراحی، شبکه چاپخانه آذر، و دفترهای کوچک چند استارتاپ شهری که بعداً مشتری پروژه‌های دیگر می‌شدند. او به دکتر بهرامی پیشنهاد خرید نداد. اجاره کامل هم نخواست. مشارکت سنگین هم نه.

پیشنهادش عجیب بود: **فعال‌سازی موقت با حق تبدیل**

سه طبقه ساختمان برای هجده ماه، با اجاره پایین‌تر اما تضمین‌شده، در اختیار شبکه راه شهر قرار می‌گرفت. بخشی از هزینه تعمیرات ضروری از صندوق فعال‌سازی پرداخت می‌شد. بنیاد و آرشیو، بخشی از برنامه‌های آموزشی و فرهنگی را آنجا اجرا می‌کردند. شرکت راد، فضا را با مستأجران کوچک اما انتخاب‌شده پر می‌کرد. اگر بعد از یک سال نرخ اشغال و کیفیت مستأجران به سطح مشخص می‌رسید، قرارداد به مدل بلندمدت بهره‌برداری تبدیل می‌شد و راد سهمی از افزایش درآمد اجاره و مدیریت فضا می‌گرفت. اگر موفق نمی‌شد، ساختمان به مالک بازمی‌گشت، اما تعمیرات، مستأجرهای آزموده‌شده و گزارش بهره‌برداری باقی می‌ماند.

دکتر بهرامی گفت: «یعنی اگر موفق نشوید، من ضرر نمی‌کنم؟»

یاسین گفت: « کمتر از اینکه همین‌طور خالی بماند.»

«و اگر موفق شوید؟»

«شما درآمد پایدارتر دارید. ما سهم مدیریت و افزایش درآمد داریم. شبکه ما فضا پیدا می‌کند. چاپخانه آذر مشتری آینده پیدا می‌کند. بنیاد کلاس دارد. مستأجرهای کوچک آدرس معتبر پیدا می‌کنند.»

دکتر بهرامی گفت: «همه خوشبخت می‌شوند؟»

یاسین لبخند زد. «نه. همه چیزی می‌گیرند که به تنهایی نمی‌توانستند بگیرند.»

این جمله دکتر را قانع نکرد، اما متوقفش کرد. آدم‌های محتاط را نباید زود قانع کرد. باید کاری کرد که نتوانند پیشنهاد را با یک ترس ساده رد کنند.

سه هفته بعد، دکتر بهرامی امضا کرد.

پیمان گفت: «باورم نمی‌شه اون پیرمرد امضا کرد.»

یاسین گفت: «چون ازش نخواستیم اعتماد کند. ساختاری دادیم که اگر اعتماد نکرد هم بتواند وارد شود.»

پیمان گفت: «این جمله‌ها رو از کجا درمیاری؟»

محسن گفت: «از جایی که تو فحش درمیاری.»

پیمان خندید.

ساختمان باران در دو ماه جان گرفت. نه باشکوه، نه کامل. اما چراغ‌هایش روشن شد. آرشیو کوچه‌های خاموش یک اتاق گرفت. بنیاد کارگاه‌های ورود به تهران را به یکی از طبقات برد. چند طراح جوان، یک دفتر کوچک نشر، دو گروه پژوهشی، و یک تیم بازطراحی مبلمان شهری فضا گرفتند. کافه کوچکی در همکف راه افتاد. دکتر بهرامی هر هفته می‌آمد، اول با بدبینی، بعد با کنجکاوی، بعد با غرور پنهان. یک روز به یاسین گفت: «ساختمان دوباره صدا دارد.»

یاسین فهمید صدای ساختمان برای دکتر همان چیزی است که صدای دستگاه چاپ برای خانم رستگار بود. دارایی‌ها فقط درآمد نمی‌خواستند. بعضی‌شان می‌خواستند دوباره قابل افتخار شوند.

و این قابل افتخار شدن، ارزش مالی داشت.

سه ماه بعد، نرخ اشغال باران بالا رفت. اجاره‌ها هنوز متوسط بودند، اما ساختمان از حالت مرده بیرون آمده بود. بانک به دکتر پیشنهاد تسهیلات تعمیرات داد. مستأجران بهتر شدند. ارزش ملک بالا رفت. راد سهم مدیریت گرفت. نه بزرگ، اما تکرارپذیر.

چاپخانه آذر از دل همین شبکه، نخستین مستأجرهای آینده خود را شناخت.

پروژه محله از طریق ساختمان باران، کارگاه آموزشی برای کسبه و ساکنان برگزار کرد.

آرشیو آرمان بخشی از روایت‌های چاپخانه را ضبط کرد، اما در متنش نوشت: «این پروژه با خطر تبدیل حافظه به زیرساخت ارزش مواجه است.» یاسین متن را خواند و اجازه داد منتشر شود.

لیلا یادداشت نوشت:

**راه شهر دارد شهر را به شبکه‌ای از دارایی‌های قابل بیدار شدن تبدیل می‌کند. سؤال این است: چه کسی تصمیم می‌گیرد کدام خواب، ارزش بیدار شدن دارد؟**

این بار یاسین از یادداشت ناراحت نشد. آن را چاپ کرد و در جلسه داخلی گذاشت. بالایش نوشت:

**سؤال لیلا = اصل پنجم مدل**

پیمان دید و گفت: «تو حتی نقد خبرنگار رو هم تبدیل می‌کنی به ماده آموزشی.»

یاسین گفت: «اگر درست باشد، چرا نه؟»

پیمان گفت: «چون آدم گاهی باید از چیزی ضربه بخوره، نه اینکه سریع هضمش کنه.»

این جمله از پیمان، غیرمنتظره بود.

یاسین گفت: «تو نگران هضم کردن منی؟»

پیمان شانه بالا انداخت. «آره. تو مثل شهری شدی که زباله هم واردش می‌شه، بعد می‌گی بازیافت. بعضی چیزها باید بو بده تا آدم بفهمه فاسده.»

محسن که شنید، گفت: «این جمله را باید روی ستون شرم بنویسیم.»

یاسین نوشت.

اکوسیستم رشد می‌کرد. نه با انفجار. با اتصال.

ساختمان باران به چاپخانه آذر وصل شد. چاپخانه آذر به پروژه محله. پروژه محله به مدل ترمز. مدل ترمز به سرمایه صبا. سرمایه صبا به سبد دارایی‌های خاموش. سبد خاموش به اطلس. اطلس به بنیاد. بنیاد به دانشجویان شهرستانی. دانشجویان به داده‌های محلی. داده‌ها به فرصت‌های تازه. فرصت‌ها به سهم‌های کوچک. سهم‌های کوچک، اگر روی چند دارایی بیدارشده می‌نشستند، دیگر کوچک نمی‌ماندند.

یاسین یک شب با مهسا، نخستین نمودار واقعی اکوسیستم را دید. نه نقشه شهری. نمودار جریان ارزش. در یک طرف، دارایی‌های خاموش بودند. در طرف دیگر، خروجی‌ها: درآمد بهره‌برداری، ارزش افزوده، قرارداد مدیریت، سهم پروژه، اعتبار عمومی، داده، شبکه مستأجر، مدل قابل تکرار.

در میانه، نقش‌های راد: خوانش، طراحی، میانجی گری، ترمز، فعال‌سازی، بهره‌برداری، گزارش، سرمایه مشروط.

مهسا گفت: «این اگر درست جا بیفتد، شرکت تو فقط از پروژه‌ها پول نمی گیرد. از عبور پروژه‌ها از یک دستگاه پول می گیرد.»

یاسین گفت: «دستگاه؟»

«بله. دستگاه تبدیل خاموشی به حرکت.»

این عبارت از همه عبارت‌ها دقیق‌تر بود.

یاسین آن را نوشت.

## دستگاه تبدیل خاموشی به حرکت

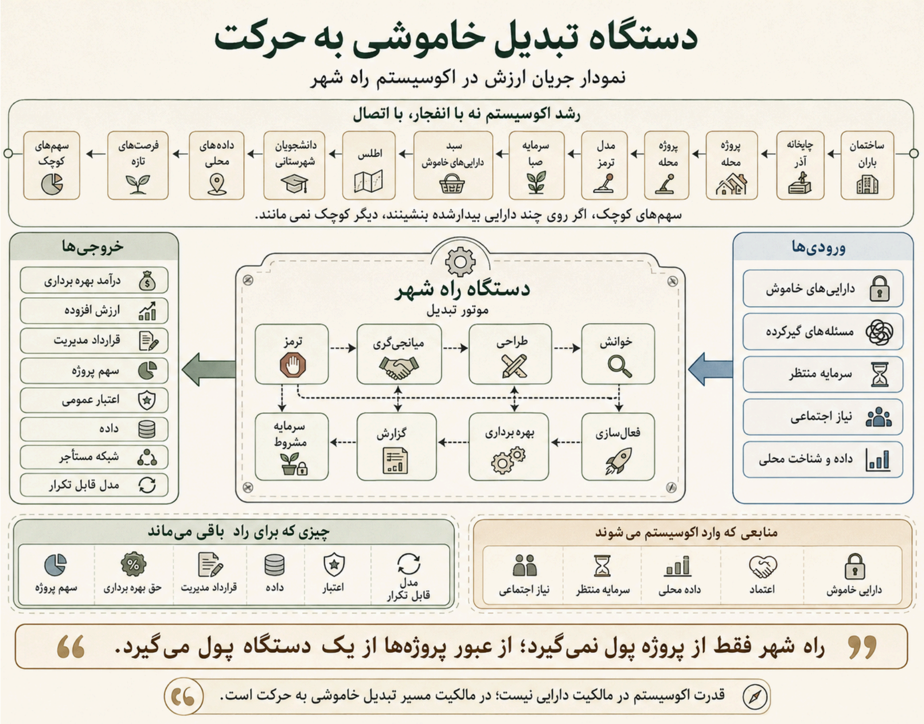

فردای آن روز، همایون ارزش‌گذاری جدیدی آورد. هنوز رسمی نبود. اما نشان می‌داد اگر سه پرونده اول به نتیجه برسند و شش پرونده دیگر وارد مرحله حق حرکت شوند، ارزش سهام و حقوق بهره‌برداری راد چند برابر می‌شود. عددها دیگر از محدوده موفقیت شخصی عبور کرده بودند. روی کاغذ، اگر سناریوی میانی اتفاق می‌افتاد، یاسین وارد طبقه‌ای می‌شد که تا چند سال پیش، حتی اسمش را با احتیاط می‌آورد.

پیمان وقتی عدد را دید، گفت: «خب، آقای راد. حالا دیگه اگر بگی پول مهم نیست، می‌زنمت.»

یاسین گفت: «پول مهم است.»

پیمان گفت: «نه. این دیگه پول نیست. این یعنی آدم‌ها مجبورن جدی‌ات بگیرن حتی اگر دوستت نداشته باشن.»

این جمله به قلب زخم قدیمی یاسین خورد. شاید دقیق‌ترین تعریف ثروت برای او همین بود: آدم‌ها مجبور شوند جدی‌ات بگیرند. نه از سر محبت. نه از سر انصاف. از سر ساختار.

آن شب، در خانه، مادرش تماس گرفت. گفت صدایش خسته است. یاسین گفت کار زیاد است. مادر گفت: «پولت از خودت جلو نزده؟»

یاسین چند لحظه ساکت ماند.

«هنوز نه.»

مادر گفت: «مطمئنی؟»

او به نقشه روی دیوار نگاه کرد. به سهم‌ها، قراردادها، حق حرکت‌ها، ساختمان باران، چاپخانه آذر، پروژه محله، سرمایه صبا، اطلس، مدل، آدم‌ها.

گفت: «نه. مطمئن نیستم.»

مادر آهی کشید. «همین که مطمئن نیستی، بهتر از اینه که فکر کنی می‌دونی.»

بعد از تماس، یاسین پشت میز نشست و دفترچه را باز کرد. نوشت:

**امروز فهمیدم ثروت بزرگ از داشتن یک چیز نمی‌آید. از ساختن شبکه‌ای می‌آید که در آن، نیاز یک نفر، سکوت دارایی دیگر را باز می‌کند.**

بعد نوشت:

**من دیگر فقط واسطه میان آدم و ملک نیستم. دارم واسطه میان سکوت‌ها می‌شوم.**

مکث کرد.

بعد اضافه کرد:

**و هر سکوتی که به حرکت درمی‌آید، سهم کوچکی از آینده‌اش را پشت سر من می‌گذارد.**

او قلم را زمین گذاشت.

حس کرد دارد چیزی را بیش از حد خوب می‌فهمد. و فهم بیش از حد، همیشه خطر دارد. آدم وقتی سازوکار را می‌فهمد، وسوسه می‌شود همه چیز را سازوکار ببیند. عشق، سازوکار. نقد، سازوکار. خاطره، سازوکار. شرم، سازوکار. آدم، سازوکار.

اما همان لحظه، چیزی درونش گفت: اگر سازوکار نباشد، همه این‌ها به دست کسانی می‌افتد که حتی نامشان را هم نمی‌پرسند.

این دفاع بود یا حقیقت؟

نمی‌دانست.

اما فعلاً جلو می‌رفت.

چند روز بعد، جلسه‌ای کوچک با تیم برگزار کرد. روی تخته نوشت:

**قانون اکوسیستم راه شهر**

و زیرش هفت اصل:

**یک. هیچ دارایی خاموشی فقط با قیمت خوانده نمی‌شود.**
**دو. هر سکوت، علت دارد؛ علت سکوت، محل ارزش است.**
**سه. هیچ ارزش‌سازی بدون شناسایی آسیب معتبر نیست.**
**چهار. هر پروژه باید نقطه شرم خود را پیش از ورود سرمایه بشناسد.**
**پنج. نقد بیرونی، اگر درست است، باید به لایه کنترل تبدیل شود، نه به تزئین دفاعی.**
**شش. سهم راد از آینده، باید به دوام حرکت وصل باشد، نه فقط به باز شدن قفل.**
**هفت. اکوسیستم حق ندارد بیرون را ناممکن کند.**

آرمان اصل هفتم را که دید، گفت: «این قشنگ است. اما چطور؟»

یاسین گفت: «نمی‌دانم هنوز.»

پیمان گفت: «پس چرا نوشتی؟»

یاسین گفت: «چون اگر ننویسم، فراموش می‌کنم باید برایش جواب پیدا کنم.»

رها، که انتهای اتاق نشسته بود، گفت: «این یکی را نگه دار. آدم وقتی هنوز جواب ندارد، اما سؤال را روی دیوار می‌گذارد، شاید کاملاً از دست نرفته باشد.»

یاسین به او نگاه کرد. این، از رها، تقریباً محبت بود.

همان شب، وقتی همه رفتند، یاسین دوباره جلوی تخته ایستاد. اکوسیستم دیگر در ذهنش نبود. روی دیوار بود. در قراردادها بود. در ساختمان باران بود. در چاپخانه آذر بود. در پروژه محله بود. در

پیام‌های سرمایه‌گذارها بود. در نقد لیلا بود. در خشم رها بود. در تردید آرمان بود. در شوخی پیمان بود. در اعتماد محسن بود.

او فهمید راز کارش این نیست که از تضادها فرار کند. راز کارش این است که تضادها را طوری کنار هم بگذارد که مجبور شوند یکدیگر را کنترل و تغذیه کنند.

نقد، اعتماد می‌ساخت.
اعتماد، سرمایه را آرام می‌کرد.
سرمایه، صندوق تعهدات را ممکن می‌کرد.
صندوق، محله را مجهز می‌کرد.
محله مجهز، پروژه را قابل دفاع می‌کرد.
پروژه قابل دفاع، ارزش می‌ساخت.
ارزش، سهم آینده می‌داد.
سهم آینده، یاسین را بزرگ‌تر می‌کرد.
و بزرگی یاسین، دوباره نقد بیشتری لازم می‌کرد.

دایره کامل نبود. هیچ دایره‌ای در تهران کامل نبود. اما حرکت داشت.

او دفترچه را باز کرد و نوشت:

**هوش واقعی، یافتن راه فرار از تضادها نیست. ساختن دستگاهی است که تضادها را وادار کند برای تو کار کنند.**

بعد مکث کرد و زیرش نوشت:

**و اگر هنوز آدم مانده باشی، کاری کنی که فقط برای تو کار نکنند.**

این خط دوم را دیرتر نوشت. شاید از ترس. شاید از امید. شاید برای اینکه اگر روزی کسی دفترچه را خواند، بفهمد او دست‌کم می‌دانسته خطر کجاست.

از پنجره به تهران نگاه کرد.

شهر روشن بود. نه مثل شهری که فهمیده شده باشد، مثل دستگاهی که تازه بخشی از سیم‌کشی پنهانش برای او آشکار شده است. هر نقطه نور، شاید اتاقی بود. هر اتاق، نیازی. هر نیاز، دارایی‌ای خاموش. هر خاموشی، امکانی. هر امکان، اگر درست خوانده می‌شد، مسیری به آینده.

یاسین هنوز مولتی‌میلیاردر نشده بود. ...اما دیگر مسیرش را می‌دید.

نه مسیر خریدن زمین‌های بیشتر.
نه مسیر انباشت پول نقد.
نه مسیر رانت خام و رابطه کور.

مسیر او چیز دیگری بود: او داشت شهری می‌ساخت که در آن، برای بیدار کردن دارایی‌های خاموش، باید از زبان او استفاده می‌کردند. ...و زبانی که شهر به آن نیاز پیدا کند، دیر یا زود، خودش تبدیل به سرمایه می‌شود.

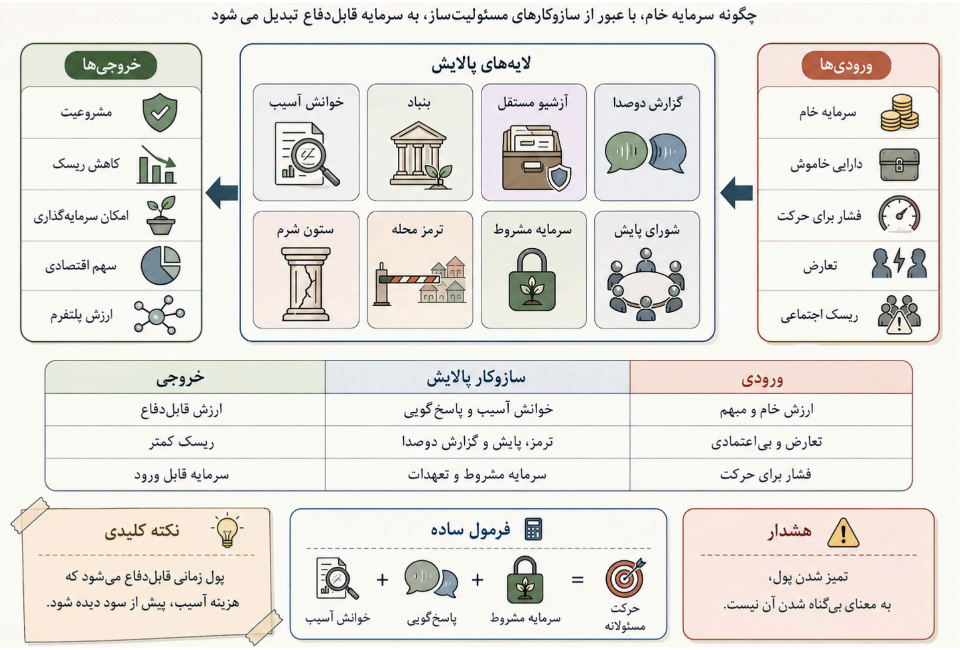

# فصل بیست‌وچهارم

## مالک کسی است که حرکت می‌دهد

اولین‌بار که یاسین فهمید مولتی‌میلیاردر شده، هیچ اتفاق باشکوهی نیفتاد.

نه جامی بالا رفت، نه دستی برای تبریک جلو آمد، نه کسی گفت آقای راد، حالا دیگر شما از آن طرف خط گذشته‌اید. فقط یک فایل باز شد، چند سلول اکسل روشن شدند، چند عدد کنار هم نشستند، ...و جهانی که سال‌ها با ترس، کفش کهنه، دفترچه کوچک، اتاق خوابگاه، سندهای پدر و صدای خسته مادر ساخته شده بود، ناگهان روی صفحه‌ای سرد، ارزش‌گذاری شد.

فایل را همایون فرستاده بود.

عنوانش خشک بود:

**ارزش‌گذاری اولیه اکوسیستم راه شهر ـ سناریوی میانی**

یاسین اول فکر کرد با یک گزارش معمولی طرف است. عددها را آرام خواند: ارزش پروژه محله پس از تثبیت مدل ترمز، سهم مرحله‌ای راد، ارزش قرارداد بهره‌برداری چاپخانه آذر، سهم مدیریتی ساختمان باران، حق حرکت سه دارایی تازه، ارزش احتمالی سبد دارایی‌های خاموش، قراردادهای مشاوره فعال‌سازی، سهم شرکت راد از صندوق تعهدات، کارمزدهای پایش، و مهم‌تر از همه: ارزش خودِ مدل.

مدل، عدد داشت. خود مدل راه شهر، به‌عنوان روشی برای کاهش ریسک و فعال‌سازی دارایی‌های خاموش، ارزش‌گذاری شده بود.

همایون در یادداشت کوتاهی نوشته بود:

**اگر صبا وارد سبد شود و سه پرونده بعدی به مرحله حق حرکت برسند، ارزش حقوق مستقیم و غیرمستقیم راد از مرز چند هزار میلیارد عبور می‌کند. نقدشوندگی محدود است، اما ارزش روی کاغذ جدی است.**

یاسین جمله را چند بار خواند.

**چند هزار میلیارد.**

عدد آن‌قدر بزرگ بود که ابتدا به او نچسبید. آدم‌هایی که از کمبود می‌آیند، گاهی عددهای بزرگ را دیر باور می‌کنند. نه چون نمی‌فهمند، چون بدنشان هنوز با مقیاس قبلی تربیت شده است. بدن یاسین هنوز یادش بود چطور در خوابگاه پول غذا را حساب می‌کرد. هنوز یادش بود وقتی تاکسی ترمینال کرایه اضافی گرفت، نتوانست با صدای بلند اعتراض کند. هنوز یادش بود کفش نو خریدن چقدر شبیه ورود به طبقه‌ای دیگر بود.

حالا عددی روی صفحه بود که با هیچ کفشی توضیح داده نمی‌شد.

او صندلی را عقب داد و بلند شد. چند قدم در دفتر راه رفت. دفتر ساکت بود. همه رفته بودند. روی دیوار هنوز نقشه اکوسیستم بود؛ نخ‌های رنگی، نقطه‌ها، ستون شرم، حق حرکت، ترمز محله، ساختمان باران، چاپخانه آذر، پروژه محله. هیچ‌کدام شبیه ثروت نبودند. شبیه کار بودند. دعوا. جلسه. خستگی. سؤال. تردید. اما عدد روی صفحه می‌گفت همه این‌ها به چیزی تبدیل شده‌اند.

نه پول نقد.
نه سند قطعی.
نه مالکیت کامل.
بلکه چیزی جدیدتر و لغزنده‌تر:

**حق‌هایی که آینده را به نام او وصل می‌کردند.**

او دوباره نشست و فایل را باز کرد. این بار نه با چشم آدمی که می‌خواهد عدد را باور کند، با چشم کسی که می‌خواهد بفهمد عدد از کجا آمده است.

و همین‌جا بود که خودش از هوشمندی ساختار ترسید.

ثروتش در یک جا نبود.
برای همین، ضربه‌پذیری‌اش هم در یک جا نبود.

اگر پروژه محله کند می‌شد، چاپخانه آذر هنوز زنده بود.
اگر چاپخانه عقب می‌افتاد، ساختمان باران درآمد بهره‌برداری می‌ساخت.
اگر سرمایه صبا محتاط می‌شد، اطلس دارایی‌های خاموش همچنان پرونده تولید می‌کرد.
اگر یکی از دارایی‌ها به مشارکت نمی‌رسید، گزارش خوانش آن، رابطه و حق اولویت می‌ساخت.
اگر منتقدی حمله می‌کرد، مدل ترمز و سازوکار ثبت و انتشار نقد، بخشی از حمله را به اصلاح تبدیل می‌کرد.
اگر محله اعتراض می‌کرد، اعتراض در سازوکار ثبت می‌شد و سازوکار ارزش پروژه را از نابینایی نجات می‌داد.
اگر سرمایه‌گذار می‌ترسید، یاسین می‌گفت: ترس شما بی‌دلیل نیست؛ ما آن را در مدل قیمت‌گذاری کرده‌ایم.

او فقط ثروت نساخته بود؛ **پراکندگی هوشمند ثروت** ساخته بود.

نه آن‌قدر پراکنده که گم شود.
نه آن‌قدر متمرکز که با یک ضربه فروبپاشد.

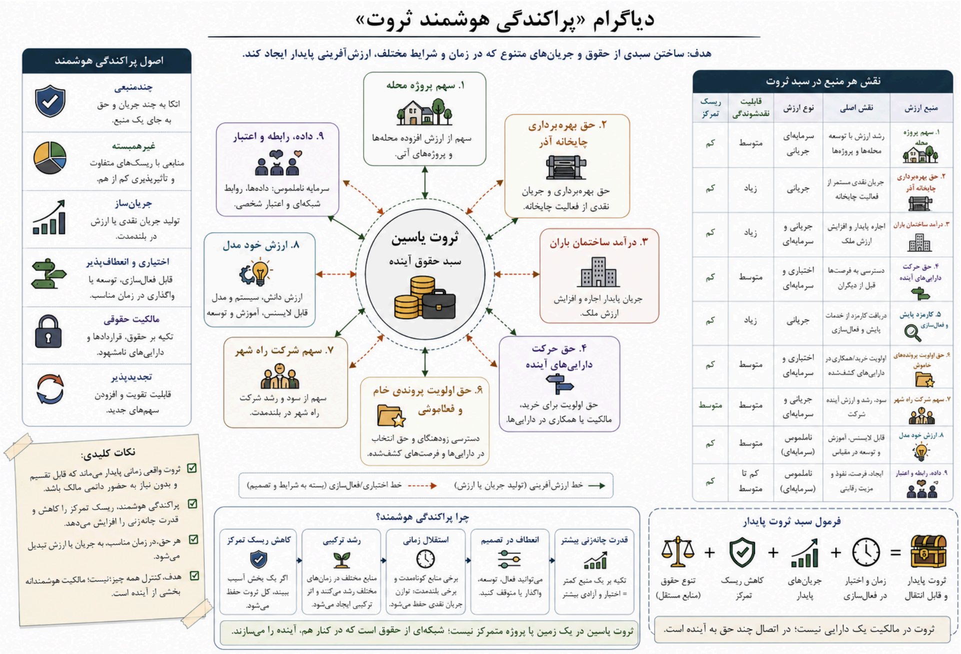


صبح روز بعد، جلسه‌ای در دفتر همایون بود. صبا می‌خواست رسماً وارد سبد شود. نه به‌عنوان خریدار زمین، نه حتی شریک یک پروژه. به‌عنوان سرمایه‌گذار در **پلتفرم فعال‌سازی دارایی‌های خاموش.**

این عبارت را همایون ساخته بود. یاسین ابتدا از آن بدش آمد. زیادی تمیز بود. زیادی آماده ارائه. اما بعد فهمید هر چیزی که می‌خواهد بزرگ شود، بالاخره به نامی نیاز دارد که بانک و سرمایه‌گذار و وکیل بتوانند بدون ترس تلفظش کنند.

در اتاق، نماینده صندوق صبا، زنی میانسال به نام فرشته صابری، حضور داشت. دقیق، کم‌حرف، بی‌لبخند. از آن آدم‌هایی که لبخند نزدنشان توهین نبود؛ صرفه‌جویی بود. کنار او دو مشاور مالی، یک وکیل و یک کارشناس ریسک نشسته بودند. همایون آماده بود. پیمان دیر رسید، اما این بار بی‌سر و صدا. حاج ناصر هم آمد، نه برای پول، برای دیدن اینکه پسر شهرستانی تا کجا رسیده است.

فرشته صابری گفت: «ما با پروژه محله و چاپخانه آذر موافقیم. مدل جالب است. اما سؤال ما این است: شما دقیقاً چه چیزی هستید؟ شرکت توسعه‌گر؟ مشاور اجتماعی؟ اپراتور بهره‌برداری؟ صندوق پروژه؟ یا برند مشروعیت؟»

پیمان زیر لب گفت: «همه‌ش باهم، ولی گرون.»

یاسین نگاهش نکرد.

فرشته ادامه داد: «برای سرمایه‌گذاری، باید بدانیم روی چه چیزی سرمایه می‌گذاریم.»

یاسین جواب فوری نداد. اگر می‌گفت شرکت توسعه‌گر، کوچک می‌شد. اگر می‌گفت مشاور، فقیر می‌شد. اگر می‌گفت اپراتور، بخشی از کار بود. اگر می‌گفت برند مشروعیت، خطرناک و زشت بود. باید جمله‌ای پیدا می‌کرد که هم دقیق باشد، هم قابل سرمایه‌گذاری.

گفت: «ما مالک زمین‌ها نیستیم. پیمانکار اصلی هم نیستیم. مشاور صرف هم نیستیم. کار ما این است که دارایی‌های شهریِ خاموش یا گیرکرده را از مرحله ابهام به مرحله حرکت برسانیم و در بخشی از ارزش آزادشده، سهم بگیریم. این کار شامل خوانش، طراحی مسیر، مدیریت تعارض، ساختار تعهدات اجتماعی، جذب سرمایه مشروط، بهره‌برداری مرحله‌ای و پایش عمومی است.»

فرشته گفت: «پس شما مالک حرکت هستید؟»

اتاق ساکت شد.

یاسین به او نگاه کرد.

زن بی‌آنکه قصد شاعری داشته باشد، دقیق‌ترین عبارت را گفته بود.

یاسین گفت: «نه مالک کامل. اما بله، ما حق خود را در لحظه‌ای تعریف می‌کنیم که دارایی از سکون به حرکت می‌رسد.»

حاج ناصر آرام گفت: «مالک کسی است که حرکت می‌دهد.»

همه به او نگاه کردند.

پیرمرد ادامه نداد. همین کافی بود.

فرشته صابری قلمش را روی دفتر گذاشت. «اگر این را بپذیریم، ارزش شما از دارایی‌های موجود بیشتر است. چون می‌تواند روی دارایی‌های بعدی هم اعمال شود.»

همایون لبخندی کوچک زد. این همان چیزی بود که می‌خواست سرمایه‌گذار خودش بگوید.

یاسین گفت: «دقیقاً. اما فقط اگر کیفیت مدل حفظ شود. اگر مدل تبدیل به برچسب تزئینی شود، ارزشش از بین می‌رود.»

فرشته گفت: «برای همین نیاز به حاکمیت دارید.»

پیمان زیر لب گفت: «حاکمیت هم رسید.»

فرشته نادیده گرفت. «شما بدون ساختار حاکمیت، فقط به هوش آقای راد وابسته‌اید. این برای سرمایه‌گذاری جدی خطرناک است. سؤال ما این است: اگر آقای راد اشتباه کند، چه کسی متوقفش می‌کند؟»

رها در اتاق نبود، اما جمله‌اش حاضر بود.
آرمان نبود، اما تردیدش روی میز بود.
پدر نبود، اما صدای «هر فهمی مال آدم نیست» جایی پشت گوش یاسین بلند شد.

یاسین گفت: «حق با شماست.»

پیمان زیر لب گفت: «باز گفت.»

اما این بار، «حق با شماست» فرار نبود. آماده بود.

یاسین پوشه‌ای باز کرد و روی میز گذاشت:

**منشور حاکمیت راه شهر**

فرشته برای اولین بار ابرو بالا برد.

همایون به یاسین نگاه کرد. معلوم بود از تمام جزئیات خبر ندارد. پیمان هم صاف نشست.

یاسین گفت: «اگر صبا وارد شود، ما ساختار شرکت را تغییر می‌دهیم. بنیاد مستقل می‌ماند و در سهام اقتصادی وارد نمی‌شود. شرکت راد توسعه شهری، مسئول فعال‌سازی و سهم اقتصادی است. اما یک شورای پایش مستقل کنار شرکت تعریف می‌شود؛ نه با اختیار اجرایی کامل، اما با حق انتشار گزارش، حق هشدار رسمی و حق تعلیق استفاده از نام مدل در پرونده‌هایی که اصول پایه را نقض کنند.»

فرشته گفت: «اعضای شورا؟»

«ترکیبی: یک متخصص اجتماعی، یک متخصص حقوقی، یک نماینده مستقل حوزه شهری، یک عضو چرخشی از پروژه‌های فعال، و یک کرسی نقد مستقل.»

پیمان آهسته گفت: «کرسی نقد مستقل. ما واقعاً داریم برای خودمون مخالف سازمانی درست می‌کنیم.»

یاسین ادامه داد: «این شورا جلوی تصمیم اقتصادی را نمی‌گیرد، مگر در موارد مشخصی که قبلاً در قرارداد تعریف شده. اما می‌تواند گزارش علنی منتشر کند. اگر پروژه‌ای از اصول مدل فاصله بگیرد، شرکت حق ندارد آن را با برند راه شهر معرفی کند.»

فرشته گفت: «شما ارزش برند خودتان را گرو می‌گذارید.»

«بله.»

«چرا؟»

یاسین گفت: «چون ارزش ما از اعتماد می‌آید. اعتماد اگر فقط در اختیار خودمان باشد، دارایی نیست؛ ادعاست.»

فرشته صابری برای اولین بار لبخندی بسیار کوچک زد. «این جمله سرمایه‌پذیر است.»

پیمان بعداً گفت: «یاسین، به خدا این زن با همین جمله چک رو امضا کرد.»

اما در آن لحظه، هنوز هیچ‌کس چیزی امضا نکرده بود.

بحث سخت شد. مشاوران صبا می‌خواستند سهم بیشتری در پلتفرم بگیرند. همایون می‌خواست ارزش‌گذاری بالاتر بماند. حاج ناصر حواسش به این بود که صبا با پول زیاد، روح مدل را نخرد. پیمان حواسش به این بود که سهم خودش در اجرا و فعال‌سازی گم نشود. کیوان بندها را سخت می‌کرد. یاسین بیش از همه مراقب یک چیز بود: کنترل.

نه اینکه کنترل را نگه دارد.
اینکه آن را طوری تقسیم کند که از دست دادنش، خودش را نابود نکند.

سرمایه‌گذارها معمولاً کنترل می‌خواستند. بنیان‌گذاران معمولاً کنترل را نگه می‌داشتند. یاسین راه سومی پیشنهاد داد: کنترل اقتصادی مرحله‌ای، اما کنترل اصولی غیرقابل خرید.

صبا می‌توانست در شرکت اقتصادی سهم بگیرد، اما نمی‌توانست منشور را حذف کند.
صبا می‌توانست در سود پروژه‌ها شریک شود، اما نمی‌توانست پروژه‌ای را بدون خوانش آسیب وارد سبد کند.
صبا می‌توانست سرعت بخواهد، اما حق توقف محدود، صندوق تعهدات و ستون شرم بخشی از استاندارد مدل می‌ماند.
صبا می‌توانست سرمایه بیاورد، اما سرمایه‌اش باید مشروط می‌شد.

فرشته پرسید: «اگر ما پول بیاوریم و بعد شورا گزارشی منتشر کند که به ارزش پروژه آسیب بزند، چه می‌شود؟»

یاسین گفت: «آن وقت باید ببینیم گزارش درست است یا نه. اگر درست باشد، آسیب واقعی قبلاً در پروژه بوده؛ گزارش فقط آن را زودتر نشان داده.»

فرشته گفت: «شما گاهی مثل سرمایه‌گذار حرف نمی‌زنید.»

یاسین گفت: «چون اگر فقط مثل سرمایه‌گذار حرف بزنم، چیزی را از دست می‌دهم که باعث شده شما امروز اینجا باشید.»

این جمله، بی‌ادب نبود؛ مرز بود.

جلسه پنج ساعت طول کشید. در پایان، توافق اولیه شکل گرفت. صبا بخشی از سرمایه لازم برای سبد اول را تأمین می‌کرد. در مقابل، سهمی از شرکت پلتفرم و سهم پروژه‌ای محدود می‌گرفت.

ارزش‌گذاری شرکت راد، بر اساس پرونده‌های فعال، قراردادهای بهره‌برداری، حق حرکت‌ها، و ارزش مدل، عددی شد که حتی همایون هنگام خواندنش مکث کرد.

یاسین آن لحظه را دید.

همایون، که عددهای بزرگ برایش غریبه نبود، مکث کرد.

پیمان زیر میز، آرام به پای یاسین زد. بعد روی گوشی نوشت و جلویش گرفت:

**دیگه بازی عوض شد.**

یاسین به گوشی نگاه کرد و چیزی نگفت.

چون می‌دانست.

بعد از جلسه، حاج ناصر از همه جدا شد و با یاسین در راهروی ساختمان قدم زد.

«عدد رو دیدی؟»

«بله.»

«باورت شد؟»

یاسین گفت: «نه کامل.»

حاج ناصر خندید. «خوبه. وقتی کامل باور کنی، خطرناک‌تر می‌شی.»

یاسین گفت: «شما امروز چرا از منشور دفاع کردید؟ فکر می‌کردم می‌گید زیادی دست‌وپاگیر است.»

پیرمرد ایستاد. «من پول بی‌ریشه زیاد دیدم. زود میاد، زود هم بو می‌گیره. تو اگر می‌خوای بزرگ شی، باید یه چیزی داشته باشی که آدم بفهمه پولت از کجا ادب شده.»

یاسین به او نگاه کرد. «پول ادب می‌شه؟»

حاج ناصر گفت: «اگر نشه، بی‌آبروت می‌کنه.»

بعد آرام‌تر گفت: «پدرت اگر اینجا بود، شاید از عددها خوشحال نمی‌شد. اما از اینکه برای پولت قید گذاشتی، شاید کمتر می‌ترسید.»

این جمله مثل دستی بود روی شانه‌اش. نه نوازش کامل. نه هشدار کامل.

همان شب، یاسین به پدر زنگ زد.

می‌خواست بگوید چه شده، اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. از عدد؟ از مدل؟ از صبا؟ از منشور؟ از اینکه حالا روی کاغذ، ثروتی دارد که اگر بخواهد به زبان خانه پدری توضیحش بدهد، باید اول بگوید «نه، پول نقد نیست» و بعد هرچه بگوید، کمتر فهمیده می‌شود؟

پدر گفت: «صدات عوض شده.»

یاسین لبخند زد. «از پشت تلفن؟»

«آدم گاهی از سکوت پسرش بیشتر از صدایش می‌فهمه.»

یاسین مدتی سکوت کرد. بعد گفت: «بابا، شرکت ارزش‌گذاری شده. عددش خیلی بالاست.»

پدر پرسید: «یعنی پولدار شدی؟»

سؤال ساده بود و همین سادگی، او را گرفتار کرد.

«روی کاغذ، بله.»

پدر گفت: «روی کاغذ هم اولش کاغذه. بعد کم‌کم آدم رو عوض می‌کنه.»

یاسین گفت: «سعی کردم ساختار بگذارم. منشور، شورا، تعهدات، تفکیک بنیاد...»

پدر گفت: «می‌دونم. تو همیشه برای کارت زبان داری. من فقط می‌پرسم خودت کجا ایستادی؟»

یاسین جواب نداد.

پدر ادامه داد: «سندها هم همین. آدم فکر می‌کنه سند فقط می‌گه این مال کیه. اما سند به آدم می‌گه از این به بعد، دعواهای این مال هم به تو ربط داره. ثروتت اگر بزرگ شده، دعواهاش هم بزرگ شده.»

یاسین به پنجره نگاه کرد. شهر تاریک و روشن بود.

«می‌ترسم.»

پدر گفت: «خوبه. فقط نذار ترست تبدیل شه به حسابگری بیشتر. بعضی ترس‌ها باید آدم رو نگه دارن، نه اینکه فقط باهوش‌ترش کنن.»

این جمله، تا عمقش رفت.

چون یاسین می‌دانست خطرش همین است. هر هشدار، هر نقد، هر شرم، هر ترس را می‌توانست به سازوکار تبدیل کند. این نبوغش بود. اما شاید یک روز، هیچ چیزی دیگر مستقیم به جانش نمی‌رسید؛ همه چیز قبل از رسیدن، وارد دستگاه می‌شد و به مدل، بند، اصل، گزارش یا ارزش تبدیل می‌گشت.

بعد از تماس، مدت زیادی پشت میز ماند.

روی صفحه لپ‌تاپ، ارزش‌گذاری باز بود. کنار آن، پیش‌نویس منشور. کنار آن، جدول سهم‌ها. کنار آن، پیام‌های تبریک محتاطانه همایون و پیمان. چند پیام از آدم‌هایی که فقط بوی پول را زود فهمیده بودند و حالا با لحن گرم‌تری می‌نوشتند. یک پیام از آرمان:

**شنیدم امروز اتفاق بزرگی افتاده. تبریک نمی‌گم هنوز. فقط می‌گم مراقب باش چیزی که ساختی، تو را هم به دارایی خاموش تبدیل نکند.**

یاسین پیام را خواند و نفهمید باید بخندد یا ناراحت شود.

پیام رها چند دقیقه بعد آمد:

**زیرساخت شدنت شروع شد. از این به بعد، خطر اصلی این نیست که بد تصمیم بگیری. خطر این است که تصمیم‌های بد از مسیر تو منطقی به نظر برسند.**

این یکی ضربه زد.

پیمان اما نوشت:

**داداش، الان دیگه اگه بمیری هم یکی باید ارزش‌گذاری‌ات کنه. زنده بمون فعلاً.**

یاسین خندید. خنده‌اش لازم بود.

صبح روز بعد، خبر سرمایه‌گذاری صبا به‌صورت کنترل‌شده منتشر شد. نه عدد کامل، نه جزئیات حساس. تیتر خبر در چند رسانه تخصصی آمد:

**سرمایه‌گذاری در مدل فعال‌سازی دارایی‌های خاموش شهری**

لیلا همان روز یادداشتی نوشت:

**وقتی حرکت قیمت پیدا می‌کند**

در آن نوشت که راه شهر دارد مفهوم تازه‌ای وارد اقتصاد شهری می‌کند: نه خرید مستقیم دارایی، نه صرفاً مشاوره، بلکه مالکیت بر فرآیند فعال‌سازی. او نوشت این مدل می‌تواند بخشی از دارایی‌های گیرکرده شهر را از رکود بیرون بیاورد، اما هم‌زمان می‌تواند قدرت بی‌سابقه‌ای به میانجی‌هایی بدهد که تعیین می‌کنند کدام سکوت ارزش بیدار شدن دارد و کدام سکوت باید همچنان خاموش بماند.

یک جمله‌اش در دفتر یاسین خط کشیده شد:

**مالکیت آینده، گاهی بی‌صداتر از مالکیت زمین عمل می‌کند.**

یاسین جمله را برید و روی تخته چسباند.

پیمان گفت: «باز نقد رو تزئین کردی؟»

یاسین گفت: «نه. هشدار است.»

پیمان گفت: «هشدار روی تخته، بعد از یک هفته می‌شه دکور.»

یاسین ماژیک برداشت و زیر جمله لیلا نوشت:

**هر هشدار باید به یک تصمیم قابل تغییر وصل شود؛ وگرنه دکور است.**

محسن گفت: «این خوبه.»

پیمان گفت: «مشکل اینه همه‌چی اینجا خوبه. آدم نمی‌فهمه به کی باید فحش بده.»

در همان روزها، اتفاقی افتاد که یاسین را از عددهای بزرگ بیشتر تکان داد.

سارا، خواهرش، به تهران آمد.

برای یک دوره کوتاه آموزشی. دیگر دختر دبیرستانی فصل‌های قبل نبود. دانشجو شده بود، تیزتر، جسورتر، و کمتر تحت تأثیر برادر بزرگ. یاسین خواست برایش ماشین بفرستد. سارا گفت خودش می‌آید. با مترو آمد. وقتی وارد دفتر شد، اول به نقشه‌ها نگاه کرد، بعد به آدم‌ها، بعد به اتاق یاسین.

گفت: «اینجا خیلی شبیه مغزته.»

یاسین خندید. «این تعریفه؟»

«نه کاملاً.»

سارا روی صندلی نشست. برخلاف بیشتر مراجعه‌کننده‌ها، هیچ احترامی به چیدمان قدرت اتاق نگذاشت. کیفش را روی میز گذاشت و گفت: «مامان می گه خیلی پولدار شدی.»

یاسین گفت: «مامان همیشه اغراق می کنه.»

سارا گفت: «بابا می گه روی کاغذ.»

«بابا دقیق تره.»

«خودت چی می گی؟»

یاسین به خواهرش نگاه کرد. جواب دادن به سارا سخت‌تر از سرمایه‌گذار بود. چون سارا دنبال مدل نبود. دنبال برادرش بود.

گفت: «می گم دارم وارد مرحله‌ای می‌شم که اگر حواسم نباشه، پولم از خودم جلو می‌زنه.»

سارا کمی نرم شد. «حداقل می‌دونی.»

یاسین خندید. «همه امروز همین رو به من می گن که دانستن کافی نیست.»

سارا گفت: «چون نیست.»

بعد بلند شد و نقشه دارایی‌های خاموش را دید. نقطه‌ها و نخ‌ها را دنبال کرد.

«این‌ها همه مال توئه؟»

«نه.»

«پس چرا روی دیوار توئه؟»

سؤال، ساده و بی‌رحمانه بود.

یاسین گفت: «چون ما روی حرکتشان کار می‌کنیم.»

سارا برگشت. «یعنی مال تو نیست، ولی اگر حرکت کنن، تو سهم داری.»

«بله.»

سارا مدتی نگاهش کرد. «این از مالک بودن هم عجیب‌تره.»

یاسین گفت: «چرا؟»

«چون مالک بودن حداقل معلومه. آدم می‌گه این مال منه. تو انگار چیزی رو داری که هنوز مال کسیه، ولی راه رفتنش از مسیر تو می‌گذره.»

یاسین هیچ نگفت.

سارا، بی‌آنکه ادعای نظریه داشته باشد، مرکز کار را دیده بود. گاهی آدم‌های بیرون از سیستم، چون واژه‌های سیستم را بلد نیستند، واقعیت را عریان‌تر می‌بینند.

او گفت: «از این می‌ترسی؟»

یاسین گفت: «بله.»

سارا گفت: «ولی خوشت هم میاد.»

یاسین لبخند زد. «آره.»

سارا هم لبخند زد. «حداقل هنوز دروغگو نشدی.»

این جمله از خواهرش، بیشتر از قرارداد صبا، بیشتر از لبخند همایون، بیشتر از احترام حاج ناصر، برایش ارزش داشت.

عصر همان روز، سارا در یکی از کارگاه‌های بنیاد برای دانشجویان شهرستانی نشست. یاسین آخر سالن ایستاد و نگاه کرد. چند دانشجوی تازه آمده بودند. پسرها و دخترهایی با کیف‌های ساده، چشم‌های نگران، گوشی‌های ارزان یا متوسط، امیدهای بزرگ و ترس‌های کوچک. یکی‌شان از شهری آمده بود که نامش برای یاسین بوی خانه داشت. سؤال می‌پرسید: چطور اتاق پیدا کنیم؟ قرارداد چه بندهایی دارد؟ کار پاره‌وقت از کجا؟ چطور گول نخوریم؟ چطور در تهران تنها نمانیم؟

یاسین ناگهان خودش را دید. نه در آینه. در صندلی‌های آخر. سال‌ها پیش، اگر کسی برای او چنین کارگاهی گذاشته بود، شاید بخشی از راهش فرق می‌کرد. شاید نه. شاید همان زخم تحقیر لازم بود تا چنین آدمی بسازد. این فکر او را ناراحت کرد. هیچ آدمی نباید برای باهوش شدن، تحقیر شود. اما بسیاری می‌شوند.

بعد از کارگاه، یکی از دانشجوها نزدیک آمد. لاغر، مؤدب، با چمدانی کوچک کنار پا. گفت: «آقای راد؟»

یاسین گفت: «بله.»

«من تازه رسیدم تهران. گفتن اگر گیر کردم، بیام بنیاد راه شهر.»

یاسین به چمدان نگاه کرد.

چمدان آبی نبود. مشکی بود. اما فرقی نداشت.

چند لحظه، زمان روی خودش تا شد. او، که حالا روی کاغذ مولتی‌میلیاردر بود، روبه‌روی پسری ایستاده بود که هنوز نمی‌دانست تهران چگونه آدم را اندازه می‌کند. میانشان نه فقط پول، نه فقط سال، نه فقط تجربه؛ یک دستگاه کامل از مدل، بنیاد، سرمایه، دارایی خاموش، منشور، سهم آینده و مسیر حرکت ایستاده بود.

یاسین پرسید: «اسمت چیه؟»

پسر گفت: «نوید.»

«از کجا اومدی؟»

نام شهری را گفت. صدایش کمی لرزید.

یاسین برای لحظه‌ای خواست همان جمله‌های مطمئن کارگاه را بگوید. بعد نگفت. فقط گفت: «اول، امشب جا داری؟»

پسر گفت: «موقت. یکی از بچه‌ها گفته دو شب می‌تونم پیشش بمونم.»

یاسین به محسن اشاره کرد. محسن جلو آمد. با همان مهربانی قدیمی که هنوز کاملاً فاکتور نشده بود.

«بیا ببینیم چه می‌شه کرد.»

پسر همراه محسن رفت.

سارا کنار یاسین ایستاده بود. گفت: «تو به این کمک می‌کنی یا وارد سیستمتش می‌کنی؟»

یاسین به او نگاه کرد.

این سؤال را فقط خواهر می‌توانست این‌طور بپرسد.

گفت: «سعی می‌کنم اول کمک کنم.»

سارا گفت: «و بعد؟»

یاسین به پسر نگاه کرد که کنار محسن ایستاده بود و چیزی می‌گفت. شانه‌هایش کمی جمع بود، همان شکل بدن آدمی که هنوز نمی‌داند در شهر باید چقدر جا بگیرد.

«بعد بستگی دارد او چه بخواهد. و من چه چیزی از خودم را کنترل کنم.»

سارا گفت: «جواب خوبی نیست.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

سارا خندید. «باز گفتی.»

آن شب، یاسین دیرتر از همه در دفتر ماند. ارزش‌گذاری روی میز بود. منشور کنار آن. نقشه دارایی‌های خاموش روی دیوار. چمدان مشکی نوید در گوشه سالن جا مانده بود؛ محسن گفته بود فردا می‌آید بردارد. چمدان کوچک و بی‌ادعا بود، اما تمام اتاق را عوض کرده بود. یاسین فهمید ثروتش فقط در عدد نبود. در این بود که حالا حتی ورود یک دانشجوی تازه هم می‌توانست وارد مدار او شود. بنیاد کمک می‌کرد، شرکت داده می‌گرفت، شبکه شکل می‌گرفت، آدم‌ها به هم وصل می‌شدند، اعتماد ساخته می‌شد، آینده ممکن می‌شد. هیچ‌کدام به‌تنهایی بد نبود. حتی خوب بود. اما وقتی همه از یک مرکز تغذیه می‌کردند، مرکز باید از خودش بترسد.

او دفترچه را باز کرد و نوشت:

**امروز روی کاغذ، چند هزار میلیارد ارزش‌گذاری شدم. اما عصر، پسری با چمدان مشکی وارد بنیاد شد و عددها برای لحظه‌ای کوچک شدند.**

بعد نوشت:

**ثروت واقعی شاید این نیست که چه چیزهایی به نام توست؛ این است که چند مسیر، بدون آنکه بفهمند، از کنار نام تو عبور می‌کنند.**

مکث کرد.

بعد جمله سوم را نوشت:

**مالک کسی نیست که فقط سند دارد. مالک کسی است که اگر نخواهد، حرکت چیزها سخت می‌شود.**

این جمله را که نوشت، دستش ماند.

زیبا بود. دقیق بود. و خطرناک.

زیرش، با خطی آرام‌تر نوشت:

**پس اگر روزی نخواهم، چه چیزهایی می‌ایستند؟ و آیا حق دارم؟**

چراغ‌های شهر بیرون پنجره روشن بودند. تهران زیر پایش نبود؛ روبه‌رویش بود. بزرگ، بی‌اعتنا، در حال جویدن و زاییدن و فروختن و فراموش کردن. او دیگر آن پسر ترمینال نبود. دیگر حتی فقط یاسین راد، مشاور دارایی‌های شهری هم نبود. او داشت به یکی از قواعد پنهان شهر تبدیل می‌شد. ...و قواعد، اگر کسی آن‌ها را به پرسش نگیرد، کم‌کم خودشان را طبیعی جا می‌زنند.

یاسین دفترچه را بست. روی میز، عددها مانده بودند. در گوشه سالن، چمدان مشکی. روی دیوار، نقشه دارایی‌های خاموش. در قفسه، منشور حاکمیت. در پیام‌های خوانده‌نشده، تبریک‌ها، هشدارها، پیشنهادها، و چند دعوت تازه. او بلند شد، رفت سمت چمدان نوید، چند لحظه نگاهش کرد، بعد چراغ سالن را خاموش کرد.

در تاریکی، چمدان دیگر دیده نمی‌شد. ...اما یاسین می‌دانست آنجاست. مثل گذشته‌ای که هرقدر هم ثروت رویش بنشیند، اگر آدم کاملاً فراموشش کند، بالاخره از جایی دهان باز می‌کند.

# پرده پنجم: «زیرساخت شدن»

## یا از مالکیت دارایی تا مالکیت مسیر

# فصل بیست‌وپنجم

## خانه مادر

خانه مادر کوچک نشده بود؛ یاسین بزرگ شده بود.

این را همان لحظه‌ای فهمید که چمدان دستی‌اش را کنار در گذاشت و سرش را کمی خم کرد تا از چارچوب ورودی رد شود. چارچوب همان چارچوب بود. رنگ در، همان قهوه‌ای قدیمی که لبه‌هایش از رطوبت و سال‌ها دست خوردن کمی روشن‌تر شده بود. کف حیاط همان موزاییک‌های ترک‌دار. حوض کوچک خشک، همان‌جا، وسط حیاط. گلدان‌های شمعدانی کنار دیوار، کمی خمیده، کمی خاک‌آلود، اما زنده. بوی خانه همان بود: چای مانده، برنج آبکش‌شده، رخت شسته، خاک حیاط و چیزی که فقط در خانه مادر پیدا می‌شود؛ بوی مراقبت بی‌سر و صدا.

اما خانه دیگر اندازه او نبود.

نه به خاطر قدش. نه به خاطر لباسش. نه به خاطر ساعتی که زیر آستینش پنهان بود و اگر پدر می‌دید، شاید هیچ نمی‌گفت اما می‌فهمید. خانه برای آن نسخه‌ای از یاسین ساخته شده بود که با کیف دانشجویی، کفش ارزان و سکوت وارد می‌شد. حالا مردی وارد شده بود که روی کاغذ چند هزار میلیارد می‌ارزید و هنوز نمی‌دانست این عدد را باید کجای بدنش بگذارد.

مادر در آشپزخانه بود. صدایش قبل از خودش آمد.

«یاسین؟»

«آره مامان.»

مادر بیرون آمد. روسری خانه روی سرش بود، دست‌هایش خیس، گونه‌هایش کمی لاغرتر از آخرین بار. وقتی یاسین را دید، لحظه‌ای ایستاد. مادرها اول لباس را نمی‌بینند، اول تغییر وزن جان آدم را می‌بینند. او به صورت پسرش نگاه کرد؛ نه به کت، نه به کیف، نه به گوشی، نه به کفش. به جایی پشت چشم‌ها.

گفت: «خسته‌ای.»

یاسین لبخند زد. «همیشه همینو می گی.»

«چون همیشه هستی.»

بعد جلو آمد و او را بغل کرد. بغل مادر هنوز همان بود؛ نه بلند، نه نمایشی، نه پر از کلمه. فقط چند ثانیه دست‌هایی که می گفتند هنوز جایی هست که لازم نیست ارزش گذاری شوی.

اما حتی در همان بغل هم، یاسین حس کرد چیزی میانشان ایستاده است. نه دیوار. نه فاصله عاطفی. چیزی شبیه عدد. شبیه خبر. شبیه حرف‌هایی که از تهران به این خانه رسیده بود و قبل از او روی فرش نشسته بود.

مادر گفت: «دست و صورتت رو بشور. چای تازه دم کردم.»

یاسین گفت: «بابا خونه‌ست؟»

«اتاقه. روزنامه می‌خونه. یعنی عینکش روی روزنامه‌ست، ولی فکرش جای دیگه‌ست.»

یاسین کفش‌هایش را درآورد. کفش‌هایش نرم و گران بودند، از آن جنس‌هایی که آدم با آن‌ها زیاد صدا تولید نمی کند. همین بی‌صدایی، او را یاد کفش‌های اولش انداخت؛ کفش‌هایی که روی زمین خوابگاه صدای فقر می‌دادند. حالا کفش‌ها نه فقر داشتند، نه صدا. پول، حتی راه رفتن را هم آرام‌تر می کند.

پدر در اتاق نشسته بود. روزنامه روی پایش باز بود، اما همان‌طور که مادر گفته بود، نمی‌خواند. عینک پایین‌تر از چشم‌ها. پیراهن خانه پوشیده بود. موهایش سفیدتر شده بود. دست‌هایش همان دست‌ها بودند؛ دست‌هایی که سال‌ها با پرونده، کاغذ، مهر، امضا و احتیاط زندگی کرده بودند.

یاسین کنار در ایستاد.

«سلام بابا.»

پدر سر بلند کرد. نگاهش آرام بود. نه سرد، نه گرم. از آن نگاه‌هایی که پیش از هر احساسی، آدم را اندازه می‌گیرد تا ببیند چه چیزی از او کم یا زیاد شده است.

«سلام. رسیدی؟»

«آره.»

پدر روزنامه را تا کرد. «راه خوب بود؟»

«خوب بود.»

«با ماشین اومدی؟»

یاسین مکث کرد. «آره.»

«خودت رانندگی کردی؟»

«نه. راننده.»

پدر سر تکان داد. هیچ نگفت. اما همین هیچ، مثل خطی باریک روی دیوار کشیده شد. راننده. کلمه‌ای ساده، اما در خانه پدری، سنگین. نه چون بد بود؛ چون متعلق به زندگی دیگری بود.

مادر از آشپزخانه صدا زد: «چای بیارم همین‌جا؟»

پدر گفت: «بیار.»

یاسین نشست. روی همان مبل قدیمی که پارچه‌اش کمی ساییده شده بود. مبل زیر وزنش کمی فرورفت. خانه، با همه چیزهایش، با همان زبان قدیمی حرف می‌زد: کم، آرام، بدون نمایش. آدم اگر گوش می‌داد، می‌فهمید اینجا هیچ چیز سریع عوض نمی‌شود. حتی دردها هم با شتاب تهران جلو نمی‌رفتند.

پدر گفت: «سارا گفت شرکتت خیلی بزرگ شده.»

یاسین گفت: «سارا اغراق می‌کنه.»

پدر گفت: «سارا از تو کمتر اغراق می‌کنه.»

یاسین لبخند زد. «شاید.»

پدر ادامه داد: «این چیزی که می‌گن... ارزش‌گذاری... یعنی چی دقیق؟»

یاسین می‌دانست این سؤال می‌آید. در ماشین، چند بار جوابش را در ذهن تمرین کرده بود. اما حالا، روبه‌روی پدر، همه جواب‌ها زیادی شبیه جلسه شدند.

گفت: «یعنی شرکت و قراردادها و سهم‌ها و حق‌هایی که داریم، برآورد مالی شده. پول نقد نیست. بیشتر ارزش آینده‌ست.»

پدر گفت: «آینده رو هم قیمت می‌زنن؟»

«در کار ما، بله. چون سهم ما از پروژه‌ها، بهره‌برداری‌ها و مدل فعاله.»

پدر به او نگاه کرد. «مدل فعال؟»

یاسین نفس کوتاهی کشید. «یعنی ما دارایی‌هایی رو که گیر کردن یا خاموش موندن، با ساختار مشخص وارد حرکت می‌کنیم. اگر موفق بشیم، از ارزش آزادشده سهم می‌گیریم.»

پدر چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت: «پس هنوز سندها به نام تو نیست.»

«نه. معمولاً نه.»

«ولی حرکتشون به تو وصله.»

یاسین سرش را پایین انداخت. «تقریباً.»

پدر گفت: «تقریباً یعنی دقیقاً، فقط آدم هنوز دوست نداره کلمه‌اش رو کامل بگه.»

مادر با سینی چای آمد. سینی را روی میز گذاشت. چای، قند، چند خرمای خشک، و بشقابی کوچک از شیرینی. مادر همیشه وقتی چیزی در خانه سنگین می‌شد، چیز شیرینی وسط می‌گذاشت، انگار تلخی گفتگو را می‌شود با قند کمی آرام کرد.

گفت: «بذار چایش رو بخوره بعد بازجویی کن.»

پدر گفت: «بازجویی نمی‌کنم.»

مادر گفت: «همیشه همینو می‌گی.»

یاسین چای را برداشت. استکان داغ بود. حرارتش به انگشت‌ها خورد و او خوشش آمد. چیزهای ساده، اگر هنوز بتوانند به بدن برسند، آدم را کمی از عددها پس می‌گیرند.

مادر نشست. رو به یاسین گفت: «غذا دوست داشتی چی درست کنم؟»

«هرچی شما درست کنی.»

«تهران این جمله‌ها رو یاد آدم می‌ده؟»

یاسین خندید. «کدوم جمله‌ها؟»

«همین که جواب بدی، ولی انتخاب نکنی.»

پدر آرام لبخند زد.

مادر ادامه داد: «قرمه‌سبزی گذاشتم. چون خودم می‌خواستم.»

یاسین گفت: «بهترین انتخاب.»

مادر نگاهش کرد. «باز هم جواب بی‌خطر.»

یاسین فهمید آن روز حتی مادر هم آماده‌تر از همیشه است. انگار همه در خانه با نسخه‌ای از او حرف می‌زدند که دیگر نباید با محبت ساده رها شود. پول، آدم را در نگاه خانواده هم رسمی‌تر می‌کند. حتی شوخی‌ها دقیق‌تر می‌شوند.

سارا عصر رسید. با کوله‌پشتی و مانتوی ساده و چهره‌ای که از تهران چیزی برداشته بود و چیزی از شهر کوچک نگه داشته بود. وقتی یاسین را دید، گفت: «بالاخره مولتی‌میلیاردر برگشت به زادگاه.»

مادر گفت: «سارا.»

سارا خندید. «شوخی کردم.»

پدر گفت: «بعضی شوخی‌ها چون راستن، شوخی حساب نمی‌شن.»

سارا شانه بالا انداخت و کنار یاسین نشست. «خب راستش چیه؟ مولتی هستی یا نه؟»

یاسین گفت: «روی کاغذ.»

سارا گفت: «همه چیزهای مهم اول روی کاغذه. سند ازدواج، سند خونه، حکم دادگاه، استعفا، حتی نامه عاشقانه. چرا پول تو روی کاغذ باشه، کمتر واقعیه؟»

پدر به دخترش نگاه کرد. «این را خوب گفتی.»

سارا به یاسین گفت: «پس نگو روی کاغذ، انگار بی‌خطره.»

یاسین چای دوم را برداشت. «بی‌خطر نیست.»

سارا گفت: «خوبه. پس یک قدم جلویی.»

بعد چشمش به کیف یاسین افتاد. «برای مامان و بابا چی آوردی؟»

یاسین کمی معذب شد. «یه چیز کوچیک.»

سارا خندید. «وقتی تو می گی کوچیک، آدم باید بترسه.»

یاسین از کیفش یک پوشه بیرون آورد. مادر نگاهش کرد. پدر عینکش را برداشت. پوشه، هدیه نبود؛ همین اول معلوم بود. یاسین پوشه را روی میز گذاشت و قبل از اینکه کسی بازش کند، گفت: «می‌خواستم درباره خونه حرف بزنیم.»

مادر گفت: «خونه چی شده؟»

«هیچی. یعنی... همین خونه قدیمی شده. سقف، لوله‌ها، حیاط، اتاق‌ها. من فکر کردم یا بازسازی کاملش کنیم، یا یک خونه بهتر براتون بگیریم. نزدیک‌تر به درمانگاه، آسانسور، راحت‌تر. این‌جا برای شما سخت می‌شه.»

مادر دستش را روی استکان گذاشت، اما آن را برنداشت.

پدر به پوشه نگاه نکرد. به یاسین نگاه کرد.

«خودت فکر کردی؟»

«آره. یعنی با یکی از بچه‌ها هم حرف زدم که اگر بخوایم بازسازی کنیم...»

پدر حرفش را قطع کرد. «با یکی از بچه‌ها حرف زدی؟»

یاسین فهمید جمله بد نشسته است. «منظورم اینه که بررسی کردم.»

سارا آهسته گفت: «شروع شد.»

مادر پرسید: «این خونه هم دارایی خاموشه؟»

جمله آرام بود، اما چنان دقیق که یاسین برای لحظه‌ای نتوانست جواب بدهد.

پدر به مادر نگاه کرد. انگار این جمله را او هم دوست داشت و هم از آن دردش آمد.

یاسین گفت: «نه مامان. این خونه...»

مادر گفت: «این خونه چی؟»

یاسین سکوت کرد.

خانه مادر هیچ‌وقت فقط خانه نبود. جایی بود که پدر بعد از سال‌ها کار به آن برگشته بود. جایی که مادر هر ترک دیوارش را می‌شناخت. جایی که سارا زیر درخت حیاط درس خوانده بود. جایی که یاسین قبل از تهران آخرین شبش را در آن گذرانده بود و روی سقف اتاق، نقشه‌ای خیالی از آینده کشیده بود. حالا او با پوشه آمده بود؛ پوشه‌ای با برآورد، امکان بازسازی، خرید جایگزین، ارزش فعلی، هزینه آینده.

او خانه را دوست داشت. اما دوست داشتنش هم دیگر با جدول آمده بود.

گفت: «می‌خواستم راحت‌تر باشید.»

مادر گفت: «می‌دونم.»

همین «می‌دونم» دردناک‌تر از اعتراض بود.

پدر پوشه را برداشت. باز نکرد. فقط وزنش را در دست گرفت. «تو همیشه وقتی می‌خوای کمک کنی، اول مسئله درست می‌کنی.»

یاسین گفت: «مسئله که هست.»

پدر گفت: «هست. اما هر چیزی که مسئله هست، لازم نیست اول تبدیل بشه به پرونده.»

سارا آرام گفت: «یا پروژه.»

یاسین به او نگاه کرد. سارا نگاهش را ندزدید.

مادر گفت: «ما نمی‌گیم خونه مشکل نداره. سقفش مشکل داره. لوله‌هاش مشکل داره. پله‌هاش برای زانوی من خوب نیست. اما تو وقتی میای، اول از خودمون نمی‌پرسی این خونه برای ما چیه. مستقیم می‌ری سر راه‌حل.»

این همان چیزی بود که او سال‌ها به دیگران یاد داده بود: پیش از راه‌حل، معنا. پیش از حرکت، سکوت. پیش از پیشنهاد، ترس. حالا در خانه مادر، خودش از همان قاعده عبور کرده بود.

یاسین گفت: «حق با شماست.»

سارا آهی کشید. «این جملات آدم رو عصبی می‌کنه.»

پدر گفت: «چون گاهی به جای پشیمانی استفاده‌اش می‌کنی.»

یاسین سرش را پایین انداخت. این بار نه از روی تاکتیک. واقعاً چیزی در او جمع شد.

مادر نرم‌تر گفت: «یاسین، تو فکر کردی ما نمی‌فهمیم نیتت خوبه؟ می‌فهمیم. ولی نیت خوب هم اگر از بالا بیاد، آدم رو کوچیک می‌کنه.»

یاسین گفت: «نمی‌خواستم.»

مادر گفت: «می‌دونم. مشکل همین است. خیلی چیزهایی که آدم رو کوچیک می‌کنن، با قصد کوچک کردن نمیان.»

پدر بالاخره پوشه را باز کرد. چند صفحه را نگاه کرد. برآورد فنی، هزینه، گزینه خرید، نقشه اولیه بازسازی، حتی یادداشتی درباره امکان حفظ بخشی از حیاط.

پدر گفت: «حیاط رو هم حفظ کردی.»

یاسین گفت: «فکر کردم براتون مهمه.»

پدر گفت: «مهمه. اما اینکه خودت فهمیدی، دلیل نمی‌شه از ما نپرسی.»

سارا گفت: «تو با آدم‌ها این کار رو می‌کنی؟ قبل از اینکه بپرسی، چیزهای مهمشون رو حدس می‌زنی و بعد براشون نسخه می‌پیچی؟»

یاسین خواست دفاع کند. بگوید کارش دقیقاً پرسیدن است: گفت‌وگو، ترمز، گزارش عمومی، ستون شرم. اما در خانه مادر، این واژه‌ها ناگهان خسته و دور به نظر می‌رسیدند.

گفت: «گاهی.»

سارا گفت: «این جواب بهتره.»

مادر گفت: «ما کمک تو رو رد نمی‌کنیم. فقط می‌خوایم هنوز معلوم باشه این خونه مال زندگی ماست، نه یکی از چیزهایی که تو بهتر از ما می‌فهمی.»

یاسین چشم‌هایش را بست. جمله به جایی برخورد که فکر می‌کرد دیگر سخت شده است.

پدر پوشه را بست و روی میز گذاشت.

«می‌تونیم درباره بازسازی حرف بزنیم. اما نه امروز. امروز تو پسر مایی، نه مشاور خونه.»

مادر گفت: «و نه سرمایه‌گذار.»

سارا گفت: «و نه مالک حرکت.»

یاسین خندید. خنده‌اش کوتاه بود، اما واقعی. «تو این عبارت رو از کجا شنیدی؟»

سارا گفت: «از اینترنت. از همون چیزهایی که فکر می کنی ما نمی‌خونیم.»

پدر گفت: «همه حالا می‌خونن. وقتی آدم بزرگ می‌شه، حرفاش زودتر از خودش می‌رسه.»

آن شب، شام در سکوت کامل نبود. مادر از همسایه گفت. سارا از دانشگاه. پدر از یکی از همکاران قدیمی که تازه بازنشسته شده بود. یاسین هم چند خاطره از تهران گفت، اما مراقب بود تبدیل به گزارش نشود. چند بار وسط حرف، خودش را نگه داشت. می‌خواست توضیح بدهد فلان پروژه چگونه ساختار پیدا کرد، اما دید چشم مادر دنبال قصه است، نه مدل. پس گفت فلان پیرمرد انباردار چه جمله‌ای گفته. مادر گوش داد. سارا خندید. پدر گفت: «این پیرمردها شهر رو بیشتر از نقشه‌ها می‌فهمن.»

بعد از شام، پدر به حیاط رفت. یاسین دنبالش رفت. هوا خنک بود. چراغ حیاط زرد و کم‌جان. صدای دور یک موتور، صدای ظرف شستن مادر، صدای تلویزیون همسایه. شهر کوچک در شب شبیه آدمی بود که خوابش سبک است.

پدر کنار حوض خشک ایستاد. گفت: «یادت هست بچگی اینجا آب می‌ریختی؟»

«آره.»

«همیشه می‌خواستی راه آب رو عوض کنی. با خاک و سنگ، مسیر درست می کردی. آب رو از این طرف می‌بردی اون طرف.»

یاسین لبخند زد. «یادم نیست.»

«من یادمه. از همون وقت دوست داشتی چیزها حرکت کنن.»

یاسین به حوض نگاه کرد.

پدر گفت: «آن موقع اگر آب از مسیرت نمی‌رفت، با انگشت راهش رو باز می‌کردی. حالا هم همون کار. فقط آب بزرگ‌تر شده. زمین، پول، آدم، آینده.»

یاسین گفت: «فکر می‌کنی بد است؟»

پدر گفت: «نه. آب اگر نره، می‌گنده. اما هر آبی رو هم نباید فقط برای اینکه بلدی راهش بندازی، راه بندازی. بعضی جاها آب مانده، چون چیزی آنجا تشنه است. بعضی جاها مانده، چون اگر راهش بندازی، دیوار خانه کسی خیس می‌شه.»

یاسین گفت: «برای همین ساختار گذاشتم.»

پدر آهسته خندید. «تو وقتی می‌ترسی، ساختار می‌ذاری.»

«بد است؟»

«نه. اما همه ترس‌ها با ساختار حل نمی‌شن. بعضی‌ها رو باید فقط نگه داشت. مثل سنگ توی جیب. که یادت بمونه سبک راه نری.»

یاسین به پدر نگاه کرد. پیرمرد دیگر فقط کارمند سابق ثبت نبود. در آن حیاط کوچک، زیر چراغ زرد، مثل کسی ایستاده بود که وزن کلماتش از هر منشور و شورایی بیشتر است.

پدر ادامه داد: «یاسین، تو الان پولدار شدی. یا داری می‌شی. من نمی‌فهمم دقیق چقدر و چطور. اما می‌فهمم این پول فقط پول نیست. آدم‌هایی که به تو زنگ می‌زنن، فقط چون پول داری نیست. چون بدون تو کارشون سخت می‌شه.»

یاسین گفت: «این بدترین بخششه.»

پدر گفت: «نه. بدترین بخشش اینه که کم‌کم ممکنه فکر کنی چون بدون تو کارشون سخت می‌شه، پس حق داری تصمیم بگیری چه چیزی حرکت کنه و چه چیزی نه.»

یاسین ساکت ماند.

پدر گفت: «ثبت اسناد یک چیز به من یاد داد. مردم فکر می‌کنن سند آخر دعواست. اما سند خیلی وقت‌ها شروع دعواست. تو حالا سند نداری شاید. ولی حرکت‌ها به تو وصل شده. پس دعواهاش هم میاد سراغت.»

یاسین آهسته گفت: «می‌ترسم.»

پدر به او نگاه نکرد. به حوض خشک نگاه کرد. «گفتم خوبه که می‌ترسی. ولی حواست باشه ترست رو هم تبدیل نکنی به ابزار موفقیت. بعضی ترس‌ها باید آدم رو کمی کند کنن. تو همه چیز رو که تبدیل به موتور کنی، آخرش ترمز هم موتور می‌شه.»

این جمله، از پدر بعید نبود؛ اما از نظر یاسین، به طرز دردناکی دقیق بود. ترمز محله. ترمز هم موتور شده بود. لیلا همین را نوشته بود. رها همین را گفته بود. حالا پدر، از حیاط کوچک خانه، همان حقیقت را با زبانی ساده‌تر و سنگین‌تر می‌گفت.

یاسین گفت: «تو فکر می‌کنی دارم اشتباه می‌کنم؟»

پدر گفت: «من فکر می‌کنم داری کاری می‌کنی که آدم‌های زیادی بلد نیستن. همین خطرشه. اشتباه آدم باهوش معمولاً زود دیده نمی‌شه. چون مدتی کار می‌کنه.»

باد کمی برگ‌های شمعدانی را تکان داد.

پدر ادامه داد: «از یک چیز بیشتر از پولت می‌ترسم.»

«چی؟»

«از اینکه هیچ‌کس نتونه جلوت رو بگیره، چون هرکس بخواد جلوت رو بگیره، تو براش جایی در سیستم درست کنی.»

این جمله، یاسین را بی‌حرکت کرد.

همان‌جا، وسط حیاط، میان حوض خشک و گلدان‌ها، پدر چیزی را گفت که رها با خشم، آرمان با اندوه، لیلا با تحلیل و پیمان با شوخی گفته بودند. اما از دهان پدر، دیگر نمی‌شد آن را بخشی از گفت‌وگوی حرفه‌ای دانست. این، حکم نبود. نگرانی پدر بود. و نگرانی پدر راهی برای دفاع نمی‌گذاشت.

یاسین گفت: «پس چی کار کنم؟»

پدر گفت: «بعضی آدم‌ها رو بیرون نگه دار. حتی اگر بیرون موندنشون برات دردسر بسازه. حتی اگر می‌دونی اگر بیان داخل، همه چیز بهتر کار می‌کنه. آدم باید چند نفر داشته باشه که به سیستمش بدهکار نباشن.»

رها.

اسمش در ذهن یاسین آمد، بی‌آنکه پدر بداند.

آرمان شاید دیگر بیرون نبود. لیلا بیرون بود، اما هر نوشته‌اش اکوسیستم را مهم‌تر می‌کرد. پیمان درون بود. محسن درون بود. حاج ناصر درون بود. همایون درون بود. سارا هنوز بیرون بود، چون اجازه نمی‌داد زبان او را کامل بپذیرد. پدر و مادر هم باید بیرون می‌ماندند. خانه مادر نباید وارد مدل می‌شد.

یاسین آهسته گفت: «باشه.»

پدر گفت: «این بار باشه رو ننویس. فقط یادت بمونه.»

سکوت میانشان نشست. بعد پدر دستش را روی شانه یاسین گذاشت. نه طولانی. نه نمایشی. فقط به اندازه‌ای که بدن یاسین یادش بیاید هنوز فرزند است، نه فقط بنیان‌گذار، نه مالک حرکت، نه صاحب راه.

شب، یاسین در اتاق قدیمی‌اش خوابید. اتاق کوچک بود. کتاب‌های قدیمی هنوز در قفسه بودند. روی دیوار، جای پوسترهایی که سال‌ها قبل کنده شده بودند، کمی روشن‌تر مانده بود. تخت کوتاه، پتو تمیز، بوی نفتالین کمد. او روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد. همان سقفی که سال‌ها قبل زیرش خوابیده بود و تهران را مثل موجودی دور، عظیم و بی‌رحم تصور کرده بود.

حالا تهران دیگر دور نبود. انگار بخشی از آن را با خود آورده بود و در اتاق گذاشته بود. حتی موبایل روی میز، با پیام‌های بی‌پایانش، مثل دری کوچک به اکوسیستم بود. همایون چیزی درباره جلسه بعدی نوشته بود. پیمان یک شوخی فرستاده بود. مهسا نقشه تازه‌ای را آپلود کرده بود. آرمان یادداشت کوتاهی درباره آرشیو چاپخانه. لیلا درخواست مصاحبه. رها هیچ.

او موبایل را خاموش کرد.

چند دقیقه بعد، سارا آرام در زد و وارد شد.

«خوابی؟»

«نه.»

روی صندلی نشست. مثل بچگی‌ها. وقتی کوچک‌تر بودند، گاهی شب‌ها می‌آمد و از او درباره تهران، دانشگاه، آینده، یا ترس‌های کوچک خودش می‌پرسید. حالا برعکس بود. انگار آمده بود او را بسنجد.

گفت: «بابا زیاد سخت گرفت؟»

یاسین گفت: «نه. درست گرفت.»

سارا لبخند زد. «این جمله‌ات بهتره.»

چند لحظه ساکت بود. بعد گفت: «یاسین، من بهت افتخار می‌کنم. ولی نمی‌خوام اینو زیاد بگم.»

یاسین خندید. «چرا؟»

«چون می‌ترسم تو از افتخار آدم‌ها هم استفاده کنی.»

یاسین به او نگاه کرد. اول خواست شوخی کند. نتوانست.

سارا ادامه داد: «تو خیلی باهوشی. خیلی بیشتر از چیزی که آدم راحت باشه. آدم کنار تو گاهی حس می‌کنه اگر ناراحت باشه، تو ناراحتیش رو هم می‌فهمی، بعد براش یک راه‌حل می‌سازی، بعد اون راه‌حل یک جایی به سیستم تو وصل می‌شه. این ترسناکه.»

یاسین گفت: «حتی برای تو؟»

«مخصوصاً برای من. چون دوستت دارم.»

این جمله ساده بود و خانه را دوباره به خانه تبدیل کرد.

یاسین گفت: «من نمی‌خوام شما رو وارد چیزی کنم.»

سارا گفت: «پس نکن. حتی اگر فکر کردی به نفعمونه.»

«باشه.»

سارا گفت: «باز باشه. ولی این یکی رو جدی بگیر.»

یاسین سر تکان داد.

سارا بلند شد. دم در ایستاد و گفت: «راستی، مامان پوشه رو برداشته.»

«کدوم پوشه؟»

«همون بازسازی خونه.»

یاسین نشست. «برداشته؟»

«آره. گذاشت تو کشو. گفت بعداً شاید با هم نگاه کنیم. نه چون تو گفتی. چون زانوش واقعاً درد می‌کنه.»

بعد لبخند زد و رفت.

یاسین در تاریکی اتاق ماند. این شاید کوچک‌ترین پیروزی آن روز بود: پوشه رد نشده بود، اما پذیرفته هم نشده بود. وارد خانه شده بود، اما هنوز خانه آن را با سرعت خودش هضم می‌کرد. نه با زمان‌بندی یاسین.

او آرام دراز کشید.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس کرد چیزی خارج از کنترلش مانده و همین، او را کمی آرام کرد.

صبح زود، قبل از همه بیدار شد. به حیاط رفت. مادر هنوز خواب بود یا شاید در آشپزخانه آرام کار می‌کرد. پدر در اتاق نبود. حیاط سرد بود. نور صبح روی موزاییک‌ها افتاده بود. حوض خشک، گلدان‌ها، دیوارها. یاسین کنار حوض نشست و دفترچه‌اش را باز کرد.

نوشت:

**خانه مادر دارایی خاموش نیست.**

بعد خط بعدی:

**هر چیزی که می‌توانی بهترش کنی، حق نداری وارد مدارت کنی.**

مکث کرد.

بعد نوشت:

**قدرت واقعی شاید فقط توان حرکت دادن چیزها نباشد؛ توان دست نزدن به چیزهایی است که دوستشان داری.**

به جمله نگاه کرد. این جمله، برخلاف خیلی از جمله‌هایش، کاربردی نبود. مدل نمی‌شد. در قرارداد نمی‌رفت. سرمایه‌پذیر نبود. شاید به همین دلیل مهم بود.

مادر از آشپزخانه صدا زد: «یاسین؟ صبحانه می‌خوری؟»

او دفترچه را بست.

«آره مامان.»

مادر گفت: «نان تازه بگیر؟»

یاسین گفت: «من می‌رم.»

مادر گفت: «پول خرد داری؟»

یاسین دست در جیب برد. کارت داشت. گوشی داشت. پول در مقیاس‌های بزرگ داشت. اما پول خرد نه.

چند لحظه هر دو سکوت کردند.

بعد مادر از پشت پنجره آشپزخانه خندید. «مولتی‌میلیاردر بی‌پول خرد.»

یاسین هم خندید. خنده‌ای سبک، بی‌دفاع، کودکانه‌تر از تمام لبخندهایش در جلسات.

مادر از پنجره یک اسکناس کوچک به طرفش گرفت.

«بگیر. نانوایی هنوز ارزش گذاری قبول نمی کنه.»

یاسین اسکناس را گرفت.

کاغذ نازک و ساده، میان انگشتانش، از فایل چند هزار میلیاردی واقعی‌تر بود. از در خانه بیرون رفت. کوچه همان کوچه بود. پیرمردی جلوی خانه‌ای آب می‌پاشید. زنی با کیسه خرید رد شد. کودکی با لباس مدرسه دوید. نانوایی سر کوچه بوی صبح می‌داد. هیچ‌کس نمی‌دانست مردی که با اسکناس مادرش به سمت نانوایی می‌رود، در تهران صاحب حق حرکت دارایی‌هایی شده که دیگران هنوز نامشان را هم نمی‌دانند.

و همین ندانستن، برای چند دقیقه، نجات بود.

یاسین در صف ایستاد. صف آهسته جلو می‌رفت. کسی او را نمی‌شناخت. کسی از مدل راه شهر نمی‌پرسید. کسی از ترمز محله، صبا، منشور، دارایی خاموش، ارزش گذاری یا مالکیت آینده چیزی نمی‌خواست. فقط نان بود. پول خرد. صبح. بخار تنور. دست‌هایی که نان را می گرفتند و می‌رفتند.

وقتی نوبتش رسید، گفت: «چهار تا سنگک.»

نانوا گفت: «کنجدی؟»

یاسین مکث کرد. این یکی از آن سؤال‌هایی بود که نباید به مدل تبدیل می‌شد.

لبخند زد.

«دو تا کنجدی، دو تا ساده.»

نانوا سر تکان داد.

و یاسین برای لحظه‌ای حس کرد هنوز می‌تواند انتخابی بکند که هیچ آینده‌ای به آن وصل نشود.

# فصل بیست‌وششم

## رها بیرون می‌ایستد

یاسین از خانه مادر با یک کیسه نان برگشت.

نه نان واقعی؛ آن را همان صبح خورده بودند، با پنیر و چای و سکوت‌های سبک‌تر از شب قبل. اما چیزی از آن نان، از آن اسکاس کوچک، از صف نانوایی، از سؤال «کنجدی؟» با او به تهران برگشت. در ماشین، کنار کیفش، هیچ کیسه‌ای نبود، اما حس می‌کرد چیزی ساده، گرم و خردشدنی را با خودش آورده است؛ چیزی که اگر مراقب نباشد، در میان فایل‌ها، قراردادها، پیام‌ها و ارزش‌گذاری‌ها خشک می‌شود.

تهران در بازگشت، همان تهران بود. دود، تابلوها، برج‌ها، اتوبان، موتورها، شیشه‌های دودی، مردمی که با شتابی بی‌اعتنا کنار هم می‌لغزیدند. اما یاسین بعد از خانه مادر، برای چند ساعت شهر را با چشم دیگری دید. نه مثل دارایی خاموش. نه مثل شبکه فرصت. نه مثل اکوسیستم. فقط مثل جایی که آدم‌ها در آن سعی می‌کنند روز را به شب برسانند، بی‌آنکه حتماً در مدل کسی معنا شوند.

این نگاه زیاد دوام نیاورد.

هنوز به دفتر نرسیده بود که پیام‌ها شروع شدند.

همایون نوشته بود:

**جلسه صبا برای مرحله دوم جلو افتاده. باید درباره ترکیب شورای پایش تصمیم بگیریم. فرشته صابری تأکید دارد کرسی نقد مستقل از اول مشخص باشد.**

پیمان نوشته بود:

**از شهرستان برگشتی یا هنوز داری نون سنگک فلسفی می‌خوری؟ جلسه داریم.**

آرمان نوشته بود:

**اگر قرار است شورا واقعی باشد، رها را واردش نکن فقط برای اینکه خیال خودت راحت شود.**

و درست زیر پیام آرمان، پیام بی‌نام رها نبود.

هیچ نبود.

نبودن پیام رها از هر پیامی بلندتر بود.

یاسین گوشی را کنار گذاشت. از پنجره ماشین به شهر نگاه کرد. جمله پدر هنوز با او بود:

**بعضی آدم‌ها رو بیرون نگه دار. حتی اگر بیرون موندنشون برات دردسر بسازه.**

اما مسئله رها فقط بیرون نگه داشتن نبود. رها، از همان روز اول، بیرون ایستاده بود؛ حتی وقتی به جلسات می‌آمد، حتی وقتی متن‌ها را می‌خواند، حتی وقتی با او قدم می‌زد، حتی وقتی سکوتش نرم می‌شد. بیرون بودن رها، بخشی از قدرت اخلاقی رابطه‌شان بود. او از جایی نگاه می‌کرد که یاسین نمی‌توانست مالک آن شود.

و حالا همین بیرون بودن، برای اکوسیستم راه شهر ارزش شده بود.

این خطرناک‌ترین قسمت بود.

نه اینکه رها را حذف کند. نه اینکه نشنود. نه اینکه نقدش را خاموش کند. برعکس؛ اگر رها وارد شورا می‌شد، نقد زنده‌تر می‌ماند، مدل دقیق‌تر می‌شد، سرمایه‌گذار مطمئن‌تر، لیلا محتاط‌تر، آرمان کمتر تنها، و یاسین قابل دفاع‌تر.

درست به همین دلیل، ساده نبود.

در دفتر، جلسه‌ای کوتاه گذاشتند. همایون، پیمان، کیوان، نادری، مهسا و محسن بودند. آرمان هم آنلاین وصل شد. روی میز، نسخه جدید **منشور حاکمیت راه شهر** بود. بخش «کرسی نقد مستقل» هنوز خالی بود.

همایون گفت: «از نظر اعتباری، بهترین گزینه رهاست. همه می‌دانند منتقد جدی ماست. حضورش نشان می‌دهد شورا نمایشی نیست.»

آرمان از صفحه گفت: «این دقیقاً دلیل خطرناک بودنش است.»

پیمان گفت: «آرمان جان، اگر کسی منتقد جدیه و حضورش نشان می‌ده شورا نمایشی نیست، چرا نیاریمش؟»

آرمان گفت: «چون ممکن است حضورش از نقدش مهم‌تر شود. بعد هر چیزی که بگوید، در نهایت به اعتبار شورا اضافه می‌کند.»

پیمان شانه بالا انداخت. «خب اگر نقدش اثر داشته باشه، این بد نیست.»

نادری گفت: «مسئله فقط اثر نیست. مسئله جایگاه است. کسی که منتقد بیرونی است، آزادی‌اش از بیرون بودن می‌آید. وقتی به سازوکار وارد شود، حتی اگر حقوق نگیرد، حتی اگر مستقل بماند، رابطه‌اش تغییر می‌کند.»

همایون گفت: «اما سرمایه‌گذارها به نام‌های مشخص نیاز دارند. ما نمی‌توانیم کرسی نقد مستقل را با یک مفهوم پر کنیم.»

پیمان گفت: «بنویسیم: یک نفر عصبانی و باسواد که حوصله ما رو نداشته باشه.»

محسن لبخند زد. اما یاسین نخندید.

کیوان گفت: «از نظر حقوقی، می‌توانیم کرسی را نهادی کنیم، نه شخصی. مثلاً هر پرونده یک ناظر منتقد مستقل داشته باشد. رها لازم نیست عضو ثابت باشد.»

همایون گفت: «ولی ارزش رسانه‌ای نام رها چیز دیگری است.»

این جمله را که گفت، اتاق ساکت شد.

همایون خودش هم فهمید جمله زیادی عریان است. خواست اصلاح کند، اما دیر شده بود.

یاسین گفت: «دقیقاً.»

همایون نگاهش کرد. «دقیقاً چی؟»

«دقیقاً به همین دلیل نباید از نام رها استفاده کنیم.»

پیمان آرام گفت: «اوه.»

یاسین ادامه داد: «اگر رها بیاید، باید برای کاری بیاید که خودش تعریف می‌کند، نه برای اینکه مدل ما قابل دفاع‌تر شود. ...و اگر نیاید، ما حق نداریم نبودنش را تبدیل کنیم به بند، جمله، جای خالی تزئینی، یا حتی نشانه استقلال.»

آرمان از اسکرین گفت: «این جمله را نگه دار.»

یاسین گفت: «نه. همین را هم نباید نگه داریم.»

همه نگاهش کردند.

یاسین گفت: «دارم جدی می‌گویم. ما عادت کرده‌ایم هر هشدار را به اصل مدل تبدیل کنیم. بعضی چیزها اگر وارد مدل شوند، خراب می‌شوند.»

نادری سرش را آهسته تکان داد. «بالاخره.»

پیمان گفت: «ولی از نظر کاری چی؟ شورا باید یک نفر داشته باشه.»

یاسین گفت: «پیدا می‌کنیم. اما رها را دعوت نمی‌کنیم برای پر کردن جای خالی.»

محسن گفت: «با خودش حرف می‌زنی؟»

یاسین به پنجره نگاه کرد. «باید.»

پیمان گفت: «مواظب باش حرف زدن باهاش تبدیل نشه به جلسه جذب سرمایه عاطفی.»

محسن خندید. اما جمله پیمان بی‌راه نبود.

یاسین همان روز عصر به رها پیام داد:

**می‌توانیم حرف بزنیم؟ نه درباره شورا. درباره خودمان و کاری که دارم می‌کنم.**

رها دیر جواب داد.

**همیشه وقتی می‌گویی نه درباره شورا، یعنی شورا هم آنجاست.**

یاسین نوشت:

**هست. اما نمی‌خواهم برایش دعوتت کنم.**

چند دقیقه گذشت.

**پس بیا پیاده‌روی. دفتر نه. کافه نه. هیچ میزی بینمان نباشد.**

قرارشان کنار خیابانی بود که سال‌ها پیش در یکی از پروژه‌های پژوهشی رها دیده بودند؛ خیابانی نیمه‌قدیمی، نیمه‌نوساز، جایی میان خانه‌های کوتاه و ساختمان‌های تازه‌ساز که هنوز نتوانسته بودند

همدیگر را بپذیرند. غروب بود. هوا کمی غبار داشت. مغازه‌ها چراغ روشن کرده بودند. یک نانوایی دورتر صف کوتاهی داشت و یاسین ناخودآگاه به نان صبح فکر کرد.

رها با مانتوی تیره، کیف پارچه‌ای و موهایی که از زیر روسری کمی بیرون آمده بود، از آن طرف خیابان آمد. نه عجله داشت، نه مکث. صورتش خسته بود، اما نه شکست‌خورده. رها از آن آدم‌هایی بود که خستگی هم در او شکل مقاومت می‌گرفت.

سلام کردند. دست ندادند. مدتی کنار هم راه رفتند.

رها گفت: «خانه چطور بود؟»

یاسین تعجب کرد. «از کجا می‌دونی رفته بودم؟»

«سارا استوری گذاشته بود. نان سنگک.»

یاسین لبخند زد. «حتی خانواده‌ام هم حالا داده تولید می‌کنن.»

رها گفت: «این شوخی را دوست ندارم.»

«حق داری.»

رها نگاهش کرد. «باز.»

یاسین گفت: «باشه. نمی‌گم.»

رها ایستاد. «نه، بگو. اتفاقاً بگو. فقط بفهم این جمله در دهان تو چه کار می‌کند. تو با گفتن حق داری، گاهی مخالفت را آرام می‌کنی. انگار با پذیرفتنش، بخشی از تیزی‌اش را می‌گیری.»

یاسین گفت: «می‌فهمم.»

رها لبخند تلخی زد. «این یکی هم.»

دوباره راه افتادند.

چند دقیقه سکوت بود. شهر دوروبرشان حرف می‌زد: صدای ترمز تاکسی، مردی که قیمت میوه می‌گفت، زنی که با تلفن دعوا می‌کرد، بچه‌ای که کفش‌هایش روی پیاده‌رو می‌کشید. رها همیشه شهر را طوری می‌شنید که یاسین گاهی فراموش می‌کرد. برای او این صداها داده نبودند؛ حضور بودند.

یاسین گفت: «صبا می‌خواهد شورای پایش از اول شکل بگیرد.»

رها گفت: «می‌دانستم.»

«اسم تو مطرح شد.»

«می‌دانستم.»

«من گفتم نباید دعوتت کنیم برای پر کردن کرسی.»

رها به او نگاه کرد. «چرا؟»

«چون حضورت برای مدل ارزش می‌سازد.»

رها خندید. نه از خوشی. از تلخی دقت. «بالاخره خودت گفتی.»

یاسین ادامه داد: «و چون اگر تو بیایی، حتی مخالفتت هم بخشی از اعتبار اکوسیستم می‌شود.»

رها گفت: «الان هم می‌شود.»

«کمتر.»

«نه، یاسین. الان هم هر بار با من حرف می‌زنی، هر بار من متن تو را نقد می‌کنم، هر بار در جلسه‌ای اعتراض می‌کنم، تو چیزی می‌گیری. دقت بیشتر، دفاع بهتر، مدل قوی‌تر. فرقش این است که اگر رسمی بشوم، این گرفتن قانونی‌تر و تمیزتر می‌شود.»

یاسین گفت: «برای همین نمی‌خواهم رسمی شوی.»

رها ایستاد. رو به او کرد. «تو هنوز جمله را به نفع خودت می‌چینی.»

«کجایش؟»

«می‌گویی نمی‌خواهم رسمی شوی. یعنی باز هم تو تصمیم می‌گیری من کجا باشم. داخل؟ بیرون؟ رسمی؟ غیررسمی؟ حتی بیرون ماندن من را هم داری با فعل خودت تعریف می‌کنی.»

یاسین چیزی نگفت.

رها ادامه داد: «من از شورا بیرون نمی‌مانم چون تو اخلاقی شده‌ای و اجازه می‌دهی. بیرون می‌مانم چون اگر وارد شوم، دیگر نمی‌توانم همان کاری را بکنم که باید.»

این جمله تمیز بود. بی‌رحم نبود. روشن بود.

یاسین گفت: «پس بیرون بمان.»

رها گفت: «این هم اجازه است.»

یاسین نفسش را بیرون داد. «پس جمله درستش چیه؟»

رها گفت: «هیچ جمله‌ای لازم نیست. من بیرون می‌ایستم.»

بعد راه افتاد.

یاسین کنارش رفت. «از من؟»

رها گفت: «از مدار تو.»

این جمله از «از تو» بدتر بود. چون نه نفرت داشت، نه قطع عاطفی ساده. معنایش این بود که او هنوز ممکن است یاسین را ببیند، دوست داشته باشد، نقد کند، حتی گاهی کنارش راه برود؛ اما حاضر نیست به یکی از نقاط نقشه‌اش تبدیل شود.

یاسین گفت: «رها، من نمی‌خواهم تو را وارد مدار کنم.»

رها گفت: «نیتت را می‌دانم. اما مسئله نیت نیست. مسئله قدرت است. تو حالا طوری شده‌ای که آدم‌ها حتی وقتی می‌خواهند مستقل بمانند، استقلالشان هم برای تو کار می‌کند.»

یاسین ساکت ماند.

رها ادامه داد: «مشکل این نیست که تو نقد را خاموش می‌کنی. مشکل این است که آن‌قدر باهوشی که نقد را زنده نگه می‌داری تا اکوسیستمت سالم‌تر کار کند.»

این همان جمله‌ای بود که باید می‌آمد. اما وقتی آمد، نه مثل جمله ادبی، مثل ضربه‌ای آرام به استخوان نشست.

یاسین گفت: «پس باید نقد را بیرون نگه دارم؟»

رها گفت: «نه. ببین؟ باز می‌خواهی سیاست طراحی کنی. من درباره نقد به‌عنوان جزء مدل حرف نمی‌زنم. دارم درباره من حرف می‌زنم.»

برای لحظه‌ای، یاسین فهمید چقدر از هر چیز، حتی رابطه، به شکل کارکردی فکر می‌کند. رها می‌گفت «من»، او می‌شنید «نقد». رها می‌گفت «بیرون»، او می‌شنید «جایگاه». رها می‌گفت «نمی‌آیم»، او می‌شنید «چطور باید نبودنش را مدیریت کرد؟»

این فهم، شرم داشت.

گفت: «حق...»

رها نگاهش کرد.

یاسین جمله را بلعید. «ببخش.»

رها کمی نرم شد. «این بهتر بود.»

به پارکی کوچک رسیدند. چند نیمکت، چند درخت کم‌جان، پیرمردی با رادیوی کوچک، دو نوجوان روی پله‌ها، زنی که برای گربه‌ها غذا ریخته بود. رها روی نیمکتی نشست. یاسین کنار او نشست، اما فاصله‌ای میانشان گذاشت؛ نه زیاد، نه کم. فاصله‌ای که خودش انتخاب نکرده بود. رها انتخاب کرده بود.

رها گفت: «من دوستت داشتم چون فکر می‌کردم تو هنوز می‌توانی قبل از ساختن، مکث کنی.»

یاسین گفت: «دیگر نمی‌توانم؟»

«می‌توانی. اما هر مکثت هم دارد کارکرد پیدا می‌کند. ترست می‌شود ساختار. شرمت می‌شود ستون شرم. نقدت می‌شود شورا. کمک کردنت می‌شود بنیاد. خاطره می‌شود آرشیو. حتی مراقبت از خانه مادرت، اگر حواست نباشد، می‌شود پروژه بازسازی.»

یاسین به زمین نگاه کرد.

رها گفت: «تو شهر را خیلی خوب فهمیدی. شاید زیادی خوب. آدم وقتی چیزی را زیادی خوب بفهمد، کم‌کم فکر می‌کند حق دارد آن را اداره کند.»

یاسین گفت: «من اداره نمی‌کنم. من حرکت می‌دهم.»

رها آرام گفت: «همین ترسناک‌تر است. اداره، قابل دیدن است. حرکت دادن، گاهی پشت چیزها پنهان می‌ماند.»

باد کمی برگ‌ها را تکان داد. صدای رادیوی پیرمرد قطع و وصل می‌شد.

یاسین گفت: «می‌خواهی کامل قطع کنیم؟»

رها به او نگاه کرد. در چشم‌هایش خستگی بود و چیزی شبیه اندوه.

«تو حتی رفتن را هم می‌خواهی کامل یا ناقص تعریف کنی.»

«پس چی؟»

«هیچ. من بیرون می‌ایستم. گاهی می‌نویسم. گاهی حرف می‌زنم. گاهی شاید سکوت کنم. اما نه در شورا، نه در منشور، نه به‌عنوان منتقد رسمی، نه به‌عنوان شاهد اخلاقی تو.»

یاسین گفت: «و ما؟»

رها دیر جواب داد. این تأخیر، از هر پاسخی سخت‌تر بود.

«ما اگر قرار باشد چیزی بمانیم، باید جایی بمانیم که تو نتوانی برایش ساختار بسازی.»

یاسین خندید، اما خنده‌اش بی‌صدا بود. «من بلد نیستم.»

رها گفت: «می‌دانم.»

«یعنی تمام؟»

رها به خیابان نگاه کرد. «تمامِ آن چیزی که می‌خواستیم از آن بسازیم، شاید. اما تمامِ دیدن؟ نمی‌دانم. من هنوز فکر می‌کنم تو آدم مهمی هستی. نه فقط برای شهر. برای من هم. و همین کار را سخت می‌کند.»

یاسین گفت: «من هم...»

رها دستش را بالا آورد. «نه. این جمله را نگو اگر بعدش نمی‌دانی با آن چه کنی.»

او نمی‌دانست.

پس نگفت.

این شاید نخستین هدیه درستش به رها بود: جمله‌ای را که می‌توانست زیبا باشد، نگفت چون نمی‌توانست بی‌استفاده نگهش دارد.

رها از کیفش برگه‌ای بیرون آورد. چند صفحه چاپ‌شده. داد دست یاسین.

«این چیست؟»

«متنی که قرار بود برای شورای پایش بنویسم. قبل از اینکه بفهمم نباید بیایم.»

یاسین برگه را گرفت. عنوانش بود:

**نقد به‌مثابه جزء سیستم؛ خطر جذب اخلاقی در مدل‌های مشارکتی توسعه شهری**

یاسین ناخواسته لبخند زد. «عنوانش تویی.»

رها گفت: «و دردش تویی.»

او چند خط اول را خواند. متن تیز بود. دقیق. نه علیه یاسین به شکل شخصی، بلکه علیه مکانیسمی که یاسین با هوش کم‌نظیرش ساخته بود: مدلی که نقد را نه حذف، بلکه جذب می کرد؛ تعارض را نه سرکوب، بلکه استاندارد می کرد؛ آسیب را نه انکار، بلکه پایش می کرد؛ و از همین طریق، قدرت را اخلاقی‌تر، پایدارتر و سخت‌تر برای مخالفت می‌ساخت.

یاسین گفت: «می‌خواهی منتشرش کنی؟»

«بله.»

«کجا؟»

«جایی که به تو ربط نداشته باشد.»

یاسین خواست بگوید هرجا منتشر شود، به من ربط پیدا می‌کند. نگفت.

رها خودش گفت: «می‌دانم. باز هم به تو ربط پیدا می‌کند. باز هم لیلا می‌خواند، آرمان استفاده می‌کند، سرمایه‌گذارها می‌ترسند یا مطمئن‌تر می‌شوند، تو شاید بند تازه‌ای بسازی. برای همین من نمی‌توانم جلوی جذب شدن کاملش را بگیرم. اما می‌توانم یک چیز را کنترل کنم: این متن از تو اجازه نمی‌گیرد.»

یاسین برگه را پایین آورد. «معلوم است.»

رها گفت: «نه، معلوم نیست. تو عادت داری حتی مخالفت‌ها پیش از انتشار از اتاق تو عبور کنند. این یکی عبور نمی‌کند.»

یاسین سر تکان داد. «قبول.»

رها گفت: «این را هم نگو.»

او ساکت شد.

رها بلند شد. یاسین هم بلند شد.

در پیاده‌رو، قبل از جدا شدن، رها گفت: «یک خواهش دارم.»

«بگو.»

«اگر واقعاً هنوز چیزی از من برایت مهم است، برای رفتنم ساختار نساز.»

یاسین حس کرد این جمله باید جایی نوشته شود. دستش ناخودآگاه به سمت دفترچه در جیبش رفت، اما خودش را نگه داشت.

رها دید.

لبخند زد؛ اندوهگین، اما واقعی. «همین. ننویس.»

بعد رفت.

یاسین در همان پیاده‌رو ماند. آدم‌ها از کنارش رد می‌شدند. شهری که همیشه برایش قابل خواندن بود، برای لحظه‌ای بی‌زبان شد. نه چون چیزی در آن نبود؛ چون او نباید فوراً بخواندش. نباید این صحنه را به اصل تبدیل کند. نباید از رفتن رها ستون، بند، گزارش، منشور یا یادداشت بسازد.

اما ذهنش مقاومت می‌کرد. ذهنش می‌خواست جمله‌ها را مرتب کند. می‌خواست بفهمد این رفتن چه معنایی برای اکوسیستم دارد. می‌خواست تصمیم بگیرد با خالی ماندن کرسی نقد چه کند. می‌خواست به همایون توضیح بدهد. می‌خواست به آرمان پیام دهد. می‌خواست در منشور بنویسد: «حق بیرون ماندن». بعد یادش آمد: همین هم ساختار است.

آن شب به دفتر نرفت. مستقیم رفت خانه. نه خانه مادر؛ خانه خودش در تهران. آپارتمانی آرام، مرتب، گران اما نه پرزرق‌وبرق. از آن خانه‌هایی که آدم می‌تواند در آن تنها باشد، اما سخت می‌تواند در آن بی‌دفاع باشد. همه چیز جای خودش بود. میز، کتاب‌ها، لپ‌تاپ، نقشه کوچک، چند پرونده. سکوت خانه مثل سکوت دارایی خاموش نبود. این یکی سکوت آدمی بود که برگشته و نمی‌خواهد کسی با او حرف بزند.

برگه رها را روی میز گذاشت. نخواند.

گوشی را برداشت. پیام همایون آمده بود:

**جلسه چطور شد؟ رها می‌آید؟**

یاسین نوشت:

**نه. و نامش را در پیشنهاد شورا نمی‌آوریم.**

همایون سریع جواب داد:

**حتی به‌عنوان گزینه؟**

یاسین نوشت:

**نه.**

پیمان پیام داد:

**زنده‌ای؟**

یاسین جواب نداد.

آرمان نوشت:

**حرف زدی؟**

یاسین بعد از چند دقیقه نوشت:

**رها بیرون می‌ایستد.**

آرمان جواب داد:

**خدا را شکر. حداقل یکی هنوز بلد است.**

یاسین گوشی را کنار گذاشت.

مدتی در خانه راه رفت. بعد، برخلاف قولی که به خودش داده بود، دفترچه را برداشت. صفحه را باز کرد. قلم را روی کاغذ گذاشت.

می‌خواست بنویسد:

**حق بیرون ماندن.**

ننوشت.

می‌خواست بنویسد:

**برای رفتن رها ساختار نساز.**

ننوشت.

می‌خواست بنویسد:

**بعضی آدم‌ها باید بیرون بمانند تا هنوز بتوانی خودت را ببینی.**

قلم روی کاغذ ماند.

بعد فقط نوشت:

**رها رفت.**

به همین سادگی. بدون توضیح. بدون مدل. بدون تحلیل. بدون فلش. بدون دایره. بدون نتیجه.

به جمله نگاه کرد. درد داشت، چون استفاده‌ای نداشت. برای اولین بار بعد از مدت‌ها، چیزی در دفترچه‌اش فقط اتفاق بود، نه ماده خام آینده. صبح روز بعد، جلسه منشور بدون رها برگزار شد. همایون کمی ناراضی بود، اما چیزی نگفت. صبا خواستار نام جایگزین شد. کیوان چند گزینه داد. نادری پیشنهاد کرد کرسی نقد مستقل به‌صورت دوره‌ای و پرونده‌محور تعریف شود، نه با نام ثابت.

یاسین پذیرفت، اما با یک شرط: هیچ منتقدی به‌عنوان ابزار تأیید عمومی پروژه معرفی نشود. اگر کسی نقد می‌کند، شرکت حق ندارد از نامش در ارائه سرمایه‌گذاری استفاده کند مگر با اجازه مستقیم و مشخص همان متن.

پیمان گفت: «این یعنی حتی اگر یکی فحشمون داد و فحشش باعث شد بهتر به نظر برسیم، نمی‌تونیم بگیم ببینید ما چقدر دموکراتیم؟»

یاسین گفت: «دقیقاً.»

پیمان گفت: «واقعاً داری سختش می‌کنی.»

همایون گفت: «از نظر برندینگ، دستمان بسته می‌شود.»

یاسین گفت: «برندینگ نباید همه چیز را بخورد.»

همایون نگاهش کرد. شاید می‌خواست بگوید این جمله برای کسی که ارزش مدلش با اعتماد عمومی بالا رفته، کمی دیر است. نگفت.

در پایان جلسه، منشور اصلاح شد. کرسی نقد مستقل به نهادی چرخشی تبدیل شد. اما هیچ نامی از رها نیامد. هیچ جای خالی رسمی برایش ساخته نشد. یاسین برای اولین بار، چیزی را عمداً در بیرون زبان خود رها کرد.

ولی بیرون گذاشتن، آسان نبود. چند روز بعد، متن رها منتشر شد. عنوان همان بود:

**نقد به‌مثابه جزء سیستم؛ خطر جذب اخلاقی در مدل‌های مشارکتی توسعه شهری**

متن در فضای دانشگاهی و شهری چرخید. لیلا آن را بازنشر کرد و نوشت:

**این متن شاید دقیق‌ترین نقد تا امروز بر مدل‌هایی باشد که به‌جای خاموش کردن نقد، آن را به سوخت اصلاح و مشروعیت خود تبدیل می‌کنند.**

همایون مضطرب شد. چند سرمایه‌گذار پرسیدند آیا متن به راه شهر اشاره دارد. پیمان گفت: «اسم نبرده، ولی همه می‌فهمن.» آرمان در یک نشست گفت: «این متن برای ما هم هشدار است، چون ما نیز گاهی از بیرون‌بودن خودمان مطمئن نیستیم.» نادری متن را برای تیم فرستاد و نوشت: «بخوانید، اما هضم نکنید.»

این جمله را یاسین چند بار خواند:

**بخوانید، اما هضم نکنید.**

پیمان گفت: «نادری هم شاعر شد.»

محسن گفت: «نه. دقیق گفته.»

یاسین متن را خواند. هر خطش انگار درباره او بود، حتی وقتی نامی از او نبود. رها نوشته بود:

**قدرت جدید لزوماً نقد را سرکوب نمی‌کند؛ گاهی آن را به لایه‌ای از کیفیت، ریسک‌سنجی و اصلاح تبدیل می‌کند. در این حالت، منتقد حذف نمی‌شود، بلکه به کارایی سیستم کمک می‌کند. خطر اینجاست که اخلاق، به‌جای محدود کردن قدرت، به ابزار دوام قدرت تبدیل شود.**

یاسین زیر هیچ جمله‌ای خط نکشید.

نه چون مهم نبود. چون اگر خط می‌کشید، باز آغاز هضم بود.

متن را خواند، بست، و برای چند ساعت هیچ کاری با آن نکرد. نه پاسخ نوشت. نه بند جدید. نه جلسه. نه نقل قول. نه اسلاید.

همایون تماس گرفت. «باید موضع بگیریم.»

یاسین گفت: «نه.»

«حداقل بگوییم نقد ارزشمند است و ما در حال بررسی...»

«نه.»

«سکوت بد برداشت می‌شود.»

یاسین گفت: «این بار بگذار بد برداشت شود.»

همایون سکوت کرد. «این تصمیم احساسی است؟»

یاسین گفت: «شاید.»

«برای تو عجیب است.»

«می‌دانم.»

همایون گفت: «این یکی را مطمئن نیستم دوست داشته باشم.»

یاسین گفت: «لازم نیست.»

وقتی تماس قطع شد، یاسین فهمید چه کرده است. او اجازه داده بود چیزی بیرون بماند. نقدی منتشر شده بود و او آن را فوراً به سیستم تبدیل نکرده بود. این کار از نظر عملی شاید احمقانه بود. از نظر سرمایه‌گذاری شاید پرریسک. از نظر روابط عمومی، غیرحرفه‌ای. اما از نظر آدمی که رها خواسته بود، شاید تنها پاسخ ممکن بود.

سه روز بعد، لیلا تماس گرفت.

«چرا جواب نمی‌دهید؟»

یاسین گفت: «باید بدهم؟»

«معمولاً شما نقدها را سریع‌تر از منتقدان تحلیل می‌کنید.»

«این یکی را نه.»

لیلا مکث کرد. «به‌خاطر رها؟»

«بله.»

لیلا گفت: «این را منتشر نمی‌کنم.»

«ممنون.»

«اما می‌گویم. مراقب باشید سکوتتان هم تبدیل به ژست نشود.»

یاسین خندید، تلخ. «شما هیچ راه فراری نمی‌گذارید.»

لیلا گفت: «فرار برای آدم‌هایی است که هنوز درون ساختار گیر نکرده‌اند. شما ساختارید.»

تماس که قطع شد، او فهمید حتی سکوت هم در خطر تبدیل شدن است. اما این بار، نمی‌شد کاری کرد جز تحمل همین خطر.

یک هفته بعد، در نشست داخلی، پیمان بالاخره منفجر شد.

«ببین یاسین، ما نمی‌تونیم هر دفعه یکی نقد کرد، بگیم دست نزنید چون نقد باید بیرون بمونه. پروژه‌ها کار دارن. سرمایه‌گذار جواب می‌خواد. شهرداری جواب می‌خواد. آدم‌ها منتظرن.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

پیمان گفت: «پس؟»

یاسین گفت: «متن رها را وارد اسلایدها نمی‌کنیم. به نامش اشاره نمی‌کنیم. با آن از خودمان دفاع نمی‌کنیم. اما در تصمیم‌ها، وقتی واقعاً لازم شد، اثرش را می‌پذیریم.»

پیمان گفت: «یعنی چی؟»

نادری گفت: «یعنی جذب نمایشی نه؛ اثر واقعی، اگر خود را تحمیل کرد.»

پیمان گفت: «این‌ها فرقش تو عمل چیه؟»

یاسین گفت: «فرقش این است که ما برای بهتر دیده شدن از نقد استفاده نمی‌کنیم. اما اگر نقد نشان داد جایی واقعاً خطرناک است، تصمیممان را عوض می‌کنیم، بدون اینکه بگوییم ببینید چقدر نقدپذیریم.»

محسن آرام گفت: « کار خوب بی‌تابلو.»

پیمان به او نگاه کرد. «تو هم وارد عرفان شدی؟»

محسن گفت: «نه. خسته شدم از تابلو.»

این جمله کوچک، اما مهم بود. همه خسته شده بودند از اینکه هر چیز خوب باید نشان داده شود، ثبت شود، گزارش شود، ارزش بسازد. شاید بخشی از انسانیت در کارهایی می‌ماند که تابلو نمی‌شوند. یاسین همان روز، تصمیمی گرفت که فقط چند نفر فهمیدند. در پرونده بعدی، بخشی از گزارش تبلیغاتی درباره «پذیرش نقدهای بیرونی» حذف شد. همایون ناراضی بود. اما حذف شد. در عوض، یک بند عملی اضافه شد: در پروژه‌هایی با ریسک بالای جذب نقد، باید یک «دوره بی‌پاسخ عمومی» تعریف شود؛ زمانی کوتاه که در آن شرکت حق ندارد نقدهای تازه را برای دفاع تبلیغاتی استفاده کند، فقط باید آن‌ها را بخواند و اثر احتمالی‌شان را در تصمیم بررسی کند.

یاسین نامی برایش نگذاشت.

پیمان گفت: «اسم نداری؟»

یاسین گفت: «نه.»

پیمان با تعجب نگاهش کرد. «حالت خوبه؟»

«نه خیلی.»

محسن لبخند زد. «این خوبه.»

شب، یاسین دوباره به همان خیابانی رفت که با رها قدم زده بود. بی‌خبر. بی‌قرار. نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد. شاید دنبال رد پا. شاید دنبال جایی که جمله «رها رفت» کمی کمتر درد کند. از کنار همان پارک گذشت. پیرمرد رادیویی نبود. گربه‌ها بودند. نیمکت خالی بود.

روی نیمکت نشست. این بار دفترچه نیاورده بود.

مدتی فقط نشست. تهران از کنار او می‌گذشت. بی‌خبر از اینکه یکی از قواعد پنهانش، آن شب تصمیم گرفته برای یک چیز نام نگذارد. شهر اهمیتی نمی‌داد. شهر هیچ‌وقت به مکاشفه‌های آدم‌ها تعظیم نمی‌کند. اتوبوس می‌آید، تاکسی بوق می‌زند، مغازه بسته می‌شود، جوانی سیگار روشن می‌کند، زنی خریدش را جمع می‌کند، ...و آدمی که فکر می‌کند چیزی مهم فهمیده، می‌بیند جهان همچنان مشغول کار خودش است. این بی‌اعتنایی، درد داشت. ...اما کمی هم نجات بود. گوشی‌اش لرزید. پیام از رها نبود. از سارا بود:

**مامان می‌گه پوشه رو نگاه کرده. گفته شاید بازسازی حیاط بد نباشه، ولی به شرط اینکه حوض بمونه.**

یاسین لبخند زد.

نوشت:

**حوض می‌مونه.**

سارا جواب داد:

**تو تصمیم نمی‌گیری. فقط گفتم بدانی.**

یاسین خندید. این خنده، بهتر از هر خبر سرمایه‌گذاری بود.

گوشی را در جیب گذاشت. به نیمکت خالی کنار خودش نگاه کرد. جایی که رها نشسته بود.

آرام گفت: «تو تصمیم نمی‌گیری.»

این جمله را نه به سارا، نه به مادر، نه به رها، بلکه به خودش گفت.

چند روز بعد، در یکی از جلسات صبا، فرشته صابری پرسید: «پس کرسی نقد مستقل چه شد؟»

یاسین گفت: «پر می‌شود. اما نه با کسی که بیرون بودنش برای ما ارزش دفاعی داشته باشد.»

فرشته گفت: «این از نظر سرمایه‌گذار جذاب نیست.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

فرشته نگاهش کرد. «شما دارید بخشی از ارزش احتمالی خودتان را عمداً مصرف نمی‌کنید.»

«بله.»

«چرا؟»

یاسین چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت: «چون همه ارزش‌هایی که می‌توانیم بگیریم، نباید گرفته شوند.»

پیمان سرش را پایین انداخت. شاید از ترس اینکه صورتش چیزی را لو بدهد. حاج ناصر که آن‌جا بود، آرام لبخند زد. نادری به یاسین نگاه کرد؛ نه با تحسین، با نوعی آسودگی محتاط.

فرشته صابری گفت: «این جمله اقتصادی نیست.»

یاسین گفت: «نه.»

«اما شاید برای دوام اقتصاد شما لازم باشد.»

یاسین گفت: «شاید.»

این بار نگفت دقیقاً. نگفت بله. نگفت حق با شماست. فقط گذاشت شاید همان‌طور بماند. بعد از جلسه، پیمان کنار آسانسور گفت: «رها رفت، ولی هنوز داره تصمیم‌هاتو عوض می‌کنه.»

یاسین گفت: «آره.»

پیمان گفت: «پس بیرون هم نیست.»

یاسین گفت: «چرا. بیرون بودن یعنی اثر داشتن بدون اینکه قابل استفاده باشی.»

پیمان چند لحظه نگاهش کرد. «این جمله خوبه. نمی‌خوای بنویسی؟»

یاسین گفت: «نه.»

پیمان دست روی شانه‌اش زد. «داری بهتر می‌شی یا مریض شدی، هنوز معلوم نیست.»

یاسین خندید.

آن شب، رها پیامی فرستاد. کوتاه:

**متنتان درباره پاسخ به نقد را دیدم. اسمی برایش نگذاشتی. خوب بود.**

یاسین به پیام نگاه کرد. قلبش به شکل خجالت‌آوری آرام شد.

می‌خواست بنویسد: برای تو.
ننوشته پاک کرد.

می‌خواست بنویسد: هنوز دوستت دارم.
نَنوشته پاک کرد.

می‌خواست بنویسد: برگرد.
نَنوشته پاک کرد.

در نهایت نوشت:

**خواندمت. هضم نکردم.**

چند دقیقه بعد، رها جواب داد:

**همین کافی است. فعلاً.**

فعلاً.

این کلمه کوچک، مثل پنجره‌ای بود که نه باز می‌شود، نه بسته. فقط هوا را یادآوری می‌کند.

یاسین گوشی را کنار گذاشت. در دفتر تنها بود. روی دیوار، نقشه دارایی‌های خاموش، اکوسیستم، سبد، منشور، همه همان‌جا بودند. شهر هنوز از او عبور می‌خواست. سرمایه هنوز جلسه می‌خواست. مدل هنوز رشد می‌کرد. فصل‌های بعدی قدرت منتظر بودند. اما حالا، بیرون از نقشه، جایی بود که رها ایستاده بود. نه برای اینکه از آنجا او را نجات دهد. نه برای اینکه نابودش کند. نه برای اینکه به مدلش اعتبار بدهد. فقط ایستاده بود. ...و همین ایستادن، مثل میخی کوچک در کفش قدرت بود. هر بار که یاسین می‌خواست سریع‌تر برود، یادش می‌آورد هنوز چیزی هست که نباید راحت راه برود. او چراغ دفتر را خاموش کرد. در تاریکی، برای نخستین بار، نقشه کامل به نظر نمی‌رسید. ...و این نقص، عجیب، او را کمتر ترساند.

# فصل بیست‌وهفتم

## پرونده نهایی

پرونده نهایی با یک تماس شروع نشد؛ با سکوتی شروع شد که همه درباره‌اش حرف می‌زدند.

در شرق تهران، جایی میان خط راه‌آهن، انبارهای قدیمی، کارگاه‌های فرسوده، خانه‌های کوتاه، سوله‌های نیمه‌فعال و زمین‌هایی که سال‌ها بود نه درست کار می‌کردند و نه درست می‌مردند، پهنه‌ای بود که در نقشه‌های رسمی نام‌های مختلف داشت. در شهرداری به آن می‌گفتند **پهنه بازآفرینی شرق**. در گزارش‌های سرمایه‌گذاری، **کریدور لجستیک و نوآوری شهری**. در حرف مالکان بزرگ، **فرصت شرق**. در زبان کارگرها و ساکنان قدیمی، فقط یک اسم داشت:

**پشت خط.**

پشت خط، یعنی جایی آن‌طرف ریل.
جایی که شهر از کنارش رد می‌شد، اما کمتر واردش می‌شد.
جایی که آدم‌ها آدرسش را با احتیاط می‌دادند.
جایی که سال‌ها بار، آهن، کارتن، قطعه، روغن، عرق، بدهی، اجاره عقب‌افتاده، کودکی‌های خاکی و شب‌های بی‌چراغ در هم قاطی شده بود.

پشت خط، نه محله بود، نه صنعت، نه حاشیه، نه مرکز. چیزی میان همه این‌ها بود. ...و همین میان‌بودن، آن را برای همه جذاب کرده بود. برای شهرداری، یعنی امکان نظم دادن به زخمی قدیمی. برای سرمایه‌گذار، یعنی زمین نسبتاً بزرگ در موقعیتی که شهر دیر یا زود می‌بلعید. برای مالکان، یعنی آخرین فرصت فروش یا مشارکت پیش از فرسودگی کامل. برای ساکنان، یعنی ترس. برای کارگاه‌ها، یعنی پایان یا جابه‌جایی. برای رسانه، یعنی پرونده‌ای آماده برای تیتر. برای یاسین، در اولین نگاه، یعنی چیزی خطرناک‌تر از فرصت:

**آزمون.**

همایون پرونده را در جلسه‌ای آورد که از همان ابتدا بوی بزرگی می‌داد. نه بزرگی مالی فقط؛ بزرگی دردسر. روی میز، نقشه‌ای پهن شد که از هر طرف بیرون می‌زد. لکه‌های رنگی، قطعات مالکیت، مسیرهای دسترسی، خطوط خدمات شهری، کارگاه‌ها، سکونت‌های غیررسمی، انبارهای فعال، زمین‌های رهاشده، یک مدرسه قدیمی، دو مسجد کوچک، چند خانه سنددار، چند خانه بی‌سند، و یک بازارچه کارگری که هیچ‌جا رسمی نبود اما هر صبح، صدها نفر از آن نان و چای و سیگار و قطعه و ابزار می‌خریدند.

پیمان نقشه را دید و گفت: «این دیگه پرونده نیست. این گوداله. آدم اگر بیفته توش، با آسانسور هم بالا نمیاد.»

همایون گفت: «دقیقاً برای همین ما هستیم.»

پیمان خندید. «نه عزیزم. دقیقاً برای همین آدم عاقل نمی‌ره توش.»

فرشته صابری، نماینده صبا، آن روز هم در جلسه بود. پرونده را با چشم‌های بی‌لبخندش نگاه کرد و گفت: «پتانسیلش بزرگ است. اما ریسک اجتماعی‌اش از تمام پرونده‌های قبلی بیشتر است.»

نادری که نقشه را بررسی می‌کرد، گفت: «ریسک اجتماعی نه. زندگی اجتماعی.»

فرشته نگاهش کرد. «منظورم همان است.»

نادری گفت: «نه. همین جابه‌جایی واژه‌ها بعداً هزینه می‌سازد.»

یاسین ساکت بود. به نقشه نگاه می‌کرد، اما نه مثل همایون، نه مثل پیمان، نه مثل فرشته. او داشت سکوت‌های مختلف را می‌شنید.

سکوت مالکانی که سال‌ها منتظر جهش قیمت مانده بودند.
سکوت کارگاه‌هایی که می‌دانستند دیر یا زود باید بروند، اما نمی‌دانستند کجا.

سکوت خانواده‌هایی که آدرسشان در هیچ سندی با آرامش نوشته نشده بود.
سکوت مدرسه‌ای که دیوارش ترک داشت، اما هنوز هر صبح بچه‌ها را می‌گرفت.
سکوت زمین‌هایی که در هیچ طرحی کامل جا نمی‌شدند.
سکوت شهرداری که می‌خواست نظم بیاورد اما نمی‌خواست هزینه انسانی‌اش را کامل ببیند.
سکوت سرمایه که می‌گفت «بازآفرینی» و در ذهنش ارزش مترمربع را حساب می‌کرد.

یاسین پرسید: «چه کسی گفته این پرونده باید حرکت کند؟»

همه نگاهش کردند.

همایون گفت: «همه. شهرداری، مالکان، سرمایه‌گذارها، حتی بخشی از کسبه خسته‌اند.»

یاسین گفت: «همه یعنی چه کسانی؟»

پیمان آرام گفت: «شروع شد.»

یاسین به او نگاه نکرد. «اگر این پرونده وارد مدل ما شود، اول باید بفهمیم چه کسانی اصلاً حق نداشتند در جمله‌ی "همه می‌خواهند" دیده شوند.»

فرشته گفت: «این کار زمان می‌برد.»

یاسین گفت: «اگر زمانش را ندهیم، بعداً زمان را از ما می‌گیرد.»

این جمله دیگر برای تیم آشنا بود. اما در این پرونده، سنگین‌تر می‌نشست. چون پشت خط مثل پروژه محله نبود. آنجا می‌شد با مدرسه، عبدالعلی، زنان محله، چند مالک و چند کسبه حرف زد و به نقشه‌ای قابل تحمل رسید. پشت خط، خودش شهر کوچکی بود از آدم‌های نیمه‌رسمی، کارهای نیمه‌قانونی، زندگی‌های نیمه‌پیدا. هر قدم در آن، پای کسی را درد می‌آورد.

کیوان گفت: «از نظر حقوقی، مالکیت‌ها بسیار پیچیده‌اند. بخشی دولتی، بخشی خصوصی، بخشی شرکت‌های نیمه‌فعال، بخشی ورثه‌ای، بخشی در دعوا. چند پرونده قضایی باز هم هست.»

پیمان گفت: «از نظر اجرا هم کابوسه. جابه‌جایی کارگاه‌ها، باربری، انبار، مصالح، مسیر کامیون، اعتراض، امنیت، شهرداری، تأمین برق... همه با هم.»

همایون گفت: «اما اگر بشود، نمونه‌ای می‌شود که راه شهر را به سطح ملی می‌برد.»

این جمله همان چیزی بود که اتاق را برای لحظه‌ای بی‌صدا کرد.

سطح ملی.

اکوسیستم راه شهر تا آن روز بزرگ شده بود، اما هنوز در محدوده‌ای قابل توضیح حرکت می‌کرد: چند پروژه، چند دارایی خاموش، چند مدل، چند سرمایه‌گذار پشت خط. اگر موفق می‌شد، دیگر فقط یک پروژه نبود. تبدیل می‌شد به اثبات اینکه مدل یاسین می‌تواند یک پهنه شهری را از سکوت، فرسودگی، ترس و تعارض وارد حرکت کند.

یاسین فهمید چرا همه در اتاق، حتی وقتی می‌ترسند، می‌خواهند این پرونده را بگیرند.

چون این پرونده، اگر جلو می‌رفت، راه شهر را از شرکت موفق به **قاعده شهری** تبدیل می‌کرد.

و همین، خطرش بود.

نادری آرام گفت: «قبل از اینکه درباره ملی شدن مدل هیجان‌زده شویم، باید بفهمیم اینجا چند نفر ممکن است موقعیت محلی‌شان را برای همیشه از دست بدهند.»

پیمان گفت: «محل بعضی‌ها همین الان هم داره نابودشون می‌کنه.»

نادری گفت: «درست. اما این به ما حق نمی‌دهد نابودی را با نام نجات سریع‌تر کنیم.»

یاسین گفت: «اول می‌رویم میدان. بدون پیشنهاد. بدون نقشه نهایی.»

همایون گفت: «شهرداری انتظار چارچوب اولیه دارد.»

یاسین گفت: «به شهرداری بگویید چارچوب اولیه همین است: هنوز نمی‌دانیم.»

فرشته گفت: «این برای مذاکره رسمی ضعیف است.»

یاسین به او نگاه کرد. «برای پروژه‌ای که هنوز خودش را نمی‌شناسد، مطمئن بودن ضعف بزرگ‌تری است.»

فرشته چیزی نگفت. اما یادداشت کرد.

دو روز بعد، یاسین رفت پشت خط.

با مهسا، نادری، محسن، پیمان، کیوان و یک تیم کوچک. آرمان را خبر کرد، اما نگفت بیاید. فقط اطلاعات داد. رها را خبر نکرد. نه از بی‌اعتنایی. از احترام به بیرون ایستادنش. لیلا اما خودش فهمید. همیشه می‌فهمید.

صبح زود رسیدند. هوا هنوز کاملاً گرم نشده بود. از کنار ریل که گذشتند، شهر تغییر کرد. نه ناگهان؛ مثل پارچه‌ای که آرام از رنگی به رنگ دیگر می‌رود. ساختمان‌های بلند کمتر شدند. دیوارهای سیمانی و آجری بیشتر. بوی روغن سوخته، نان تازه، آهن، نم، فاضلاب، چای شیرین و خاک در هم بود. کامیونی با صدای بلند دنده عوض کرد. مردی با لباس کار آبی، سیگار به لب، با دست اشاره کرد که راه را باز کنند. چند بچه با کیف مدرسه از کنار سوله‌ای رد شدند. زنی پشت پنجره‌ای کوتاه پرده را کنار زد و نگاه کرد.

پیمان زیر لب گفت: «اینجا شوخی نداره.»

یاسین گفت: «هیچ‌وقت نداشت. فقط از دور شوخی به نظر می‌رسید.»

اولین توقفشان بازارچه کارگری بود. چند مغازه کوچک، دکه چای، نانوایی، ابزارفروشی، پنچرگیری، یک خیاطی کوچک که لباس کار وصله می‌کرد، و میزی که روی آن صبح‌ها کارگرها

منتظر تماس یا پیشنهاد روزانه می‌ماندند. صاحب چایخانه، مردی چاق و کوتاه به نام **کاظم‌چایی**، وقتی فهمید از طرف پروژه آمده‌اند، گفت: «پروژه یعنی خرابی؟»

پیمان خواست جواب بدهد، اما یاسین جلوتر گفت: «فعلاً یعنی سؤال.»

کاظم‌چایی خندید. «سؤال هم قبل خرابی میاد معمولاً.»

مردهای اطراف خندیدند. خنده‌شان خسته بود، نه شاد.

یاسین نشست. چای سفارش داد. نادری کنار او نشست، نه پشت سرش. مهسا عکس نگرفت. محسن با دو جوان حرف زد. پیمان محیط را با چشم اجرا می‌خواند: عرض کوچه، مسیر کامیون، نقطه‌های تجمع، دیوارهای ضعیف، جاهایی که می‌توانست دعوا از آن شروع شود.

یاسین پرسید: «اگر اینجا عوض شود، اولین چیزی که نباید از بین برود چیست؟»

کاظم‌چایی گفت: «نان صبح.»

یاسین گفت: «یعنی؟»

«یعنی آدم‌ها صبح بدانن کجا بیان. کارگر اگر صبح ندونه کجا وایسه، فقط کارش رو از دست نمی‌ده. روزش رو از دست می‌ده.»

این جمله به دفترچه رفت. اما یاسین این بار، قبل از نوشتن، از کاظم پرسید: «بنویسم؟»

کاظم‌چایی شانه بالا انداخت. «بنویس. فقط بعداً نگی ثبت شد و تمام.»

یاسین گفت: «نمی‌گویم.»

مردی دیگر گفت: «همه همینو می‌گن.»

نادری گفت: «حق دارید باور نکنید.»

مرد گفت: «باور نکردن هم خرج داره خانم. آخرش اگر همه امضا کنن، ما هم باید یه جوری کنار بیایم.»

یاسین نگاهش کرد. این جمله، عمق پشت خط بود: حتی بی‌اعتمادی هم وقتی قدرت سازمان ندارد، به سازگاری اجباری تبدیل می‌شود.

از بازارچه به مدرسه رفتند. مدرسه، دو طبقه قدیمی، دیوارهای ترک‌خورده، حیاط کوچک، چند درخت خسته. مدیر مدرسه، خانم براتی، زنی پنجاه‌ساله با صدایی محکم و چادری ساده، آن‌ها را پذیرفت اما تعارف نکرد.

گفت: «اگر طرح شما بچه‌ها را از اینجا ببرد، هر چیزی که درباره بازآفرینی بگویید دروغ است.»

یاسین گفت: «هنوز طرحی نداریم.»

خانم براتی گفت: «پس همین را از اول روی کاغذ بنویسید: مدرسه خط قرمز است. بعد ببینیم وقتی پول آمد، خط قرمزتان چه رنگی می‌شود.»

پیمان آهسته به محسن گفت: «این خانم از رها هم تیزتره.»

محسن گفت: «چون هر روز با بچه‌ها سروکار داره. آدم تیز می‌شه.»

یاسین از پنجره کلاس به حیاط نگاه کرد. چند بچه در زنگ تفریح می‌دویدند. پشت دیوار مدرسه، سوله‌ای بود که روی سقفش ورق‌های فلزی زنگ‌زده می‌درخشیدند. اینجا اگر پروژه می‌آمد، مدرسه حتماً در مسیر ارزش قرار می‌گرفت. زمینش جذاب بود. ساختمانش فرسوده. جایگزین کردنش، از نظر عدد، ممکن بود. اما از نظر زندگی؟

خانم براتی گفت: «مدرسه فقط ساختمان نیست. مادرها می‌دانند بچه‌شان از کدام کوچه می‌آید، کدام مغازه‌دار می‌شناسدش، کجا خطر دارد، کجا نه. شما مدرسه را دو خیابان آن‌طرف‌تر ببرید، روی نقشه نزدیک است. در زندگی، شاید دور شود.»

یاسین گفت: «این را می‌فهمم.»

خانم براتی تند گفت: «نفهمید. ثبت کنید. فهمیدن شما کافی نیست.»

یاسین سر تکان داد. «ثبت می کنیم.»

از مدرسه که بیرون آمدند، پیمان گفت: «این پرونده یا ما رو بزرگ می کنه یا له.»

نادری گفت: «هر دو ممکن است.»

ظهر، به کارگاه‌های پشت سوله‌ها رفتند. کارگاه جوشکاری، چوب، بازیافت قطعات، بسته‌بندی، تعمیر موتورهای صنعتی. هر کارگاه، جهانی کوچک بود. مردان و پسران، بعضی با دست‌های زخمی، بعضی بی‌بیمه، بعضی با قراردادهای نامعلوم، بعضی از شهرهای دور. آن‌ها مالک نبودند، اما بدون آن‌ها پهنه معنا نداشت. اگر پروژه می‌آمد، بیشترشان روی کاغذ دیده نمی‌شدند، چون نه سند داشتند، نه اجاره رسمی محکم، نه حضور قابل سرمایه‌گذاری. فقط کار می کردند.

یکی از کارگران جوان، به نام صابر، از یاسین پرسید: «اگر اینجا بشه مرکز نوآوری، ما نوآوری‌اش می‌شیم یا مزاحمش؟»

پیمان ساکت شد.

یاسین گفت: «اگر مدل درست کار کند، نباید مزاحم دیده شوید.»

صابر خندید. «مدل شما منو بیمه می کنه؟»

هیچ‌کس جواب نداشت.

این‌بار یاسین نگفت «باید بررسی کنیم». نگفت «حق با توست». فقط گفت: «نه هنوز.»

صابر گفت: «پس فعلاً مزاحمیم.»

این جمله، مثل میخ رفت در نقشه.

عصر، وقتی از پشت خط برگشتند، دفتر سنگین بود. مهسا نقشه را روی دیوار انداخت. نقاط قرمز و زرد و آبی زیادتر از چیزی بود که انتظار داشتند. نادری گزارش اولیه را نوشت: **پهنه دارای حیات اقتصادی غیررسمی، وابستگی‌های معیشتی روزانه، ریسک حذف کارگری، خطر جایگزینی مدرسه، خطر تبدیل حافظه صنعتی به دکور، و ریسک بالای مشروعیت‌سازی سرمایه با زبان مشارکت.**

پیمان گفت: «اگر این گزارش رو به سرمایه‌گذار بدیم، فرار می‌کنه.»

نادری گفت: «اگر فرار می‌کند، شاید باید فرار کند.»

همایون گفت: «نه. ما باید راهی پیدا کنیم. اگر این پهنه همین‌طور بماند، خودش هم آدم‌ها را می‌خورد. فرسودگی، ناامنی، بی‌ثباتی، نبود خدمات، همه واقعی‌اند.»

یاسین گفت: «درست است. پس سؤال این نیست که حرکت کند یا نه. سؤال این است حرکت، چه چیزهایی را نباید له کند.»

فرشته صابری گفت: «به نظر می‌رسد شما دارید برای این پرونده چیزی فراتر از ترمز محله می‌خواهید.»

یاسین به نقشه نگاه کرد. «ترمز محله برای پروژه محله کافی بود. اینجا نه. اینجا ترمز کافی نیست. اینجا باید چند چیز پیش از حرکت قفل شوند.»

پیمان گفت: «یعنی چی؟»

یاسین ماژیک برداشت. روی تخته نوشت:

**پیش‌قفل**

همه نگاه کردند.

او توضیح داد: «در پرونده‌های قبلی، ما حرکت را شروع می کردیم و برایش ترمز می گذاشتیم. اینجا اگر حرکت شروع شود و بعد بخواهیم ترمز کنیم، دیر است. باید قبل از فعال شدن ارزش، چند تعهد غیرقابل دور زدن قفل شود.»

کیوان گفت: «تعهدات پیشینی؟»

«بله. اما نه فقط حقوقی. مالی، فضایی و اجتماعی.»

زیر عنوان نوشت:

۱. مدرسه پیش از هر توافق اقتصادی تثبیت شود.
۲. بازارچه کارگری یا معادل واقعی آن پیش از تخریب تعریف و تأمین شود.
۳. کارگاه‌های کوچک ثبت حضور شوند، حتی اگر سند ندارند.

**۴. صندوق انتقال معیشتی پیش از ورود سرمایه اصلی تأمین شود.**
**۵. هیچ تبلیغی با عنوان مرکز نوآوری قبل از تعیین جایگاه کارگران فعلی منتشر نشود.**
**۶. سهم راه شهر از پرونده، به تحقق پیش‌قفل‌ها مشروط شود.**

پیمان گفت: «یعنی قبل از اینکه پول بزرگ وارد شه، باید پول خرج شه.»

یاسین گفت: «بله.»

همایون گفت: «سرمایه‌گذارها سخت می‌پذیرند.»

یاسین گفت: «پس باید بفهمند بدون این، پرونده فقط ظاهراً ارزان‌تر است.»

فرشته گفت: «اگر این را درست طراحی کنیم، برای صبا قابل دفاع است. اما بازده کوتاه‌مدت کاهش می‌یابد.»

پیمان گفت: «همه چیز کاهش می‌یابه جز سردرد.»

یاسین گفت: «اما احتمال انفجار کم می‌شود.»

نادری گفت: «و شاید کمی از حق آدم‌ها حفظ شود.»

یاسین به او نگاه کرد. «نه شاید. اگر فقط احتمال انفجار را کم کنیم، کافی نیست. باید چیزی واقعاً برای آن‌ها بماند.»

این جمله در اتاق نشست. چون تا آن روز، خیلی وقت‌ها زبان کاهش ریسک و زبان عدالت کنار هم حرکت کرده بودند. اینجا یاسین مجبور بود بگوید کاهش ریسک کافی نیست. این حرف، از نظر سرمایه سخت‌تر بود، اما از نظر خودش لازم بود. شاید رها اگر بود، می‌گفت دیر فهمیدی. اما نبود. و نبودنش مثل میخی در کفش او بود.

در روزهای بعد، کار روی پشت خط شروع شد. نه به‌عنوان پروژه رسمی؛ به‌عنوان خوانش. تیم راه شهر در محل مستقر نشد، چون نمی‌خواستند حضورشان مثل اعلام تصرف باشد. یک اتاق کوچک در ساختمان باران را به مرکز تحلیل پرونده تبدیل کردند. نقشه‌ها، صداها، مصاحبه‌ها، عکس‌ها، سندها، مسیرهای کامیون، راه‌های مدرسه، دکه‌های صبحانه، شبکه قرض و بدهی کارگاه‌ها، همه جمع شدند.

آرمان، بدون اینکه عضو پروژه شود، گروهی از آرشیو را فرستاد تا روایت صنعتی و کارگری را ثبت کنند. در گزارششان نوشتند:

**این آرشیو گواهی اخلاق پروژه نیست. اگر پروژه حافظه را به دکور تبدیل کند، همین آرشیو علیه آن شهادت خواهد داد.**

یاسین متن را خواند و چیزی نگفت. نه استفاده کرد، نه حذف.

لیلا مقاله‌ای نوشت:

**پشت خط؛ آزمون بزرگ مدل راه شهر**

در آن نوشت که حالا دیگر نمی‌توان راه شهر را فقط با پروژه‌های متوسط سنجید. اگر مدل ادعا دارد می‌تواند دارایی‌های خاموش را بدون نابود کردن حیات اطرافشان فعال کند، پشت خط صحنه واقعی است.

رها مقاله را بازنشر نکرد.

اما دو روز بعد، پیامی برای یاسین فرستاد:

**پشت خط را با نام نجات شروع نکن. هرکس از اول خودش را نجات‌دهنده بداند، آخرش حذف را آسان‌تر تحمل می‌کند.**

یاسین فقط نوشت:

می‌خوانم.

رها جواب نداد.

در جلسه بعدی با سرمایه‌گذاران، یاسین پیش‌قفل‌ها را ارائه کرد. اتاق پر بود: صبا، همایون، چند شریک جدید، نماینده شهرداری، وکلا، مشاوران مالی. نقشه پشت خط روی پرده افتاده بود. همه انتظار داشتند یاسین مثل همیشه راه عبور را نشان دهد. او نشان داد؛ اما قبل از راه، دیوارها را.

گفت: «پشت خط فقط زمین گیرکرده نیست. یک اکوسیستم معیشتی غیررسمی است. اگر آن را فقط به‌عنوان فرصت زمین ببینیم، پروژه شاید روی کاغذ سود کند، اما در عمل یا منفجر می‌شود یا شهر را زخمی‌تر می‌کند. پیشنهاد ما این است که پیش از هر مشارکت اقتصادی اصلی، شش پیش‌قفل فعال شود.»

یکی از سرمایه‌گذاران گفت: «این‌ها هزینه‌های سنگین قبل از قطعیت پروژه‌اند.»

یاسین گفت: «بله. چون قطعیت بدون این‌ها دروغ است.»

نماینده شهرداری گفت: «ما نمی‌توانیم همه وضعیت‌های غیررسمی را به رسمیت بشناسیم. این پیام خطرناک دارد.»

یاسین گفت: «نادیده گرفتنشان پیام خطرناک‌تری دارد. ما نمی‌گوییم همه ادعاها حق مالکیت ایجاد می‌کند. می‌گوییم حضورهای واقعی باید در طراحی اثر داشته باشند. اگر کارگری بیست سال در یک پهنه کار کرده اما سند ندارد، شاید مالک زمین نباشد، اما بی‌اثر هم نیست.»

سرمایه‌گذار دیگری گفت: «این رویکرد پروژه را کند می‌کند.»

یاسین گفت: «درست است. اما کندی طراحی‌شده، جایگزین توقف بحرانی می‌شود.»

فرشته صابری پرسید: «سهم راه شهر چطور مشروط می‌شود؟»

یاسین منتظر این سؤال بود.

«در این پرونده، بخشی از سهم راه شهر فقط پس از تحقق پیش‌قفل‌ها فعال می‌شود. اگر مدرسه تثبیت نشود، بازارچه معادل واقعی نگیرد، صندوق انتقال معیشتی تأمین نشود، یا ثبت حضور کارگاه‌ها ناقص بماند، ما از مرحله بعدی سهم کامل نمی‌گیریم.»

پیمان در انتهای اتاق چشم‌هایش را بست. این جمله برای بازار، هم خطرناک بود، هم نابغه‌وار. چون یاسین داشت بیشترین دفاع اخلاقی ممکن را به سهم خودش وصل می‌کرد. یعنی سرمایه‌گذار اگر می‌خواست از مدل یاسین استفاده کند، باید می‌پذیرفت سود خود یاسین هم به تعهدات انسانی گره خورده است. این کار اعتماد می‌ساخت، اما هزینه داشت. و هزینه، واقعی بود.

نماینده یکی از شرکا گفت: «شما دارید بخشی از سودتان را گرو می‌گذارید.»

یاسین گفت: «اگر گرو نگذاریم، حرفمان درباره تعهدات فقط کیفیت ارتباطات است.»

حاج ناصر که ساکت نشسته بود، گفت: «آدمی که آبرو می‌فروشد، باید آبرو گرو بگذارد.»

همه ساکت شدند.

یاسین به پیرمرد نگاه کرد. این جمله از جنس حاج ناصر بود: کوتاه، بازاری، بی‌رحم، درست.

جلسه با توافق کامل تمام نشد. چند نفر عقب نشستند. یکی از سرمایه‌گذاران گفت با چنین شروطی وارد نمی‌شود. نماینده شهرداری گفت باید موضوع را بالا ببرد. همایون نگران بود، اما می‌دانست مدل، اگر از این عبور کند، ارزشش چند برابر می‌شود. فرشته صابری گفت صبا مشروط می‌ماند، اما خارج نمی‌شود. این برای مرحله اول کافی بود.

بعد از جلسه، پیمان به یاسین گفت: «تو دیوونه‌ای.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

پیمان گفت: «نه، این بار واقعاً. همزمان داری سهمتو کم‌ریسک‌تر و سخت‌تر می‌کنی. اگر بشه، نابغه‌ای. اگر نشه، همه می‌گن زیادی اخلاق‌بازی درآوردی.»

یاسین گفت: «اگر بدون این‌ها بشود، بدتر است.»

پیمان گفت: «چون؟»

«چون آن‌وقت ثابت می‌کنیم حذف، هنوز ارزان‌تر از تعهد است.»

پیمان چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. بعد آهسته گفت: «بعضی وقت‌ها واقعاً نمی‌دونم باید دوستت داشته باشم یا ازت بترسم.»

یاسین گفت: «هر دو احتمالاً دقیق‌تر است.»

پیمان خندید. «باز جمله ساختی.»

اما این بار، خنده‌اش کوتاه ماند.

ماه‌های بعد، پشت خط به میدان نبرد آرام تبدیل شد. نه جنگ خیابانی، نه تیترهای انفجاری، جنگ بر سر تعریف‌ها.

آیا بازارچه کارگری « کاربری موقت غیررسمی» بود یا «زیرساخت معیشتی روزانه»؟
آیا مدرسه «قابل انتقال» بود یا «لنگر اجتماعی»؟
آیا کارگاه‌های کوچک «مزاحم توسعه» بودند یا «اقتصاد پنهان پهنه»؟
آیا صندوق انتقال «هزینه اضافی» بود یا «شرط ورود اخلاقی سرمایه»؟
آیا آرشیو صنعتی «بخش فرهنگی پروژه» بود یا «شاهد مستقل قبل از تغییر»؟

هر واژه، پول جابه‌جا می‌کرد. هر تعریف، کسی را نگه می‌داشت یا حذف می‌کرد. یاسین این را بهتر از همه می‌فهمید. اینجا دیگر هوشمندی‌اش در کشف فرصت نبود؛ در جنگ بر سر کلمات بود. او می‌دانست کدام کلمه را باید به زبان سرمایه گفت، کدام را به زبان شهرداری، کدام را به

زبان کارگر، کدام را به زبان رسانه، کدام را اصلاً نباید گفت چون گفتنش چیزی را کثیف می‌کند.

برای بازارچه، واژه «معادل واقعی» را ساخت. نه جایگزین، چون جایگزین می‌توانست روی کاغذ باشد؛ معادل واقعی یعنی باید همان کارکرد صبحگاهی، دسترسی، اعتماد و شبکه کار روزانه را حفظ کند.

برای مدرسه، واژه «لنگر اجتماعی» را به کار برد. همایون ابتدا گفت زیادی نظری است. اما در جلسه با شهرداری، همین واژه کار کرد. چون انتقال مدرسه را از بحث زمین به بحث پایداری محله برد.

برای کارگاه‌ها، گفت «حضور بهره‌بردارانه». کیوان گفت این واژه حقوقی‌اش قابل دفاع‌تر است. نادری گفت مراقب باشید آدم‌ها را به بهره‌برداری تقلیل ندهید. یاسین واژه دوم را کنار آن گذاشت: **حضور معیشتی**.

برای آرشیو، نوشت: **حافظه غیرتبلیغاتی**.

پیمان گفت: «این دیگه خیلی زیادیه.»

آرمان گفت: «اتفاقاً لازم است. چون حافظه تبلیغاتی از خود فراموشی خطرناک‌تر است.»

پیمان گفت: «شماها با کلمات همدیگه رو کتک می‌زنید.»

آرمان گفت: «تو با قرارداد.»

پیمان گفت: «قرارداد حداقل امضا داره.»

یاسین میان این‌ها ایستاده بود و می‌دانست هر دو درست می‌گویند.

اما پشت خط هر روز هزینه تازه‌ای نشان می‌داد. یک خانواده که در خانه‌ای بی‌سند زندگی می‌کرد، در هیچ دسته‌ای نمی‌گنجید. یک کارگاه که ظاهراً فعال نبود، در عمل انبار ابزار چند خانواده بود. یک مالک خرد حاضر به مشارکت نمی‌شد و می‌گفت همه این حرف‌ها برای این است که زمینش را ارزان بگیرند. صابر، همان کارگر جوان، چند بار در جلسات آمد و هر بار پرسید: «بیمه چی شد؟» و هر بار جواب کامل نبود.

یک روز، در جلسه‌ای در مدرسه، خانم براتی گفت: «شما خیلی چیزها را بهتر از بقیه می‌نویسید. اما بچه‌های من هنوز نمی‌دانند دو سال دیگر همین‌جا مدرسه می‌آیند یا نه.»

یاسین گفت: «تا زمانی که جایگزین واقعی و مورد تأیید مدرسه نباشد، مدرسه جابه‌جا نمی‌شود.»

خانم براتی گفت: «این را روی کاغذ می‌خواهم.»

«می‌دهم.»

«با امضای کی؟»

یاسین گفت: «همه طرف‌های اقتصادی و شهرداری.»

خانم براتی گفت: «و اگر امضا نکردند؟»

یاسین چند لحظه سکوت کرد. «ما وارد مرحله بعد نمی‌شویم.»

این جمله، تعهد بزرگی بود. پیمان که کنار دیوار ایستاده بود، سرش را پایین انداخت. چون می‌دانست این یعنی اگر شهرداری یا سرمایه عقب بکشد، ماه‌ها کار و سهم احتمالی عظیم معلق می‌شود.

خانم براتی گفت: «این را هم می‌خواهم روی کاغذ.»

یاسین گفت: «باشد.»

این بار «باشد» شبیه فرار نبود. شبیه امضا بود.

اما همان شب، همایون با عصبانیت تماس گرفت.

«تو در مدرسه تعهد دادی که اگر امضا نکنند، مرحله بعد نمی‌رویم؟»

«بله.»

«بدون هماهنگی؟»

«بله.»

«یاسین، این پرونده شوخی نیست. این تعهد می‌تواند کل مذاکره را متوقف کند.»

«اگر مدرسه تثبیت نشود، باید متوقف شود.»

همایون سکوت کرد. بعد گفت: «تو داری از موفقیت مدل خودت می‌ترسی.»

یاسین گفت: «بله.»

«و می‌خواهی با ترس، مذاکره کنی؟»

یاسین به پنجره نگاه کرد. «نه. می‌خواهم جایی باشد که ترس از دست رفتن آدم‌ها، از ترس از دست رفتن سرمایه قوی‌تر باشد.»

همایون آه کشید. «این جمله در جلسه سرمایه‌گذارها خیلی گران تمام می‌شود.»

«پس باید گران تمام شود.»

تماس سرد تمام شد.

یاسین می‌دانست همایون بی‌رحم نیست. اما همایون زبان فرصت را نمایندگی می‌کرد. اگر او نبود، مدل شاید هیچ‌وقت سرمایه نمی‌گرفت. مشکل این بود که فرصت همیشه عجله دارد. و اخلاق اگر

ساختار نداشته باشد، زیر عجله له می‌شود. اما حالا اخلاق ساختار داشت، و ساختار داشت هزینه تولید می کرد.

سه هفته بعد، نخستین بحران علنی پیش آمد.

یکی از کانال‌های محلی نوشت:

**پروژه پشت خط آغاز تخلیه پنهانی کارگاه‌ها؟**

خبر دقیق نبود، اما بی‌پایه هم نبود. یکی از مالکان بزرگ، بدون هماهنگی با مدل راه شهر، به چند مستأجر کارگاهی فشار آورده بود قراردادشان را تمدید نکنند تا زمینش پاک‌تر وارد مذاکره شود. از نظر حقوقی، شاید حق داشت. از نظر مدل، فاجعه بود.

لیلا تماس گرفت. «این اولین شکست پیش‌قفل است؟»

یاسین گفت: «هنوز بررسی می کنیم.»

لیلا گفت: «این جمله را از شما زیاد شنیده‌ام. این بار کافی نیست.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

لیلا گفت: «پس چه می کنید؟»

یاسین گفت: «اگر تأیید شود، آن مالک از سبد خارج می‌شود.»

لیلا سکوت کرد. «حتی اگر قطعه‌اش برای پروژه کلیدی باشد؟»

«بله.»

«این را می‌توانم نقل کنم؟»

یاسین مکث کرد. اگر نقل می‌کرد، خودش را به تصمیمی سخت قفل می‌کرد. اگر نقل نمی‌کرد، حرفش در هوا می‌ماند.

گفت: «بله.»

روز بعد، بررسی تأیید کرد فشار واقعی بوده است. نه تخلیه قانونی کامل، اما تهدید به تمدید نکردن، با هدف پاک‌سازی پیش از توافق. همایون گفت می‌شود با جبران حل کرد. پیمان گفت مالک را نترسانیم، قطعه‌اش مهم است. کیوان گفت از نظر حقوقی اخراج مالک از سبد دشوار نیست، اما ممکن است مسیر پروژه را تغییر دهد. نادری گفت اگر این را تحمل کنیم، پیش‌قفل همان اول بی‌معنا می‌شود.

یاسین تصمیم گرفت.

مالک از مرحله اول سبد خارج شد. قطعه‌اش فعلاً از طراحی کنار رفت. ارزش اقتصادی سناریوی اولیه کاهش یافت. همایون عصبانی شد. صبا پرسش‌های سخت فرستاد. شهرداری گفت این تصمیم ممکن است انسجام پهنه را به‌هم بزند. اما در پشت خط، خبر پیچید: یکی را به‌خاطر فشار به کارگاه‌ها کنار گذاشتند.

کاظم‌چایی در بازارچه به محسن گفته بود: «این دفعه انگار کاغذا یه کمی دندون دارن.»

این جمله وقتی به گوش یاسین رسید، بیشتر از کاهش ارزش سناریو برایش اهمیت داشت. اما هم‌زمان، می‌دانست همین تصمیم، مدل را قوی‌تر کرد. دوباره همان دوگانگی لعنتی: کار درست، ارزش مدل را بالا برد. حذف مالک متخلف، اعتماد ساخت. اعتماد، ریسک را کم کرد. ریسک کمتر، سرمایه بهتر می‌آورد. اخلاق، باز هم موتور شد.

او شب در دفتر نوشت:

**امروز تصمیمی گرفتم که واقعاً هزینه داشت. و همان هزینه، مدل را قابل اعتمادتر کرد. آیا این یعنی اخلاق ممکن است فقط وقتی اثر دارد که به ارزش تبدیل شود؟ یا یعنی ارزش، ناچار است برای دوام، کمی اخلاق یاد بگیرد؟**

بعد چند خط پایین‌تر نوشت:

**از این سؤال متنفرم، چون جواب پاک ندارد.**

پرونده پشت خط ادامه یافت. پیش‌قفل مدرسه بعد از دعوای طولانی امضا شد. بازارچه کارگری قرار شد پیش از هر تخریب، در زمینی موقت اما نزدیک، با هزینه صندوق و مشارکت شهرداری بازطراحی شود؛ نه به شکل مرکز خرید، به شکل همان شبکه صبحگاهی: چای، نان، ابزار، محل انتظار، دسترسی کامیونت‌ها. کارگاه‌ها ثبت حضور شدند. برای بخشی از آن‌ها امکان انتقال به فضای کارگاهی مرحله‌ای تعریف شد. برای بخشی نه. همین «نه» دردناک بود. همه نجات پیدا نمی‌کردند.

صابر یک روز در جلسه گفت: «پس آخرش بعضی‌هامون می‌ریم.»

یاسین گفت: «بله.»

صابر گفت: «حداقل اینو می گی.»

یاسین گفت: « کاش جواب بهتر داشتم.»

صابر گفت: «جواب بهتر اگر دروغ باشه، همون بهتر که نداری.»

این جمله از مردی آمد که شاید هیچ‌وقت نامش در ارزش‌گذاری صبا نیاید، اما حقیقت پرونده را از بسیاری دقیق‌تر می‌دید.

سه ماه بعد، وقتی مرحله اول پشت خط رسماً با پیش‌قفل‌ها، صندوق انتقال معیشتی، تعهد تثبیت مدرسه، نقشه حضور معیشتی و گزارش عمومی تعهدات آغاز شد، رسانه‌ها نوشتند:

**مدل راه شهر از آزمون پشت خط عبور کرد؟**

علامت سؤال مهم بود. هنوز هیچ‌کس مطمئن نبود.

اما در بازار، سرمایه، شهرداری و دانشگاه، نام یاسین راد دیگر فقط نام یک کارآفرین شهری نبود. حالا می‌گفتند اگر پهنه‌ای گیر کرده، اگر دارایی بزرگ خاموش است، اگر تعارض اجتماعی بالاست، اگر رسانه حساس است، اگر سرمایه می‌ترسد و شهرداری نمی‌داند از کجا شروع کند، باید راه شهر را دید.

نه برای اینکه همه دوستش داشتند.
برای اینکه بدون او، حرکت سخت‌تر به نظر می‌رسید.

در پایان یکی از جلسات طولانی، فرشته صابری کنار یاسین ایستاد و گفت: «شما در پشت خط سود اولیه را کم کردید، اما ارزش پلتفرم را بالا بردید.»

یاسین گفت: «این جمله را دوست ندارم.»

فرشته گفت: «چون حقیقت دارد؟»

«چون همه چیز را به پلتفرم برمی‌گرداند.»

فرشته گفت: «دنیای سرمایه همین کار را می‌کند. هنر شما این است که چیزهایی وارد آن کرده‌اید که قبلاً بیرون می‌ماندند.»

یاسین گفت: «و خطرم این است که همان چیزها را قابل مصرف کرده‌ام.»

فرشته لبخند زد. «برای همین هنوز سرمایه‌پذیرید. چون خطر خودتان را می‌فهمید.»

یاسین گفت: «فهمیدن کافی نیست.»

فرشته گفت: «می‌دانم. اما نفهمیدن بدتر است.»

این جمله را پدر هم می‌توانست بگوید، با زبانی دیگر.

شب، یاسین تنها به پشت خط رفت. بدون تیم. بدون دوربین. بدون پیمان. خیابان‌ها خلوت‌تر بودند. نور زرد مغازه‌ها روی آسفالت ریخته بود. صدای قطار از دور آمد. از کنار بازارچه گذشت. کاظم‌چایی در حال بستن کرکره بود.

گفت: «آقای راد، این وقت شب؟»

یاسین گفت: «آمدم ببینم.»

کاظم‌چایی گفت: «روزها برای دیدن بهتره.»

یاسین گفت: «شب‌ها آدم کمتر خودش رو توضیح می‌ده.»

کاظم خندید. «این حرفا مال شماهاست. ما شب فقط می‌بندیم که صبح دوباره باز کنیم.»

یاسین به دکه، نانوا، ابزارفروشی، میزهای چای، دیوارهای کثیف، ریل دوردست نگاه کرد. همه چیز هنوز آنجا بود. هنوز. اما دیگر همان نبود. چون آینده واردش شده بود. وقتی آینده وارد جایی می‌شود، حتی اگر هنوز هیچ آجری تکان نخورده باشد، مکان شروع می‌کند به لرزیدن.

کاظم گفت: «می‌گن بازارچه می‌مونه.»

یاسین گفت: «معادلش باید بماند.»

کاظم گفت: «معادل یعنی چی؟»

یاسین خواست توضیح دهد. بعد دید شاید کلمه‌ای که ساخته، هنوز برای کاظم زیادی دور است.

گفت: «یعنی صبح آدم‌ها هنوز بدون فکر زیاد بدونن کجا بیان.»

کاظم سر تکان داد. «این خوبه. همینو بگو. معادل نمی‌خواد.»

یاسین لبخند زد. «باشه.»

کاظم گفت: «شما آدم باهوشی هستی آقای راد. ولی گاهی حرفای باهوشا دیر می‌رسه به شکم آدم.»

یاسین این را هم نوشتنی یافت. اما ننوشته نگه داشت.

کمی جلوتر، کنار ریل ایستاد. قطاری رد شد. صدا، زمین را لرزاند. نور واگن‌ها لحظه‌ای روی صورتش افتاد و رفت. پشت خط در تاریکی، نه زشت بود، نه زیبا. واقعی بود.

گوشی‌اش لرزید. پیام از رها بود:

**شنیدم یک مالک را از سبد خارج کردی. این خوب است. مراقب باش به داستان قهرمانی تبدیلش نکنی.**

یاسین نوشت:

**نمی‌کنم.**

چند ثانیه بعد پاک کرد.

نوشت:

**سعی می‌کنم نکنم.**

رها جواب داد:

**این بهتر است.**

یاسین گوشی را در جیب گذاشت.

قطار دور شد. سکوت برگشت. نه سکوت دارایی خاموش؛ سکوت چیزی که می‌داند به‌زودی بیدارش می‌کنند و هنوز مطمئن نیست بیداری، نجات است یا شکل تازه‌ای از کار کردن برای دیگران.

یاسین در تاریکی ایستاد و فهمید پرونده نهایی هنوز تمام نشده است. شاید هیچ‌وقت تمام نشود. مدلش کار کرده بود، اما نه کامل. آدم‌هایی حفظ شدند، آدم‌هایی حذف خواهند شد. مدرسه ماند، اما بعضی کارگاه‌ها می‌روند. بازارچه معادل می‌گیرد، اما خاطره دقیق صبح‌های قدیمی نه. سرمایه وارد می‌شود، اما با قید. قیدها کار می‌کنند، اما خودشان ارزش می‌سازند. ارزش، او را بزرگ‌تر می‌کند. بزرگی، نیاز به نقد بیشتری می‌آورد. نقد، اگر حواسش نباشد، باز خوراک مدل می‌شود.

هیچ جواب پاکی نبود.

اما شاید رمان زندگی همین بود: نه پاکی، نه سقوط کامل؛ بلکه ایستادن در جایی که هر تصمیم، هم چیزی را نجات می‌دهد، هم چیزی را مصرف می‌کند. او آرام، بی‌آنکه کسی بشنود، گفت:

«پشت خط.»

اسم محله نبود. اسم تمام زندگی خودش بود. او هم سال‌ها پشت خط ایستاده بود؛ پشت خط پول، پشت خط تهران، پشت خط زبان آدم‌های مهم، پشت خط سند، پشت خط کفش‌های خوب، پشت خط دیده شدن. حالا از خط گذشته بود. اما عبور او، خط را از بین نبرده بود. فقط جای او را عوض کرده بود.

و شاید تمام خطر همین بود:

آدمی که روزی پشت خط بوده، اگر خیلی باهوش و خیلی موفق شود، ممکن است به کسی تبدیل شود که تعیین می‌کند دیگران از کدام خط، با چه هزینه‌ای، و به نام چه کسی عبور کنند.

یاسین به ریل نگاه کرد. قطار بعدی هنوز نیامده بود. ...اما لرزش دوری در زمین بود.

# فصل بیست‌وهشتم

## همه در مدار

بعد از پشت خط، آدم‌ها دیگر فقط از یاسین راه‌حل نمی‌خواستند.

از او فاصله می‌گرفتند، نقدش می‌کردند، به او بدبین می‌شدند، علیه مدلش می‌نوشتند، در جلساتش شرط می‌گذاشتند، از سرمایه‌اش می‌ترسیدند، از زبانش خسته می‌شدند، اما در لحظه‌ای که چیزی گیر می‌کرد، باز نامش از جایی بالا می‌آمد.

نه همیشه با احترام.
نه همیشه با علاقه.
نه حتی همیشه با رضایت.

اما بالا می‌آمد.

این، شکل تازه قدرت بود.

قدرت خام، آدم‌ها را مجبور می‌کند اطاعت کنند.
قدرت قدیمی، آدم‌ها را می‌ترساند.
قدرت پول، آدم‌ها را می‌خرد.
اما قدرتی که یاسین ساخته بود، آرام‌تر و خطرناک‌تر بود: آدم‌ها را به وضعیتی می‌رساند که حتی برای مخالفت مؤثر، به بخشی از زبان، داده، مسیر یا نهادی که او ساخته بود، نیاز پیدا می‌کردند.

او دیگر لازم نبود همه را قانع کند.

کافی بود مسیری بسازد که قانع نشدن هم از آن عبور کند.

صبحی که این را فهمید، هوا خاکستری بود. پشت پنجره دفتر، تهران هنوز کامل بیدار نشده بود، اما دفتر راه شهر بیدار بود. مهسا روی صفحه بزرگ نقشه زنده پروژه‌ها را نشان می‌داد. پشت خط، چاپخانه آذر، ساختمان باران، پروژه محله، چند دارایی خاموش تازه، پرونده یک خانه ورثه‌ای بزرگ در شمال مرکز شهر، و یک کارخانه بسته‌بندی نیمه‌تعطیل در حاشیه کرج. کنار هرکدام، نه فقط وضعیت مالی، بلکه وضعیت اعتماد، ریسک رسانه‌ای، تعهدات اجتماعی، نقطه شرم، میزان پیشرفت، سطح اعتراض، و وضعیت نقد بیرونی ثبت شده بود.

پیمان وارد شد، لیوان قهوه به دست. به صفحه نگاه کرد و گفت: «ما داریم شرکت اداره می‌کنیم یا بیمارستان روانی شهر؟»

مهسا گفت: «اگر شهر بیمار باشد، شاید هر دو.»

پیمان گفت: «من از استعاره‌های شماها می‌ترسم.»

محسن کنار پنجره ایستاده بود و به صفحه نگاه می‌کرد. گفت: «این همه نقطه، آدم رو می‌ترسونه.»

پیمان گفت: «پول رو ببین، نمی‌ترسی.»

محسن گفت: «اتفاقاً پولش بیشتر می‌ترسونه.»

یاسین ساکت بود. روی صفحه، کنار هر پرونده، خط‌هایی به آدم‌ها و نهادها وصل بود: صبا، شهرداری، بنیاد، آرشیو، سرمایه‌گذار خرد، شوراهای محلی، رسانه‌ها، مدرسه‌ها، مالکان، پیمانکارها، گروه‌های منتقد، دانشگاه، کارگاه‌ها، صندوق‌های تعهدات، ناظران مستقل.

مهسا اسم این صفحه را گذاشته بود:

**مدارها**

اول قرار بود اسمش «داشبورد اکوسیستم» باشد. همایون این اسم را دوست داشت؛ رسمی، قابل ارائه، قابل فروش. اما مهسا در نسخه داخلی، بی‌سروصدا نوشته بود «مدارها». وقتی یاسین دید، عوضش نکرد.

مدار، دقیق‌تر بود.

چون هیچ‌کدام از این آدم‌ها واقعاً مالک او نبودند و او هم مالک کامل آن‌ها نبود. اما میانشان کششی بود. هرکدام فاصله‌ای داشتند. اگر زیادی نزدیک می‌شدند، سقوط می‌کردند؛ اگر زیادی دور می‌شدند، از اثر او خارج می‌شدند. بعضی‌ها می‌خواستند دور بمانند اما هنوز در کشش بودند. بعضی‌ها فکر می‌کردند آزادند، اما مسیرشان از جاذبه او خم می‌شد.

محسن گفت: «این صفحه آدم‌ها رو تبدیل به نقطه می‌کنه.»

مهسا گفت: «برای همین فقط داخلیه.»

محسن گفت: «داخلی بودن، اخلاقی‌اش نمی‌کنه.»

یاسین به او نگاه کرد. جمله محسن ساده بود، اما از جنس هشدارهایی بود که نباید فوراً تبدیل به بند می‌شدند.

گفت: «درست می‌گی.»

پیمان خندید. «باز شروع شد.»

محسن گفت: «نه، این یکی را نگه دار. بعضی چیزها حتی اگر کسی نبیند، باز باید با احتیاط استفاده شوند.»

یاسین گفت: «پس این صفحه را محدود می‌کنیم. نه برای همه پروژه‌ها. فقط برای تصمیم‌های تعارضی.»

مهسا گفت: «یعنی داده کمتر؟»

«نه. دسترسی کمتر، و هر بار که از این صفحه در تصمیم استفاده می‌کنیم، باید معلوم باشد چرا.»

پیمان گفت: «دیدی؟ محسن یک جمله گفت، سه بند زایید.»

محسن گفت: «این بار شاید لازم بود.»

یاسین به صفحه نگاه کرد. حتی مهربانی محسن هم حالا در تصمیم‌های سیستم اثر می‌گذاشت. محسن، همان پسری که زمانی فقط به‌خاطر سادگی و اعتمادش در خوابگاه برای یاسین مهم شده بود، حالا چیزی شبیه حسگر اخلاقی بنیاد بود. نه با عنوان رسمی. نه با مدرک. با همان توانایی قدیمی‌اش برای اینکه بفهمد کجا آدم‌ها دارند در فرم‌ها کوچک می‌شوند.

این هم مدار بود.

نخستین تماس آن روز از آرمان آمد.

تصویرش روی صفحه نشست. پشت سرش قفسه‌هایی پر از جعبه آرشیو بود. پروژه آرشیو **کوچه‌های خاموش** بعد از پشت خط رشد کرده بود. چند دانشگاه، دو مرکز فرهنگی، و حتی یک نهاد بین‌المللی کوچک به آن توجه کرده بودند. اما زیرساخت اصلی‌اش هنوز به ساختمانی وابسته بود که راه شهر با مدل بهره‌برداری ساختمان باران زنده کرده بود. آرمان این وابستگی را می‌دانست و از آن خجالت نمی‌کشید، اما هر بار آن را مثل سنگی در کفشش نگه می‌داشت.

گفت: «یک مشکل داریم.»

یاسین گفت: «چی شده؟»

«برای آرشیو پشت خط، چند نفر از کارگرها حاضرند مصاحبه کنند، اما نمی‌خواهند صدا یا تصویرشان در هیچ گزارشی که به پروژه ربط دارد استفاده شود.»

«طبیعی است.»

آرمان گفت: «بله. اما تیم رسانه‌ای پشت خط می‌خواهد از همین روایت‌ها برای نشان دادن حساسیت پروژه استفاده کند.»

یاسین گفت: «اجازه نمی‌دهیم.»

پیمان از آن طرف اتاق گفت: «اگر خود کارگرها رضایت ندادن، که معلومه.»

آرمان گفت: «مسئله فقط رضایت نیست. مسئله این است که حتی اگر بعداً رضایت بدهند، ما نباید تبدیل شویم به انبار احساسات قابل استفاده برای برند پروژه.»

یاسین گفت: «پس آرشیو پشت خط کاملاً مستقل بماند. هیچ خروجی‌اش در گزارش سرمایه‌گذاری استفاده نمی‌شود مگر با رضایت جداگانه و بعد از انتشار عمومی خود آرشیو.»

آرمان کمی مکث کرد. «این تصمیم به ضرر روایت عمومی پروژه است.»

«می‌دانم.»

«همایون ناراحت می‌شود.»

«می‌دانم.»

آرمان نگاهش کرد. «قبلاً این را تبدیل به اصل می‌کردی.»

یاسین گفت: «نمی‌کنم.»

آرمان لبخند نزد، اما صورتش کمی نرم شد. «رها اثر گذاشته.»

یاسین گفت: «آره.»

آرمان گفت: «خوب است. ولی مراقب باش اثر او را هم تبدیل به افتخار نکنی.»

«سعی می‌کنم.»

آرمان گفت: «این جواب بهتر است.»

تماس قطع شد.

پیمان گفت: «من دارم کم‌کم دلم برای یاسین قبلی تنگ می‌شه. اون حداقل هر چیزی رو تبدیل به ابزار می‌کرد، ما تکلیف داشتیم.»

محسن گفت: «تو از پیچیده شدن وجدانش ناراحتی؟»

پیمان گفت: «من از هرچیزی که اجرا رو کند کنه ناراحتم. وجدان هم اگر درست زمان‌بندی نشه، پروژه رو می‌خوابونه.»

مهسا گفت: «اما بدونش پروژه ممکنه آدم‌ها رو بخوابونه.»

پیمان گفت: «شماها امروز تصمیم گرفتین همه شاعر بشین؟»

دفتر خندید. یاسین هم کمی خندید. این خنده‌ها مهم بودند. چون اگر همه چیز بیش از حد سنگین می‌شد، سیستم یا مقدس می‌شد یا فرسوده. شوخی‌های پیمان گاهی زشت بودند، اما مثل سوپاپ عمل می‌کردند. او زبان بازار، اجرا و زمختی را وارد اتاق می‌کرد؛ همان چیزهایی که اگر بیرون می‌ماندند، مدل بیش از حد تمیز می‌شد و تمیزی زیاد، خودش دروغ است.

پیمان هم در مدار بود.

نه مثل کارمند. نه مثل دوست صرف. او حالا در چند قرارداد اجرایی سهم داشت، تیمش بزرگ شده بود، و دیگر نمی‌توانست به‌سادگی از یاسین جدا شود. گاهی با لحن شوخی می‌گفت: «تو منو از پیمان خوابگاه تبدیل کردی به پیمان زیرساخت.» اما زیر شوخی، واقعیتی بود. پیمان از راه شهر پول،

اعتبار و پروژه گرفته بود. و راه شهر از او زمین، سرعت، تماس با پیمانکار، فهم کارگاه و صداقت بی‌ادبانه گرفته بود.

ظهر، جلسه پشت خط با همایون و صبا بود. موضوع، همان تصمیم آرمان بود: عدم استفاده تبلیغاتی از روایت‌های کارگران.

همایون گفت: «ما داریم خودمان را از مهم‌ترین دارایی ارتباطی پروژه محروم می‌کنیم.»

یاسین گفت: «چون مال ما نیست.»

همایون گفت: «اگر با رضایت باشد؟»

«باز هم باید مراقب باشیم. آدمی که زندگی‌اش در معرض تغییر است، ممکن است رضایت بدهد چون فکر می‌کند مخالفت برایش هزینه دارد.»

فرشته صابری گفت: «از نظر ریسک، تصمیم محافظه‌کارانه‌ای است. کوتاه‌مدت به ضرر ارائه پروژه، بلندمدت به نفع اعتماد.»

همایون به او نگاه کرد. «شما هم؟»

فرشته گفت: «من با بازده سرمایه مخالف نیستم. اما بازدهی که بر مصرف احساسات آسیب‌پذیر ساخته شود، در پرونده‌ای مثل پشت خط ناپایدار است.»

پیمان زیر لب به یاسین گفت: «تبریک. صبا هم انسانی شد.»

فرشته شنید. گفت: «نه آقای پیمان. فقط حسابگرتر شدم.»

پیمان خندید. «همین از انسانی شدن خطرناک‌تره.»

فرشته هم تقریباً لبخند زد.

یاسین دید صبا هم در مدار افتاده است. صبا اول آمده بود برای سود. هنوز هم برای سود بود. اما حالا زبانش عوض شده بود. فرشته صابری وقتی از ریسک حرف می‌زد، ناچار بود از اعتماد، روایت، رضایت و آسیب هم حرف بزند. نه چون فعال اجتماعی شده بود؛ چون مدل یاسین کاری کرده بود که سرمایه برای حفاظت از خودش، باید بخشی از زبان اخلاق را یاد بگیرد.

این پیروزی بود.

و همان‌قدر، خطر.

چون وقتی سرمایه زبان اخلاق را یاد می‌گیرد، همیشه معلوم نیست اخلاق سرمایه را مهار کرده یا سرمایه اخلاق را استخدام کرده است.

بعد از جلسه، حاج ناصر آمد. کمتر از قبل در جلسات بود، اما هر وقت می‌آمد، اتاق کمی آهسته‌تر حرف می‌زد. پیرمرد نقشه پشت خط را دید، بعد گفت: «این یکی خیلی بزرگه.»

یاسین گفت: «بله.»

«بزرگی‌اش فقط تو پول نیست. تو نفرینه.»

پیمان گفت: «حاجی، نفرین رو کجای مدل بگذاریم؟ ستون شرم؟»

حاج ناصر نگاهش کرد. «شوخی نکن. بعضی زمین‌ها نفرین دارن یعنی آدم‌های زیادی روشون چیزی از دست دادن و کسی اسمش رو نگفته. اگر اسم ندی، بعداً از جایی درمیاد.»

یاسین گفت: «داریم ثبت می‌کنیم.»

حاج ناصر گفت: «ثبت کردن کافی نیست. بعضی چیزها فقط وقتی آرام می‌شن که آدم بفهمه ازشون سود می‌بره و خجالت هم می‌کشه.»

این جمله اتاق را ساکت کرد.

حاج ناصر به یاسین نگاه کرد. «تو نجالتت هنوز کار می‌کنه؟»

یاسین جواب فوری نداد.

پیرمرد گفت: «همین که جواب فوری ندادی، خوبه.»

بعد آهسته اضافه کرد: «مواظب باش پولت اون‌قدر ادب نشه که دیگه صورت خودش رو نشون نده. پول بی‌ادب خطرناکه، اما پول خیلی مؤدب هم آدم رو خواب می‌کنه.»

حاج ناصر هم در مدار بود. اما مدار او عجیب بود. او از نسل پول قدیم بود؛ پولی که آبرو، خانواده، قول و ترس از بدنامی را می‌فهمید. راه شهر به او زبان جدید داده بود تا سرمایه‌اش را از شکل خام و بازاری به شکل قابل دفاع شهری بیاورد. اما او هم به یاسین چیزی می‌داد که هیچ سرمایه‌گذار مدرنی نمی‌توانست: یادآوری اینکه پول قبل از مدل، بوی آدم می‌دهد.

عصر، لیلا تماس نگرفت. ایمیلی فرستاد.

موضوع ایمیل:

**درخواست گفت‌وگو برای پرونده: همه در مدار؟**

یاسین عنوان را دید و لبخند تلخی زد. لیلا همیشه زود می‌رسید؛ حتی به چیزهایی که هنوز در ذهن او کامل نشده بودند.

در متن نوشته بود:

**مدل راه شهر پس از پشت خط وارد مرحله‌ای شده که دیگر فقط پروژه‌ها را تغییر نمی‌دهد؛ میدان نقد، سرمایه، سیاست شهری، آرشیو، کنش محلی و حتی زبان مخالفت را نیز بازآرایی می‌کند. می‌خواهم درباره این بنویسم که آیا راه شهر دارد مسئله‌های شهری را حل می‌کند یا همه بازیگران را به مدار خود می‌کشد.**

یاسین ایمیل را برای تیم نفرستاد. نه فوراً. اول خودش خواند. بعد رفت سراغ پنجره.

همه در مدار.

لیلا از بیرون دیده بود. اما آیا خودش بیرون بود؟

او علیه یاسین نوشته بود، نقد کرده بود، تردید ساخته بود، پرسش‌هایش در جلسات سرمایه‌گذاری مطرح شده بود، نقل‌قول‌هایش روی تخته دفتر چسبیده بود، بعضی هشدارهایش تبدیل به بند و تصمیم شده بود. او از یاسین مستقل بود، اما هر مقاله‌اش راه شهر را به موضوع مهم‌تری تبدیل می‌کرد. رسانه اگر چیزی را نقد کند، اول باید آن را قابل توجه کند. لیلا این را می‌دانست. شاید برای همین تیتر ایمیلش علامت سؤال داشت.

یاسین جواب داد:

**گفت‌وگو می‌کنم، به شرطی که حق داشته باشم بعضی چیزها را هنوز ندانم.**

لیلا نوشت:

**این شرط نیست. خبر خوب است.**

قرار مصاحبه در ساختمان باران گذاشته شد، نه دفتر راه شهر. لیلا خودش خواست. گفت دفتر راه شهر زیادی طراحی‌شده است؛ حتی سکوتش هم کارکرد دارد. ساختمان باران هنوز کمی ناتمام بود؛ راهروهایی با رنگ تازه، اتاق‌هایی پر از صدا، کافه کوچک، دانشجوها، طراح‌ها، آرشیو، گروه‌های کاری. زنده بود، و چون زنده بود، کامل تحت کنترل نبود.

لیلا ضبط را روشن کرد و گفت: «سؤال اول. آیا می‌پذیرید که امروز حتی مخالفان شما هم ناخواسته به رشد مدل کمک می‌کنند؟»

یاسین گفت: «در برخی موارد، بله.»

«این شما را خوشحال می‌کند یا می‌ترساند؟»

«هر دو.»

لیلا گفت: «جواب همیشگی.»

«اما واقعی.»

«مسئله این است که شما این دوگانه‌ها را طوری نگه می‌دارید که همیشه امکان ادامه کار داشته باشید. شادی و ترس، سود و تعهد، نقد و رشد، اخلاق و ارزش. آیا چیزی هست که برای شما تبدیل‌پذیر نباشد؟»

رها.

اسمش در ذهن یاسین آمد. اما نگفت.

گفت: «باید باشد.»

لیلا گفت: «من نپرسیدم باید باشد. پرسیدم هست؟»

یاسین سکوت کرد.

لیلا صبر کرد. او از سکوت نمی‌ترسید. گاهی سکوت را بهتر از جواب می‌فهمید.

یاسین گفت: «رها تلاش می‌کند بیرون بماند.»

لیلا گفت: «تلاش می‌کند؟»

«بله. چون بیرون ماندن هم وقتی سیستمی بزرگ می‌شود، کار ساده‌ای نیست.»

لیلا گفت: «و شما کمکش می‌کنید بیرون بماند؟»

یاسین خندید. «این جمله خطرناک است. اگر بگویم بله، یعنی باز من نقش دارم.»

«پس؟»

«سعی می‌کنم برای بیرون ماندنش ساختار نسازم.»

لیلا برای لحظه‌ای ضبط را نگاه کرد. بعد گفت: «این شاید انسانی‌ترین جمله‌ای است که از شما شنیده‌ام.»

یاسین گفت: «منتشرش نکنید.»

لیلا گفت: «چرا؟»

«چون اگر منتشر شود، باز مصرف می‌شود.»

لیلا ضبط را خاموش کرد. «این بخش غیررسمی بماند.»

بعد به او نگاه کرد. «اما مشکل شما همین است. حتی انسانی‌ترین جملاتتان هم به محض دیده شدن، ارزش تولید می‌کنند. شما باید یاد بگیرید بعضی حقیقت‌ها را بدون شاهد نگه دارید.»

این جمله از لیلا، خلاف حرفه خودش بود. روزنامه‌نگاری که می‌گوید بعضی حقیقت‌ها را بدون شاهد نگه دار. یاسین فهمید حتی لیلا هم در مدار است، اما با مقاومت خودش. او می‌خواست بنویسد، افشا کند، نقد کند؛ اما گاهی می‌فهمید انتشار هم می‌تواند مصرف باشد. این فهم، او را به یاسین نزدیک‌تر نمی‌کرد؛ کارش را سخت‌تر می‌کرد.

مصاحبه رسمی انجام شد. لیلا پرسید راه شهر چطور از تبدیل نقد به سوخت مشروعیت جلوگیری می‌کند. پرسید آیا صبا سرمایه‌ای مشروط شده یا فقط زبان جدیدی برای سود پیدا کرده. پرسید پشت خط اگر موفق شود، آیا مسیر شهر را انسانی‌تر می‌کند یا حذف را با هزینه کمتر و چهره تمیزتر جلو می‌برد. یاسین به بعضی جواب داد، به بعضی گفت نمی‌داند، به بعضی گفت هنوز جواب ندارد.

وقتی یادداشت منتشر شد، تیترش این بود:

**همه در مدار؟**

زیرتیتر:

**مدل راه شهر مخالفان خود را ساکت نمی‌کند؛ آن‌ها را در میدان گرانشی تازه‌ای قرار می‌دهد که خروج از آن، خود به کنشی دشوار تبدیل شده است.**

همایون گفت تیتر بدبینانه است. پیمان گفت «حداقل عکسش خوبه.» نادری گفت تیتر دقیق است. آرمان گفت «بالاخره یکی کلمه گرانش را آورد.» فرشته گفت این یادداشت می‌تواند سرمایه‌گذاران محافظه‌کار را نگران کند، اما در بلندمدت نشان می‌دهد مدل سطح نقدپذیری بالایی دارد. یاسین به جمله فرشته گیر کرد: حتی نگرانی هم به دارایی تبدیل می‌شد.

او یادداشت را برای رها نفرستاد.

رها خودش دید.

فقط نوشت:

**لیلا دقیق دیده. مراقب باش از دقتش خوشحال نشوی.**

یاسین جواب داد:

**دیر گفتی. شدم.**

رها نوشت:

**حداقل صادق بودی.**

این کوچک‌ترین شکل رابطه‌شان شده بود: پیام‌هایی کوتاه، بی‌تعارف، بدون وعده. نه نزدیک، نه دور. بیرون مدار، اما با نیرویی که هنوز مدار را می‌لرزاند.

در همان هفته، نوید وارد بنیاد شد.

نه به‌عنوان مراجعه‌کننده. به‌عنوان داوطلب.

محسن او را آورده بود. گفت: «چند هفته است می‌آید کمک می‌کند. بچه تیزیه. مراقب باش.»

یاسین پرسید: «مراقب چی؟»

محسن گفت: «اینکه زیادی شبیه اول‌های تو نشه.»

نوید هنوز همان چمدان مشکی را داشت، اما دیگر هر روز با خودش نمی‌آورد. اتاق پیدا کرده بود. کار پاره‌وقت کوچکی در ساختمان باران گرفته بود. در کارگاه‌های بنیاد شرکت می‌کرد و به تازه‌واردهای دیگر مسیر خوابگاه، قرارداد، کار و حمل‌ونقل را توضیح می‌داد. آرام حرف می‌زد، اما زیاد گوش می‌داد. بیش از حد زیاد.

یک روز یاسین دید نوید در گوشه سالن نشسته و در دفترچه‌ای چیزی می‌نویسد. نزدیک شد. نوید سریع دفترچه را بست.

یاسین لبخند زد. «نترس. من هم دفترچه داشتم.»

نوید گفت: «می‌دونم.»

«از کجا؟»

«آقای محسن گفتن.»

یاسین به محسن نگاه کرد که آن طرف سالن با دو دانشجو حرف می‌زد. محسن خود را مشغول نشان داد.

یاسین پرسید: «چی می‌نوشتی؟»

نوید مردد بود. بعد دفترچه را باز کرد. روی صفحه نوشته بود:

**آدم‌های تازه‌وارد چه چیزهایی را نمی‌پرسند؟**

زیرش چند خط:

- نمی‌پرسند کجا می‌شود گریه کرد.
- نمی‌پرسند اگر پول تمام شد، به کی زنگ بزنند.
- نمی‌پرسند صاحبخانه از چه چیزی بیشتر می‌ترسد.
- نمی‌پرسند چه زمانی باید نه بگویند.
- نمی‌پرسند کدام کمک، بعداً آدم را بدهکار می‌کند.

یاسین جمله آخر را که خواند، چیزی در سینه‌اش فشرده شد.

پرسید: «این‌ها را از کجا فهمیدی؟»

نوید گفت: «از بچه‌ها. از خودم. از اینکه بعضی کمک‌ها آدم رو راحت می‌کنه، بعضی کمک‌ها آدم رو کوچک.»

یاسین به او نگاه کرد. این پسر هنوز اول راه بود، اما داشت همان کاری را می‌کرد که یاسین روزی کرده بود: دیدن نیازهای پنهان، ترس‌های بی‌نام، فاصله میان آدم‌ها و زبان رسمی شهر.

محسن از دور نگاه می‌کرد. نگاهش نگران بود.

نوید گفت: «اشتباه نوشتم؟»

یاسین گفت: «نه. زیادی درست نوشتی.»

«این بده؟»

یاسین خواست بگوید نه. اما یاد پدر افتاد. یاد رها. یاد سارا.

گفت: «می‌تونه خطرناک باشه.»

نوید گفت: «چرا؟»

«چون وقتی زودتر از آدم‌ها بفهمی چه نیازی دارن، ممکنه فکر کنی حق داری مسیرشون رو هم تعیین کنی.»

نوید به دفترچه نگاه کرد. «شما این کار رو کردین؟»

سؤال ساده بود. بی‌ادب نبود. اما مستقیم بود.

یاسین گفت: « گاهی.»

نوید گفت: «و پشیمونین؟»

یاسین به سالن نگاه کرد؛ به دانشجوها، محسن، بروشورها، اتاق مشاوره، نقشه مسیرهای امن، لیست اتاق‌های قابل اعتماد، همه چیزهایی که واقعاً به آدم‌ها کمک می‌کردند. بعد به صفحه نوید نگاه کرد؛ « کدام کمک، بعداً آدم را بدهکار می‌کند؟»

گفت: «نه کامل. همین سختش می‌کنه.»

نوید سر تکان داد. شاید نفهمید. شاید بیش از حد فهمید.

همان شب، محسن آمد اتاق یاسین.

«دیدی؟»

«آره.»

«داره مثل تو نگاه می‌کنه.»

یاسین گفت: «شاید بهتر از من.»

محسن گفت: «یا بدتر، اگر فقط هوشت رو یاد بگیره و ترسات رو نه.»

یاسین سکوت کرد.

محسن گفت: «بنیاد قرار بود بچه‌ها رو کمک کنه تهران کمتر له‌شون کنه. نه اینکه نسخه‌های کوچیک تو رو بسازه.»

این جمله درد داشت. چون ممکن بود بنیاد، ناخواسته، همان دستگاهی را تکثیر کند که یاسین از آن بیرون آمده بود: آدم‌هایی که از تحقیر، نیاز، ترس و مشاهده، هوش می‌سازند؛ و بعد یاد می‌گیرند هوش را تبدیل به قدرت کنند.

یاسین گفت: «پس باید برنامه بنیاد را عوض کنیم.»

محسن سریع گفت: «نه فوری.»

یاسین نگاهش کرد.

محسن گفت: «دیدی؟ همین. من یه نگرانی گفتم، تو می‌خوای برنامه عوض کنی. اول فقط ببینش.»

این جمله را باید می‌شنید.

دیدن بدون ساختن.
شنیدن بدون تبدیل.
نگه داشتن بدون استفاده.

چقدر برایش سخت شده بود.

در روزهای بعد، مدارها تنگ‌تر شدند.

آرمان برای آرشیو پشت خط بودجه مستقل گرفت، اما فضای کارش هنوز در ساختمان باران بود.
لیلا یادداشت تندتری نوشت، اما مصاحبه‌اش با یاسین بیش از هر مطلبی درباره راه شهر خوانده شد.
رها بیرون ماند، اما نبودنش به پرسش دائمی داخل شرکت تبدیل شد.
پیمان سهم اجرایی بیشتری گرفت و حالا در جلسات سرمایه‌گذاری کنار یاسین می‌نشست، اما هر شب به او پیام می‌داد که «داری زیادی تمیز می‌شی.»
محسن بنیاد را نگه می‌داشت، اما هر ورودی جدید بنیاد، بخشی از شبکه داده و اعتماد راه شهر می‌شد.
صبا سرمایه آورد، اما برای حفظ سرمایه‌اش ناچار شد منشور و پیش‌قفل‌ها را جدی‌تر از خودش بخواند.
حاج ناصر کمتر حرف می‌زد، اما حضورش به پول جدید آبرو می‌داد.
همایون سرمایه‌های تازه را جذب می‌کرد، اما دیگر نمی‌توانست هیچ پروژه‌ای را بدون زبان یاسین ارائه کند.
سارا از دور مراقب بود خانواده وارد مدار نشود، اما حتی مقاومت او برای یاسین معیار شده بود.
نوید هنوز فقط داوطلب بود، اما دفترچه‌اش بوی آغاز می‌داد.

همه در مدار بودند.

جز شاید کسانی که هنوز نامشان روی هیچ نقشه‌ای نبود.

این فکر، یاسین را یک شب به پشت خط کشاند. نه برای بازدید. برای دیدن بیرون نقشه. در بازارچه موقت، کارگران هنوز صبح‌ها جمع می‌شدند. معادل واقعی هنوز کامل نشده بود. مدرسه هنوز در جای خودش بود. کارگاه‌ها هنوز در مرحله ثبت بودند. چیزهایی مانده بودند، چیزهایی می‌رفتند. زندگی، برخلاف مدل، منتظر تکمیل نمی‌ماند.

صابر را دید. کنار دکه چای ایستاده بود.

یاسین گفت: «کار چطور است؟»

صابر گفت: «می گذره.»

«پرونده‌ات؟»

صابر خندید. «پرونده من از خودم مرتب‌تره.»

یاسین چیزی نگفت.

صابر ادامه داد: «دیروز یکی از بچه‌ها گفت حداقل حالا اسم داریم. قبلاً اصلاً نبودیم. من گفتم اسم داشتن خوبه، ولی بعضی وقت‌ها آدم وقتی اسم می گیره، راحت‌تر جابه‌جاش می کنن.»

این جمله، مثل تیر بود.

یاسین گفت: «این را در جلسه می گویی؟»

صابر گفت: «اگر بگم، می‌نویسین. بعد می‌شه بخشی از گزارش. بعد همه می گن چقدر خوب که نگرانی صابر هم ثبت شد.»

یاسین برای لحظه‌ای بی‌جواب ماند.

صابر چای‌اش را برداشت. «بعضی حرف‌ها رو آدم فقط می گه که طرف بشنوه، نه اینکه ثبت کنه.»

بعد رفت.

یاسین همان‌جا ایستاد. این جمله از رها نبود، از لیلا نبود، از پدر نبود، از آرمان نبود. از صابر بود؛ کارگری که در هیچ نمودار سرمایه‌گذاری جای مهمی نداشت، اما شاید آن شب، بیرون‌ترین نقطه مدار بود.

**بعضی حرف‌ها را آدم فقط می‌گوید که طرف بشنود، نه اینکه ثبت کند.**

این جمله را ننویسد؟
اگر ننویسد، فراموش می‌شود.
اگر بنویسد، مصرف می‌شود.

این دوگانه، تمام زندگی تازه‌اش بود.

برگشت به ماشین، اما سوار نشد. به ریل نگاه کرد. قطار دور بود. لرزش هنوز نرسیده بود.

برای نخستین بار، یاسین حس کرد مرکز بودن همیشه به معنای کنترل نیست. گاهی مرکز، جایی است که بیشترین صداها به آن می‌رسد و هیچ‌کدام اجازه نمی‌دهند آرام بمانی. او فکر می‌کرد مدار یعنی دیگران دور او می‌چرخند. اما شاید مدار، زندان مرکز هم بود. اگر همه چیز به تو وصل شود، دیگر هیچ صدایی کاملاً بیرون نمی‌ماند که بتوانی از آن فرار کنی.

وقتی به دفتر برگشت، صفحه «مدارها» هنوز روی مانیتور مهسا باز بود. نقطه‌ها و خط‌ها. آدم‌ها، پروژه‌ها، تعهدات، نقدها، سرمایه‌ها. یاسین نگاه کرد و ناگهان دلش خواست صفحه را خاموش کند.

خاموش کرد. نه برای همیشه. نه از سر انکار. فقط برای چند دقیقه.

دفتر تاریک‌تر شد. در سیاهی صفحه، انعکاس صورت خودش را دید. دیگر آن پسر ترمینال نبود. دیگر حتی فقط مردی ثروتمند نبود. او به چیزی میان آدم و زیرساخت تبدیل شده بود؛ کسی که دیگران به او تکیه می‌کردند، با او مخالفت می‌کردند، از او می‌ترسیدند، از او پول می‌گرفتند، به او نیاز داشتند، از او فاصله می‌خواستند، و ناخواسته، دورش مسیر می‌ساختند. در دفترچه‌اش نوشت:

قدرت واقعی لازم نیست مخالفانش را ساکت کند؛ کافی است کاری کند که مخالفتشان برای ادامه پیدا کردن، به زیرساخت او نیاز داشته باشد. بعد مکث کرد. زیرش نوشت:

اگر این جمله را دوست داشته باشم، خطرناکم. اگر فقط از آن بترسم، شاید هنوز کمی آدم مانده باشم.

قلم را زمین گذاشت.

بیرون، تهران با بی‌اعتنایی کار خودش را می کرد. اما در لایه‌ای زیر این بی‌اعتنایی، خط‌هایی آرام به هم وصل شده بودند. از پشت خط تا ساختمان باران. از آرشیو آرمان تا یادداشت لیلا. از پیام رها تا منشور صبا. از دفترچه نوید تا نگرانی محسن. از پول حاج ناصر تا زبان همایون. از خانه مادر تا حوضی که باید می‌ماند.

همه چیز کامل نبود. ...و شاید هنوز امید، دقیقاً در همین کامل نبودن بود. چون تا وقتی چیزی بیرون نقشه می‌ماند، نقشه نمی‌توانست خود را جهان بداند.

# فصل بیست‌ونهم

## تهران به نام او

روز امضا، تهران باران نداشت.

آسمان خاکستری بود، اما نمی‌بارید. از آن خاکستری‌های بی‌تصمیم تهران که انگار شهر حتی در هوا هم نمی‌خواهد تکلیفش را روشن کند. نه آفتاب، نه باران؛ فقط لایه‌ای نازک از گرد، دود و نور سرد که روی شیشه برج‌ها، روی سقف ماشین‌ها، روی برگ‌های کدر درخت‌ها و روی صورت آدم‌ها می‌نشست.

یاسین از پنجره ماشین به خیابان نگاه می‌کرد. راننده آرام می‌راند. کنار او، پوشه‌ای چرمی بود با نسخه نهایی توافق‌نامه. روی جلدش نوشته بودند:

**چارچوب ملی فعال‌سازی مسئولانه دارایی‌های شهری خاموش**

زیرش لوگوی شهرداری، صبا، چند نهاد شهری، دانشگاه، و در گوشه‌ای کوچک‌تر:

**راه شهر**

نه نام یاسین. نه نام راد.

اما همه می‌دانستند این توافق، بدون او به این شکل نوشته نمی‌شد. همه می‌دانستند عبارت‌هایش، ترس‌هایش، قیدهایش، ستون شرمش، پیش‌قفل‌هایش، گزارش‌های عمومی‌اش، صندوق تعهداتش، حق حرکتش و حتی احتیاط‌هایش، از ذهن و سال‌های یاسین گذشته‌اند.

نامش روی جلد نبود.

اما زبانش روی همه صفحه‌ها بود.

این از نام خطرناک‌تر بود.

محل مراسم، سالن بازسازی‌شده یکی از انبارهای قدیمی راه‌آهن بود؛ انتخابی که همایون از نظر نمادین عالی می‌دانست و لیلا احتمالاً از نظر تبلیغاتی مشکوک. ساختمانی بلند با سقف فلزی، دیوارهای آجری تمیزشده، نورپردازی کنترل‌شده، چند دستگاه صنعتی قدیمی در گوشه سالن که حالا مثل آثار هنری چیده شده بودند، و ردیف‌هایی از صندلی‌های خاکستری.

روی پرده بزرگ نوشته بودند:

**از رکود تا حرکت: مدل‌های نوین فعال‌سازی دارایی‌های شهری**

پیمان وقتی وارد سالن شد، زیر لب گفت: «آدم دلش می‌خواد همین‌جا کارگر بشه و علیه خودش اعتراض کنه.»

محسن گفت: «تو اگر کارگر بشی، اولین روز اتحادیه می‌زنی.»

پیمان گفت: «اتحادیه نه. پیمانکار مستقل اعتراض.»

یاسین لبخند زد، اما حواسش جای دیگری بود.

در ورودی سالن، گروهی کوچک ایستاده بودند. نه جمعیت بزرگ، نه تظاهرات پر سروصدا. چند نفر از پشت خط، چند فعال شهری، چند دانشجو، دو نفر از گروه‌های محلی و چند چهره آشنا از نشست‌های قبلی. روی یکی از پلاکاردها نوشته بودند:

**محله آزمایشگاه نیست.**

روی دیگری:

**صدای ما ترمز نیست؛ حق است.**

یاسین وقتی جمله دوم را دید، ایستاد.

این جمله بهتر از خیلی از جمله‌های خودش بود. دردناک‌تر هم بود. چون درست می‌گفت. او سال‌ها تلاش کرده بود صدا را به ترمز تبدیل کند؛ ابزار بدهد، هزینه نقض بسازد، ساختار ایجاد کند. اما صدا پیش از آنکه ترمز باشد، حق بود. اگر فقط وقتی ارزش داشت که بتواند پروژه را متوقف کند، یعنی هنوز به زبان قدرت ترجمه شده بود.

محسن نگاهش را دنبال کرد. گفت: «می‌خوای بری حرف بزنی؟»

یاسین گفت: «نه الان.»

پیمان گفت: «خوبه. چون اگر الان بری، تبدیل می‌شه به صحنه گفت‌وگوی مسئولانه قبل از مراسم، بعد همایون از خوشحالی سکته می‌کنه.»

محسن گفت: «بعضی وقت‌ها واقعاً لازمی.»

پیمان گفت: «من همیشه لازمم. فقط شماها دیر می‌فهمین.»

داخل سالن، همایون با کت تیره و چهره‌ای که اضطرابش را پشت لبخند حرفه‌ای پنهان می‌کرد، کنار فرشته صابری ایستاده بود. فرشته مثل همیشه دقیق، آرام و بی‌لبخند. حاج ناصر روی یکی از صندلی‌های ردیف جلو نشسته بود، تسبیح در دست، اما نگاهش بیش از آنکه به پرده باشد، به آدم‌ها بود. کیوان با چند وکیل حرف می‌زد. مهسا پشت میز فنی، آخرین نسخه نقشه‌ها و داده‌ها را بررسی می‌کرد. نادری با گروهی از دانشگاهی‌ها حرف می‌زد، اما صورتش نشان می‌داد هنوز با کل مراسم راحت نیست. آرمان کنار دیوار، دور از مرکز سالن ایستاده بود؛ آمده بود، اما جوری ایستاده بود که حضورش تأیید محسوب نشود.

رها نیامده بود.

یا یاسین او را ندیده بود.

لیلا آمده بود. بدون عجله، با دفترچه، ضبط کوچک و نگاهی که انگار پیش از شروع مراسم، پایانش را می‌دید. وقتی یاسین را دید، نزدیک شد.

گفت: «روز بزرگی است.»

یاسین گفت: «همینش خطرناک است.»

لیلا گفت: «خوب است هنوز این را می‌فهمید.»

«می‌خواهید امروز هم تیتر بدبینانه بزنید؟»

«هنوز تصمیم نگرفته‌ام بدبینانه است یا فقط دقیق.»

یاسین گفت: «فرقش؟»

لیلا لبخند زد. «برای شما؟ دردش.»

قبل از اینکه برود، گفت: «پدرتان هم آمده؟»

یاسین جا خورد. «شما از کجا می‌دانید؟»

لیلا گفت: «روزنامه‌نگارم.»

یاسین اطراف را نگاه کرد. پدر و مادر را خودش دعوت کرده بود، اما مطمئن نبود بیایند. پدر گفته بود: «من از این برنامه‌ها سر درنمی‌آرم.» مادر گفته بود: «اگر برویم، باید چی بپوشم؟» سارا گفته بود: «می‌آییم. تو فقط راننده نفرست.»

و حالا، در ردیف‌های میانی، آن‌ها را دید. مادر با مانتوی ساده و روسری مرتب نشسته بود. کمی معذب، اما مراقب. سارا کنارش بود، با نگاهی که هم شوخی داشت هم دفاع. پدر کنار راهرو نشسته بود، صاف، آرام، با کت قدیمی اما اتوکشیده. دست‌هایش روی زانو. نگاهش نه به پرده بود، نه به سالن؛ به یاسین بود.

یاسین برای لحظه‌ای خواست برود سمتشان. اما مجری برنامه روی صحنه آمد. نورها کم شدند. مراسم شروع شد.

همایون سخنرانی اول را کرد. از فرصت‌های شهری گفت، از دارایی‌های خاموش، از ضرورت حرکت مسئولانه، از تجربه پروژه محله، چاپخانه آذر، ساختمان باران و پشت خط. زبانش تمیز بود. زیادی تمیز. اما نه دروغ. همایون یاد گرفته بود با احتیاط حرف بزند؛ نه از سر اخلاق ناب، از سر اینکه مدل به او یاد داده بود بی‌احتیاطی گران تمام می‌شود.

فرشته صابری بعد از او صحبت کرد. از منظر سرمایه. گفت:

«ما در این چارچوب، فقط در دارایی سرمایه‌گذاری نمی‌کنیم؛ در قابلیت حرکت مسئولانه سرمایه‌گذاری می‌کنیم. دارایی خاموش، وقتی بدون خوانش اجتماعی فعال شود، ممکن است ارزش مالی تولید کند اما ریسک پنهان بسازد. مدل راه شهر تلاش کرده این ریسک را پیش از ورود سرمایه اصلی، قابل مشاهده و قابل قیمت‌گذاری کند.»

یاسین به جمله آخر گوش داد.

**قابل قیمت‌گذاری.**

دوباره همان دوگانگی. رنج، ترس، حضور، مدرسه، بازارچه، کارگاه، خاطره؛ همه برای ورود به اتاق سرمایه باید تا حدی قابل قیمت‌گذاری می‌شدند. او این را ساخته بود. شاید لازم بود. شاید خطرناک بود. هر دو.

بعد نوبت نماینده شهرداری رسید. مردی با صدای رسمی و لبخندی کنترل‌شده. گفت:

«امروز ما با یک مدل تازه مواجه‌ایم؛ مدلی که می‌تواند به مدیریت تعارضات شهری کمک کند و سرمایه را در مسیرهای مسئولانه قرار دهد. تهران به چنین زبان‌هایی نیاز دارد؛ زبان‌هایی که میان مردم، سرمایه، مدیریت شهری و حافظه محلی پل بزنند.»

پیمان زیر لب گفت: «پل هم شدیم.»

محسن آهسته گفت: «پل بودن بهتر از دیوار بود، یادته؟»

پیمان گفت: «بستگی داره کی عوارض بگیره.»

بعد نوبت یاسین شد.

وقتی نامش را خواندند، سالن برای لحظه‌ای شکل دیگری گرفت. آدم‌ها صاف‌تر نشستند. بعضی موبایل‌ها بالا آمد. لیلا قلمش را آماده کرد. همایون نفسش را آهسته بیرون داد. حاج ناصر تسبیح را متوقف کرد. پدر، بی‌حرکت‌تر شد.

یاسین به سمت صحنه رفت.

این مسیر کوتاه، از ردیف اول تا پشت تریبون، از بسیاری مسیرهای طولانی زندگی‌اش سنگین‌تر بود. در هر قدم، چیزی از گذشته‌اش آمد: ترمینال جنوب، چمدان آبی، تاکسی، خوابگاه ۳۱۴، کفش‌های ارزان، صدای آرمان، شوخی پیمان، مهربانی محسن، مغازه فرزام، خانه ورثه‌ای ساعی، چای حاج ناصر، نگاه رها، ضبط لیلا، حیاط خانه مادر، نانوایی، چمدان مشکی نوید، پشت خط، صدای صابر: «بعضی حرف‌ها را آدم فقط می‌گوید که طرف بشنود، نه اینکه ثبت کند.»

او پشت تریبون ایستاد.

روی صفحه مقابلش، متن آماده سخنرانی بود. همایون و تیمش کمک کرده بودند. متن خوبی بود. دقیق، قابل ارائه، حرفه‌ای. با جمله‌هایی درباره «توسعه مسئولانه»، «سرمایه مشروط»، «زیرساخت‌های اعتماد»، «حکمرانی مشارکتی» و «فعال‌سازی پایدار دارایی‌های شهری».

یاسین به متن نگاه کرد.

بعد آن را خاموش کرد.

همایون در ردیف جلو تکان کوچکی خورد. پیمان زیر لب گفت: «یا خدا.»

یاسین چند ثانیه سکوت کرد. سالن منتظر ماند.

بعد گفت:

«من قرار بود امروز درباره مدل حرف بزنم؛ درباره چارچوبی که اینجا امضا می‌شود. درباره دارایی‌های خاموش، پیش‌قفل‌ها، ترمز محله، صندوق تعهدات، گزارش عمومی تعهدات و چیزهایی که احتمالاً بیشتر شما در پوشه‌ها دیده‌اید.»

مکث کرد.

«اما قبل از مدل، باید یک چیز ساده‌تر بگویم. این چارچوب اگر روزی فکر کند مسئله‌های شهر را حل کرده، همان روز خطرناک می‌شود.»

سالن ساکت‌تر شد.

یاسین ادامه داد:

«ما چیزی را اختراع نکرده‌ایم که درد را حذف کند. ما فقط تلاش کرده‌ایم بعضی دردها پیش از آنکه زیر بتن، قرارداد، ارزش‌گذاری یا واژه‌های زیبا دفن شوند، دیده شوند. این کافی نیست. اما ندیدنشان بدتر است.»

چند نفر یادداشت کردند. لیلا سرش را بالا آورد.

«دارایی خاموش، فقط زمینی نیست که کار نمی‌کند. گاهی دارایی خاموش، مدرسه‌ای است که هنوز کسی ارزشش را در جدول ندیده. بازاری است که صبح کارگران را جمع می‌کند. کارگاهی است که سند قوی ندارد اما چند خانواده از آن نان می‌خورند. خانه‌ای است که وارثانش نمی‌فروشند، چون هنوز نمی‌دانند با فروش، چه چیزی از پدرشان کم می‌شود. اگر ما این‌ها را فقط مانع حرکت ببینیم، مدل ما شکست خورده، حتی اگر پروژه‌ها از نظر مالی موفق شوند.»

نماینده شهرداری کمی جابه‌جا شد. فرشته صابری بی‌حرکت گوش می‌داد. حاج ناصر نگاهش را از یاسین برنداشت.

یاسین گفت:

«اما من اینجا نیامده‌ام بگویم حرکت بد است. شهر اگر حرکت نکند، می‌پوسد. دارایی اگر سال‌ها خاموش بماند، فقط خودش نمی‌خوابد؛ آدم‌هایی را هم که دورش زندگی می‌کنند، خسته و گرفتار می‌کند. مسئله این نیست که حرکت کنیم یا نکنیم. مسئله این است: حرکت از روی چه کسانی عبور می‌کند، چه کسانی را با خود می‌برد، و چه کسانی را فقط در گزارش‌ها ثبت می‌کند.»

مکث کرد.

«این چارچوب، اگر چیزی باشد، باید ابزار کند کردن قدرت در لحظه‌هایی باشد که قدرت مطمئن است حق دارد. چون خطرناک‌ترین تصمیم‌ها همیشه از جایی نمی‌آیند که آدم می‌داند دارد ظلم می‌کند. گاهی از جایی می‌آیند که آدم هم سود می‌برد، هم فکر می‌کند حق با اوست.»

این جمله از رها آمده بود. یا دست کم، از زخمی که رها در او گذاشته بود. یاسین نامش را نگفت. استفاده‌اش نکرد. اما اثرش آنجا بود.

«ما امروز سند مالکیت تهران را امضا نمی‌کنیم. هیچ‌کس نباید چنین تصوری داشته باشد. این توافق، اگر درست فهمیده شود، نه سند قدرت، بلکه سند مسئولیت است. از امروز، هرجا از زبان راه شهر استفاده شود، باید پرسید چه چیزی ممکن است زیر این زبان پنهان شود. هرجا سرمایه گفت مسئولانه آمده‌ام، باید پرسید مسئولیتش کجا گرو گذاشته شده. هرجا گفتیم صدای مردم شنیده شد، باید پرسید آیا آن صدا فقط شنیده شد یا توانست چیزی را تغییر دهد. ...و هرجا گفتیم دارایی‌ای را بیدار کرده‌ایم، باید بپرسیم چه کسی از بیداری آن خسته‌تر شده است.»

سالن آرام بود. نه از تحسین. از سنگینی.

یاسین به ردیف میانی نگاه کرد. پدر هنوز همان‌طور نشسته بود. مادر کمی نگران بود. سارا به او نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست بفهمد این سخنرانی چقدر برادرش است و چقدر یاسینِ روی صحنه.

یاسین گفت:

«من به این مدل باور دارم. اگر باور نداشتم، امروز اینجا نمی‌ایستادم. اما باور داشتن به یک مدل نباید آدم را از ترسیدن از آن معاف کند. ما باید از موفقیت خودمان بترسیم. چون اگر موفق شویم، دیگر فقط چند پروژه را تغییر نمی‌دهیم؛ ممکن است زبان تصمیم‌گیری شهر را تغییر دهیم. ...و زبانی که شهر با آن تصمیم می‌گیرد، اگر مراقب نباشد، می‌تواند حذف را مؤدب‌تر، جابه‌جایی را قابل دفاع‌تر، و سود را شبیه مراقبت کند.»

همایون سرش را پایین انداخت. شاید از اضطراب. شاید از فهم. پیمان دیگر شوخی نمی‌کرد.

یاسین ادامه داد: «پس اگر امروز چیزی امضا می‌شود، من می‌خواهم در کنار همه بندهای اقتصادی و مدیریتی، یک تعهد ساده هم بماند: این مدل هیچ‌وقت نباید آن‌قدر کامل تصور شود که آدم‌های بیرونش بی‌اهمیت شوند. همیشه باید کسی بیرون بماند. همیشه باید صدایی باشد که از ما اجازه نگیرد. همیشه باید جمله‌ای باشد که ثبت نشود اما شنیده شود.»

این جمله آخر، به صابر تعلق داشت. به رها هم. به پدر هم. به تمام کسانی که نمی‌خواستند تبدیل شوند.

«اگر این را فراموش کنیم، شاید پروژه‌ها حرکت کنند. شاید عددها بزرگ شوند. شاید گزارش‌ها تمیز باشند. اما آن وقت ما فقط صورت تمیزتری برای همان خشونت قدیمی ساخته‌ایم.»

سکوت.

بعد تشویق شروع شد. اول کم، بعد بیشتر. نه انفجاری. نه یک‌دست. بعضی‌ها واقعاً تحت تأثیر بودند. بعضی‌ها از روی ادب. بعضی‌ها سرد. چند نفر بیرون سالن احتمالاً تشویق نکردند. یاسین پایین آمد.

همایون نزدیک شد و آهسته گفت: «تو متن را کامل کنار گذاشتی.»

یاسین گفت: «بله.»

«می‌دانی چقدر جمله پرریسک گفتی؟»

«بله.»

همایون نگاهش کرد. «عجیب این است که احتمالاً همین پرریسک بودن، سخنرانی را قوی‌تر کرد.»

یاسین گفت: «همین مشکل ماست.»

همایون چیزی نگفت.

امضای توافق‌نامه بعد از سخنرانی انجام شد. چند نفر روی صحنه آمدند. نماینده شهرداری، فرشته صابری، همایون، نماینده دانشگاه، نماینده شورای پایش، کیوان، و یاسین. دوربین‌ها روشن شدند. فلاش‌ها زدند. پوشه‌ها باز شدند. قلم‌ها روی کاغذ حرکت کردند. یاسین وقتی امضا کرد، به لحظه‌ای فکر کرد که پدرش سال‌ها در ثبت اسناد امضاها را دیده بود. امضا همیشه کوچک است؛ چند حرکت دست، چند ثانیه. اما بعد از آن، آدم‌ها سال‌ها با نتیجه‌اش زندگی می‌کنند.

روی کاغذ، این توافق به نام هیچ فردی نبود.

اما وقتی قلم را زمین گذاشت، یاسین فهمید چیزی در شهر جابه‌جا شد.

نه سندی به نام او خورد.<br>
نه زمینی.<br>
نه سالن.<br>
نه پشت خط.<br>
نه چاپخانه.<br>
نه مدرسه.

نه بازارچه.

نه دارایی‌های خاموش.

اما از آن روز به بعد، برای حرکت دادن بخش‌هایی از تهران، زبان او در مسیر بود. حتی اگر نامش حذف می‌شد، بندهایش می‌ماند. حتی اگر شرکت دیگری اجرا می‌کرد، اصطلاحاتش می‌ماند. حتی اگر شهرداری آن را به اسم خودش معرفی می‌کرد، پیش‌قفل‌ها، ترمزها، گزارش‌ها، صندوق‌ها و ستون شرم از جایی آمده بودند که دیگران می‌شناختند.

تاجی نبود. ...اما وزن تاج بود.

بعد از مراسم، جمعیت به هم ریخت. آدم‌ها نزدیک می‌آمدند، تبریک می‌گفتند، کارت می‌دادند، درخواست جلسه می‌کردند، نقد می‌کردند، عکس می‌خواستند. یاسین میانشان حرکت می‌کرد و حس می‌کرد بدنش از خودش عقب افتاده است. مادر را دید که کنار سارا ایستاده. رفت سمتشان.

مادر گفت: «خوب حرف زدی.»

یاسین لبخند زد. «فهمیدی چی گفتم؟»

مادر گفت: «همه‌اش نه. ولی فهمیدم خودت هم از کارت می‌ترسی. این خوبه.»

سارا گفت: «یک کم زیادی خوب حرف زدی. مواظب باش سخنرانی‌ات هم برند نشه.»

یاسین خندید. «تو و رها اگر یک روز با هم جلسه بگذارید، من تمامم.»

سارا گفت: «ما نیازی به جلسه نداریم. بیرون بودن کافی است.»

پدر کمی عقب‌تر ایستاده بود. یاسین به سمتش رفت.

«بابا.»

پدر سر تکان داد. «خسته نباشی.»

«نظرت چی بود؟»

پدر به سالن نگاه کرد. به آدم‌ها، دوربین‌ها، پوشه‌ها، پرده، لوگوها، امضاها. بعد آرام گفت:

«سند به نامت نیست.»

یاسین لبخند زد. «نه.»

پدر ادامه داد:

«ولی دعواهاش چرا.»

جمله مثل مهر خورد.

نه روی کاغذ. روی جانش.

یاسین چیزی نگفت. پدر هم چیزی اضافه نکرد. اما همان یک جمله، تمام مراسم را از نو معنا کرد. سند به نامت نیست، ولی دعواهایش چرا. یعنی تو مالک نیستی، اما مسئولیت مالکانه داری. یعنی شاید نتوانند بگویند این زمین مال یاسین راد است، اما وقتی چیزی در این مسیر بشکند، نام تو را صدا می‌زنند. یعنی تو از مالکیت خام عبور کرده‌ای و به نوعی مالکیت پیچیده‌تر رسیده‌ای: **مالکیت پیامد.**

لیلا نزدیک شد. «می‌توانم این جمله پدرتان را نقل کنم؟»

پدر به او نگاه کرد. «نه.»

لیلا بدون ناراحتی سر تکان داد. «حق دارید.»

پدر گفت: «من حق ندارم. فقط نمی‌خوام.»

لیلا گفت: «این هم کافی است.»

یاسین از این مکالمه کوتاه خوشش آمد. پدرش جمله‌ای گفته بود که لیلا می‌توانست تیتر کند، اما نگذاشت. چیزی بیرون ماند.

بعد از مراسم، وقتی سالن کم‌کم خالی شد، یاسین بیرون رفت. همان گروه کوچک هنوز نزدیک ورودی بودند. پلاکاردها پایین آمده بود. چند نفر در حال حرف زدن بودند. او این بار جلو رفت.

نه با دوربین. نه با همراهی همایون. نه برای صحنه.

به زنی که پلاکارد «صدای ما ترمز نیست؛ حق است» را در دست داشت، گفت: «جمله‌تان درست بود.»

زن، که حدود چهل سال داشت و نگاه تیزی داشت، گفت: «برای اینکه درست بود، چیزی عوض می‌شه؟»

یاسین گفت: «نمی‌دانم. اما باید عوض بشه.»

زن گفت: «شماها همیشه "باید" زیاد دارین.»

یاسین گفت: «درست می گویید.»

زن گفت: «این هم زیاد دارین.»

یاسین لبخند نزد. «بله.»

زن چند لحظه نگاهش کرد. بعد گفت: «ما نمی‌خوایم تو متن شما خوب دیده بشیم. می‌خوایم وقتی لازم شد، بد دیده شدنمون هم چیزی رو متوقف کنه.»

یاسین گفت: «این جمله را...»

خواست بگوید می‌نویسم. نگفت.

زن فهمید. گفت: «همین که ننوشتی، شاید یک قدمه.»

بعد رفت.

پیمان که کمی دورتر ایستاده بود، نزدیک آمد. «امروز خیلی جمله ننوشتی. نگرانتم.»

یاسین گفت: «من هم.»

پیمان سیگار روشن نکرد؛ فقط یکی از بسته بیرون آورد و دوباره گذاشت. «می‌دونی امروز چی شد؟»

یاسین گفت: «چی؟»

«تو رسماً شدی آدمی که همه ازش می‌خوان هم پروژه رو جلو ببره، هم جلو خودش رو بگیره.»

یاسین گفت: «ممکنه؟»

پیمان گفت: «نمی‌دونم. ولی اگر بشه، خیلی پول توشه.»

یاسین به او نگاه کرد.

پیمان شانه بالا انداخت. «ببخش. عادت دارم حقیقت‌های زشت رو زودتر بگم.»

یاسین گفت: « گاهی لازم است.»

پیمان گفت: «فقط یه روز نرسه که حتی این لازم بودن من هم بشه بخشی از دکور تو.»

یاسین گفت: «تو زیادی بی‌دکوری.»

پیمان خندید. «فعلاً.»

شب، یادداشت لیلا منتشر شد.

تیترش همان بود که باید می‌بود:

**تهران به نام او**

زیرتیتر:

**یاسین راد مالک تهران نیست، اما مدلی ساخته که بخش‌هایی از شهر برای حرکت، ناچارند از زبان او عبور کنند.**

یاسین تیتر را دید و برای چند ثانیه فقط نگاه کرد. نه عصبانی شد، نه خوشحال. هر دو واکنش زیادی کوچک بودند.

یادداشت را خواند. لیلا نوشته بود:

**در سالن بازسازی‌شده راه‌آهن، هیچ سندی به نام یاسین راد زده نشد. اما شاید شکل تازه‌ای از مالکیت را دیدیم: مالکیت بر مسیر حرکت. راد زمین‌ها را نمی‌خرد؛ ابهام، ترس، تعارض، اعتراض، حافظه و سرمایه را به زبانی مشترک ترجمه می‌کند. همین ترجمه است که او را هم ضروری و هم خطرناک می‌کند.**

جای دیگری نوشته بود:

**مدل راد حذف را حذف نمی‌کند؛ آن را سخت‌تر، کندتر، قابل مشاهده‌تر و گران‌تر می‌کند. پرسش این است که آیا همین کند و گران کردن، عدالت است یا فقط نسخه پیشرفته‌تری از مدیریت حذف؟**

و در پایان:

**تهران به نام او سند نخورده است. اما اگر روزی مورخان شهر بخواهند بفهمند چگونه سرمایه، نقد، مشارکت و حافظه در دهه‌های جدید به زبان مشترک رسیدند، ناچارند از کنار نام یاسین راد عبور کنند.**

یاسین جمله آخر را چند بار خواند.

از کنار نام او عبور کنند.

نه به نام او. از کنار نام او.

این شاید دقیق‌تر بود. تهران هنوز به نام او نبود. تهران هیچ‌وقت کامل به نام کسی نمی‌شود. شهر، بزرگ‌تر از نام‌هاست، حتی وقتی مدتی با آن‌ها کار می‌کند. ...اما نام یاسین حالا کنار مسیرها بود، کنار قراردادها، کنار نقدها، کنار اعتراض‌ها، کنار سرمایه‌ها، کنار مدرسه‌ها، کنار بازارچه‌ها، کنار دارایی‌هایی که قرار بود بیدار شوند.

پیام‌ها آمدند.

همایون:

**تیتر سنگین است، اما اثرش فوق‌العاده خواهد بود.**

فرشته:

**یادداشت سخت اما معتبر است. باید برای سرمایه‌گذاران خارجی ترجمه شود.**

پیمان:

**تبریک. تهران هنوز سند نخورده، ولی قولنامه‌اش انگار دست توئه.**

آرمان:

**لیلا دقیق نوشته. مواظب باش تیترش را باور نکنی، حتی اگر بخشی از آن درست باشد.**

سارا:

**مامان تیتر رو دید، گفت واویلا. بابا گفت تیترها همیشه زودتر از واقعیت می‌دوند.**

رها دیرتر پیام داد.

فقط یک جمله:

**امروز نامت بزرگ‌تر شد. امیدوارم جایی برای بی‌نام ماندن نگه داری.**

یاسین به پیام نگاه کرد. جواب نداد. نه از بی‌اعتنایی. چون جوابی که شایسته باشد، نداشت.

آن شب به دفتر رفت. همه رفته بودند. سالن نیمه‌تاریک بود. روی دیوار، نقشه مدارها خاموش بود. او خودش روشنش نکرد. روی میز، نسخه‌ای از توافق‌نامه بود. کنارش، کارت ورود مراسم. زیر کارت، یادداشت لیلا را کسی چاپ کرده و گذاشته بود. شاید مهسا. شاید محسن.

یاسین پشت میز نشست. دفترچه را باز کرد.

نوشت:

**امروز تهران به نام من سند نخورد. اما فهمیدم نام، همیشه روی سند نمی‌آید. گاهی در بندها، قیدها، مسیرها، ترس‌ها و عادت‌های تصمیم‌گیری پنهان می‌شود.**

مکث کرد.

بعد نوشت:

**پدر گفت: سند به نامت نیست، ولی دعواهایش چرا.**

این را نوشت، با اینکه پدر اجازه نقل عمومی نداده بود. دفترچه عمومی نبود. یا دست‌کم، باید خصوصی می‌ماند.

بعد نوشت:

**اگر دعواها به من رسیده، پس دیگر نمی‌توانم خودم را فقط طراح مسیر بدانم. هر مسیری که می‌سازم، کسی را نزدیک‌تر می‌کند و کسی را دورتر.**

چند لحظه به صفحه نگاه کرد.

بعد جمله‌ای آمد که هم از لیلا بود، هم از رها، هم از پدر، هم از خودش:

**بزرگ‌ترین خطر این نیست که تهران به نام آدم شود؛ این است که آدم کم‌کم فکر کند تهران بدون نام او راهش را گم می‌کند.**

قلم را زمین گذاشت.

از پنجره به شهر نگاه کرد. چراغ‌ها بی‌شمار بودند. هر چراغ، اتاقی. هر اتاق، کسی. هر کسی، نیازی. و هر نیاز، اگر در مسیر درست یا غلط قرار می‌گرفت، می‌توانست به شبکه‌ای وصل شود که یاسین ساخته بود. برای لحظه‌ای، حس کرد شهر واقعاً از او عبور می‌کند.

این حس مست‌کننده بود. ...و او از مستی‌اش ترسید. گوشی‌اش لرزید. پیام از نوید بود.

**فردا سه ورودی جدید داریم. یکی‌شان از جنوب آمده. شهرسازی می‌خواند. تازه رسیده. فعلاً فقط اسکان، غذا، مسیر دانشگاه. بعداً اگر لازم شد، بیشتر.**

یاسین به پیام نگاه کرد.

شهرسازی.

کلمه آرام روی صفحه بود، اما در اتاق صدا کرد. انگار کسی، جایی، چمدانی را روی زمین گذاشته باشد.

او خواست جواب بدهد:

**مراقب باش جذبش نکنید.**

نوشت و پاک کرد.

خواست بنویسد:

**فعلاً فقط کمک.**

نوشت و پاک کرد.

خواست بنویسد:

**حواستان باشد آدم تازه‌وارد داده نیست.**

نوشت و پاک کرد.

آخر، فقط نوشت:

**اول بگذارید بخوابد.**

نوید جواب داد:

**همین را به بچه‌ها گفتم.**

یاسین گوشی را روی میز گذاشت.

روی صفحه، تیتر لیلا هنوز باز بود:

**تهران به نام او**

اما جایی بیرون از تیترها، بیرون از سالن‌ها، بیرون از توافق‌نامه‌ها، بیرون از سخنرانی‌ها، تهران داشت آدم تازه‌ای را به سمت دری می‌آورد که یاسین ساخته بود.

چراغ دفتر را خاموش کرد.

در تاریکی، نقشه مدارها دیده نمی‌شد.

اما یاسین می‌دانست خط‌ها آنجا هستند.

# فصل سی‌ام

## چمدان آبی

چمدان آبی دیرتر از صاحبش از اتوبوس پایین آمد.

اول پسر پایین پرید؛ لاغر، خواب‌آلود، با پیراهنی که از نشستن طولانی چروک شده بود و کفش‌هایی که کسی شب قبل، لابد با دستمالی خیس، خوب تمیزشان کرده بود. بعد برگشت، دستش را در شکم تاریک اتوبوس برد و چمدان را بیرون کشید. چرخ‌های چمدان به لبه پله گیر کرد. پسر زور زد. راننده از بالا گفت: «آروم‌تر بچه، دسته‌ش می‌مونه تو دستت.» پسر خجالت کشید، لبخندی بی‌جا زد، و بالاخره چمدان را پایین آورد.

آبی بود.

نه آبی روشن. نه نو. آبی تیره، کمی خط‌افتاده، با گوشه‌هایی سفیدشده از سفر. از همان چمدان‌هایی که خانواده‌ها وقت رفتن بچه به شهر بزرگ، چند بار دورش می‌چرخند، زیپش را می‌کشند، دوباره بازش می‌کنند، یک حوله اضافه می‌گذارند، یک جفت جوراب دیگر، کمی پول لای جیب مخفی، و بعد طوری نگاهش می‌کنند که انگار بخشی از خانه را در آن گذاشته‌اند.

پسر چمدان را کنار پایش گذاشت و ایستاد.

ترمینال جنوب صبح زود هنوز کاملاً بیدار نشده بود، اما دندان‌هایش پیدا بود. بوی گازوئیل، چای، نان، دود، دستشویی، لاستیک داغ و اضطراب تازه‌واردها در هوا بود. مردها با صدای خواب‌آلود مسافر صدا می‌زدند. راننده‌ها مقصدها را طوری فریاد می‌زدند که انگار هر خیابان تهران ملک پدری‌شان است. چند سرباز کنار دیوار ایستاده بودند. زنی پلاستیک‌های بزرگ را

جمع می‌کرد. کودکی روی ساکی خوابیده بود. ...و پسر با چمدان آبی، میان همه این‌ها، وانمود می‌کرد که می‌داند باید چه کند.

نمی‌دانست.

نوید از دور دیدش.

قرار نبود به استقبال همه برود. برنامه بنیاد برای تازه‌واردها، بعد از زیاد شدن تماس‌ها، از حالت کمک موردی به چیزی منظم‌تر تبدیل شده بود؛ چیزی میان همراهی، راهنمایی، و مراقبت. نام رسمی‌اش را محسن ساده گذاشته بود: **همراهی ورود.** همایون اول پیشنهاد داده بود نامی تمیزتر انتخاب کنند، چیزی مثل «مسیر امن ورود به شهر». محسن گفته بود: «اسم هرچی قشنگ‌تر بشه، آدم‌ها بیشتر می‌ترسن.» پس همان ماند: همراهی ورود.

نه بنر داشت.
نه میز رسمی.
نه عکس.
نه لبخندهای آماده برای گزارش سالانه.

فقط چند داوطلب بودند، چند شماره تماس، چند اتاق موقت، چند صاحبخانه کمتر خطرناک، چند مسیر مترو، چند جمله ضروری، و یک اصل که یاسین چند هفته قبل در جلسه گفته بود و محسن روی دیوار اتاق بنیاد نوشته بود:

**کمک، اگر آدم را بدهکار کند، فقط شکل مؤدب‌تری از فشار است.**

نوید جمله را دوست داشت، اما از آن هم می‌ترسید. چون هر جمله‌ای که روی دیوار می‌رفت، کم‌کم می‌توانست به تزئین تبدیل شود. پیمان یک بار گفته بود: «دیوارهای شما از آدم‌های شما اخلاقی‌تر شدن.» محسن ناراحت شده بود، اما جمله را پاک نکرده بود. فقط زیرش نوشته بود:

**پس از آدم‌ها شروع کنید.**

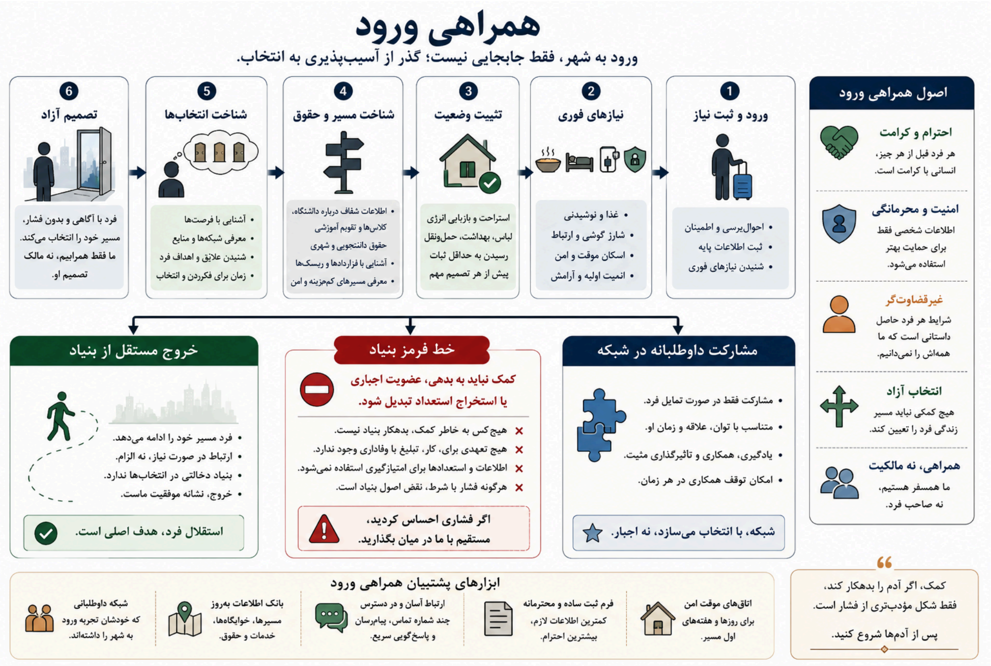


نوید گوشی را نگاه کرد.

سه ورودی آن روز ثبت شده بودند. یکی دختر بود، رسیده و توسط داوطلب دیگری همراهی شده بود. یکی پسر کرمانی بود که شب قبل آمده بود. سومی همین بود:

مبدأ: جنوب

رشته: شهرسازی

**وضعیت اولیه: بدون شبکه پایدار / نیازمند اسکان موقت / معرفی‌شده توسط معلم دبیرستان**

نامش در فرم بود، اما نوید تصمیم گرفته بود همان اول اسمش را مثل مأمور صدا نزند. تازه‌واردها وقتی اسمشان از دهان غریبه در ترمینال بیرون می‌آید، بیشتر می‌ترسند. انگار شهر پیش از سلام، آن‌ها را پیدا کرده باشد.

نزدیک شد.

«سلام.»

پسر برگشت. اول به صورت نوید نگاه کرد، بعد به کارت ساده‌ای که دور گردنش بود. روی کارت فقط نوشته بود:

**بنیاد راه شهر**

نه عنوان. نه لوگوی بزرگ.

پسر گفت: «سلام.»

نوید پرسید: «با بنیاد تماس داشتی؟»

پسر کمی آرام شد. «بله. یعنی معلممون شماره داد. گفت وقتی رسیدم پیام بدم. ولی شارژ گوشیم...»

گوشی‌اش را نشان داد. خاموش بود.

نوید گفت: «طبیعیه. اول از همه شارژر لازم داری، نه آینده.»

پسر لبخند زد. این بار کمی واقعی‌تر.

نوید گفت: «امشب جا داری؟»

پسر سریع گفت: «آره. یعنی گفتن یه اتاق موقت هست. ولی آدرسش رو دقیق...»

«باشه. با هم می‌ریم. پول مسیر داری؟»

پسر باز سریع‌تر گفت: «دارم.»

نوید آرام گفت: «نپرسیدم که بگم نداری. پرسیدم بدونیم مترو بریم یا تاکسی. اینجا اگر ندونی کرایه چنده، چمدونت قبل از خودت قیمت می‌ده.»

پسر به چمدانش نگاه کرد. انگار تازه فهمید آبی بودن آن هم ممکن است چیزی را لو بدهد.

«مترو خوبه.»

نوید گفت: «خوبه. قبلش چیزی خوردی؟»

«تو اتوبوس.»

«چی؟»

پسر مکث کرد. «کیک.»

«پس نخوردی.»

پسر خواست تعارف کند. نوید فرصت نداد.

«اول چای و نان. بعد مسیر.»

پسر گفت: «مزاحم نمی‌شم؟»

نوید گفت: «اگر قرار بود مزاحم باشی، برنامه نمی‌ذاشتیم.»

این جمله را از محسن یاد گرفته بود. اما طوری گفت که شبیه محسن نباشد. هر کس اگر جمله دیگری را بی‌جان تکرار کند، کمک هم بوی اداره می‌گیرد.

آن‌ها به سمت چایخانه کوچک ترمینال رفتند. چمدان آبی روی سنگ‌های سالن صدا می‌داد. چرخ سمت راستش کمی لنگ می‌زد. هر چند قدم، پسر دسته را بالا می‌گرفت تا چرخ کمتر کشیده شود. نوید دید، اما نگفت. بعضی خجالت‌ها را نباید همان لحظه درمان کرد. باید اول گذاشت آدم خودش را جمع کند. در چایخانه، برایش چای گرفت و نان و پنیر. پسر با احتیاط خورد. آدمی که تازه وارد شهر شده، حتی غذا خوردنش هم اجازه می‌خواهد. انگار می‌ترسد سهم بیشتری از جهان بردارد.

نوید پرسید: «شهرسازی قبول شدی؟»

پسر سر تکان داد.

«چرا شهرسازی؟»

پسر اول خواست جواب آماده بدهد. از آن جواب‌هایی که در خانواده، مدرسه یا فرم مشاوره ساخته می‌شود: علاقه به شهر، خدمت به مردم، آینده خوب. اما شاید خستگی راه، شاید چای داغ، شاید نگاه بی‌عجله نوید، جواب دیگری از او بیرون کشید.

گفت: «شهر ما همیشه یه جوری گیر بود. نه می‌موند، نه جلو می‌رفت. همه می‌گفتن مشکل پولیه، ولی من فکر می‌کردم شاید شهرها هم مثل آدم‌ها یه جایی نفسشون بند میاد.»

نوید چای را هم نزد. این جمله خوب بود. زیادی خوب. ...و هر جمله زیادی خوب، در بنیاد راه شهر خطر داشت؛ چون سریع می‌توانست به نشانه تبدیل شود.

پرسید: «این را جایی نوشتی؟»

پسر خجالت کشید. «نه.»

نوید گفت: «فعلاً ننویس.»

پسر تعجب کرد. «چرا؟»

نوید مکث کرد. این سؤال را خودش هم چند ماه پیش نمی‌توانست جواب بدهد. آن زمان هر جمله‌ای را که به نظرش مهم می‌آمد، در دفترچه‌اش می‌نوشت. فکر می‌کرد نوشتن، حفظ کردن است. بعد فهمیده بود نوشتن گاهی آغاز تصرف است. هر چیزی که نوشته شود، می‌تواند بعداً دسته‌بندی، تحلیل، ارجاع، استفاده و فروخته شود؛ حتی اگر نیت، پاک باشد.

گفت: «چون بعضی جمله‌ها اول باید با خود آدم بمانند. اگر زود نوشته بشن، ممکنه مال دیگران بشن.»

پسر نفهمید، اما سر تکان داد.

نوید به خودش گفت: خوب است نفهمید. بعضی چیزها را آدم باید دیرتر بفهمد.

وقتی از چایخانه بیرون آمدند، یکی از راننده‌ها جلو آمد.

«داداش کجا؟ خوابگاه؟ انقلاب؟ ارزون می‌برم.»

پسر ناخودآگاه به نوید نگاه کرد.

نوید گفت: «مترو می‌ریم.»

راننده به پسر نگاه کرد و گفت: «با این چمدون تو مترو له می‌شی.»

نوید گفت: «تهران اگر قرار بود آدم رو له نکنه، از تاکسی شروع نمی‌کرد.»

راننده چیزی زیر لب گفت و رفت.

پسر لبخند زد. «شما تهرانی حرف می‌زنید.»

نوید خندید. «نه. فقط چند بار گرون‌تر از لازم حساب کردم.»

«خودتون هم از شهرستان اومدین؟»

«آره.»

«سخت بود؟»

نوید جواب فوری نداد. اگر می‌گفت آره، پسر می‌ترسید. اگر می‌گفت نه، دروغ می‌شد. اگر شروع می‌کرد به توضیح، تبدیل به مربی می‌شد. پس گفت:

«شب اول سخت‌تره. بعد سختی‌ها اسم پیدا می‌کنن.»

پسر گفت: «اسم پیدا کنن بهتر می‌شه؟»

نوید گفت: «گاهی. گاهی هم آدم تازه می‌فهمه با چی طرفه.»

به ورودی مترو رسیدند. پله‌ها پایین می‌رفت. پسر به عمق تاریک نگاه کرد. چمدان آبی را کمی محکم‌تر گرفت.

نوید گفت: «سنگینه؟»

«نه.»

«دروغ نگو. تهران از دروغ‌های کوچیک شروع می‌کنه.»

پسر خندید و این بار گفت: «آره. سنگینه.»

نوید دسته چمدان را گرفت. «نصف راه با من.»

پسر خواست مخالفت کند. نوید گفت: «این بدهکاری نیست. فقط چمدونه.»

پله‌ها را پایین رفتند.

در دفتر راه شهر، همان صبح، یاسین جلسه‌ای با همایون و فرشته داشت. موضوع جلسه، نسخه اجرایی چارچوب ملی بود؛ اینکه پس از مراسم، چطور از تبدیل مدل به برچسب جلوگیری کنند. سه شهرداری منطقه درخواست همکاری داده بودند. یک بانک می‌خواست بسته مالی طراحی کند. دو سرمایه‌گذار تازه، اصطلاح «دارایی خاموش» را در ارائه‌هایشان استفاده کرده بودند، بی‌آنکه حتی یک صفحه از منشور را فهمیده باشند.

همایون گفت: «مشکل موفقیت همین است. هرکس واژه‌ها را زودتر برمی‌دارد تا از مسئولیتشان.»

فرشته گفت: «باید استفاده از نام مدل را مجوزدار کنیم.»

یاسین گفت: «اسم را می‌شود کنترل کرد. زبان را نه.»

کیوان گفت: «از نظر حقوقی می‌توانیم چارچوب مالکیت معنوی تعریف کنیم.»

یاسین گفت: «اما اگر شهرداری دیگری بدون نام ما، پیش‌قفل یا ترمز محله را نصفه استفاده کند و بعد به مردم آسیب بزند، چه؟»

پیمان که تازه رسیده بود، گفت: «بعد معلوم می‌شه بچه‌مون بی‌شناسنامه پخش شده.»

همایون اخم کرد. «تشبیه دقیق نیست.»

پیمان گفت: «دقیقاً برای همین دقیق است.»

نادری گفت: «شاید باید یک نسخه عمومی منتشر کنیم؛ با حداقل اصول غیرقابل حذف. اگر قرار است زبان پخش شود، بهتر است ناقص پخش نشود.»

فرشته گفت: «این یعنی بخشی از مزیت رقابتی را عمومی کنیم.»

یاسین گفت: «اگر مزیت ما فقط در مخفی نگه داشتن اصول باشد، پس اصول نیست؛ تکنیک است.»

پیمان گفت: « گاهی تکنیک هم نون می‌ده.»

یاسین گفت: «می‌دانم.»

فرشته به او نگاه کرد. «شما پس از مراسم، بیش از قبل مراقب فاصله گرفتن از مالکیت انحصاری شده‌اید.»

یاسین گفت: «چون ترسیده‌ام آدم‌ها فکر کنند برای حرکت شهر باید اجازه ما را بگیرند.»

همایون گفت: «و هم‌زمان، اگر اجازه نگیرند، ممکن است مدل را خراب اجرا کنند.»

پیمان دست‌هایش را باز کرد. «خلاصه، یا بچه‌ات خونه بمونه خفه می‌شه، یا بره بیرون آبروتو می‌بره.»

محسن که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: «شاید بچه نیست. شاید راهه. راه اگر فقط از خونه تو رد بشه، راه نیست.»

اتاق ساکت شد.

یاسین به محسن نگاه کرد. هنوز همان بود؛ نه باهوش به معنای خطرناک، نه تیز مثل رها، نه حسابگر مثل فرشته، نه زبانی مثل آرمان. اما گاهی جمله‌ای می‌گفت که تمام جلسه را از مسیرهای تمیزش بیرون می‌کشید.

یاسین گفت: «پس نسخه عمومی را آماده می‌کنیم. با هشدارها. بدون برندینگ. بدون ادعای مالکیت کامل. هرکس استفاده می‌کند، باید بداند این ابزارها برای سرعت دادن نیستند؛ برای سخت کردن تصمیم‌های سریع‌اند.»

همایون گفت: «این جمله سرمایه‌گذارها را می‌ترساند.»

یاسین گفت: «بعضی ترس‌ها لازم‌اند.»

در همان لحظه گوشی‌اش لرزید. پیام از نوید بود.

**رسید. چمدان آبی دارد.**

فقط همین.

یاسین به صفحه نگاه کرد.

چمدان آبی.

کلمه مثل آبی کهنه‌ای روی ذهنش پخش شد. ترمینال. تاکسی. اتاق ۳۱۴. کفش‌های ارزان. اولین شب. اولین دروغ‌هایی که به خودش گفته بود تا نترسد. اولین باری که فهمید شهر از روی ظاهر آدم، قیمت اعتماد را تعیین می‌کند.

همایون گفت: «چیزی شده؟»

یاسین گوشی را برگرداند. «نه. یکی از ورودی‌های بنیاد رسیده.»

پیمان گفت: «همون شهرسازی؟»

یاسین گفت: «احتمالاً.»

پیمان لبخند زد. «نسخه کوچک رسید.»

محسن به او تند نگاه کرد. «این‌طوری نگو.»

پیمان فهمید شوخی‌اش بد نشسته. شانه بالا انداخت. «ببخش. عادته.»

یاسین چیزی نگفت. اما همان جمله بد، حقیقتی را لمس کرده بود که همه از آن می‌ترسیدند: بنیاد می‌توانست نسخه‌های کوچک بسازد. نه با دستور. نه با بدخواهی. با تحسین، فرصت، شبکه، زبان، دفترچه، و این وسوسه که آدم زخمش را به ابزار صعود تبدیل کند.

جلسه ادامه پیدا کرد، اما بخشی از ذهن یاسین در ترمینال مانده بود؛ کنار چمدانی که ندیده بود.

نوید و پسر با چمدان آبی در مترو ایستاده بودند. واگن شلوغ بود. پسر چمدان را میان پاهایش نگه داشته بود تا مزاحم کسی نشود. نوید به او یاد داد کدام خط را عوض کند، کجا کارت بزند، کجا لازم نیست به پیشنهادهای اتاق فوری اعتماد کند، چطور قرارداد اتاق موقت را بخواند، و چرا نباید عکس کارت ملی‌اش را برای هر کسی بفرستد.

پسر گوش می‌داد. زیاد. از آن گوش دادن‌هایی که نوید را یاد خودش می‌انداخت. آدم‌های زخمی گاهی گوش دادن را به ابزار بقا تبدیل می‌کنند. همه چیز را جمع می‌کنند: قیمت‌ها، لحن‌ها، فاصله‌ها، نگاه‌ها، ترس‌های آدم‌ها. بعد یک روز می‌بینند چیزی درونشان ساخته شده که می‌تواند جهان را زودتر از دیگران بخواند.

نوید به خودش گفت: مراقب باش.

نه مراقب پسر.
مراقب آن چیزی که بنیاد ممکن است در پسر بیدار کند.

در اتاق موقت، محسن یکی از داوطلب‌ها را فرستاده بود. اتاق کوچک بود، تمیز، با دو تخت، یک پنجره رو به دیوار، یک میز فلزی، یک پتو و یک کتری. شاهکار نبود. اما برای شب اول، امن بود. پسر وقتی چمدان را کنار تخت گذاشت، چند ثانیه فقط نگاهش کرد. انگار باورش نمی‌شد رسیده است.

نوید گفت: «اول حمام. بعد غذا. بعد خواب.»

پسر گفت: «فرم‌ها چی؟»

«فردا.»

«دانشگاه؟»

«فردا.»

« کار پاره‌وقت؟»

«بعد از ثبت‌نام.»

«بنیاد؟»

نوید گفت: «بنیاد فرار نمی‌کنه. تو ممکنه از خستگی از پا بیفتی. پس اول بخواب.»

پسر روی تخت نشست. تشک کمی صدا داد. دستش را روی چمدان گذاشت.

«شما آقای راد رو از نزدیک می‌شناسین؟»

نوید مکث کرد. «آره.»

«واقعاً مثل چیزاییه که می‌گن؟»

«بستگی داره کدوم چیزا.»

پسر گفت: «می‌گن از هیچی رسیده. می‌گن تهران رو فهمیده. می‌گن هرچی گیر کنه، راهش رو پیدا می‌کنه.»

نوید به پنجره نگاه کرد. دیوار روبه‌رو نزدیک بود. خیلی نزدیک.

گفت: «هیچ‌کس از هیچی نمی‌رسه.»

پسر ساکت شد.

نوید ادامه داد: «و هر راهی هم که پیدا می‌کنی، باید ببینی از روی کی رد می‌شه.»

پسر گفت: «این حرف خودتونه؟»

نوید گفت: «فعلاً مال تو نیست. همین کافیه.»

پسر خندید. «شماها عجیب حرف می‌زنید.»

نوید گفت: «تهران آدم رو عجیب می‌کنه. ما فقط سعی می‌کنیم خیلی زود عجیب نشی.»

بعد از اتاق بیرون آمد. در راهرو، گوشی‌اش را برداشت و در فرم داخلی بنیاد وضعیت اولیه را ثبت کرد. فرم ساده بود، اما هر سادگی‌ای پشت خودش تاریخی دارد. نام، شهر مبدأ، رشته، وضعیت اسکان، نیاز فوری، شبکه حمایتی، سطح خطر، توضیح داوطلب.

نوید انگشتش روی بخش «توضیح داوطلب» ماند.

می‌توانست بنویسد:

**باهوش، مشاهده‌گر، مستعد فعالیت در بنیاد.**

واقعاً هم بود.

می‌توانست بنویسد:

**نیازمند پیگیری استعداد.**

می‌توانست بنویسد:

**پتانسیل بالا برای برنامه راهنمایی همتا.**

تمام این‌ها درست بودند. و همین، خطرناکشان می‌کرد.

یاد محسن افتاد که گفته بود: «اول بگذار آدم جا بیفتد، بعد ببین اصلاً می‌خواهد دیده شود یا نه.»
یاد یاسین افتاد که شب قبل نوشته بود: «اول بگذارید بخوابد.»

پس در توضیح نوشت:

**شب اول: خسته، گرسنه، مضطرب. فعلاً هیچ تحلیل و ارجاعی انجام نشود. فقط خواب، غذا، شارژ گوشی، اسکان امن.**

مکث کرد.

بعد، برخلاف وسوسه‌اش، جمله «چمدان آبی دارد» را وارد فرم نکرد.

این جمله را برای یاسین فرستاده بود، و شاید همان هم زیادی بود. اما در فرم نماند. چمدان نباید داده می‌شد. چمدان باید چمدان می‌ماند.

ثبت کرد.

سیستم لحظه‌ای چرخید.

بعد صفحه بعد باز شد.

**پرونده ورود ایجاد شد.**

نوید گوشی را در جیب گذاشت و از راهرو بیرون رفت.

شب، دفتر راه شهر خلوت بود.

یاسین بعد از جلسه‌ها نمانده بود که کار کند. مانده بود چون رفتن به خانه در آن شب برایش بی‌معنا بود. شهر بعد از مراسم و تیترها هنوز دور سرش می‌چرخید. روی میز، نسخه عمومی اصول راه شهر باز بود. کنار آن، یادداشت‌هایی درباره مالکیت زبان، انتشار عمومی مدل، خطر برند شدن اخلاق، و پرسشی که چند بار نوشته و خط زده بود:

**آیا می‌شود چیزی را ساخت و مالک نماند؟**

گوشی‌اش روشن شد. پیام سیستم بنیاد آمد. اعلان‌های ورودی را معمولاً مستقیم نمی‌دید. برای حفظ فاصله، سطح دسترسی‌اش محدود شده بود؛ تصمیم خودش بود. اما چون برنامه همراهی ورود تازه به شکل آزمایشی اجرا می‌شد، گزارش‌های خلاصه برای او هم می‌آمد.

**گزارش ورود جدید ثبت شد.**

چند ثانیه نگاه کرد. می‌توانست باز نکند. باید شاید باز نمی‌کرد. اما باز کرد.

صفحه ساده بود.

**پرونده ورود / بنیاد راه شهر**

**وضعیت: فعال**

**ورود: امروز**

**مبدأ: جنوب**

**رشته: شهرسازی**

**اسکان: موقت، ایمن**

**نیاز فوری: غذا، خواب، شارژ گوشی، مسیر دانشگاه**

**شبکه حمایتی: ضعیف**

**ارجاع‌دهنده: معلم دبیرستان**

**داوطلب همراه: نوید**

یاسین به صفحه نگاه کرد.

نام پسر بود، اما نگاهش روی نام نماند. روی رشته ماند. شهرسازی. بعد روی «شبکه حمایتی: ضعیف». بعد روی «داوطلب همراه: نوید».

پایین صفحه، یادداشت نوید بود:

**شب اول: خسته، گرسنه، مضطرب. فعلاً هیچ تحلیل و ارجاعی انجام نشود. فقط خواب، غذا، شارژ گوشی، اسکان امن.**

یاسین نفسش را آرام بیرون داد.

نوید فهمیده بود.

یا دست کم، آن شب فهمیده بود.

زیر یادداشت، سیستم بخشی داشت با عنوان:

**پیشنهاد مسیر پیگیری**

یاسین ناخواسته صفحه را پایین‌تر کشید.

سیستم، بر اساس فرم‌های قبلی، داده‌های ورودی، سن، رشته، وضعیت شبکه و مسیرهای موفق بنیاد، چند پیشنهاد اولیه ساخته بود:

**۱. پیگیری اسکان طی ۴۸ ساعت**
**۲. معرفی به کارگاه حقوق اجاره و قرارداد**
**۳. بررسی امکان همراه همتا پس از تثبیت اولیه**
**۴. در صورت تمایل فرد، ارزیابی برای داوطلبی آینده در برنامه همراهی ورود**

یاسین روی جمله چهارم ماند. پیشنهاد منطقی بود. انسانی بود. حتی مفید بود. کسی که امروز کمک گرفته، شاید فردا بتواند به دیگری کمک کند. همین چرخه، بنیاد را زنده نگه می‌داشت. نوید خودش نمونه‌اش بود. محسن همیشه می‌گفت کمک وقتی سالم می‌ماند که دریافت‌کننده روزی بتواند بدون اجبار، دهنده شود. ...اما روی صفحه، این چرخه مثل دندانه‌ای کوچک از دستگاه دیده می‌شد.

امروز: تازه‌وارد.
فردا: همراه همتا.
پس‌فردا: داوطلب.
بعد: بخشی از شبکه.
بعدتر: شاید کسی که یاد می‌گیرد شهر را زودتر از خودش بخواند.

یاسین خواست در بخش مدیر یادداشت بگذارد:

**هیچ مسیر داوطلبی تا یک ماه پیشنهاد نشود.**

نوشت.

مکث کرد.

پاک کرد.

خواست بنویسد:

**این پرونده فقط حمایتی بماند.**

نوشت.

پاک کرد.

خواست بنویسد:

**آدم تازه‌وارد داده نیست.**

نوشت.

پاک کرد.

چون هر سه جمله درست بودند، اما هر سه از بالا می‌آمدند. باز او بود که می‌خواست مسیر کسی را تعیین کند؛ حتی اگر مسیر، مسیر جذب نشدن باشد. بیرون ماندن هم اگر از بالا دستور داده شود، شکل دیگری از داخل آوردن است.

به یاد پدر افتاد:

**بعضی آدم‌ها رو بیرون نگه دار. حتی اگر بیرون موندنشون برات دردسر بسازه.**

اما این پسر هنوز نه بیرون بود، نه داخل. فقط خسته بود. تازه رسیده بود. شاید اکنون اخلاقی‌ترین کار این بود که درباره آینده‌اش هیچ تصمیمی نگیرد.

پس در بخش یادداشت مدیر فقط نوشت:

**یادداشت نوید رعایت شود.**

همین.

نه بیشتر.

روی دکمه ذخیره مکث کرد.

پایین صفحه، شناسه پرونده هنوز ساخته نشده بود. سیستم پیام داد:

**آیا وضعیت پیگیری ذخیره شود؟**

یاسین به جمله نگاه کرد. سؤال ساده بود. هزار بار در روز سیستم‌ها چنین چیزهایی می‌پرسند. ذخیره شود؟ تأیید؟ ادامه؟ بله؟ خیر؟ پشت همین دکمه‌های ساده، جهان‌های پیچیده رسمی می‌شوند.

او دکمه را زد.

صفحه لحظه‌ای سفید شد.

بعد شناسه پرونده ظاهر شد:

**ورود شماره ۳۱۴**

یاسین دستش روی میز ماند.

۳۱۴.

عدد، بی‌صدا روی صفحه روشن بود.

اتاق خوابگاه. بوی جوراب خیس. تخت فلزی. صدای پیمان. بحث‌های آرمان. خنده محسن. اولین شب‌هایی که پول کم بود و غرور زیاد. اولین دفترچه. اولین بار که فهمید آدم‌ها سرمایه‌هایی دارند که خودشان نامش را سرمایه نمی‌گذارند. اولین بار که تصمیم گرفت دیگر از روی کفشش خوانده نشود.

۳۱۴.

سیستم این عدد را تصادفی ساخته بود. شاید بر اساس تعداد ورودهای ثبت‌شده. شاید فقط ترتیب پایگاه داده بود. هیچ قصدی نداشت. هیچ حافظه‌ای. هیچ ادبیاتی. هیچ تقدیری.

و همین تصادفی بودن، آن را وحشتناک‌تر کرد.

اگر کسی عمداً عدد را انتخاب کرده بود، می‌شد با آن جنگید. می‌شد گفت زیادی نمادین است. می‌شد حذفش کرد. اما سیستم فقط کار خودش را کرده بود. بی‌غرض. دقیق. خنثی. مثل تهران.

یاسین به عدد نگاه کرد.

خواست به نوید پیام بدهد. ننوشته گذاشت.

خواست به رها عکس بفرستد. نفرستاد.

خواست به سارا بگوید. نگفت.

خواست در دفترچه بنویسد. دستش به سمت دفترچه رفت، اما ایستاد.

بعضی چیزها را آدم فقط باید ببیند.

نه ثبت کند.

نه تبدیل کند.

نه توضیح دهد.

برای چند دقیقه، فقط نشست و به عدد نگاه کرد.

بعد صفحه را بست.

اما عدد بسته نشد. در اتاق ماند. روی دیوار خاموش مدارها. روی پوشه توافق‌نامه. روی صندلی خالی محسن. روی پیام‌های خوانده‌نشده. روی نام یاسین که آن روزها بزرگ‌تر از همیشه شده بود.

در همان لحظه، در اتاق موقت، پسر با چمدان آبی خوابش برده بود.

نه رؤیایی دید، نه آینده‌ای فتح کرد. فقط خوابید. با لباس نیمه‌عوض‌شده، گوشی در شارژ، شکم سیرتر از صبح، و چمدان آبی کنار تخت. دستش پیش از خواب روی دسته چمدان مانده بود، انگار هنوز مطمئن نبود تهران آن را از او نمی‌گیرد.

نوید در مترو راه خانه بود. خسته، اما آرام. در گوشی‌اش یادداشت کوتاهی برای خودش نوشت و ذخیره نکرد:

**امشب فقط خواباندیمش. همین شاید کافی باشد.**

سارا در خانه پدری، عکس حوض خشک را برای یاسین فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

**مامان می‌گه اگر قرار شد درستش کنیم، آبش باید واقعی باشه، نه تزئینی.**

رها، در جایی از شهر، متن تازه‌ای را نیمه‌کاره گذاشته بود. عنوانش این بود:

**درباره آینده‌اش هیچ تصمیمی نگیرد**

لیلا، پشت میز تحریرش، یادداشت فردایش را شروع کرده بود و هنوز نمی‌دانست تیترش چه باشد.
آرمان، در آرشیو، صدای کارگری را گوش می‌داد که نمی‌خواست نامش منتشر شود.
پیمان، در پیام صوتی نیمه‌شب برای یاسین، گفته بود: «داداش، اگر خوابیدی که هیچی. اگر نخوابیدی، بدون تهران امشب هم اجاره‌اش رو از همه گرفت.»
پدر، چراغ اتاقش را خاموش کرده بود، اما قبل از خواب به مادر گفته بود: «پسرمون خیلی بزرگ شده. خدا کنه هنوز جایی برای کوچک بودن داشته باشه.»
مادر گفته بود: «آدم اگر خانه داشته باشد، هرچقدر هم بزرگ شود، یک جا کوچک می‌ماند.»

و تهران، بی‌آنکه به هیچ کدام اهمیت خاصی بدهد، ادامه داشت.

صبح فردا، پسر با چمدان آبی بیدار می‌شد. به سقف اتاق موقت نگاه می‌کرد. چند ثانیه طول می‌کشید بفهمد کجاست. بعد یادش می‌آمد: تهران. بنیاد. نوید. مترو. اتاق. دانشگاه. ترس. امکان.

شاید دفترچه‌ای می‌خرید.
شاید چیزی می‌نوشت.
شاید نمی‌نوشت.
شاید چند سال بعد کسی شبیه خودش را در ترمینال می‌دید.
شاید نه.
شاید از مدار بیرون می‌ماند.
شاید آرام‌آرام واردش می‌شد.
شاید به آدم بهتری تبدیل می‌شد.
شاید به آدم خطرناک‌تری.
هیچ‌کس هنوز نمی‌دانست.

این ندانستن، آخرین چیزی بود که سیستم نتوانسته بود کامل بگیرد.

یاسین چراغ دفتر را خاموش کرد.

در تاریکی، صفحه مانیتور دیگر روشن نبود. نقشه مدارها دیده نمی‌شد. توافق‌نامه روی میز فقط توده‌ای کاغذ بود. شهر پشت پنجره، چراغ‌های خودش را داشت؛ چراغ‌هایی که هیچ‌کدام از راه شهر اجازه نگرفته بودند روشن بمانند.

او از دفتر بیرون آمد.

در راهرو، کنار آسانسور، تابلوی کوچک بنیاد روی دیوار بود:

**راه شهر**

یاسین چند لحظه به آن نگاه کرد. اسم، ساده بود. راه و شهر. دو کلمه‌ای که حالا دیگر بی‌گناه نبودند.

در آسانسور، آینه صورتش را نشان داد. مردی که نه پیروز به نظر می‌رسید، نه شکست‌خورده. خسته بود. بیدار بود. و چیزی در نگاهش مانده بود که شبیه همان پسر اتاق ۳۱۴ بود؛ نه به همان خامی، نه به همان فقر، اما با همان سؤال:

آدم از تهران چه می‌گیرد، و تهران در عوض چه چیزی از او می‌گیرد؟

در پارکینگ، راننده منتظر بود. یاسین لحظه‌ای ایستاد، بعد گفت: «امشب خودم می‌رم.»

راننده تعجب کرد. «مطمئنید؟»

«آره.»

از ساختمان بیرون آمد. هوای شب سرد بود. خیابان خلوت‌تر از روز، اما نه آرام. تهران هیچ‌وقت کاملاً آرام نمی‌شود؛ فقط صدایش را عوض می‌کند. چند ماشین گذشتند. دورتر، کارگری کنار جوی آب سیگار می‌کشید. زنی با کیسه خرید از تاکسی پیاده شد. پسر جوانی روی موتور، بسته‌ای را به آدرس نامعلومی می‌برد. شهر، بی‌وقفه، آدم‌ها را جابه‌جا می‌کرد.

یاسین پیاده راه افتاد. نه برای اینکه فروتن باشد. نه برای اینکه به گذشته برگردد. چون آن شب، نمی‌خواست هیچ‌کس او را ببرد. می‌خواست خودش مسیر را حس کند. پیاده‌رو زیر کفش‌های بی‌صدایش امتداد داشت. یاد کفش‌های قدیمی افتاد، همان‌ها که صدا داشتند، و تهران صدایشان را فهمیده بود. حالا کفش‌هایش صدا نمی‌دادند. اما این بی‌صدایی دیگر فقط نشانه پول نبود. گاهی آدم‌هایی که زیاد در شهر اثر گذاشته‌اند، بی‌صدا راه می‌روند چون شهر خودش صدایشان را حمل می‌کند.

به یک چهارراه رسید. چراغ عابر قرمز بود. هیچ ماشینی نزدیک نبود. می‌توانست رد شود. کسی نبود. اما ایستاد. نه از قانون‌مداری. نه از خستگی. از نیاز به مکث. از اینکه آن شب، برای چند ثانیه هم که شده، چیزی باید بدون تصمیم او تعیین می‌کرد چه وقت حرکت کند. چراغ سبز شد. یاسین راه افتاد. پشت سرش، در ساختمانی چند خیابان آن‌طرف‌تر، پرونده ورود شماره ۳۱۴ در سیستم بنیاد ذخیره شده بود.

نه فاجعه بود. نه پیروزی. فقط آغازی دیگر بود. ...و دستگاه، این بار با مهربانی بیشتر، با فرم‌های دقیق‌تر، با آدم‌های نگران‌تر، با ترمزهای بهتر، با حوض‌هایی که شاید واقعاً آب بگیرند، آرام به کار خود ادامه می‌داد.

**تهران فقط یک شهر نیست؛**
**دستگاهی است برای اندازه‌گیری آدم‌ها.**

یاسین راد، پسر جوانی از شهرستان، وقتی به تهران می‌آید چیزی ندارد جز چشم‌هایی که خوب می‌بینند. او خیلی زود می‌فهمد در این شهر، مالک واقعی همیشه کسی نیست که سند دارد؛ گاهی کسی است که گره‌ها را می‌شناسد، مسیرها را باز می‌کند و از حرکت چیزها سهم می‌گیرد.

این رمان، داستان صعود مردی است که از حاشیه شروع می‌کند، منطق پنهان سرمایه، ملک، اعتماد، بحران و قدرت را یاد می‌گیرد، و آرام‌آرام به جایی می‌رسد که تهران، بی‌آنکه سندی به نامش خورده باشد، از زبان و سازوکار او عبور می‌کند.

تهران، به نام او سند خورد روایتی است
درباره جاه‌طلبی، هوش، ساختن، اخلاق،
و لحظه‌ای که مرز میان حل مسئله
و مالکیت آینده محو می‌شود.

9 789199 183800

**بهرام هوشیار یوسفی**

Bahram Hooshyar Yousefi